

تاریخ تمدن جہان غرب



آیت اللہ سید رضا حسینی نسب



پیشگفتار

در آغاز سخن، شایسته است تعریف "جهان غرب" که شناخت تمدن آن، موضوع بحث ما را تشکیل می دهد، روشن گردد.

منظور ما از "غرب" صرفاً نیم کره غربی از دیدگاه جغرافیایی محض نیست که سرزمینهای واقع در غرب نصف النهار مبدأ را در بر می گیرد.

زیرا از یکسو، علاوه بر قاره های اروپا و آمریکا، مناطق دیگری در بخش غربی قاره آفریقا مانند کشورهای مراکش، موریتانی، مالی، گامبیا، سنگال، گینه بیسائو و مانند آنها، در نیمکره غربی جغرافیایی قرار دارند، که قطعاً به عنوان بخشی از "دنیای غرب" که محل بحث ماست، محسوب نمی شوند. از سویی دیگر، برخی از کشورهای اروپایی مانند آلمان، ایتالیا، یونان، اتریش، و

کشورهای اسکاندیناوی در شرق خط نصف النهار
 مبدأ قرار دارند، که قطعاً به عنوان بخشی از
 "جهان غرب" از دیدگاه اصطلاحی که در صدد بحث
 از آن هستیم، محسوب می شوند.

البته، بحث از نیمکره غربی از نظر جغرافیایی که در
 غرب نصف النهار مبدأ قرار دارد، در علوم دیگری
 مانند علم هیأت و نجوم، جغرافیا، زمان بندی
 جهانی (Universal Time) و امثال آنها، مطرح
 می گردد.

منظور ما از "جهان غرب" به معنای اصطلاحی آن،
 شامل مجموعه ای از کشورها و ملت هایی است،
 که مشمول مفهوم متغیری می باشند که حاصل
 اشتراک و هم افزایی فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و
 اقتصادی غربی در میان آنهاست، و از مرزبندی
 جغرافیایی ثابتی پیروی نمی کند.

"جهان غرب" (Western World) بدین معنای اصطلاحی، در برگیرنده کشورهایی در قاره های اروپا و آمریکای شمالی است، و کشورهای استرالیا و نیوزیلند را، به دلیل اینکه نظام حکمرانی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آنها از بریتانیا و دیگر کشورهای اروپایی تبعیت می کند نیز، به عنوان کشورهای مرتبط در بر می گیرد. گرچه این دو کشور اخیر، از نظر جغرافیایی در نیمکره شرقی قرار دارند.

از "جهان غرب" بدین معنا، در زبانهای لاتین، به **Occident** تعبیر می شود و از اینرو، دانش غرب شناسی نیز، به عنوان **Occidentalism** نامیده شده است.

در مقابل، از "جهان شرق" در منابع لاتینی، به عنوان **Orient**، و از شرق شناسی نیز، به عنوان **Orientalism** تعبیر شده است.

مقصود ما از مبحث "تاریخ تمدن جهان غرب" در این نوشتار، دانشی است که به شناخت "جهان غرب" به معنای اصطلاحی مذکور که توضیح داده شد می پردازد.

از سوی دیگر، بسیاری از تاریخ نگاران مغرب زمین، یونانیان را به عنوان بنیانگذاران اندیشه، فرهنگ، و تمدن غرب دانسته اند. این دیدگاه، بر اساس تعریفی است که از "جهان غرب" ارائه کردیم.

زیرا اگر به نیمکره غربی از دیدگاه جغرافیایی محض بنگریم که صرفاً شامل سرزمین های واقع در غرب خط نصف النهار مبدأ می گردد، تمدن "مایا" (Maya) در منطقه شمال آمریکای مرکزی یعنی سرزمین های مکزیک، بلیز، گواتمالا، هندوراس و السالوادور نیز، از قدمت زیادی برخوردار بوده است. در این سرزمین ها نیز، از زمان ورود بومیان در کشور "بلیز" در سال 2600 قبل از میلاد، و استقرار

قوم "مایا" در آمریکای مرکز در حدود ده قرن پیش از میلاد، تا دوران کلاسیک تمدن مایا که از سال 250 میلادی آغاز شده است، دستاوردهایی در زمینه معماری، ریاضیات، ستاره شناسی و هنر، عرضه شده است.

از آنجا که موضوع بحث ما شناخت "جهان غرب" به معنای اصطلاحی است که قبلاً شرح داده شد، بحث از بنیانگذاران تمدن "جهان غرب" را با تبیین تاریخ و تمدن یونان، آغاز می کنیم.

تاریخ تمدن یونان

پیشگفتار

مباحث بنیادین در زمینه های هستی شناسی، جهان شناسی، مبدأ شناسی، انسان شناسی، جامعه شناسی، تدوین قوانین، تعلیم و تربیت، هنر و امثال آنها در مغرب زمین، برای نخستین بار توسط اندیشمندان و فرهیختگان یونان، تبیین گردیده است.

علاوه بر این، دانشمندان آن سامان، دانشنامه های مدوئی در عرصه های الهیات، طبیعیات، ریاضیات، علم منطق، علم هیأت و نجوم، نظام حکمرانی و مانند آنها را به جوامع غربی عرضه کردند.

در حدود سال 1900 قبل از میلاد، یونانی زبانان، در شبه جزیره ای که به عنوان کشور یونان نامگذاری شد، مستقر گردیدند. یونانیان در قرن هشتم قبل از میلاد، در طّی

فرایندی طولانی ، در جوامعی منسجم و قانونمند به نام "دولت شهرها"، سامان یافتند.

کشور یونان در قرن پنجم قبل از میلاد، به اوج کمال خود رسید، و در نهایت، به دلیل جنگ ها و اختلافات داخلی دولت شهرها ، رو به ضعف نهاد و سرانجام، در سال 337 قبل از میلاد، با حمله فیلیپ دوم، پادشاه مقدونیه، فروپاشید.

یادآور می شود که قبل از استقرار یونانی زبانان در آن سرزمین، قومی که یونانی زبان نبودند، در جزیره بزرگ "کرت" (Crete) در جنوب شبه جزیره یونان، در منطقه "کنوسوس" (Knossos) زندگی می کردند. این گروه، در اسناد و کتب تاریخی به عنوان "کرتی های مینوسی" شناخته می شوند. نام

این تمدن، به "مینوس" (Minos) که پادشاهی معروف در تاریخ و افسانه های آن جزیره بوده، نسبت داده شده است.

تمدن "کرتی های مینوسی" از سال 2000 قبل از میلاد تا سال 1450 قبل از میلاد، با تشکیل نیروی دریایی نیرومند و تبحر در تجارت منطقه ای، و معماری هنرمندانه، به اوج عظمت خود رسید، اما پس از آن، به افول گرایید و به گفته جمعی از مورخان، به دلیل تهاجم یک قوم یونانی زبان به نام "میسِنی" (Mycenaean) به قلمرو آن جزیره، منهدم شد، و آن جزیره به همراه سایر مناطق شبه جزیره یونان، به تصرّف اقوام یونانی درآمد.

در اینجا مبحث موجزی در باره تاریخ تمدن، مکتب فکری، و دستاوردهای علمی، فلسفی،

ادبی، فرهنگی و هنری یونانیان را از نظر
گرامی شما می گذارنیم.

دوره های تاریخ تمدن یونان

تاریخ تمدن یونان به چند دوران مجزا به شرح

زیر، تقسیم می گردد:

- دوران میسنی
- دوران تاریک یونان
- دوران یونان باستان
- دوران کلاسیک یونان

دوران میسنی

"میسنی" (Mycenaean) نام یکی از اقوام یونانی است که در حدود سال 1900 قبل از میلاد، از مناطق شمالی، به این سرزمین وارد گردیدند و از سال 1600 قبل از میلاد تا 1100 قبل از میلاد، تمدن شکوفایی را پایه گذاری کردند.

منطقه میسن (Mycenae) در جنوب غربی آتن قرار دارد و قوم یادشده به این منطقه نسبت داده شده است.

این گروه که به جنگجویی مشهور بودند، بناهای استواری را شامل قلعه ها و قصرها به وجود آوردند که محل سکونت پادشاهان و اشراف بود. همچنین، یک نظام تجاری فعال منطقه ای را پایه گذاری کردند که بازرگانی در مناطق وسیعی در حوزه های دریای "مدیترانه" و دریای "اژه" مانند ایتالیا، سیسیل، مصر و سوریه را بر عهده داشت.

افراد جامعه میسنی در آن دوران، به چهار طبقه متمایز از یکدیگر، تقسیم می شدند:

- طبقه اول: پادشاهان و شاهزادگان.
- طبقه دوم: فرماندهان لشکر، روحانیان و دبیران.

- طبقه سوم: صنعتگران، کشاورزان و

سربازان.

- طبقه چهارم: بردگان.

سرانجام، تمدن "میسنی" بر اثر جنگهای

منطقه ای و اختلافات داخلی که به آتش

کشیده شدن "میسن" و ویرانی آن در سال

1190 قبل از میلاد منجر شد، نهایتاً در سال

1100 قبل از میلاد، به طور کامل به خاموشی

گرایید و به پایان رسید.

دوران تاریک یونان

دوران تاریکی یونان (Greek Dark Ages)، به برهه ای از تاریخ یونان گفته می شود که پس از فروپاشی نظام حکمرانی میسین از سال 1100 قبل از میلاد، تا حدود سال 800 قبل از میلاد به مدت سیصد سال، ادامه داشت. این برهه از تاریخ یونان را به دو دلیل ، دوران تاریک آن سرزمین نامیده اند.

دلیل اول اینکه اسناد کافی و اطلاعات تاریخی فراوان برای شناخت سیر تحولات در این دوران به دست ما نرسیده است.

دلیل دوم اینکه در طول این سه قرن، و پس از سقوط میسینی ها، نوعی رکود و کندی در حرکت جامعه و تمدن یونان به وجود آمده است.

بسیاری از یونانیان در این دوران، به جزایر پراکنده و سرزمین های دیگر مهاجر کردند. طایفه ای از یونانیان به نام "دوریان" (Dorian) به مناطق جنوبی این کشور مانند جزیره "کرت" (Crete) و منطقه "پلوپونز" (Peloponnese) کوچ کردند.

یک گروه بزرگ دیگر از یونانیان نیز که در مرکز یونان مستقر بودند، به جزیره بزرگ "لسبوس" (Lesbos) در دریای "اژه" مهاجرت کردند.

بخش بزرگ دیگری از یونانیان از سرزمین اصلی خود به سمت شرق مهاجرت کردند و با گذشتن از دریای "اژه" ، در سواحل غربی آناتولی که به عنوان آسیای صغیر نیز، نامیده می شود، مستقر گردیدند.

با استقرار مهاجران یونانی در حاشیه غربی آسیای صغیر، یک جامعه یونانی الأصل در آن منطقه تشکیل گردید که به عنوان "ایونیه" یا "ایونیا" (Ionia) شناخته می شود. این منطقه در زمان های بعد، به عنوان بخشی از قلمرو یونان، محسوب گردید.

هومر

در اواخر این دوران سیصد ساله که به عنوان عصر تاریکی تاریخ یونان شناخته می شود، شاعر و حماسه سرایی بلند آوازه به نام "هومر" (Homer) در قلمرو یونان ظهور کرد و با نگارش دو اثر به نام های "اُدیسه" (Odyssey) و "ایلیاد" (Iliad)، حکایت های تاریخ یونان و نبردهای آن سرزمین را به ویژه در عصر میسنی ها به رشته تحریر در آورد.

حماسه جنگ "تروا" (Trojan)، از جمله
سروده های این سخن سرای یونانی است.
آثار این شاعر و نویسنده، از جمله منابع
محدود در زمینه شناخت وقایع تاریخی و
افسانه های کهن یونان، قلمداد می گردد.

دوران یونان باستان

دوران یونان باستان (Ancient Greece) به برهه ای از تاریخ آن سرزمین گفته می شود که پس از دوران تاریک، خیزش مجددی در فرهنگ و تمدن یونان پدید آمد. این دوره از حدود سال 800 ق م. تا سال 500 ق م. به مدّت سیصد سال ادامه یافت.

بارزترین رویدادهای این دوران عبارتند از:

الف - بازسازی نیروی نظامی و گسترش سلطه دریایی یونان در دریای سیاه و دریای مدیترانه و دریای اژه.

از حدود سال 800 ق م. ، کارگزاران یونان باستان بر آن شدند تا علاوه بر نیروی سواره نظام اشراف که در نبردهای تن به تن ایفای نقش می نمود، یک نیروی پیاده نظام زره دار

را به وجود آورند. این نیروی تازه تأسیس در سرزمین یونان، به عنوان نیروهای "فالانژ" (Phalanx-phalange) نامیده می شد و نقش مهمی را در برابر مهاجمان، ایفا می کرد.

ب - تأسیس نهادهای اجتماعی منسجم و قانونمند تحت عنوان "دولت شهر" (City-state) در سراسر یونان.

دولت شهرهای یونان

نهاد "دولت شهر" که در یونان باستان به عنوان "Polis" نام داشت، عبارت بود از یک واحد سیاسی و اجتماعی خودگردان محلی، و نوعی حاکمیت متمرکز منطقه ای به مرکزیت یک شهر یا یک آبادی که از نوعی خودمختاری در اداره امور خویش در زمینه های سیاسی،

اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و مذهبی برخوردار بود. مانند دولت شهرهای آتن، اسپارت، ایونیه و امثال آنها.

اجتماعات اعضاء دولت شهرها به منظور رایزنی برای شهر یا آبادی خود، در یک مکان مرکزی آن ناحیه، تشکیل می گردید.

دولت شهر آتن

دولت شهر آتن در سال 700 قبل از میلاد، در منطقه "آتیک" (Attica) بناینگذاری شد. شهر آتن در حوالی قرن پنجم قبل از میلاد بیش از 300000 نفر سکنه داشت. گردهمایی اعضاء دولت شهر آن سامان، در محل "آکراپولیس" تشکیل می گردید. اعضاء رسمی این دولت شهرها، مردان بالغ جامعه بودند که حقوق سیاسی داشتند. اما زنان و کودکان و اتباع

بیگانه و بردگان، اعضاء غیر رسمی را تشکیل می دادند که از حقوق سیاسی لازم در تصمیم گیری های مهم، برخوردار نبودند.

دولت شهر آتن در طول دوره یونان باستان، شاهد فراز و فرودها و جابجایی قدرت میان حاکمیت پادشاهی (Monarchy)، حکومت نخبگان اشراف (aristocracy)، حکومت جبّاران و اقتدار گرایان (Autocracy) و نوعی مردمسالاری (Democracy) بوده است.

در سال 594 قبل از میلاد، یکی از اشراف زادگان به نام "سولون" (Solon) با پشتیبانی نخبگان آتن، بر آن شد تا برای پرهیز از تسلط اقتدارگرایان، و به منظور راضی کردن قشرهای فرودست جامعه، دست به اصلاحات اساسی در دولت شهر آتن بزند.

اصلاحات او در زمینه اقتصادی شامل موارد

ذیل، موجب نوعی رفاه عمومی گردید:

- لغو دیونی که از سوی اشراف بر عهده

وامداران به خاطر زمین کشاورزی قرار

داده شده بود.

- گشودن باب صادرات کالاهایی تولید

شده توسط کشاورزان مانند روغن

زیتون و غیر آن.

- گشودن باب مهاجرت پذیری با اعطای

تابعیت به واجدان شرایط.

- تشویق امر گردشگری و جذب

جهانگردان به سرزمین آتن.

اصلاحات سیاسی "سولون" نیز، شامل موارد

یادشده در زیر می گردید:

- لغو قوانین سخت گیرانه و ملایم کردن

دستورالعمل های حکومتی.

- گشودن باب مشارکت بیشتر قشرهایی

از مردم در حکومت.

- اجازه به همه اقشار مردم برای حضور

در دادگاه به منظور نظارت بر سیر

محاكمات كه توسط قاضی ها انجام

می گرفت.

گرچه اصلاحات اقتصادی و سیاسی

"سولون" برای مدّتی توانست مردم را آرام

کند، اما به دو دلیل، نتوانست برای

درازمدّت، عامه مردم را راضی نگاه دارد:

- دلیل اول اینکه از توزیع عادلانه

زمینهای کشاورزی خودداری کرد. بنا بر

این، اراضی کشاورزی همچنان در

انحصار اشراف باقی ماند و ریشه

نارضایتی های مردم، خشکانده نشد.

- دلیل دوم اینکه گرچه حقوق سیاسی طبقات مختلف مردم را افزایش داد، ولی از لغو نظام طبقاتی جامعه به طور کامل خودداری نمود.

در نتیجه، با بازگشت نارضایتی ها، فردی به نام "پسیستراتوس" (Pisistratus) که اصالتاً از خاندان اشراف بود، با بهره گرفتن از فاصله گرفتن عامه مردم از حکومت، توانست در سال 560 قبل از میلاد با روش اقتدارگرایانه، قدرت را در آتن بدست آورد و حکومتی متکی بر جباریت و استبداد، به وجود آورد.

پس از این حاکم اقتدار گرا، فرزندش به نام "هیپپاس" (Hippias) (527 ق م. تا 510 ق م.) که فردی جاه طلب بود، به حکومت آتن دست یافت.

رفتار مستبدانه این حاکم ، دوباره مردم آتن را خشمگین ساخت، تا جایی که برای نجات خود، از سپاهیان "اسپارت" (Sparta) که یکی از دولت شهرهای دیگر یونان بود، برای سرنگونی حاکم خود کمک خواستند.

سربازان "اسپارت" به فرماندهی "کلئومنس اول" (Cleomenes I) به یاری مردم آتن شتافتند و "هیپپاس" را از حکومت آتن عزل، و او را تبعید کردند.

در سال 508 قبل از میلاد، یکی از اشراف آزادیخواه آتن به نام "کلیستنس" (Cleisthenes) به حکومت رسید. این فرمانروای جدید با توجه به رویدادهای گذشته، در صدد برآمد تا راه را برای مردمسالاری بگشاید. در آغاز کار، تصمیم گرفت از قدرت اشراف بزرگ بکاهد و زمینه را

برای مشارکت بیشتر عامّه مردم در تصمیم گیری های کلان مهیا سازد. از اینرو، یک تقسیم بندی جدید منطقه ای برای آتن و اطرف آن، طراحی کرد که بر مبنای آن، کلّ منطقه به یکصد و هفتاد بخش مختلف تقسیم می شد. همچنین، یک شورا که اعضاء آن پانصد نفر به عنوان نمایندگان بودند و در تصمیم گیری دولت شهر آتن ، مشارکت داشتند تأسیس نمود. اعضاء این شورا، از میان ساکنان یکصد و هفت بخش آتن، انتخاب می شدند. هر عضو این شورا فقط می توانست به مدّت دو سال به عنوان نماینده در شورا بماند.

جایگزین نمایندگانی که دوره نمایندگی آنان به اتمام می رسید، از میان طوائف ساکن در

بخش های یادشده ، به قید قرعه انتخاب می شدند.

در این دوران، واژه "دموکراسی" برای تبیین شیوه حکمرانی در آتن، مورد استفاده قرار گرفت.

از اینرو، می توان "کلیستنس" را به عنوان یکی از هموار کنندگان مسیر دموکراسی و مردمسالاری در آن سرزمین، قلمداد کرد.

دولت شهر "اسپارت"

"اسپارت" (Sparta) نام یکی از شهرهای باستانی یونان است که در منطقه "پلوپونز" (Peloponnese) در جنوب غربی آتن قرار داشته و با نظام پادشاهی و تسلط اشراف، اداره می شده است.

ساکنان این شهر، یونانی زبان بودند ولی نوع گویش و لهجه آنان با مردم آتن تفاوت داشت. فرمانروایان این منطقه به منظور بدست آوردن زمین های کشاورزی بیشتر، به مناطق مجاور هجوم می بردند و با جنگ های خونین، قلمرو خود را در داخل یونان گسترش می دادند.

حاکمان مستبد "اسپارت" در سال 740 ق م. برای تصرف منطقه وسیع "مِسنیا" (Messenia) که در غرب اسپارت قرار داشت حمله کردند و آن سرزمین را با دشت های وسیع و حاصلخیز آن به اشغال خود درآوردند. مردمان آن سرزمین را به عنوان بردگان خود به کار در مزارعی که قبلاً متعلق به خودشان بود وادار نمودند و نصف

محصول آنان را به عنوان اربابان اشغالگر،
از مردم می ستانند.

ساکنان اصلی "مِسْنا" در قرن هفتم قبل از
میلاد، بر علیه اشغالگران شورش کردند ولی
قیام آنان سرکوب شد.

در قرن ششم قبل از میلاد، یک فرمانروای
اسپارت از خاندان اشراف به نام
"لوکورگوس" یا "لیکورگوس" (Lycurgus) که
قانون نویس بود، در صدد بر آمد تا نظام
حکمرانی را بازسازی کند و اصلاحاتی به وجود
بیاورد. اما تغییری در بهتر شدن وضعیت
عامّه مردم، به وجود نیامد. تاریخ نگاران در
باره شخصیت این فرد، اختلاف نظر دارند.

در این دوران، "اسپارت" به صورت یک
منطقه نظامی با شیوه های حکمرانی سخت
گیرانه و خشن اداره می شد.

فرمانروایان اسپارت، نوزادان آن سرزمین را پس از تولد معاینه می کردند. آنها را که سالم و بدون نقص بودند نگاه می داشتند، ولی کودکان معیوب و علیل را نابود می کردند.

در تاریخ، از پرتگاهی تحت عنوان "باراترون" (Barathron) در آن منطقه نام برده شده که کودکان معیوب را به آنجا می افکندند.

حاکمان اسپارت، فرزندان مردم را از سن هفت سالگی از خانواده ها جدا می کردند و آنان را در مراکز آموزش و پرورش شبه نظامی، تحت کنترل خود قرار می دادند و مهارت های جنگی و دستورالعمل های نظامی را به آنان می آموختند تا بتوانند در سن بیست سالگی به ارتش بپیوندند. پس از بیست سالگی نیز، حتی اگر ازدواج می کردند، باید همچنان در پادگان ها زندگی کنند.

جوانان از سنّ سی سالگی می توانستند به خانه های خود بروند و زندگی عادی خود را آغاز کنند و در مجامع اداره کشور، دارای حق رأی شوند. در عین حال، تا سنّ شصت سالگی، همچنان به عنوان عضو نیروی احتیاط نظامی باقی می ماندند.

حکمرانان اسپارت، با روش نظامی گری و تهاجمی توانستند بر منطقه وسیع "پلوپونز" چیره شوند و بسیاری از دولت شهرهای آن را به چنگ آورند و اتحادیه نظامی و قدرتمندی به وجود آورند که تا قرن پنجم قبل از میلاد، به قوّت خود باقی بود.

افراد جامعه در حکومت اسپارت، در سه طبقه سازماندهی شده بودند:

- طبقه اول: اسپارتی های اصیل

(Spartiates).

- طبقه دوم: صنعتگران و بازرگانان

(Perioeci)

- طبقه سوم بردگان و اسیران اهل

منطقه "مِسنیا".

افراد طبقه اول ، از کارکردن برای امرار

معاش معاف بودند و از نصف درآمدهای

زمین های کشاورزان "مِسنیا" به عنوان

اریابان جامعه، بهره مند می شدند و فقط

به اداره امور حکمرانی اشتغال داشتند.

نظام حکمرانی در دوران مذکور، بدین صورت

بود:

- دو پادشاه از دو خاندان مختلف.

- مجلس شهروندان ارشد به نام

"گروسیا" (Gerousia) که اعضاء آن

بیست و هشت نفر از اشراف بودند و

در حکم مجلس سنا قلمداد می شد.

اعضاء این مجلس به صورت مادام
العمر، قدرت را در دست داشتند. دو
پادشاه مذکور نیز در مجلس یادشده
حضور می یافتند.

- مجلس عمومی به نام "آپلا" (Apella).

نظام حکمرانی "اسپارت" بسیار بسته و
سختگیرانه بود. از ورود اتباع بیگانه به قلمرو
خود به شدت جلوگیری می کردند، و از
مسافرت مردم و خروج آنها از قلمرو اسپارت
ممانعت به عمل می آوردند، و مانع اقبال
مردم به هنر، ادبیات و فلسفه می شدند.

دولت شهرهای مستعمراتی یونان

در مبحث "دوران تاریک یونان" گفتیم که
جمع بزرگی از یونانیان در آن برهه از زمان،

سرزمین اصلی خود را ترک کردند و به مناطقی مانند سواحل غربی آسیای صغیر و جزیره "کرت" و جزیره بزرگ "لسبون" در دریای اژه مهاجرت کردند.

این مهاجرت ها در دوران "یونان باستان" یعنی از حدود سال 800 قبل از میلاد تا سال 500 قبل از میلاد نیز، ادامه یافت و جمع بزرگ دیگری از یونانیان به مناطقی در سواحل دریای مدیترانه مهاجرت کردند. علت مهاجرت جوامع بزرگ یونانی در این برهه از زمان، اختلافات طبقاتی میان زمین داران و کشاورزان، فاصله زیاد میان فقیر و غنی، ظلم اشراف، و کمبود منابع و سرزمین لازم برای کشاورزی بوده است.

هریک از جوامع یونانی که به مناطق دیگر کوچ کردند، در همان سرزمین جدید، دولت

شهری را برای خود سامان دادند. این دولت شهرهای جدید در سرزمین های دوردست، سرانجام به صورت مستعمرات و مناطق تحت نفوذ حکمرانان یونان درآمدند.

به عنوان مثال، مهاجرانی که به سواحل جنوبی ایتالیا در دریای مدیترانه کوچ کرده بودند، جامعه های منسجم و پرجمعیتی را در شهرهای "نئاپلیس" (Neapolis) که امروزه به عنوان "ناپل" (Naples) نامیده می شود، و شهر "تارانتو" (Taranto)، بنیانگذاری کردند. همچنین، یونانیان مهاجر از اهالی "کورینت" (Corinth) توانستند در شهر "سیراکوز" (Syracuse) در جنوب شرق جزیره بزرگ "سیسیل" (Sicily)، دولت شهر مهمی را در سال 734 ق م. تأسیس کنند.

بخش های دیگری از یونانیان، دولت شهرهای مستعمراتی دیگری در سواحل دریای سیاه، مانند مناطق داردانل (Dardanelles)، بسفر (Bosporus) و ییزانتیوم (Byzantium) که امروزه به عنوان استانبول نامیده می شود، و همچنین در جنوب فرانسه، شرق ایتالیا و شمال آفریقا مانند کشور مصر، تأسیس نمودند.

وجود این جوامع منسجم یونان الأصل در مناطق وسیع یادشده، علاوه بر اینکه باعث گسترش فرهنگ یونانی در سراسر منطقه مذکور گردید، توسعه و رونق اقتصادی و تجاری مهمی را برای یونان رقم زد.

دوران کلاسیک یونان

دوران کلاسیک یونان (Classical Greece) برهه ای از تاریخ آن سرزمین را از سال 500 قبل از میلاد تا سال 337 قبل از میلاد، در بر می گیرد. تمدن یونان در آن دوران، به اوج شکوفایی خود در زمینه های فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، فلسفی، ادبی، هنری و معماری رسیده است.

گرچه آغاز این فصل از تاریخ یونان، توأم با جنگهای خونین میان امپراتوری ایران و یونان، مانند جنگ "ماراتن" (Marathon) بود، اما پس از این نبردها، زمینه بهتری برای رشد چشمگیر تمدن یونان به رهبری فرمانروایی توانا به نام "پریکلس" (Pericles) فراهم شد، تا بتواند کاروان تمدن یونان را با

اصلاحات مهمّ سیاسی و اجتماعی با سرعت
بیشتر، به پیش ببرد.

فرمانروایی آتن در یونان، تا سال 462 ق م.
در اوج قدرت و مکنت قرار داشت، ولی از آن
تاریخ به بعد، به دلیل ورود به جنگ های
داخلی با دیگر دولت شهرهای یونان، رو به
نزول نهاد و زمینه را برای دوران فروپاشی
وحشتناک آن سرزمین، فراهم ساخت.

در اینجا به صورت موجز ، ابتدا به بیان
جنگهای ایران و یونان که در چند مرحله
انجام شده است می پردازیم.

نخستین درگیری میان ایران و یونان

چنانکه پیش از این بیان گردید، یونانیان
مهاجر در سواحل دریای مدیترانه و دریای اژه
(غرب آسیای صغیر)، مستعمراتی برای یونان

به وجود آوردند. از سوی دیگر، امپراتوری ایران نیز، در منطقه آسیای صغیر که آناتولی نامیده می شود، شهرهای کوچک و بزرگی را در نواحی مختلف آن سامان مانند منطقه "ایونیا" در زیر سلطه خود داشت.

نخستین جرقه درگیری میان ایران و یونان در سال 499 قبل از میلاد توسط حاکم شهر "میلتوس" (Miletus) به نام "آریستاگوراس" (Aristagoras) در منطقه "ایونیا" در غرب آسیای صغیر و سواحل شرقی دریای "اژه"، که تحت سلطه امپراتوری ایران بود زده شد. این فرمانروای یونانی الأصل که قبلاً دست نشانده "داریوش اول" امپراتور ایران در شهر "میلتوس" بود، بر علیه دولت مرکزی ایران دست به شورش زد، و به منظور جبران ضعف خود در برابر نیروهای ایرانی در آن

منطقه، از دولت شهرهای "اسپارت" و "آتن" کمک خواست. حکومت "آتن" با نیروی دریایی خود به یاری وی شتافت و شهر "سارد" یا "ساردیس" (Sardis) را که در مرکز اقلیم "لیدیا" (Lydia)، در بخش غربی "آسیای صغیر" و در قلمرو امپراتوری ایران بود تصرف کرد.

سربازان ارتش ایران در منطقه، دست به حمله متقابل زدند و با یورش به شهر "میلتوس"، آن را دوباره به تصرف خود درآوردند.

لشکرکشی داریوش اول به یونان

حمله حکمرانان "آتن" به مستعمرات ایران در آسیای صغیر باعث شد که در سال 490 قبل از میلاد، امپراتور ایران "داریوش اول"

هخامنشی، در صدد برآید تا سپاهی را به سوی یونان گسیل کند.

ارتش ایران، عموم مناطق "ایونیا" در آسیای صغیر را مجدداً تصرف نمود و با کشتی‌های جنگی خود از دریای "اژه"، عبور کرد و پس از تصرف جزیره بزرگ "ئوبویا" (Euboea) در شرق منطقه "آتیک" (Attica)، به خاک یونان یورش برد.

سربازان ارتش ایران پس از گذشتن از دریای "اژه"، به سوی منطقه "ماراتن" (Marathon) در 40 کیلومتری شهر "آتن" به پیش تاختند. سربازان و مدافعان آتن با سرسختی در منطقه "ماراتن" با نیروهای ایرانی جنگیدند و آنان را از پیشروی باز داشتند و در نهایت، به عقب نشینی از یونان وادار نمودند.

در این هنگام، شورش های مشابهی در کشور مصر که در آن زمان تحت سلطه دولت هخامنشی بود بر علیه دولت مرکزی ایران به وجود آمد و باعث تضعیف بیشتر امپراتوری هخامنشیان گردید.

داریوش اول نیز، در سال 486 ق م. از دنیا رفت و این امر نیز، موجب توقف نبردهای ایران بر علیه یونان شد.

حمله خشایارشا به یونان

در سال 480 قبل از میلاد، پادشاه جدید هخامنشی به نام "خشایارشا" در صدد برآمد تا ناکامی نبرد داریوش اول به آتن را جبران کند. بنا بر این، با لشکری بزرگ، شامل بیش از هزار کشتی، از جمله هفتصد کشتی جنگی، و بیش از یکصد و پنجاه هزار

سرباز، به سوی یونان حرکت کرد. همچنین، لشکر ایران، شورش های حاکمان محلی مصر را سرکوب کرد و آن سرزمین را مجدداً به زیر سلطه امپراتوری ایران درآورد.

لشکر ایران با نیروی دریایی خود با عبور از تنگه "داردanelles" (Dardanelles) که دریای "مرمره" را به دریای "اژه" متصل می سازد، به سوی شمال یونان به پیش تاختند.

سربازان مسلح هخامنشی از طریق منطقه "تراس" (Thrace) و سرزمین "مقدونیه" (Macedonia)، به سمت مناطق مرکزی یونان و شهر آتن حرکت کردند.

سپاه ایران در گردنه "ترموپیل" (Thermopylae) در شمال کشور یونان با بخشی از لشکر یونان، روبرو گردید. فرمانروای منطقه "اسپارت" به نام

"لئونیداس" (Leonidas I) با 9000 سرباز یونانی، از جمله 300 سرباز اسپارتی توانست لشکر ایران را برای مدّتی کوتاه متوقف سازد. اما سربازان هخامنشی با راهنمایی یکی از راهنمایان یونانی توانستند راه دور زدن گردنه "ترموپیل" را بشناسند و سپاه یونان را محاصره کنند. در این نبرد که به "جنگ ترموپیل" مشهور است، "لئونیداس" و سیصد تن از سربازان اسپارتی وی کشته شدند. بدین طریق، راه ادامه هجوم لشکر ایران به مرکز یونان و شهر "آتن" هموار شد و سرانجام، شهر آتن، به تصرف سربازان هخامنشی درآمد.

در عین حال، بخش هایی از نیروی دریایی یونان در منطقه "سالامیس" (Salamis) به دستور یکی از فرمانروایان یونان به نام

"تمیستوکلس" (Themistocles) ، به مقاومت در برابر گروهی از سربازان ایرانی ادامه دادند و خسارت های زیادی به ارتش هخامنشیان در آن ناحیه وارد ساختند.

در این هنگام، خشایارشا به همراه قسمت اعظم سپاه خود، یونان را ترک کرد و به موطن خود بازگشت. ولی بخشی از لشکر خود را به سرپرستی یکی از فرماندهان هخامنشی به نام "مردونیه" در منطقه "تسالی" (Thessaly) واقع در مرکز شبه جزیره یونان باقی گذاشت.

اما این گروه باقی مانده از سپاه هخامنشیان نیز، پس از تحمّل آسیب های زیادی از سوی ارتش بازسازی شده یونان در نبردهای منطقه "پلاته" (Plataea) در یونان، و منطقه "موکاله" یا "میکال" (Mycale) واقع در غرب

آناتولی در سال 479 قبل از میلاد، به آسیا باز گردانده شد.

اوج گیری تمدن یونان

پس از دو جنگ بزرگ میان ایران و یونان، نظام حکمرانی "آتن" به منظور ایجاد امپراتوری یونان، یک اتحادیه وسیع در منطقه ای گسترده شامل بخشهایی از شبه جزیره یونان در غرب دریای "اژه" و دولت شهرهای بزرگ در غرب آناتولی و شرق دریای "اژه" و مجمع الجزایر بزرگ در مناطق مرکزی دریای "اژه"، تحت عنوان "اتحادیه دلیان" (Delian League) در سالهای 478 قبل از میلاد و 477 قبل از میلاد ایجاد کرد. برخی از دولت شهرهای بزرگ در شبه جزیره یونان و دولت شهرهای مهم دیگر در غرب آسیای

صغیر مانند دولت شهرهای جزیره "ساموس" (Samos) و جزیره "خیوس" (Chios)، و جزیره "لسبوس" (Lesbos) و مانند آنها،
اعضاء این اتحادیه بودند.

مرکز فرماندهی نظامی این اتحادیه، در یک جزیره به نام "دلوس" (Delos) در دریای "اژه" بین شبه جزیره یونان (در غرب آن) و آسیای صغیر (در شرق آن)، مستقر گردید.

اما برخی از دولت شهرهای دیگر شبه جزیره یونان مانند دولت شهر "اسپارت" در منطقه "پلوپونز"، جدایی خود را از "آتن" اعلام کردند و اتحادیه دیگری به نام "اتحادیه پلوپونزی" (Peloponnesian League) در شمال غرب و جنوب غرب "آتن" تأسیس نمودند. این اتحادیه بعدها با حکمرانان آتن

درگیر شد و جنگها داخلی یونان را به اوج رساند.

اتحادیه "دلیان" که تحت امر حکومت آتن قرار داشت، توانست تا سال 469 قبل از میلاد، دولت شهرهایی را که در سواحل شرقی و غربی و شمالی دریای "اژه" قرار داشتند، از سلطه امپراتوری ایران در آورد و به مناطق تحت امر خود ضمیمه نماید.

پس از این پیروزی های حکومت آتن، سیاست مداران یونانی در آن سرزمین، به دو دسته "محافظه کاران" و "آزادیخواهان" تقسیم شدند.

رهبری محافظه کاران را یکی از اشراف آتن به نام "کیمون" (Cimon) فرزند "میلیتیاد" (Miltiades) که از فرماندهان ارشد آن دیار بود بر عهده داشت. محافظه کاران،

خواستار حفظ و گسترش قلمرو قدرت و ثروت اشراف و صاحبان املاک، و حفظ روابط مناسب با دولت شهر "اسپارت" بودند.

رهبری آزادیخواهان را "پریکلس" (Pericles) و "افیالتس" (Ephialtes) بر عهده گرفتند. "پریکلس" گرچه از خاندان اشراف بود، ولی افکار و ایده های آزادیخواهانه داشت.

گروه آزادیخواهان، خواستار گسترش مردمسالاری، و قطع روابط با دولت شهر "اسپارت" بودند.

نزاع سیاسی میان "محافظه کاران" و "آزادیخواهان" ادامه یافت، تا آنکه در سال 461 ق م.، آزادیخواهان بر محافظه کاران پیروز شدند و رهبر آن جناح یعنی "کیمون" را به تبعیدگاه فرستادند.

از این پس، ترویج دموکراسی و بازسازی نظام
مردمسالار در قلمرو آتن به رهبری "پریکلس"
گسترش یافت.

"پریکلس" که از سال 461 ق م. تا سال 429
ق م. در رأس هرم قدرت و حکمرانی آتن قرار
داشت، توانست مجلس عمومی "اکلیسیا"
(Ecclesia) را که بیشتر طبقه متوسط و پایین
جامعه را نمایندگی می کرد، تقویت کند و
اختیارات اشراف و زمین داران را ضابطه مند
سازد. از سوی دیگر تلاش کرد تا با تکیه بر
نیروی دیایی خود، قلمرو نفوذ و سلطه آتن را
به سوی سرزمین های دیگر بگستراند.

سقوط امپراتوری یونان

طمع ورزی حکمرانان "آتن" در بسط سلطه خود به دیگر دولت شهرهای خود مختار یونان، زمینه درگیری های منطقه ای و جنگهای داخلی را فراهم ساخت. این درگیریها از حدود سال 460 قبل از میلاد آغاز شد و تا سال 337 قبل از میلاد که نظام حکمرانی یونان به طور کلی با حمله "فیلیپ دوم" پادشاه مقدونیه فروپاشید، ادامه داشت. در اینجا، به مهمترین جنگ های داخلی یونان، اشاره می کنیم.

جنگ اول "پلوپونز"

یکی از معروف ترین جنگهای داخلی در یونان، جنگ نخست پلوپونز نام دارد که از سال

460 ق م. تا سال 445 ق م. ادامه یافت. آتش این نبرد خونین، میان دو رقیب سرسخت و سلطه جو، یعنی دولت شهر "اسپارت" که فرماندهی "اتحادیه پلوپونز" را بر عهده داشت، و فرمانروای "آتن" که رهبری "اتحادیه دلیان" را عهده دار بود، بر افروخته شد. هر یک از آن دو نیرو، به منظور تسلط بر قلمرو طرف مقابل، به سرزمین های یکدیگر، دست اندازی کردند. سپاه "اسپارت" که به جنگجویی شهرت داشت توانست لشکر "آتن" را در سال 445 ق م. زمین گیر کند و بخش هایی از سرزمین امپراتوری آتن را تصرف نماید.

دولت آتن به سردمداری "پریکلس"، در سال 449 قبل از میلاد، قرارداد صلح با امپراتوری ایران را امضاء کرد و در سال 445 قبل از

میلاد، با یک قرار داد آتش بس با حکومت و دولت شهر "اسپارت" موافقت کرد. بدن سان، یونان در حقیقت، میان دو اتحادیه "دلیان" و "پلوپونز" تقسیم گشت.

جنگ دوم پلوپونز

علیرغم قرارداد آتش بس میان آتن و اسپارت، تنش های منطقه ای میان دو اتحادیه یادشده از سر گرفته شد. دو دولت شهر دیگر یونانی که با حکومت آتن، اختلاف داشتند، حکومت اسپارت را به جنگی دیگر با آتن، تحریک کردند.

دولت شهر "کورینت" (Corinth) که همپیمان "اسپارت" در "اتحایه پلوپونز" بود، بر سر بخشهایی از قلمرو خود مانند منطقه "پوتیدایا" (Potidaea) با دولت آتن به

مناقشه برخاست. همچنین، دولت شهر "مگارا" (Megara) وارد مناقشات سرزمینی و درگیری با حکومت آتن شد.

این دو دولت شهر یونانی از فرمانروای "اسپارت" کمک خواستند. دولت شهر اسپارت پس از هشدارهای بدون پاسخ به حکومت آتن، سرانجام، به همراه متحدان خود، جنگ بزرگی را در سال 431 قبل از میلاد، بر علیه آتن آغاز کرد.

در آن زمان، "پریکلس"، فرمانده کل نیروهای "آتن" بود، و فرماندهی نیروهای اسپارت نیز، بر عهده "براسیداس" (Brasidas) قرار داشت.

در اثناء این جنگ خونین، بیماری طاعون در در منطقه آتن منتشر گردید. همچنین،

پریکلس، فرمانروای آتن در سال 429 قبل از میلاد، درگذشت.

پس از ادامه بی نتیجه جنگ با اسپارت، سر انجام، دولت آتن به رهبری "نیکياس" (Nicias) که سردمدار محافظه کاران بود، مجدداً قرار داد صلحی را در سال 421 قبل از میلاد با حکومت اسپارت، امضاء نمود.

علیرغم این قرار داد صلح، درگیری میان آتن و اسپارت پایان نپذیرفت و نبردهای گاه و بیگاه ادامه داشت تا اینکه سر انجام، نیروهای اسپارت و متحدان آن در اتحادیه "پلوپونز" در سال 404 قبل از میلاد، شهر آتن را به تصرف خود درآوردند و بدین صورت، امپراتوری آتن فروپاشید و نیروی دریایی آن نابود شد.

بازگشت سپاه ایران به آسیای صغیر

با نابودی حکومت آتن، فرمانروای ایران، فرصت را غنیمت شمرد و با حمله به آناتولی، دولت شهرهای غرب آسیای صغیر را مجدداً تصرف کرد.

از اینرو در سال 396 قبل از میلاد، حکومت اسپارت به فرماندهی "آگسیلائوس" (Agesilaus) برای نبرد با ایرانیان، به منطقه آسیای صغیر، لشکر کشی کرد.

دولت هخامنشی ایران، با کمک های مالی خود توانست رقبای حکومت اسپارت، شامل بقایای نیروهای "آتن" و فرمانروای منطقه "تب" (Thebes) را بر علیه حکومت اسپارت بشوراند. در نتیجه، جنگ داخلی دیگری به نام "نبرد کورینتین" (Corinthian War) در یونان میان "اسپارت" و رقبای آن، برپا شد که

از سال 395 قبل از میلاد تا سال 387 قبل از میلاد، ادامه یافت و به تضعیف همه نیروهای یونانی، منجر شد.

بدین جهت، دولت شهرهای باقیمانده یونان، مجبور شدند صلحنامه ای را با شرایطی که دولت هخامنشی تعیین کرده بود، بپذیرند.

نبردهای گاه و بیگاه داخلی میان دولت شهرهای یونان همچنان ادامه داشت، و این جنگهای منطقه ای و فرساینده، باقیمانده قدرت یونانیان را تباه ساخت و زمینه را برای سقوط یونان فراهم کرد.

سپاه بزرگ "مقدونیه" به فرماندهی "فیلیپ دوم" از ضعف دولت شهرهای یونان بهره جست و در سال 337 قبل از میلاد، سراسر یونان را تسخیر کرد.

بدین سان، امپراتوری یونان و پیشتاز ترین
تمدن بزرگ در اروپا، به طور وحشتناکی
فروپاشید.

میراث تمدن یونان

یونانیان، بویژه در دوران کلاسیک یونان، توانستند میراث گرانبهائی از تمدن خود را در زمینه های معماری، هنر، تاریخنگاری، ادبیات، نمایشنامه نویسی، سیاست، فلسفه، هیأت و نجوم و دانشهای دیگر، به جهان عرضه کنند.

معماران یونانی مانند "کالیکراتس" (Callicrates) و "ایکتینوس" (Ictinus) و امثال آنان، آثار معماری ارزشمندی را در مناطق مختلف یونان بویژه در منطقه "آکروپلیس" (Acropolis)، مانند معابد "پارتنون" (Parthenon)، "پارتنون" (Erechtheion)، و "آتنه نیکه" (Athena Nike)، بنا نهادند.

تاریخ نگارانی مانند "هرودت" (Herodotus) و "توسیدید" (Thucydides)، آثار تاریخی مفصلی را در باره رویدادهای آن دوران مانند جنگ های امپراتوری ایران با یونان و نبرد "پلوپونز"، به رشته تحریر درآوردند.

نویسندگانی مانند "اورپید" (Euripides) و "اشیل" (Aeschylus) و "آریستوفان" (Aristophanes)، در زمینه نمایشنامه نویسی تراژدی، آموزشی و کمدی، نقش مؤثری را ایفا نمودند.

فیلسوفانی مانند "سقراط" (Socrates)، "افلاطون" (Plato) و "ارسطو" (Aristotle) نیز، در عرصه فکر و فلسفه، آثار گرانبهایی را از خود بجا گذاشتند.

در اینجا برای توضیح بیشتر، مبحثی را در زمینه سیر تحوّل فکری و فلسفی

اندیشمندان و فیلسوفان یونان، از نظر
گرامی شما می گذرانیم.

نگاهی به مکاتب فکری و فلسفی یونان

سیر تفکرات نظری در یونان را می توان به
چند دوره جدا گانه تقسیم کرد. در فاصله
میان قرن دوازدهم تا قرن هفتم پیش از
میلاد، اندیشه های فلسفی آن سرزمین ،
آمیخته با تخیلات اسطوره ای و در قالب
سروده های ادبی ارائه می گردید ؛ مانند این
عبارت که :

"در آغاز ، فضای بدون شکل و غیر متعین
وجود داشت ، و تاریکی زیر زمین و شب که
مادر خواب است، از آن به وجود آمدند.
سپس آندو ، روز و اثیر را به وجود آوردند.
آنگاه ، مادر زمین (گیا) و عشق (اُرس) به

وجود آمدند. مادر زمین نیز ، آسمان
 (اورانوس) را زایید و از آمیزش آنان ، آب
 (اکیانوس) به وجود آمد."

حوزه فلسفی "ایونیا"

از قرن هفتم پیش از میلاد ، حکیمان شهر
 "ملطیه" که "میلتوس" (Miletus) نام
 داشت، در منطقه "ایونیا" (Ionia) که از
 دولت شهرهای یونان در آسیای صغیر بوده
 است ، افکار فلسفی یونانی را از زوائد
 اسطوره های تخیلی زدودند و بر روی مسائلی
 چون پدیده های طبیعی و منشأ پیدایش آنها
 به منظور کشف مبدأ پیدایش همه اشیاء در
 جهان ، متمرکز شدند .

یکی از این فلاسفه ، "طالس" (Thales) نام
 دارد که از اهالی شهر "میلتوس" ، متولد سال

626 قبل از میلاد بود و اندیشه های او در حدود سال 640 قبل از میلاد ، رواج یافت. وی معتقد بود که زمین بر روی آب قرار دارد و آب ، سرچشمه وجود اشیاء است . این فیلسوف در نظام فکری خود، به وحدت و یگانگی جهان هستی اعتقاد داشت.

شخصیت بارز دیگر فلسفی این دوران، "اناکسیمندر" (Anaximander)، متولد سال 610 قبل از میلاد است. وی از شاگردان "طالس" بود و بر این باور بود که ماده ای ازلی و نامتناهی و نامتعیّن، نخستین اصل و منشأ پیدایش جهان است و همه امور سرد و گرم و خشک و تر، از آن ماده اصلی نشأت می گیرند و این عناصر چهارگانه (آب ، خاک ، آتش و هوا)، طبیعت را به وجود می آورند و توازن آن را حفظ می کنند.

فیلسوف معروف دیگر این برهه از زمان،
 "هراکلیتس" (Heraclitus) ، متولد قرن
 ششم قبل از میلاد می باشد. وی ، معرفت
 بشری را امری نسبی می دانست و معتقد
 بود که همه اشیاء در حال تغییر هستند و ما
 هرگز یک جوهر مادی را دو بار به صورت
 مکرر لمس نمی کنیم ، زیرا بار دوم که آن را
 لمس می کنیم ، آن شیء غیر از آن است که در
 مرتبه اول ، آن را لمس نموده ایم. او جوهر
 اساسی جهان را آتش می دانست که همه
 تغیرات را اداره می کند .

حوزه فلسفی "الِئَا"

حوزه دیگر فلسفه یونانی که در قرن ششم
 قبل از میلاد به وجود آمد ، حوزه "الِئَا"
 (Elea) نام دارد که در منطقه ایتالیای جنوبی

قرار داشته که در آن زمان، مستعمره یونان بوده است. این مکتب فلسفی به عنوان "مکتب الئایی" (Eleatics) شناخته می شود. حکمای معروف این حوزه عبارت بودند از:

- گزنوفانس (Xenophanes)

- پارمنیدس (Parmenides)

- زنون الئایی (Zeno of Elea)

- فیثاغورس (Pythagoras)

"گزنوفانس"، متولد سال 570 قبل از میلاد از بنیانگذاران مکتب "الئا" بود. او اعتقاد داشت به اینکه غیر از الهه های دیگر، یک خداوند بزرگ وجود دارد که هرگز فانی نمی شود و تغییر نمی پذیرد و محرک همه عالم است.

"پارمنیدس" متولد اواخر قرن ششم قبل از میلاد، به قوانینی کلی بدین شرح اعتقاد داشت:

- 1- وجود ، امری اصیل است و از عدم برنخاسته است.
- 2- خلأ به معنای "لاموجود" ، نمی تواند باشد.
- 3- کثرت، نمی تواند از وحدت اولیه نشأت گرفته باشد.

"زنون الّئای" متولد سال 490 قبل از میلاد، از شاگردان "پارمنیدس" بود و مکتب فکری "الّئای" را مبنی بر یگانگی واقعیت هستی، ترویج می نمود.

"فیثاغورس" متولّد سال 570 قبل از میلاد ، اصلتا از اهالی جزیره یونانی "ساموس" (Samos) بود که در شرق دریای اژه قرار داشت و در حوالی سال 530 قبل از میلاد ،

به منطقه "الئا" مهاجرت کرد و انجمن علمی و فلسفی خود را بنیان نهاد.

فیثاغورس، فیلسوف و ریاضی دان بود و در هردو زمینه به طرح افکار و اندیشه های بارزی پرداخت. او معتقد بود به اینکه حقیقت عالم هستی در اعداد و موزیک، قابل مشاهده می باشد.

مکاتب فلسفی آتن

در شهر آتن ، تا اواخر قرن پنجم قبل از میلاد ، دو شخصیت مهم فلسفی ظهور کردند. یکی از آنها "سقراط" متولد سال 470 قبل از میلاد بود، و دیگری "آناکساگوراس" (Anaxagoras) متولد سال 500 قبل از میلاد.

"آناکساگوراس" از دانشمندانی بود که از منطقه "ایونیا" در غرب آسیای صغیر به آتن آمده بودند.

در بحثهای آینده در باره سقراط نیز، گفتگو خواهد شد.

از این دو فیلسوف یادشده، سقراط، پس از مدّتی به مرگ محکوم شد و آناکساگوراس به تبعید.

بدین طریق ، زمینه برای گسترش حرکت شکاکان و سوفسطائیان در آن سرزمین ، فراهم گشت.

حرکت سوفسطائیان

در اواسط قرن پنجم قبل از میلاد ، برخی از پژوهشگران یونانی در مقابل نظامهای فلسفی که در حوزه های یادشده ارائه گردیده بود ،

به صف آرای پرخند و به فلسفه به عنوان
وسيله اى براى وصول به حقيقت ، به ديده
شك و ترديد نگرستند و به "سوفسطائيان"
(سوفيست ها Sophists) يعنى آموختگان ،
شهريت يافتند .

سردمدار اين گروه معترضان ، "پروتاگوراس"
(Protagoras) متولد سال 490 قبل از ميلاد
و از اهالى سرزمين "تراس (Thrace)" بود كه
در شمال شرق يونان قرار داشت. نامبرده
معتقد بود كه معارف عقلى ، مبتنى بر تجربه
حسى است و تجربه حسى به خاطر خطا
پذير بودن حسّ ، فريبنده است و اعتبار لازم
را براى شناخت يقينى ندارد. بنا بر اين ، امكان
شناسايى يقينى حقايق ، مورد شك و ترديد
مى باشد.

یکی از معاصران وی ، به نام "گرگیاس" (Gorgias) متولّد سال 483 قبل از میلاد از این محدوده نیز فراتر رفت و بر این باور بود که هیچ حقیقتی وجود ندارد ، و اگر وجود داشته باشد ، قابل شناختن نیست ، و اگر قابل شناختن باشد ، قابل بیان و انتقال به دیگران نخواهد بود .

پیروان این رهبران ، با تردید در مبانی فلسفه ، از مکاتب موجود فلسفی روی گردان شدند و به آموزش خطابه و سخنوری و دستور زبان پرداختند و بسیاری از آنها برای دفاع از متهمان در دادگاه ها ، از آنها وجهی دریافت نموده و از این طریق ، به امرار معاش می پرداختند .

این گروه ، به خاطر یافتن حقیقت به بحث نمی پرداختند و تنها برای پیروزی بر حریف

خود ، به مباحثات و مناظرات و دفاعیه ها
وارد می گردیدند و به خاطر مزدی که دریافت
می داشتند ، و بر این اساس، با تزویر در
کلام، حق را به عنوان باطل و باطل را به
عنوان حق جلوه می دادند.
از اینرو، سوفسطائیان به زودی مورد نفرت
عموم مردم قرار گرفتند.

شخصیت های فلسفی آتن

در برابر سوفسطائیان ، جمعی از متفکران
آن دیار به تأسیس مکاتب فلسفی عمیق و
گسترش انواع علوم عقلی ، همت گماشتند.
معروف ترین فیلسوفانی که در این برهه از
زمان در شهر آتن زندگی کرده و مکاتب
فلسفی مهمی را عرضه داشته اند عبارتند از :
سقراط، افلاطون و ارسطو.

سقراط

سقراط در سال 470 قبل از میلاد در شهر آتن به دنیا آمد و در سال 399 قبل از میلاد ، به مرگ محکوم شد و با نوشیدن زهر شوکران ، از دنیا رفت. وی به وجود خدا و جاودانگی نفس انسان اعتقاد داشت. روش استدلالی سقراط ، مبتنی بر جستجوی حقیقت و اثبات آن از طریق پرسش و پاسخ بود.

وی معتقد بود که معرفت ، بالاترین خیر و سرچشمه فضائل است. او می گفت : منشأ رفتارهای ناروا، جهالت می باشد و اگر مردم، حق را به درستی بشناسند ، هرگز به سراغ باطل و خطا نمی روند.

پس از سقراط ، شخصیت هایی چون
 اقلیدس (Euclides) ، آریستپوس
 (Aristippus) و افلاطون ، به تحلیل و تبیین
 دیدگاه های وی همت گماشتند. معروفترین
 آنان، افلاطون بود.

افلاطون

افلاطون در سال 427 قبل از میلادی در
 "آتن" دیده به جهان گشود و در سال 348
 قبل از میلاد ، از دنیا رفت. وی از شاگردان
 سقراط بود و در سنّ حدوداً چهل سالگی،
 مؤسسه ای آموزشی و تربیتی به نام "آکادمی"
 تأسیس کرد و تا آخر عمر خود به تدریس
 علوم در آن پرداخت. این دانشسرای معروف
 پس از مرگ افلاطون نیز ، تا سال 529
 میلادی ، یعنی به مدت حدود نهصد سال ، به

فعالیت آموزشی خود ادامه داد، تا اینکه امپراتور روم شرقی در آن سال ، به خاطر تعصبات دینی مسیحیت ، آن را تعطیل کرد.

افلاطون به عالمی عقلانی به نام عالم مُثُل معتقد بود که مثال های همه اشیاء و فضائل و ارزشها در آنجا قرار دارند. وی عالیت‌ترین مثال را مثال خیر که با مثال زیبایی یکی است، می دانست ، و بالاترین شناخت را شناخت آن مثال، قلمداد می کرد.

ارسطو

ارسطو در سال 384 قبل از میلاد در شهر باستانی یونانی به نام "استاگیرا" (Stagira) واقع در مقدونیه مرکزی به دنیا آمد و در سنین نوجوانی به آتن مهاجرت کرد و از هیفده سالگی ، در محضر درس افلاطون به

آموزش علوم پرداخت. ارسطو تا بیست سال پس از درگذشت افلاطون در آن شهر به تعلیم دانش های گوناگون اشتغال داشت و پس از آن، توسط "فیلیپ دوم" پادشاه مقدونیه برای تعلیم و تربیت فرزندش اسکندر مقدونی، به آن سامان دعوت شد و از آتن مهاجرت نمود؛ اما پس از هفت سال، مجدداً به آتن بازگشت و نهادی علمی را تاسیس کرد و در آنجا به تربیت شاگردان خود پرداخت.

این فیلسوف و دانشمند بزرگ یونان، در اواخر عمرش توسط سردمداران وقت، به مخالفت با معتقدات رایج آن سرزمین متهم شد و به جزیره "اوبویا" (Euboea) در دریای "اژه" فرار کرد و در سال 322 قبل از میلادی، از دنیا رفت.

از آنجا که وی در هنگام تعلیم و تدریس خود، به قدم زدن مبادرت می ورزید ، مکتب فلسفی او به نام مکتب "مشائی" معروف گشت.

آثار علمی ارسطو در زمینه فلسفه به معنای خاص ، که اصول و مبادی اولیه نامیده

می شود، پس از نوشته های او در زمینه علوم طبیعیات تدوین گردید و توسط شاگردانش منتشر شد و از اینرو ، به عنوان "ما بعد الطبیعه" یا "متافیزیک" معروف گردید .

دیگرمکاتب فکری دریونان

حرکت فکری و فلسفی فرزنانگان یونانی، حتی پس از فروپاشی امپراتوری یونان، ادامه یافت. پس از شکوفایی دانش فلسفه توسط سه

حکیم بزرگ یونان (سقراط ، افلاطون و ارسطو) ، مکاتب گوناگون فکری دیگری نیز در آن خطّه به وجود آمدند که برخی از آنها را به صورت فشرده از نظر شما می گذرانیم.

مکتب رواقیان

مکتب رواقیان (Stoicism) توسط "زنون سیتیومی" (Zeno of Citium) متولد سال 334 قبل از میلاد، در شهر آتن بنیانگذاری شد. از آنجا که پیروان این مکتب در آن زمان، برای بحث و گفتگو ، در رواقی سرپوشیده (Stoa Poikile) گرد هم می آمدند، مکتب فلسفی یادشده به عنوان مکتب "رواقیان" (Stoicism) شهرت یافت.

زنون سیتیومی بر این باور بود که جهان ، در پرتو نفس خود یا عقل جهانی که "لوگوس"

(Logos) نامیده می شود، موجودی زنده است. او، صورت را به عنوان نیروی محرک و ماده را به عنوان موجود متحرک، معرفی می کرد و هر دو را امری جسمانی قلمداد می نمود که در یک فرد، ترکیب یافته اند. مهمترین نظریه پردازان این مکتب عبارتند از:

- "کلئانتس" (Cleanthes) متولد سال 330 قبل از میلاد.

"خریسیپوس" یا "کرایسیپوس" (Chrysippus) متولد سال 279 قبل از میلاد.

مکتب اپیکوریان

مکتب اپیکوری (Epicureanism) نیز در همان عصر، توسط "اپیکوروس" (Epicurus) در یونان تاسیس گردید. وی که او را "اپیکور"

نیز می نامند ، در سال 341 قبل از میلاد در جزیره "ساموس" (Samos) به دنیا آمد و در 19 سالگی به آتن مهاجرت کرد. وی ، هدف فلسفه را آشنا کردن انسان ها نسبت به زندگی سعادت‌مندانه می دانست و از اینرو ، فلسفه را تابع علم اخلاق قلمداد می کرد و پیروان خود را به توجه به زیبایی طبیعت و لذت های معنوی دعوت می نمود .

بارز ترین نظریه پردازان این مکتب عبارتند از:

- "آپولودوروس" (Appolodorus)

- "زنون سیدنی" (Zeno of Sidon)

- "متروُدوروس" (Metrodorus)

مکتب شکاکان

مکتب شکاکان (Philosophical skepticism)

توسط "پیرون" یا "پیرهون" (Pyrrho) متولد

سال 360 قبل از میلاد بنیانگذاری شده است. شاگرد او "تیمون" (Timon) پس از وی، مکتب شک را که از استاد خویش فراگرفته بود تبیین کرد. از دیدگاه سردمداران این مکتب، هیچ حقیقتی از طریق حس و فلسفه قابل اثبات نیست. زیرا حس انسان تنها ظاهر اشیاء را درک می کند، نه حقیقت آنها را. فلسفه نیز به خاطر تعارض ها و تناقض های مکاتب مختلف فلسفی، قابل اعتماد نمی باشد.

پیروان این مکتب، علاوه بر تردید در مبانی نظری، مبانی عملی مانند اصول اخلاقی را نیز مورد شک قرار داده و معتقد بودند که هیچ مبنای عقلی برای ترجیح یک عمل بر رفتار دیگری وجود ندارد.

بر اساس این اصل ، آنان هرگونه فضیلت اخلاقی ثابت را انکار می کردند و معتقد بودند که اگر فردی قوی در موقعیتی خطرناک ، خود را از طریق قربانی کردن شخصی ضعیف نجات ندهد ، کاری احمقانه کرده است .

کوچ فیلسوفان یونانی

بروز بحران ها و جنگ های طولانی و طاقت فرسا سرانجام، موجب انضمام یونان به امپراطوری روم در حدود سال 146 قبل از میلاد گردید. سقوط تمدن و امپراتوری یونان و ظهور و رواج مکاتب مخالف فلسفه و فشارهای سیاسی و مذهبی مخالفان ، عرصه را بر فیلسوفان آن دیار تنگ کرد. دانشمندان این رشته به تدریج بار سفر

بستند و گروهی به "رم" در ایتالیا مهاجرت کردند و گروهی دیگر عازم "اسکندریه" در مصر شدند.

این دانشمندان مهاجر با آموزش فلسفه به دانشجویان سرزمین های دیگر و تربیت نسل جدیدی از فیلسوفان در آن مناطق، زمینه را برای ظهور مکاتب فلسفی دیگری را مانند مکتب: "نوفیثاغورسی" (Neopythagoreanism) و مکتب "نوافلاطونی" (Neoplatonism) فراهم ساختند.

پیروان این مکاتب معتقد بودند که شناخت ذات خداوند ناممکن است، و نفس انسان از عالم علوی به این جهان دنیوی آمده است. نظریه پردازان بارز مکتب "نوفیثاغورسی" عبارتند بودند از:

"نیگیدیوس فیگولوس" (Nigidius Figulus)،

"سوتیون" (Sotion)،

"آپولونیوس تیانی" (Apollonius of Tyana)،

"نیکوماخوس گراسای" (Nicomachus).

بنیانگذار مکتب "نوافلاطونی" هم شخصی
به نام "آمونئوس ساکاس" Ammonius
(Saccas) متولد سال 175 میلادی بود که
سمت استادی "فلوطین" یا "افلوپین"
(Plotinus) متولد سال 204 میلادی را بر
عهده داشته است.

مکتب نوافلاطونی، تأثیر بسزایی در دیگر
مکاتب فلسفی جهان، بر جای نهاد.

دوران هِلَنِیسم

دوران هِلَنِیسم (Hellenistic period) به برهه ای از تاریخ اروپا، از سال 337 قبل از میلاد که امپراتوری یونان سقوط کرد، تا سال 146 قبل از میلاد که شهر آتن به تصرف امپراتوری روم در آمد، گفته می شود. واژه "هِلَنِیسم" به معنای "یونانی مآبی" یا "یونانی گری" آمده است. مقصود از اصطلاح یادشده این است که پس از اینکه اسکندر مقدونی، اقوام مقدونیه و یونان را متحد کرد و به قصد جهانگشایی به آسیای صغیر، مصر، ایران، و هندوستان حمله کرد، فرهنگ یونانی در سراسر آن مناطق گسترش یافت و در زمان حکمرانی جانشینان وی نیز، آثار فرهنگی یونانی در قلمرو حکومت گسترده

آنان، تا زمان پیدایش امپراتوری روم، ادامه یافت.

از اینرو، برهه تاریخی یادشده، به عنوان دوران "هلنیسم" یا "هلنیستی" نام گذاری شده است.

تاریخچه دوران هِلنیسم

فیلیپ دوم (Philip II) فرمانروای مقدونیه، متولد سال 382 قبل از میلاد، ارتشی کارآمد در سرزمین خود ایجاد کرد و با حمله به سرزمین پهناور "ایلیریا" (Illyria) واقع در غرب شبه جزیره بالکان، آن منطقه را تصرف نمود. همچنین، با هجوم به منطقه "تراکیا" یا "تراس" (Thrace) در جنوب شرقی اروپا، بر آن سرزمین نیز، تسلط یافت. آنگاه با غنیمت شمردن وضعیت نابسامان حکومت یونان و

جنگ های داخلی آن سامان، به سوی آتن حرکت کرد و با تصرف آن شهر، امپراتوری یونان را در سال 337 قبل از میلاد، شکست داد، و یک نظام حکمرانی منسجم را در آن منطقه گسترده، پی ریزی نمود.

پس از مرگ فیلیپ دوم در سال 336 قبل از میلاد، اسکندر مقدونی، معروف به اسکندر بزرگ (Alexander the Great)، متولد سال 356 قبل از میلاد، جانشین وی گردید. اسکندر در آن دوران، جوانی بیست ساله بود. وی برخی از علوم و فنون را در زمان نوجوانی خود، در سرزمین مقدونیه، از ارسطو فرا گرفته بود. آئین حکمرانی و مهارت های رزمی را نیز، از پدرش فیلیپ دوم، آموخته بود.

جهان گشایی اسکندر

اسکندر پس از یک دوره آماده سازی یک لشکر بزرگ از مقدونیان و یونانیان، در سال 334 قبل از میلاد، با سپاهی متشکل از 37000 سرباز، از جمله 5000 جنگجوی سواره نظام، به سوی سرزمین آسیای صغیر به پیش تاخت و در نبردی سنگین با نیروهای ایرانی مستقر در آن ناحیه، شهرهای ساحلی یونانی نشین در غرب آسیای صغیر را تصرف کرد.

از سوی دیگر، داریوش سوم، پادشاه هخامنشی، به منظور مقابله با پیشروی های اسکندر، سپاهی را به سوی آسیای صغیر فرستاد. این لشکر در منطقه "ایسوس" (Issus) که در استان ختای ترکیه امروزی و در نزدیکی مرز این کشور با سوریه قرار دارد،

با سپاه اسکندر، روبرو گردید. سپاه اسکندر در سال 333 قبل از میلاد، در این نبرد بزرگ پیروز شد و به دنبال آن، سرزمین های دیگری مانند مصر و سوریه و فلسطین نیز، به تصرف وی درآمد. شهر "اسکندریه" در این برهه از زمان به فرمان او در مصر، بنا گردید. پس از عقب نشینی "داریوش سوم"، اسکندر مقدونی به پیشروی نیروهای خود ادامه داد و پس از تصرف منطقه "گوگمل" (Gaugamela) در شمال کشور عراق امروزی در سال 331 قبل از میلاد، شهر باستانی "بابل" (Babylon) را که در نزدیکی شهر "حله" در جنوب شهر بغداد امروزی قرار دارد، تصرف کرد.

سپاه اسکندر، پس از تسلط بر مناطق بین النهرین، به سوی مراکز حکمرانی پادشاهان

هخامنشی در شوش و تخت جمشید حرکت کرد و تا حدود سال 330 قبل از میلاد، این مراکز را غارت نمود و کاخ تخت جمشید را ویران ساخت.

پس از تسلط بر سرزمین پهناور ایران ، اسکندر مقدونی در سال 327 قبل از میلاد، حملات خود را به سوی هندوستان ادامه داد و بخش هایی از آن سرزمین را به قلمرو امپراتوری خود افزود.

در این زمان، سپاه اسکندر از کثرت جنگهای پی در پی خسته و فرسوده شده بود. بسیاری از فرماندهان و سربازان لشکر او، خواستار توقف جهان گشایی و بازگشت به موطن خود بودند. اسکندر، خواسته آنان را پذیرفت. اما در مسیر بازگشت به وطن خویش، به بیماری

سختی مبتلا شد و در سال 323 قبل از میلاد در حالی که 32 ساله بود ، از دنیا رفت.

حکومت های دوران هلنیسم

پس از مرگ اسکندر مقدونی، سرزمین پهناوری که فتح کرده بود، در میان سرداران سپاه او تقسیم شد.

به دنبال جنگهای خونین میان رقیبانی که وارثان حکومت اسکندر بودند، و در جهت تصاحب فرمانروایی سرزمین های فتح شده می جنگیدند، سر انجام، چهار کشور به شرح زیر، به وجود آمد:

- پادشاهی آنتیگونید
- پادشاهی بطالسه
- امپراتوری سلوکیه
- پادشاهی آتالید

پادشاهی آنتیگونید

دودمان آنتیگونید (Antigonid) در مقدونیه، توسط یکی از اقتدار گرایان آن دیار به نام "آنتیگونوس" (Antigonos) متولد سال 382 قبل از میلاد، پس از نبردی طولانی با نوادگان اسکندر، در سال 306 قبل از میلاد، تأسیس گردید.

این سلسله پادشاهی، پس از حمله سپاه روم و تصرف مقدونیه توسط رومیان، در سال 168 قبل از میلاد، فروپاشید.

پادشاهی بطالسه

سلسله بطالسه (Ptolemaic dynasty) در مصر، که به عنوان سلسله "بطلمیوسی" نیز نامیده می شود، در سال 305 قبل از میلاد، توسط یکی از فرماندهان سپاه مقدونیه به

نام "بطلمیوس سوتر" (Ptolemy Soter) متولد سال 367 قبل از میلاد تشکیل گردید. این سلسله، تا سال 30 قبل از میلاد که به وسیله سپاه روم، منقرض شد، ادامه یافت.

امپراتوری سلوکیه

امپراتوری سلوکیه (Seleucid Empire) در سال 312 قبل از میلاد، توسط یکی از سرداران لشکر اسکندر مقدونی به نام "سلوکوس" (Seleucus) متولد سال 358 قبل از میلاد، تأسیس گردید.

سلسله سلوکیه بر گسترده ترین بخش از سرزمینی که توسط اسکندر مقدونی تصرف شده بود، شامل ایران، سوریه، فلسطین، آناتولی، هند شرقی و بخشهایی از آسیای میانه می گردید.

این امپراتوری نیز، در سال 63 قبل از میلاد
توسط رومیان، فروپاشید.

پادشاهی آتالید

سلسله آتالید (Attalid dynasty) در سال
282 قبل از میلاد، در غرب آسیای صغیر،
توسط "فیلتایروس" (Philetaerus) متولد
سال 343 قبل از میلاد، بنیانگذاری شد و تا
سال 129 قبل از میلاد ادامه یافت. این
پادشاهی نیز، سرانجام پس از شکست در
برابر ارتش روم، سقوط کرد.

ویژگی های حکومت های دوران هلنیسم

نظام های حکمرانی در حکومت های چهارگانه
هلنیستی، از نوع حکومت پادشاهی مطلقه
بود.

پُست های کلیدی حکومتی در همه آن حکومت ها، در اختیار کارگزاران مقدونیه ای یونانی بود.

زبان رسمی اداری همه آنها، زبان یونانی بود. این امر، موجب گسترش فرهنگ هلنیستی در سرزمین تحت فرمان پادشاهان آن دوران گردید.

نظام برده داری در حکومت های هلنیستی رایج بود. اسیران جنگی و برده زاده ها، مهمترین منبع تأمین بردگان در بازار برده فروشان آن دوران بودند. بنا بر سخن مورخان، تنها در بازار جزیره "دلوس" (Delos) در دریای "اژه"، به طور متوسط، ده هزار برده در روز، فروخته می شده است. بخش بزرگی از آن بردگان توسط امپراتوری

سلوکیان، به این بازار بزرگ برده فروشی در
منطقه، اعزام می شدند.

دستاوردهای دوران هلنیسم

در این دوران پر فراز و نشیب، علیرغم تنشها و جنگهای منطقه ای، برخی از تحولات فرهنگی، علمی، و هنری در قلمرو حکومتهای دروان هلنیسم، به چشم می خورد.

در زمینه های فرهنگ و ادب، در بسیاری از شهرهای بزرگ مانند شهر "اسکندریه" (Alexandria) در مصر که به دستور اسکندر مقدونی تأسیس گردیده بود، و شهر "پرگامون" (Pergamon) در شمال غربی آسیای صغیر، شاهد تحولات فرهنگی مهمی در آن دوران هستیم.

کارگزاران شهر اسکندریه، از دانشمندان، نویسندگان، شاعران و هنرمندان آن سامان، حمایت می کردند. کتابخانه آن شهر، بیش از

پانصد هزار طومار که در حکم کتاب های
امروزی بود را در بر داشت.

بسیاری از ادیبان و دانشمندان از مناطق
دیگر، به سوی شهر اسکندریه کوچ کردند تا
از در سایه حمایت حاکمان آن سامان ، به
گسترش علوم و معارف خود پردازند.

دومین کتابخانه بزرگ آن دوران پس از
کتابخانه شهر اسکندریه، در شهر "پرگامون"
قرار داشت. حاکمان آن دیار نیز، اهل علم و
ادب و هنر را تشویق می کردند.

"تئوکریتوس" (Theocritus) متولد سال 315
قبل از میلاد، شاعر مشهور یونانی بود که به
منظور توسعه فعالیت های ادبی خود، به
شهر اسکندریه مهاجرت کرد.

"آپولوتیوس رودسی" (Apollonius of Rhodes)
متولد سال 259 قبل از میلاد نیز،

از جمله شاعران معروف و سراینده حماسه
 "آرگونوتیکا"، و از شخصیت های ادبی آن
 دوران است.

در عرصه های آموزشی، شاهد توسعه
 دانشسراهایی به نام "ژیمنازیوم"
 (Gymnasium)، در قلمرو فرمانروایان دوران
 "هلنیسم" هستیم.

ژیمنازیوم، در تاریخ یونان، مؤسسات ورزشی
 بودند. اما در دوران هلنیسم، فعالیت های
 آموزشی، هنری، علمی و ادبی نیز، در آنها
 گسترش یافت، تا بتوانند نسلی از کارگزاران
 ورزیده برای اداره امور سرزمین های آن
 دوران، تربیت کنند.

دانشسراهای ژیمنازیوم نیز، در گسترش
 فرهنگ یونانی در سراسر آن سرزمین
 گسترده، نقش مهمی را ایفا کردند.

در زمینه علمی، دانشمندان آن دوران در صدد برآمدند تا دانش هایی مانند فیزیک، نجوم، پزشکی و زیست شناسی را که امروزه به عنوان (Science) نامیده می شوند، از فلسفه جدا سازند و آنها را در رده بندی مجزایی قرار دهند.

برخی از دانشمندان این دوران در زمینه علوم گوناگو عبارتند از :

"هروفیلوس" (Herophilos) متولد سال 335 قبل از میلاد، که پزشک و کالبد شناس معروف آن دوران به حساب می آید و در شهر اسکندریه، اقامت داشته است.

"اراسیستراتوس" (Erasistratus) متولد سال 304 قبل از میلاد نیز، از جمله پزشکان و کالبد شناسان آن دوران است که در شهر اسکندریه سکونت داشته است.

"اریستارخوس ساموسی" (Aristarchus of Samos) متولد سال 310 قبل از میلاد ، ستاره شناس معروف آن دوران است. وی نظریه خورشید مرکزی را در علم نجوم مطرح کرد و حرکت انتقالی زمین به دور خورشید و حرکت وضعی زمین به دور خودش را نیز، در آن زمان به اثبات رساند.

"اراتوستن" (Eratosthenes) متولد سال 275 یا 276 قبل از میلاد، از جمله دانشمندان معروف علم نجوم و ریاضیات در آن دوران است. وی نیز، ساکن شهر اسکندریه بود. یکی از دستاوردهای علمی او، محاسبه محیط کره زمین، از طریق تفاوت زاویه های تابش نور خورشید در دو نقطه مختلف کره زمین بوده است.

این دانشمند با وسائل ابتدائی آن دوران، محیط کره زمین را در حدّ 39725 کیلومتر دانست که تفاوت کمی با آنچه که امروزه ثابت شده است (یعنی 40075 کیلومتر) دارد. این دانشمند در عرصه زمین شناسی و جغرافیا نیز، دیدگاه هایی ارائه کرده است. او می گفت: همه اقیانوس های کره زمین به همدیگر متصل هستند ، و قاره های آسیا ، اروپا و آفریقا در حکم یک جزیره به هم پیوسته می باشند.

"پولیبیوس" یا "پولوبیوس" (Polybius)، متولد سال 203 قبل از میلاد، یکی از مشهورترین مورّخان دوران هلنیسم، به شمار می رود. کتاب معروف این نویسنده به نام "تواریخ" (The Histories) بیانگر حوادث

تاریخی سرزمین روم و سایر سرزمین های واقع در سواحل دریای مدیترانه می باشد.

"ارشمیدس سیراکوزی" (Archimedes of Syracuse) متولد سال 287 قبل از میلاد، از دانشمندان و ریاضیدانان معروف در آن دوران بود.

وی از اهالی شهر "سیراکوز" در جنوب جزیره سیسیل بوده است.

کشفیات او در علوم گوناگون، شامل دستیابی به عدد ثابت "پی" در ریاضیات، شناخت اصل "چگالی" ، و اختراع برخی تجهیزات و دستگاه های مختلف می گردد.

روشن است که علاوه بر دستاوردهای دانشمندان دوران امپراتوری یونان، این اختراع ها و ابتکارها و اکتشاف های ارزشمند دوران هلنیسم نیز، تأثیر بسزایی را در

پیشرفت علوم و فنون در آینده سرزمین های
مغرب زمین بر جای گذاشته، و دانشمندان
دیگر نقاط جهان را نیز، در مسیر تکامل
دانش و فناوری، یاری داده است.

علل فروپاشی امپراتوری یونان

حکومت یونان، از دوران یونان باستان که از سال 800 قبل از میلاد تا سال 500 قبل از میلاد ادامه داشت، خوش درخشید. این حکومت در دوران کلاسیک یونان، که از سال 500 قبل از میلاد تا سال 337 قبل از میلاد تداوم داشت، توانست از یک فرمانروایی محدود در یک شبه جزیره، به یک امپراتوری جهانی تبدیل شود.

اما این امپراتوری بزرگ، در سال 337 قبل از میلاد، با حمله فیلیپ دوم، پادشاه سرزمین مقدونیه، که قبلاً به عنوان بخش غیر پیشرفته یونان به حساب می آمد، فروپاشید. پرسشی که در انتهای این مبحث به ذهن های کنجکاو خطور می کند این است که چه

عواملی موجب سقوط هولناک آن فرمانروایی
گسترده و قدرتمند گردید؟
در اینجا به طور خلاصه، علل فروپاشی
امپراتوری یونان را دسته بندی می کنیم:

الف. نظام طبقاتی و فاصله زیاد میان
اشراف و زمینداران بزرگ و طبقه حاکمه از
یک سو، و اقشار عمومی مردم از سوی
دیگر، اختلاف مردم با حاکمیت را نهادینه
ساخت، و نارضایتی گسترده مردم از رانت
خواری ها و فساد اقتصادی اشراف و
وابستگان به حکومت، به عدم پشتیبانی
اکثریت جامعه از سیاست های فرمانروایان
منجر گردید.

ب. نظام برده داری ظالمانه در آتن، اسپارت، و غیر آنها، بر نارضایتی های عمومی افزود و زمینه شورش بردگان را فراهم ساخت.

به عنوان مثال، در منطقه "اسپارت"، جامعه به سه بخش تقسیم شده بودند:

1. طبقه اسپارتی های اصیل (Spartiates) که در زمینه های کشاورزی و صنعت، هیچ کاری انجام نمی دادند و فقط از طریق گرفتن باج از کارگران و کشاورزان که آنان را بردگان خود می دانستند، کسب مال می کردند.

2. طبقه صنعتگران و بازرگانان (Perioeci)

3. طبقه بردگان و کارگران و اسیران اهل "مِسنیا" که همان نقش بردگان را داشتند.

این بردگان که به صورت ظالمانه به بیگاری وادار شده بودند، در برهه هایی از زمان،

دست به شورش های بزرگی زدند که موجب تضعیف حاکمیت گردید.

پس از فروپاشی امپراتوری یونان و در دوران هلنیسم نیز، این میراث شوم باقی ماند و چنانکه قبلا بیان شد، در بازار جزیره "دلوس (Delos)" در دریای "اژه"، به طور متوسط، روزانه ده هزار برده خرید و فروش می شد.

ج. جنگ های داخلی اقوام یونانی علیه یکدیگر مانند نبردهای خونین میان دولت شهرهای آتن و اسپارت، ستون فقرات آن امپراتوری را در هم شکست و زمینه را برای سقوط آن فراهم ساخت.

جنگ های داخلی هولناک به نام نبرد پلوپونز از سال 460 قبل از میلاد تا سال 445 قبل از

میلاد، و پیامدهای خسارت بار آنها، شاهدهی
بر این مدّعاست.

د. ستم حاکمان جبّار در برخی از برهه ها،
موجب شورش مردم و نهایتاً موجب تضعیف
نظام فرمانروایی یونان بوده است.
به عنوان مثال، در سال 527 قبل از میلاد،
حاکمی به نام هیپپاس که فردی جاه طلب
بود، به حکومت آتن دست یافت. ستمکاری
این فرمانروا در حدّی بود که مردم آتن برای
نجات خود، از سپاهیان "اسپارت" که یکی از
دولت شهرهای دیگر یونان بود، برای
سرنگونی حاکم خود کمک خواستند و
موجب نبردی میان سپاهیان دو دولت شهر
گردیدند.

ه. توسعه طلبی های بیش از حدّ توان اقتصادی، تدارکاتی، نظامی و مدیریت مرکزی، عامل دیگر فروپاشی امپراتوری یونان، قلمداد می گردد.

به عنوان مثال، ورود نیروهای یونانی به آسیای صغیر در سال 499 قبل از میلاد به منظور پشتیبانی از حاکم شهر "میلتوس"، موجب بروز جنگ های بزرگ و خونین میان حکومت یونان و امپراتوری ایران گردید و زمینه تضعیف هر دو امپراتوری را فراهم ساخت.

و. غفلت از دشمنان در کمین نشسته، همواره موجب خطرات بزرگی برای حکومتها بوده است.

حاکمان مغرور یونان که مست قدرت خود در دوران امپراتوری بودند، از یک نیروی در

حال تقویت در شمال آن سرزمین به نام
مقدونیه توسط فیلیپ دوم، غفلت ورزیدند.
اما همان نیرو توانست در سال 337 قبل از
میلاد، طومار امپراتوری یونان را در هم
بپیچد.

تاریخ تمدن روم

پیشگفتار

تمدن روم از نظر زمانی، پس از تمدن یونان و تمدن هلنیسم، به عنوان سومین تمدن بزرگ جهان غرب قلمداد می گردد، که تأثیری عمیق در قاره اروپا و جهان غرب، بجا گذاشته است.

رومیان، قومی لاتین زبان بودند که از شمال اروپا به شبه جزیره ایتالیا مهاجرت کردند.

گرچه رومیان در آغاز دوره های تاریخی خود، از یونانیان در زمینه های علمی، فرهنگی، پزشکی، هنری و معماری تأثیر پذیرفته بودند، ولی در طول دوران جمهوری روم و امپراتوری روم، آثار گرانبهائی در عرصه های یادشده پدید آورده و به دنیای غرب، عرضه کردند.

تاریخ تمدن روم را می توان به چهار دوران
تقسیم کرد:

- دوران روم باستان
- دوران جمهوری روم
- دوران امپراتوری بزرگ روم
- دوران امپراتوری بیزانس (روم شرقی)

در این نوشتار، هریک از دوران های تاریخ
تمدن روم را به ترتیب، مورد بررسی قرار
خواهیم داد.

دوران روم باستان

شبه جزیره ایتالیا، به عنوان مرکز اصلی پیدایش تمدن روم، قلمداد می شود. رشته کوه های آلپ در شمال، و دریاهای آدریاتیک، ایونی، مدیترانه، تیرنی، و لیگوریا، در شرق، جنوب و غرب این شبه جزیره قرار دارند. دو جزیره بزرگ "سیسیل" و "ساردینیا" در جنوب غربی و غرب این شبه جزیره، متعلق به ایتالیا می باشند.

در قرن هشتم پیش از میلاد، گروه هایی از بومیان لاتین زبان در مجموعه ای از سکونتگاه های پراکنده که "رُم" نام داشت و در میان یک دشت وسیع و حاصلخیز به نام "لاتیوم" (Latium) در کنار رودخانه

"تیبِر" (Tiber) واقع شده بود، زندگی می کردند. کار اصلی ساکنان این منطقه، کشاورزی و دامداری بوده است. با ورود دو گروه بزرگ از مهاجران، یعنی قوم بزرگ "اتروسک" (Etrusc) و مهاجران یونانی و انتشار آنان در نواحی مختلف شبه جزیره ایتالیا، بر جمعیت این سرزمین افزوده شد.

قوم اِتروسک

مورخان در مورد ماهیت قوم اتروسک، اختلاف نظر دارند.

برخی از تاریخنگاران معروف مانند "دیونوسیوس هالیکارناسی" (متولد حدود سال 60 قبل از میلاد)، معتقد بودند که اتروسک ها از مردمان بومی ایتالیایی بوده

اند که در شمال آن سرزمین زندگی می کردند و سپس، حرکت خود را به مناطق مرکزی و جنوبی ایتالیا گسترش دادند.

اما بعضی از مورخان دیگر مانند "هرودوت" (متولد سال 484 قبل از میلاد) بر آن بودند که اتروسک ها، اصالتاً از ساکنان منطقه آسیای صغیر بوده اند و از آنجا به شمال ایتالیا مهاجرت کرده و آنگاه، مناطق دیگر آن سرزمین را در نورددیده اند.

مورخان معاصر با استناد به کاوش های باستان شناسان، اتروسک ها را از سلاله قوم "ویلاَنُوا" (Villanova) می دانند که از جمله قدیمی ترین بومیان مقیم شمال غرب ایتالیا در قرن هشتم قبل از میلاد بوده اند.

اتروسک ها که در منطقه "اتروریا" (Etruria) واقع در شمال غرب شهر "رم" سکونت گزیده بودند، قومی شهرنشین بودند و تحت تأثیر فرهنگ و تمدن یونانی قرار داشتند.

اتروسک ها در سال 650 قبل از میلاد، حرکت خود را از "اتروریا"، به شمال و جنوب آن منطقه سرعت بخشیدند، و سراسر دشت حاصلخیز "لاتیوم" را که "رُم" نیز در آن قرار داشت به تصرف خود درآوردند. آنان کوچ خود را به شمال ایتالیا ادامه دادند و تا درّه "پو" (Po Valley) در شمال شبه جزیره ایتالیا، به پیش تاختند. همچنین، با هجوم به مناطق جنوبی ایتالیا، به منطقه "کامپانیا" (Campania) که شهر "ناپل" (Naples) در آن قرار دارد، رسیدند.

"ژم" در این دوران، از یک منطقه مسکونی محدود، به صورت یک شهر با اهمیت در آمد.

مهاجران یونانی در ایتالیا

در تاریخ تمدن یونان به این نکته اشاره شد که با گسترش جمعیت در یونان و احساس کمبود اراضی مورد نیاز برای ساکنان برخی از مناطق آن کشور، گروه های بزرگی از یونانیان به سرزمینهای دیگر مهاجرت کردند، و دولت شهرهایی را بر اساس فرهنگ و تمدن یونانی در کشورهای دیگر، تأسیس نمودند.

برخی از این مهاجران از سال 734 قبل از میلاد، به سواحل جنوبی ایتالیا کوچ کردند و دولت شهرهایی را در نئاپلیس (Neapolis)

که امروزه به عنوان ناپل (Naples) نامیده می شود، و شهر تارانتو (Taranto) در جنوب ایتالیا و شهر سیراکوز (Syracuse) در جنوب شرق جزیره بزرگ سیسیل (Sicily) بنیان نهادند.

برخورد اتروسک ها با یونانیان

در مبحث پیش ، به کوچ جمع بزرگی از اتروسک ها به جنوب ایتالیا اشاره کردیم. با ورود اتروسک ها به منطقه "کامپانیا"، نیروهای اتروسک در مجاورت دولت شهرهای یونانیان مهاجر قرار گرفتند و زمینه برخورد میان آنها در مواقع تعارض منافع، فراهم شد.

اتروسک ها در ابتدا با یونانی ها در دریا جنگیدند ولی به دلیل قدرت نیروی دریایی و

تجارب دفاعی گروه های یونانی، کاری از پیش نبردند. در نتیجه ، برای تضمین پیروزی در جنگ بعدی، با جنگجویان "کارتاژ" (Carthage) ائتلاف کردند و در سال 535 قبل از میلاد، به جنگ یونانی ها رفتند.

کارتاژ، نام شهری در شمال آفریقا بود که در قرن نهم قبل از میلاد، توسط فینیقی ها بنیانگذاری شده بود و امروزه به عنوان شهر "قرطاج" در شمال شرقی کشور تونس ، شناخته می شود. در آن دوران، یک نیروی قدرتمند نظامی در آن منطقه به نام قوم "کارتاژ" حضور داشت که با ناوگان دریایی بزرگ و کارآمد خود توانست در برهه هایی از تاریخ، علاوه بر شمال

آفریقا، به مناطقی از قاره اروپا نیز، تسلط یابد.

اتروسک ها با پشتیبانی نیروی دریایی کارتاز، توانستند نیروی مقاومت یونانیهای مهاجر را در حدود سال 535 قبل از میلاد در هم بشکنند.

اما نیروهای یونانی مقیم ایتالیا با تجدید قوای خود، مجدداً به افراد باقیمانده قوم اتروسک در جنوب ایتالیا حمله کردند و آنها را به عقب نشینی وادار نمودند.

این شکست هولناک، مهاجمان اتروسک را وادار کرد تا از جنوب شبه جزیره ایتالیا به موطن اصلی خود یعنی "اتروریا" (Etruria) باز گردند.

حکمرانان روم باستان

نظام حکمرانی در دوران روم باستان، بر اساس حکومت پادشاهی بوده است. بر مبنای روایات رومیان، در طول دوران روم باستان، از سال 753 قبل از میلاد تا سال 509 قبل از میلاد، هفت پادشاه بر مناطقی از شبه جزیره ایتالیا حکومت کرده اند و برخی از آخرین پادشاهان نیز، از قوم اتروسک ها بوده اند.

اسامی پادشاهان دوران روم باستان، بدین شرح است:

- رمولوس (Romulus)
- نوما پمپیلیوس (Numa Pompilius)
- تولوس هوستیلیوس (Tullus Hostilius)
- آنکوس مارکیوس (Ancus Marcius)
- لوسیوس تارکوینیوس پریسکوس (L. Tarquinius Priscus)

- سرویوس تولیوس (Servius Tullius)
- لوسیوس تارکوینیوس متکبر (L. Tarquinius Superbus)

عملکرد برخی از پادشاهان اخیر، به نارضایتی سردمداران دیگر روم و یا عموم مردم، منجر شد و زمینه را برای سقوط نظام پادشاهی در ایتالیا در سال 509 قبل از میلاد، فراهم ساخت.

سرویوس تولیوس بر خلاف میل اشراف روم، نیروی سواره نظام را که عمدتاً تحت نفوذ اشراف و زمینداران بزرگ بود، از ارتش روم حذف کرد و در عوض، نیروهای پیاده نظام را که تحت کنترل پادشاه بودند، تقویت نمود. اشراف روم، خشمگین شدند و در نتیجه، تمام تلاش خود را در جهت تضعیف موقعیت پادشاه و زمینه سازی سرنگونی نظام پادشاهی، به کار بردند.

لوسیوس تارکوینیوس متکبر که آخرین پادشاه در دوران روم باستان بود، سلطنت خود را از طریق قتل پادشاه قبل از خود، بدست آورد.

به گفته برخی از مورخان، تک روی ها و زورگویی های این پادشاه، او را در نظر دیگران به عنوان یک حاکم مستبد جلوه داد و او را به عنوان "متکبر"، لقب دادند.

بر اساس روایات رومیان، تجاوز جنسی یکی از پسران وی بنام سکستوس تارکوئینیوس (Sextus Tarquinius) به زنی به نام لوکرتیا (Lucretia) که یکی از زنان نجیب زاده روم باستان بود، بر آتش خشم مردم افزود.

سر انجام، در سال 509 قبل از میلاد، با رأی کارگزاران و سردمداران روم و موافقت

فرماندهان سپاه، به سلطنت وی و سلسله
پادشاهی در ایتالیا پایان داده شد.

با انقراض سلسله پادشاهی، دوران روم
باستان به سرآمد و دوران جمهوری روم،
آغاز گردید.

پادشاه مخلوع، به منطقه شمال شبه
جزیره ایتالیا تبعید شد، و در سال 495
قبل از میلاد، در گذشت.

دوران جمهوری روم

پس از عزل آخرین پادشاه روم باستان، یک سلسله از ناآرامی ها و درگیری های داخلی و خارجی به وجود آمد. نیروهای باقیمانده از قوم اتروسک در شمال غربی "رُم" و اقوام متمردی در جنوب آن شهر، موجودیت نهاد نوپای جمهوری روم را مورد تهدید قرار می دادند.

علاوه بر این، قدرت های رقیب روم در آنسوی مرزهای شمالی ایتالیا، در صدد بودند تا فرصت را غنیمت بشمارند و آن شبه جزیره را به تصرف خود درآورند.

نظام حکمرانی دوران جمهوری روم

از زمان آغاز دوران جمهوری در سال 509 قبل از میلاد، بزرگان و سردمداران جدید روم تصمیم گرفتند برای برون رفت از این بحران ها، اقدام های زیر را انجام دهند:

الف. اتحاد با اقوام دیگر در ایتالیا و تشکیل ارتشی نیرومند که بتواند در برابر اقوام متمرد داخلی و دشمنان خارجی که از سوی شمال آن شبه جزیره، در صدد توطئه بر علیه روم بودند، مقاومت کند.

ب. تشکیل نظام حکمرانی به صورت جمهوری که بتواند از بازگشت نظام پادشاهی فردی و موروثی و حکمرانی استبدادی مادام العمر، پیشگیری کند و در عین حال، سردمداران و بزرگان و

اشراف را هم تا حدودی راضی نگاه دارد. روشن است که سازماندهی جامع برای چنین اقدام های اساسی ، با فرایندی نسبتاً طولانی و در برهه ای از زمان تحقق یافت و به صورت ناگهانی و دفعی محقق نگردید.

تدوین قوانین نوین و سازماندهی پُستها و منصب های مورد نیاز حکمرانی جدید، در طول زمان، متکامل شد.

به منظور پی ریزی چنین نظام حکمرانی، اقدام های زیر، تحقق یافت:

1. تدوین اصولی که بر اساس آن، دو نفر به عنوان فرمانروا به صورت همزمان به مدّت یک سال برای اداره امور اجرایی و فرماندهی نظامی کشور انتخاب شوند. این دو شخص را که به صورت مشترک،

مستولان اجرایی دولت بودند، کنسول (consul) می نامیدند. حق فرماندهی نظامی و قدرت اجرایی که به کنسول ها اعطا می شد، به زبان لاتین، "ایمپریوم" (Imperium) نامیده می شد.

2. فعال کردن مجلس "سنا" شامل سیصد نفر از شهروندان ارشد، که وظیفه ارائه مشورت به حاکمان اجرایی و فرماندهان نظامی را بر عهده داشت. اما در مواردی استثنایی و حالت های اضطراری می توانست فرمانی صادر کند که "سناتوس کنسولتوم" (Senatus consultum) نامیده می شد و به عنوان حکم نهایی مجلس سنا در تشخیص مصلحت نظام جمهوری روم قلمداد می گردید و لازم الاجراء بود.

اعضاء مجلس سنا در آن دوران، نوعاً از میان اشراف روم برگزیده می شدند. کنسول ها نیز، از میان اعضاء این مجلس، به مدت یک سال، انتخاب می شدند.

3. تشکیل مجلسی برای مشارکت و هماهنگ کردن طوائف ساکن سرزمین روم به نام مجمع پلّبی ها (Plebeians).

4. ایجاد منصب هایی به نام "پرایتور" (Praetor) که وظیفه اداره امور قضایی و مراعات عدالت در زمینه های مدنی را بر عهده داشتند. در عین حال، در غیاب کنسول ها، هدایت امور اجرایی و فرماندهی نیروهای مسلّح نیز، در حوزه ای که برای پرایتورها تعیین شده بود، به آنان واگذار می شد. بنا بر این،

پرایتورها نیز، از نوعی ایمپریوم و حق فرماندهی برخوردار بودند.

این نهاد، در آغاز دوران جمهوری روم وجود نداشت ولی در سال 366 قبل از میلاد، پایه ریزی شد.

جنگ های دوران جمهوری روم

نبردهای حکومت مرکزی روم در این دوران، به دو بخش تقسیم می شود: دسته اول: جنگ های داخلی با دیگر اقوام ساکن شبه جزیره ایتالیا، به منظور یکپارچه کردن آن شبه جزیره. دسته دوم: نبردهای خارجی با مهاجمان بیگانه ای که از کشورهای دیگر، برای تصرف ایتالیا، به آن سرزمین حمله می کردند.

حکمرانان مستقر در شهر رُم در صدد بر آمدند تا به منظور تأمین امنیّت منطقه حاصلخیز لاتیوم که شهر رُم در آن قرار داشت، سپاهی را فراهم سازند تا بتوانند از موجودیّت آن سرزمین دفاع کنند.

از اینرو در سال 493 قبل از میلاد، رومیان در گام اوّل، با دیگر طوایف لاتین تبار، به منظور تشکیل اتّحادیه واحد، ائتلاف کردند.

پس از تأمین سیادت کامل بر منطقه لاتیوم، نیروهای جمهوری روم به منظور تصرّف منطقه اتروریا (Etruria) که مرکز اصلی قوم اترسک ها بود و در شمال غربی رُم قرار داشت، به پیش تاختند.

در سال 396 قبل از میلاد، سپاه جمهوری روم، شهر "وی" (Veii) را که از شهرهای

منطقه اتروریا بود، پس از محاصره ای طولانی، به تصرّف خود درآورد.

حمله "سلت ها" به ایتالیا

سپاه جمهوری روم پس از پیروزی نسبی در منطقه لاتئوم و سرزمین اتروریا، در برابر جنگی بزرگ با همسایگان شمالی ایتالیا قرار گرفت.

در سال 387 قبل از میلاد، لشکر "سلت ها" (Celts) از شمال شبه جزیره ایتالیا، به سوی شهر رُم هجوم آورد.

سلت ها، یکی از اقوام هندواروپایی بودند که در اروپای مرکزی ساکن شده بودند و از حدود سال 700 قبل از میلاد، به صورت گروه های چادرنشین در آن منطقه زندگی می کردند. این قوم جنگجو، تا حدود سال

400 قبل از میلاد توانستند بر بخش
عظیمی از اروپا و آسیای صغیر، سیطره
یابند.

روشن است که سپاه بزرگ این قوم، در
مقایسه با سپاه نوبنیاد و محدود جمهوری
روم، از تفوّق و برتری جنگی بیشتری
برخوردار باشد.

لشکر سلت ها با حرکت به سوی جنوب،
از رشته کوه های آلپ گذشت و با ورود به
ایتالیا، نواحی مختلف آن شبه جزیره را
یکی پس از دیگری تصرف کرد و در نهایت،
شهر رُم را در سال 387 قبل از میلاد، به
اشغال خود درآورد و آن را غارت نمود.

رومی ها که توان مقابله نظامی با آن گروه
بزرگ جنگجو را در آن برهه از زمان
نداشتند، در صدد برآمدن با پرداخت

اموالی به عنوان غرامت به لشکر سلت ها،
آن گروه را به ترک شهر رُم ، تشویق کنند.

تجدید قوای جمهوری روم

رومی ها به بازسازی شهر ویران شده رُم
همّت گماشتند و سپاه خود را مجددا
سازماندهی کردند. آنان در سال 340 قبل
از میلاد، به منظور تسلط دوباره بر منطقه
لاتیوم، به جنگ با گروه های شورشی در
آن ناحیه پرداختند و آنان را شکست
دادند.

رومیان در سال 338 قبل از میلاد، با
تشکیل "کنفدراسیون روم"، زمینه اتّحاد
همه مناطق شبه جزیره ایتالیا را فراهم
ساختند.

یکی از روش های زیرکانه حکمرانان جمهوری روم این بود که با دیگر طوایف شکست خورده اقوام لاتین، پیمان می بستند و آن ها را تحت شرایط و ضوابطی معین، به عنوان اعضاء جدید کنفدراسیون روم و متحدان جدید خود، قلمداد می کردند.

متحدان جدید، در صورت وفاداری به حکومت مرکزی، ارتقاء مقام می یافتند و از مواهب کنفدراسیون روم، برخوردار می شدند و می توانستند از امتیازات تابعیت روم، بهره مند گردند. حکومت مرکزی روم به این طوایف تازه پیوسته، در اداره امور داخلی، خودمختاری می بخشید، ولی آنها موظف بودند برای تأمین جنگجویان مدافع

روم، سربازان خود را در اختیار حاکمیت مرکزی جمهوری روم قرار دهند.

جنگ با سامنیت ها

سامنیت ها (Samnites) ، از اقوام ایتالیایی بودند که پیش از قرن پنجم قبل از میلاد، در مناطق کوهستانی "آپنین" (Apennine) مرکزی می زیستند. بخش هایی از این قوم، در قرن پنجم قبل از میلاد، به منطقه "کامپانیا" (Campania) در جنوب ایتالیا مهاجرت کردند. این گروه از مهاجران، خود را "اُسکان" (Oscan) نامیدند.

از آنجا که بخش عمده اقوام یادشده در منطقه "سامنیوم" (Samnium) در جنوب

مرکزی ایتالیا، زندگی می کردند، به این نام، شهرت یافتند.

در قرن چهارم قبل از میلاد، گروه بزرگ دیگری از سامنیت ها از مناطق کوهستانی آپنین مرکزی به منطقه کامپانیا در جنوب آن سرزمین، مهاجرت کردند. اُسکان ها، این گروه بزرگ مهاجران جدید را رقیب و مزاحم منافع خود در آن منطقه می دانستند و با آنها درگیر شدند و به منظور عقب راندن آنان، از حکومت جمهوری روم، کمک خواستند. حکمرانان روم، این فرصت را غنیمت شمردند و به جنگی طولانی با قوم سامنیت پرداختند که از سال 343 قبل از میلاد، تا سال 290 قبل از میلاد، ادامه یافت و شامل سه نبرد در فواصل زمانی مختلف می گردید.

حکومت جمهوری روم، در هر سه نبرد به پیروزی رسید و با شکست کامل سامنیت ها، سرزمین تحت تصرّف آنان را در مناطق مرکزی و جنوب ایتالیا، شامل کوهستان آپنین مرکزی و منطقه کامپانیا، به تصرّف خود در آورد.

آنگاه، حاکمان جمهوری روم، با رهبران آن مناطق شکست خورده پیمان بستند تا در اداره امور داخلی سرزمین های خود، به صورت خودمختار عمل کنند، ولی در سیاست خارجی، تابع حکومت مرکزی روم باشند. همچنین، جنگجویان خود را به عنوان سربازان ارتش روم، در اختیار حکومت جمهوری روم قرار دهند.

به این ترتیب، مناطق مرکزی و جنوبی تحت تصرف سامنیت ها نیز، به کاندفدراسیون روم، ضمیمه شد.

در این زمان، مرز های جنوبی حکومت جمهوری روم، در مجاورت دولت شهرهایی قرار گرفت که توسط مهاجران یونانی در جنوب ایتالیا تأسیس شده بودند.

جنگ با دولت شهرهای یونانی

تعارض منافع میان مهاجران یونانی در ایتالیا از یکسو، و بومیان ایتالیایی الأصل که در همسایگی آنان قرار داشتند از سوی دیگر، زمینه درگیری میان آنان را فراهم ساخت.

سرانجام در سال 282 قبل از میلاد، گروهی از بومیان ایتالیایی به نام بروتین ها

(Bruttians) که در جنوبی ترین منطقه شبه جزیره ایتالیا که امروزه کالابریا (Calabria) نامیده می شود زندگی می کردند، به شهر یونانی نشین "توری" (Thurii) واقع در در جنوب ایتالیا، حمله کردند. شهر توری در کنار شهر معروف "سیباریس" (Sybaris) قرار داشت.

بروتیان ها که از ساکنان اصلی ایتالیا بودند، برای پیروزی بر مهاجران یونانی، از حکومت جمهوری روم، کمک خواستند. حکمرانان روم، به ندای هم وطنان خود پاسخ مثبت دادند و جنگ با مهاجران یونانی را که از پشتیبانی حاکمان محلی در یونان برخوردار بودند، پذیرا شدند.

در این میان، نیروی دریایی دولت شهر یونانی تارنتوم (Tarentum) در جنوب

ایتالیا، یک کشتی روم را غرق کرد. این این عمل تحریک آمیز، حکومت روم را برای برافروختن آتش جنگ با یونانیان، مصمم تر ساخت. جنگی که از سال 281 قبل از میلاد تا سال 267 قبل از میلاد ادامه یافت.

از سوی دیگر، مهاجران یونانی مقیم ایتالیا در صدد برآمدند تا از پادشاه منطقه اپیروس (Epirus) در شمال غرب یونان به نام پیرهوس (Pyrrhus) کمک بخواهند. این فرمانروای یونانی نیز، دعوت هم میهنان مهاجر خود را پذیرفت و با لشکری مجهزی متشکل از بیست هزار سرباز، از یونان حرکت کرد. سپاه او از دریای آدریاتیک که میان قلمرو پادشاهی اپیروس و شبه جزیره

ایتالیا قرار دارد گذشت و به منطقه نبرد با رومیان رسید.

پیرهوس در دو نبرد اول و دوم توانست با تحمل خسارات زیاد، سرانجام رومیان را شکست دهد، اما در جنگ سوم که در سال 267 قبل از میلاد در منطقه جزیره بزرگ سیسیل در جنوب ایتالیا به وقوع پیوست، شکست خورد.

در نتیجه، همه دولت شهرهای یونانی در جنوب ایتالیا که توان مقاومت بیشتر در برابر سپاه روم را نداشتند، تسلیم شدند و پیشنهاد دولت جمهوری روم را در جهت ملحق شدن به کنفدراسیون روم، پذیرا گشتند و کشتی های جنگی و ناوگان دریایی خود را در اختیار حکومت روم قرار دادند.

تسلط بر سراسر ایتالیا

سپاهیان روم، پس از تسخیر آخرین سنگرهای معارضان خود در جنوب ایتالیا، برای تکمیل فتوحات خود، به سوی شمال حرکت کردند و در سال 264 قبل از میلاد، همه مناطق تحت کنترل اتروسک ها را دوباره به تصرف خود درآوردند، و بدین سان، سراسر شبه جزیره ایتالیا را تسخیر کردند.

سپاهیان جمهوری روم پس از تسلط بر ایتالیا، در صدد برآمدند تا سلطه خود را در حوزه دریای مدیترانه بگسترانند و شهرهای ساحلی و جزیره های سوق الجیشی آن را به تصرف خود درآورند. اما به منظور تحقق این امر، می بایست با یک

نیروی بزرگ نظامی در حوزه دریای مدیترانه
 بجنگند و آن را مغلوب کنند. این نیروی
 بزرگ، قوم کارتاژ بود.

جنگ رومیان با ارتش کارتاژ

در مباحث گذشته به این نکته اشاره شد
 که کارتاژ (Carthage) نام شهری در شمال
 آفریقا و کنار ساحل جنوبی دریای مدیترانه
 بوده که حدود 800 سال قبل از میلاد،
 توسط حاکمان فینیقیه (Phoenicia)
 بنیانگذاری شده بود. فینیقی ها یکی از
 اقوام سامی نژاد بودند که تمدن خود را در
 سواحل شرقی دریای مدیترانه مانند مناطق
 صور (Tyre) و صیدا (Sidon) و ارواد
 (Arwad) بنیان نهادند. آنگاه، سلطه خود
 را در عرصه های بازرگانی و نظامی در

سواحل جنوبی دریای مدیترانه که شامل مناطق شمال قاره آفریقا می باشد، گسترش دادند، و بخش هایی از اروپا را نیز، تصرف کردند.

شهر کارتاژ، امروزه به عنوان شهر "قرطاج" در شمال شرقی کشور تونس، قرار دارد.

فرمانروایان کارتاژ در آن دوران، یک نیروی دریایی قدرتمند را در اختیار داشتند که در سایه آن، از ناوگان کشتیرانی خود و مناطق تحت سیطره خویش محافظت می کردند. این نیروی نظامی بزرگ، به مدّت سیصد سال با نیروهای یونانی و مستعمره های یونان در غرب دریای مدیترانه جنگیده و پایگاههای آنان را در سواحل اسپانیا به تصرف خود درآورده بود. سراسر سواحل

جنوبی مدیترانه و جزایر مهم آن دریا و بخش غربی جزیره بزرگ سیسیل نیز، تحت سلطه نیروهای کارتاژ قرار داشت.

در اینجا به سه نبرد سهمگینی که میان رومیان و کارتاژها به وقوع پیوسته است و در تاریخ، به عنوان جنگ های "پونیک" (Punic Wars) معروف هستند، می پردازیم.

نبرد اول با ارتش کارتاژ

جرقه نخستین جنگ میان سپاه روم و نیروهای کارتاژ، در سال 264 قبل از میلاد، در شهری به نام "مسینا" (Messina) زده شد که در ساحل جزیره سیسیل و مشرف بر تنگه میان آن جزیره و ایتالیا قرار داشت.

به دلیل اهمیت سوق الجیشی جزیره سیسیل، قدرتهای بزرگ منطقه در آن

جزیره بزرگ، نیروهای داشتند که از منافع و مناطق تحت تصرّف آنان حمایت می کردند. یونانیان مهاجر، در شهر "سیراکوز" (Syracuse) واقع در جنوب شرقی جزیره سیسیل زندگی می کردند، و ایتالیایی هایی که از "کامپانیا" آمده بودند، در شهر "مسینا" جامعه ای را به نام جماعت "مامرتین" (Mamertines) تأسیس کرده بودند. نیروهای کارتاژ نیز، در بخشهای غربی از آن جزیره بزرگ، حضور داشتند.

"هیرو دوّم" (Hiero II)، فرمانروای یونانی سیراکوز در سال 264 قبل از میلاد، به شهر مسینا که محل سکونت جماعت مامرتین بود حمله کرد و آن شهر را به محاصره درآورد. جماعت مامرتین که به

تنهایی قدرت مقابله با این دشمن را نداشتند، از دو قدرت منطقه ای، یعنی سپاه جمهوری روم و ارتش کارتاژ، کمک خواستند. حکومت روم، بخشی از نیروهای نظامی خود را به منطقه مسینا در جزیره سیسیل اعزام کرد. این عمل، کارتاژها را تحریک کرد تا آنان نیز، سپاهی را با ناوگان دریایی خود، به جزیره سیسیل روان کنند.

برتری کارتاژها در تعداد بالای کشتیهای جنگی آنان بود ولی از کمبود سربازان جنگجو در میدان نبرد، رنج می بردند.

رومی ها از نظر سربازان جنگجو در وضعیت بهتری بودند ولی ناوگان دریایی آنان به خاطر جنگهای پیشین و توفان سال 253 قبل از میلاد، بخش اعظم شناورهای جنگی خود را از دست داده بود.

از اینرو ، حکومت روم در صدد برآمد تا ظرف مدّتی کوتاه ، تعداد 200 کشتی جنگی جدید را وارد ناوگان دریایی خود کند و سپس به جنگ کارتاژها برود.

پس از نبردی طولانی که از سال 264 قبل از میلاد تا سال 241 قبل از میلاد ادامه داشت، سر انجام ، نیروهای لشکر روم، ناوگان سپاه کارتاژ را در منطقه درپانا (Drepana) واقع در غرب جزیره سیسیل شکست دادند.

بدین سان، رومی ها موفق شدند تا مناطق غربی جزیره سیسیل را نیز از دست کارتاژها خارج سازند و به طور کامل تصرّف کنند، و دو جزیره بزرگ دیگر به نام "ساردینیا" یا "ساردنی" (Sardinia) و "کورسیکا" یا "کورس" (Corsica) در غرب

ایتالیا را نیز، تسخیر نمایند. رهبری رومیان در این دوران، بر عهده دو کنسول به نام های یادشده در زیر بود:

- Aulus Manlius Torquatus Atticus
- Quintus Lutatius Cerco

فرماندهی سپاه کارتاژ هم در آن تاریخ، بر عهده "هامیلکار بارکا" (Hamilcar Barca) (متولد سال 275 قبل از میلاد) قرار داشت.

نبرد دوم با ارتش کارتاژ

دومین جنگ میان رومیان و لشکر کارتاژ، از سال 218 قبل از میلاد تا سال 201 قبل از میلاد ادامه یافت.

پس از شکست سپاه کارتاژ در برابر رومی ها در اولین نبرد، فرمانده آن لشکر "هامیلکار بارکا" در صدد برآمد تا با ادامه پیشروی به سمت غرب دریای مدیترانه، شکست ارتش خود را جبران کند، و با سربازگیری در مناطق جدید، بر تعداد جنگجویان نیروی زمینی سپاه خود بیفزاید، تا نیروهای او بتوانند در موقع مناسب، به جنگی دیگر با رومی ها برخیزند و به پیروزی برسند.

از اینرو، دستور لشکر کشی به سوی جنوب اسپانیا را صادر کرد و با فتح مناطق جدید، بر ثروت و نیروی نظامی حکومت کارتاژ افزود.

از جمله مناطقی که در این دوره، تحت سیطره کارتاژها قرار داشت، شهر

"ساگونتوم" (Saguntum) در شرق اسپانیا بود.

از سال 221 قبل از میلاد، فرزند هامیلکار به نام "هانیبال" (Hannibal) فرماندهی نظام کارتاژ را بر عهده گرفت.

رومی ها برای سیطره بیشتر بر اسپانیا، با فرمانروایان شهر "ساگونتوم" متحد شدند و آنان را تشویق کردند تا بر علیه حکومت کارتاژ، اعلان نافرمانی کنند.

این حرکت، نخستین جرقه آتش جنگ دوم میان لشکر روم و سپاه کارتاژ بود.

هانیبال که فرمانروایی جوان بود، از اقدام رومیان برآشفته و تصمیم گرفت تا با لشکر خود، شهر ساگونتوم را مورد حمله قرار دهد.

فرمانروایان روم نیز، با اعلان جنگ به حکومت کارتاژ، آماده نبرد سنگین دیگری با آنها شدند.

هانیبال، فرمانده سپاه کارتاژ، به جای اینکه از طریق دریای مدیترانه به سوی جنوب ایتالیا حرکت کند، ترجیح داد نیروی زمینی خود را که شامل بیش از سی هزار سرباز و شش هزار اسب بود، در سرزمین فتح شده اسپانیا گرد آورد و از آنجا به سوی رشته کوه های آلپ به پیش تازد و با افزودن جنگجویانی از آن منطقه، از آلپ عبور کند و به سمت شمال ایتالیا پیش رود و ارتش روم را در سرزمین خودش، مورد حمله قرار دهد.

لشکر کارتاژ، منطقه شمال شبه جزیره ایتالیا را تصرف کرد و از آنجا به سوی

منطقه اتروریا که در شمال غربی شهر رُم قرار داشت به پیش رفت و سپاه رومیان را در آن سرزمین، شکست داد. دشمنان حکومت روم در شمال و شمال غرب ایتالیا نیز، فرصت را غنیمت شمردند و به لشکر کارتاژ پیوستند. در این شرایط هولناک برای رومیان که امکان ورود آن لشکر بزرگ به شهر رُم و سرنگونی حکومت روم به صورت کامل وجود داشت، فرمانروایان روم بر آن شدند که اقدام های زیر را برای نجات خود انجام دهند.

در مرحله نخست ، یک فرمانروای زیرک و سیاستمدار را برای رهبری جنگ برگزیدند که بتواند با برقراری ارتباط با سردمداران کنفدراسیون روم، آنان را از پیوستن به سپاه کارتاژ باز دارد، و با تاکتیک های

خاص خود، حمله نهایی آن لشکر به شهر رُم را که پایتخت جمهوری روم بود، به تأخیر اندازد.

در مرحله دوم، در زمان حکمرانی "لوسیوس پائولوس" (Lucius Paullus) در سال 216 قبل از میلاد، لشکر روم در منطقه "کانای" (Cannae) در نزدیکی ناحیه "آپولیا" (Apulia) واقع در جنوب ایتالیا، در برابر سپاه کارتاژ قرار گرفت و به سختی جنگید ولی شکست سنگینی را متحمل شد. جنگجویان کارتاژ، ده ها هزار نفر از مردم روم را قتل عام کردند و برخی از شهرهای ایتالیا در جنوب این کشور به تصرف کارتاژها درآمد.

در این حال، با گسترش مناطق نبرد، هانیبال با کمبود سرباز جهت ادامه

حملات سپاه خود مواجه شد و از تصرّف شهر رُم ، باز ماند.

در گام سوم، رومی ها به تجدید قوای ارتش خود به منظور حفظ پایتخت و مناطق اطراف آن پرداختند و در صدد بر آمدند تا در حدّ امکان، اتّحادیه های طرفدار خود را انسجام بخشند.

در گام چهارم به منظور برداشتن فشار لشکر کارتاژ که همچنان در بخشهایی از ایتالیا حضور داشت، حاکمان روم، فرماندهی مبارزه با کارتاژها در اسپانیا را به فرماندهی توانا به نام "پوبلیوس کورنلیوس" (Publius Cornelius) سپردند تا از فرصت استفاده کند و تعداد باقیمانده سربازان کارتاژ را از اسپانیا براند. این سردار توانست در سال 206

قبل از میلاد، نیروهای کارتاژ را در آن کشور، شکست دهد و وادار به خروج از اسپانیا نماید.

در سال 204 قبل از میلاد، این فرمانده رومی از اسپانیا حرکت کرد و به سوی سواحل شمال آفریقا به پیش تاخت، تا جنگ را به شهر "کارتاژ" بکشاند. نیروهای مقیم این شهر که قدرت مقاومت نداشتند، از رهبر کارتاژها (هانیبال) که همچنان در مناطقی در ایتالیا می جنگید، درخواست کردند تا با قوای خود به شهر "کارتاژ" بازگردد و آنان را یاری کند.

سپاه روم به فرماندهی این سردار با تجربه، لشکر کارتاژ را در شمال آفریقا شکست داد.

بدین سان، حکومت جمهوری روم، بار دیگر توانست بر همه مناطق پیشین که در گذشته تحت تصرفش بود چیره شود و علاوه بر این، اسپانیا را نیز، به قلمرو حکمرانی خود بیفزاید.

جنگ سوم با ارتش کارتاژ

سردمداران روم، همواره نیروهای کارتاژ را به عنوان رقیبی سرسخت و خطرناک برای توسعه طلبی های مداوم خود می دانستند و منتظر فرصتی برای شکست دادن نهایی آنها بودند.

در پی شکست کارتاژها در جنگ دوم با رومیان، پیمانی میان آن دو کشور به امضاء رسیده بود که بر مبنای آن، حاکمان کارتاژ، حق نداشتند بدون

هماهنگی با حاکمان روم، با هیچیک از متحدان روم در آفریقا بجنگند. اما سپاه کارتاژ با اذعان به اینکه مدّت زمان پیمان یادشده به در سال 151 قبل از میلاد به پایان رسیده است، با حمله به یکی از طوائف متحد روم، این پیمان را به زعم حکومت روم، نقض نمود.

رومیان برآشفتمند و فرصت را برای تحقق نقشه خود، غنیمت شمردند و حملات خود را بر علیه سرزمین اصلی آن قوم آغاز کردند.

سرانجام، یکی از سران و فرماندهان روم به نام "سیپیو آئمیلیانوس" (Scipio Aemilianus) در سال 146 قبل از میلادی با سپاه خود، به مقرّ حکومت آن قوم حمله کرد و شهر کارتاژ را به محاصره

درآورد و در جنگی طولانی توانست مقاومت
ارتش کارتاژ را به طور کامل در هم بشکند
و مناطق تحت تصرّف آن قوم را در شمال
آفریقا به سرزمین روم، ضمیمه کند.

نبرد رومیان در شرق مدیترانه

رومیان از سال 219 قبل از میلاد، در صدد
برآمده بودند تا فتوحات خود را در شرق
دریای مدیترانه بگسترانند.

از اینرو، پیش قراولان ارتش روم در آن
تاریخ، با گذشتن از دریای "آدریاتیک" که
در شرق ایتالیا قرار دارد، به "ایلیریا"
(Illyria) که در غرب شبه جزیره بالکان
قرار داشت، وارد شدند. این حرکت،
موجب خشم فیلیپ پنجم، پادشاه
مقدونیه شد که "ایلیریا" را بخشی از

مستعمرات خود می دانست و از اینرو، با نیروهای روم برخورد کرد. اما حاکمان روم که در آن زمان در حال نبرد با کارتاژها بودند، ترجیح دادند جبهه دیگری نگشایند و با حاکم مقدونیه از در صلح و سازش درآیند. از اینرو در سال 205 قبل از میلاد با امضاء صلحنامه، به این منازعه خاتمه دادند.

رومیان از وجود اتحادیه های یونانی که با حکومت مقدونیه منازعه داشتند، آگاه بودند. بر این اساس، با برخی از آنها مانند اتحادیه "ایتولیا" (Aetolian League) ، و اتحادیه "اخایی" (Achaean League) در داخل یونان ، ارتباط برقرار کرده و پیمان همکاری بسته بودند.

در سال 197 قبل از میلاد، بخشی از
 نخبگان ارتش روم به نام "لژیون" (legion)
 در منطقه "تسالی" (Thessaly) با ارتش
 مقدونیه، به نبرد پرداختند.

لشکر روم در این نبرد، به پیروزی
 چشمگیری رسید و بر این اساس، حکومت
 روم، در سال 196 قبل از میلاد، دولت
 شهرهای یونانی را از کنترل دولت
 مقدونیه، خارج ساخت.

سردمداران اتحادیه "ایتولیا" پس از
 آزادشدن از سلطه مقدونیه، بدون اعتنا
 به رومی ها، با فرمانروای امپراتوری
 "سلوکیه" (Seleucid Empire) به نام
 "آنتیوخوس سوم" (Antiochus III) که
 مرکز حکومت او در سوریه کنونی قرار
 داشت، پیمان همکاری بستند.

آنتیوخوس بر آن بود تا با همکاری اتحادیه یونانی "ایتولیا" ، بر منطقه "تراس" (Thrace) که در جنوب شرق اروپا قرار داشت، تسلط یابد؛ و از آنجا به سایر مناطق در قاره اروپا نفوذ کند. این امر، در تعارض با منافع حکومت روم بود که نهی خواست رقیب نیرومندی مانند امپراتوری سلوکیه، به عمق قاره اروپا راه یابد.

بدین سان، فرمانروایان روم، به سوی قلمرو امپراتوری سلوکیه ، لشکر کشی کردند و در سال 191 قبل از میلاد، نیروهای آنتیوخوس و متحد وی (ایتولیا) را شکست دادند. همچنین در سال 189 قبل از میلاد، با حمله به "ماگنسیا" (Magnesia) واقع در غرب آسیای صغیر شکست دیگری را بر امپراتوری سلوکیه

تحمیل کردند و از اینرو، آسیای صغیر، از کنترل آنتیوخوس، خارج گردید. لشکر روم پس از شکست دادن امپرتور سلوکیه، به سوی مقدونیه بازگشت و سپاه آن کشور به فرماندهی "پرسئوس" (Perseus) که فرزند فیلیپ پنجم بود را، در سال 168 قبل از میلاد، در منطقه "پیدنا" (Pydna) به طور کامل در هم شکست.

رومی ها، ثروت هنگفتی را از مقدونیه به روم منتقل کردند و تعداد زیادی از مردم آن سامان را به عنوان برده، با خود بردند و برای تضعیف سرزمین مقدونیه، آن را به چهار کشور کوچک تقسیم نمودند.

مردم مقدونیه در سال 149 قبل از میلاد، بر علیه رومیان سر به شورش برداشتند و

از اینرو، لشکر روم، به مقدونیه بازگشت و تا سال 148 قبل از میلاد، به سرکوب معترضان پرداخت و کشور مقدونیه را به طور کامل، به سرزمین روم، ملحق ساخت.

نبرد ایرانیان اشکانی با رومیان

امپراتوری اشکانی که در غرب به عنوان امپراتوری پارت ها (Parthian Empire) نامیده می شود، توسط " آرشک اول " (Arsaces I) در سرزمین ایران، بنیانگذاری شد و از سال 247 قبل از میلاد تا سال 224 بعد از میلاد، فرمانروایی کشور ایران را بر عهده داشت.

مهرداد دوم ، پادشاه اشکانی، در حدود سال 120 قبل از میلاد، ارمنستان را

تصرّف کرد و حملات خود را به سوی غرب
ادامه داد.

سرانجام، امپراتوری اشکانیان با سرزمین
های روم، هم مرز شد و از اینرو، زمینه
درگیری میان آن دو امپراتوری، گسترش
یافت.

در سال 53 قبل از میلاد، سپاهی از روم
متشکل از چهل هزار جنگجو، به فرماندهی
"کراسوس" (Crassus)، به جنگ
اشکانیان رفت.

از سوی ایران نیز، یک نیروی نظامی
متشکل از ده هزار سرباز سواره نظام و
پیاده نظام، به فرماندهی یک سردار
اشکانی به نام "سورِنا" (Surena)، برای
مقابله با رومیان حرکت کرد.

دو سپاه در منطقه "حران" (Harran) که در جنوب شرقی ترکیه امروزی قرار دارد، به هم رسیدند. سپاه ایرانیان علیرغم اینکه یک چهارم لشکر رومیان بود، توانست ارتش روم را با سیاست تکیه بر تیر اندازی شدید و جنگ و گریز، شکست دهد. کراسوس، فرمانده سپاه رومیان در این نبرد، کشته شد.

سقوط جمهوری روم

جمهوری روم، پس از یک دوره طولانی از فراز و فرودها، سرانجام، به دلیل وقوع جنگ های داخلی، نبردهای خارجی، فروپاشی اخلاقی و ناپایداری اجتماعی و اقتصادی در جامعه رومی، از سال 133

قبل از میلاد، در سرایشی تنزل و سقوط
قرار گرفت.

آخرین نبرد داخلی فرمانروایان روم، جنگی
بود که میان نیروهای "آگوستوس"
(Augustus) و سپاه "مارک آنتونی" (Mark
Antony) به وقوع پیوست و به پیروزی
آگوستوس و شکست مارک آنتونی منجر
شد و بدین سان، عمر جمهوری روم در
سال 31 قبل از میلاد، به سر آمد.

از آن پس، دوره امپراتوری یونان به رهبری
آگوستوس آغاز گردید که شرح آن را در
مباحث آینده ملاحظه خواهید کرد.

نظام حکمرانی در دروان جمهوری روم در
زمینه امور اجرایی و فرماندهی ارتش، بر
عهده دو رهبر به صورت مشترک به عنوان
دو کنسول بود که در کنار مجلس سنا و

دیگر نهادهای حکومتی، کشور را اداره می کردند. اما آگوستوس در صدد برآمد تا نظام حکمرانی را تغییر دهد و خود را به عنوان تک سالار، فرمانروای سراسر سرزمین پهناور روم، قلمداد کند.

علل سقوط جمهوری روم

همانگونه که قبلا اشاره کردیم، علل اصلی تنزل جمهوری روم، جنگ های داخلی، فروپاشی اخلاقی و ناپایداری اجتماعی و اقتصادی بوده است.

جنگ های داخلی

جنگ های خونین داخلی میان سرداران و فرمانروایان و اشراف قدرتمند، با نبرد دو سردار رومی به نام های "کورنلیوس سولا"

(Cornelius Sulla) و "مارئوس" (Marius)

بر سر تسلط بر شهر رُم، رخ داد. سرانجام، سولا با شکست دادن دشمنان داخلی خود، در سال 82 قبل از میلاد، به شهر رُم آمد و خود را به عنوان دیکتاتور روم، معرفی کرد.

جنگ داخلی بزرگ دیگر میان "ژولیوس سزار" (Julius Caesar) و "پومپیوس" (Pompeius) به وقوع پیوست و سرانجام در سال 48 قبل از میلاد، لشکر سزار بر سپاه پمپیوس پیروز شد. اما سزار هم در سال 44 قبل از میلاد، به دست عوامل سناتورهاى مخالف، ترور شد.

آخرین جنگ داخلی در دوره جمهوری روم، میان سپاه دو فرمانروای رومی به نام های "اوکتاویان" (Octavian) معروف به

"آگوستوس" (Augustus) و "مارک آنتونی"
 (Mark Antony) به وقوع پیوست و به
 پیروزی آگوستوس در سال 31 قبل از
 میلاد، منتهی شد.

فروپاشی اخلاقی

با بررسی تاریخ دوران جمهوری روم ، روشن
 می گردد که گرچه عامّه مردم روم در زمان
 گرفتاری ها، از صفات و اخلاق برجسته
 ای مانند همیاری، وفاداری، مهربانی، و
 مراعات حقوق همدیگر برخوردار بوده اند.
 اما پس از پیروزی بر دشمنان بزرگ خارجی،
 مانند کارتاژها و سامنیت ها، و هنگامی که
 غنائم جنگی و ثروت های فراوان به سوی
 پایتخت و دیگر شهرهای اصلی روم سرازیر
 شد، روح همیاری و وفاداری و صداقت و

رعایت حقوق ضعیفان، از جامعه رومیان آن دوران رخت بر بست، و به جای آن، غرور، عدم مواسات، و بی اعتنایی به حقوق اقشار آسیب پذیر جامعه، بر کشور روم، حاکم شد.

یکی از تاریخ نگاران مشهور روم باستان به نام "گایوس سالوستیوس" (Gaius Sallustius) متولّد سال 86 قبل از میلاد، در نوشتاری تحت عنوان "جنگ کاتیلینا"، به این حقیقت اشاره می کند که زوال اخلاقی رومیان در آن دوره، موجب شد تا حرص و آز، قدرت طلبی، تضییع حقوق اقشار فرودست جامعه و ستم بر یکدیگر، جای وفاداری، صداقت و عدالت را بگیرد. و این امر، یکی از عوامل تنزل نظام

حکمرانی در دوران جمهوری روم ، به شمار می رود.

ناپایداری اجتماعی و اقتصادی

عامل سوم تنزل جمهوری روم، فساد سیاسی و اقتصادی است که نتیجه آن، تبدیل شدن هیأت حاکمه نخبگان، به هیأت حاکمه اُلیگارشی بوده است.

در آغاز تشکیل حکومت جمهوری روم، به دلیل نارضایتی مردم و نخبگان از حکومت دیکتاتوری و یگانه سالار، نخبگان جامعه در صدد برآمدند تا در کنار تعیین دو کنسول برای اداره امور اجرایی و فرماندهی جنگها، یک مجلس سنا با سیصد عضو، بعلاوه مجالس مشورتی منطقه ای تشکیل دهند

تا در تصمیم‌گیری‌های کلان حکمرانی،
مشارکت جدی داشته باشند.

اما در اواخر دوران جمهوری روم، قدرت
طلبان در حکومت و خاندان‌های ثروتمند
و متنفذ، بر مجلس سنا تسلط یافتند و از
این طریق، به ثروت‌های کلان و اراضی
وسیع دولتی و موقعیتهای شغلی کلیدی،
دست یافتند. در این دوره، اکثر اعضاء
سنا، از افراد چند خاندان معدود بودند
که از هر طریق ممکن، منابع اصلی ثروت و
قدرت را تصاحب کردند، و اکثریت جامعه،
و حتی دیگر اشراف که در گروه خانوادگی
آنها نبودند را به حاشیه راندند.

این امر، به ناپایداری سیاسی و اقتصادی
در کل جامعه روم منجر شد.

این جماعت حریص و جاه طلب، به منظور ایجاد نوعی رقابت درون گروهی، به دو بخش: "جناح اوپتیمات" (Optimates) و "جناح پوپولار" (populares) تقسیم شدند. اما افراد هردو گروه، از اشراف آزمند و زمینداران بزرگ و حاکمان قدرت طلب بودند.

گروه اول، محافظه کارانی بودند که خواستار حفظ و انحصار قدرت و ثروت در دست اشراف حاکم بودند.

اما گروه دوم، اشرافی بودند که خواستار گسترش دایره بسته حاکمان در سنا، و افزایش نقش انجمنهای محلی معروف به تریبون های مردمی بودند. این گروه، تلاش می کردند تا از طریق جلب تریبون های

یادشده، خود را به مقام های بالاتر
حاکمیت و سنا، ارتقا دهند.

سرانجام، میان این دو گروه بر سر
تصاحب قدرت و ثروت بیشتر، نزاع
شدیدی درگرفت و به ناپایداری سیاسی و
تناز میان سردمداران متنقذ و قدرتمندان
حاکم در سطح بالای حکمرانی کشور،
منتهی شد.

از سوی دیگر، گروهی از فرماندهان سواره
نظام (Equites) در ارتش روم، با استفاده
از قدرت نظامی خود در صدد برآمدند تا با
تصاحب صنایع مهم پر درآمد مانند کشتی
سازی و امثال آن، مالکیت بر بخش بزرگی
از اقتصاد کشور را در انحصار خود قرار
دهند و عامه مردم را از منافع سرشار آن
منابع مهم اقتصادی، محروم سازند.

بر اساس آنچه بیان شد، به خوبی روشن می گردد که هم بخش اعظم زمین های کشاورزی به انحصار قدرتمندان در سنا و دولتمردان حریص و رانت خوار درآمد، و هم عرصه صنایع سودآور، در انحصار نیروهای سواره نظام قرار گرفت. بنا بر این، هم کشاورزان از کسب درآمد لازم محروم شدند و هم صنعتگران و کارگاه های بزرگ و کوچک صنعتی، بخش بزرگی از درآمد خود را از دست دادند. در نتیجه، سایه ناپایداری اقتصادی نیز، علاوه بر بی ثباتی سیاسی، بر سر کشور روم، گسترش یافت و حکومت جمهور روم را در معرض خطر فروپاشی قرار داد.

اندکی از فرمانروایان این دوران مانند "تیبریوس" (Tiberius) از سال 133 قبل از

میلاد، تلاش کردند تا نوعی اصلاحات ارضی و تعدیل اقتصادی را رقم بزنند، ولی به دلیل نهادینه شدن فساد اقتصادی در سطوح بالای حکمرانی، نتوانستند به موفقیت مورد نظر خود دست یابند. تیبریوس که سردمدار اصلاحات اقتصادی در دوره جمهوری روم بود، به دست عوامل اُلیگارشی فاسد که قدرت و ثروت خود را به خاطر مبارزات او در خطر می دیدند ترور شد.

پس از ترور تیبریوس، برادر او به نام "گایوس" (Gaius) پرچم اصلاحات اقتصادی را بر دوش گرفت، ولی پس از مدّتی، این رهبر اصلاح طلب نیز، کشته شد.

دوران امپراتوری روم

پس از پایان دوران جمهوری روم که با مدیریت دو کنسول منتخب مجلس سنا در عرصه امور اجرایی کشور و فرماندهی نیروهای مسلح اداره می شد، دوران امپراتوری روم، فرا رسید که حکومت روم، در دست یک فرمانروای مقتدر و یگانه سالار قرار داشت.

دوران امپراتوری بزرگ روم ، از سال 31 قبل از میلاد، تا سال 476 بعد از میلاد که آخرین امپراتور روم غربی به نام "رومولوس آگوستولوس" (Augustulus Romulus) ساقط شد، ادامه یافت. پس از آن، دوران امپراتوری بیزانس، آغاز گردید.

در مباحث پیشین دانستیم که آخرین جنگ داخلی فرمانروایان دوران جمهوری روم، نبردی بود که میان لشکریان "اوکتاویان" (Octavian) معروف به "آگوستوس" (Augustus) از یکسو، و نیروهای "مارک آنتونی" (Mark Antony) از سوی دیگر به وقوع پیوست و سپاه آگوستوس بر نیروهای مارک آنتونی پیروز شدند و بدین سان، آگوستوس، به عنوان فرمانروای مقتدر و یگانه تاز در سراسر سرزمین های روم، قدرت را در دست گرفت و امپراتوری روم را بنیان نهاد.

نخستین امپراتور روم

آگوستوس با پیروزی بر رقیبان خود، به جنگهای داخلی پایان داد و حکومت روم را

مجدداً یکپارچه ساخت و خود را به عنوان تنها حاکم سرزمین روم ، قلمداد کرد. وی از سال 31 قبل از میلاد تا سال 14 بعد از میلاد، فرمانروای بلامنازع امپراتوری روم بود.

این حاکم قدرتمند و سیاستمدار، به خوبی می دانست که حدّ اقل در کوتاه مدّت نمی تواند نظام سابق را به طور کلیّ تغییر دهد و با سردمداران مجلس سنا که صاحبان قدرت و ثروت کلان در کشور بودند، همکاری نکند. بنا بر این، از سال 27 قبل از میلاد، خود را به عنوان "پرنسپس" (Princeps) یعنی شخص اول نامید و مجلس سنا نیز، او را به عنوان "آگوستوس" به معنای شخصیت برجسته و برتر، لقب داد.

آگوستوس به منظور ایجاد نظم مجدد در کشور روم، اقدام های زیر را انجام داد:

سازماندهی نظام حکومتی جدید

آگوستوس در گام نخست، قانون اساسی جدیدی برای حکمرانی روم تدوین کرد که بر اساس آن، یک فرمانروای دارای حق حاکمیت در عرصه تصمیم گیری های کلان و مدیریت اجرایی و نظامی، در رأس قدرت باشد و به عنوان شخص اول کشور، شناخته شود.

وی همچنین، مجلس سنا را ابقا کرد، ولی آن نهاد را به عنوان مجلسی که شأن آن، ارائه مشورت به دولت، و نظارت بر هزینه های حکومت باشد، قلمداد نمود.

او از سال 23 قبل از میلاد، بر اساس قانون اساسی جدید، خود را صاحب مقام "فرمانروای اعظم" (imperium maius) ، معرفی نمود.

وی همچنین، از سال 12 قبل از میلاد، مقام "پونتیفکس ماکسیموس" (Pontifex maximus) به معنای زعامت دین رسمی کشور را نیز، بر عهده گرفت.

سازماندهی نیروهای مسلح

آگوستوس در راستای سازماندهی نیروهای مسلح، دو اقدام ذیل را انجام داد:

1. تشکیل ارتش نیرومند برای دفاع از کشور و فتوحات آینده.

2. تأسیس گارد امپراتوری برای محافظت از شخص امپراتور.

تشکیل ارتش

به این منظور، سپاه بزرگی متشکل از 28 لژیون رسمی و دائمی با بیش از 150000 رزمنده تأسیس گردید. هر لژیون، از 5400 سرباز و افسر، تشکیل می شد. همه فرماندهان، افسران و سربازان این ارتش، ایتالیایی بودند.

علاوه بر این، یک سپاه متشکل از 130000 سرباز و فرمانده، از میان اقوامی که در روم زندگی می کردند، ولی هنوز تابعیت آن کشور را بدست نیاورده بودند، تأسیس گردید، تا از ارتش رسمی و دائمی روم، پشتیبانی کنند. این سربازان، در صورتی که به مدت 24 سال خدمت سربازی را انجام می دادند، می توانستند تابعیت کشور روم را بدست آورند.

تأسیس گارد امپراتوری

این نیروی نظامی شامل حدود 9000 نفر افسر و سرباز بود که از میان نظامیان نخبه ایتالیایی، انتخاب می شدند و تحت عنوان "گارد پرایتور" (Praetorian Guard)، یعنی نگهبانان فرمانروا، از شخص امپراتور روم، محافظت می کردند. واژه "ایم پرایتور" (Imperator) به معنای فرمانروای اعظم، که بعداً به صورت (Emperor) در انگلیسی به معنای "امپراتور" مطرح شد، از همان ریشه است.

بازنگری طبقات اجتماعی

نظام طبقات اجتماعی که در دوران جمهوری روم وجود داشت، توسط

آگوستوس در دوران امپراتوری روم، به این ترتیب، مورد بازنگری قرار گرفت:

طبقه بالای جامعه یعنی سناتورها، به عنوان افراد برتر و صاحب قدرت بیشتر در حکومت باقی ماندند، ولی بر اساس فرمان آگوستوس، تعداد آنان که در طول زمان به حدود یکهزار نفر افزایش یافته بود، به ششصد نفر کاهش یافت. بالاترین مقامهای حکمرانی در اختیار این طبقه بود. به فرمان امپراتور، تنها کسانی که ثروت هنگفتی در حدّ یک میلیون سِستِرس (sesterce) یا بیشتر از آن ثروت داشتند، می توانستند سناتور شوند.

برای معلوم شدن ارزش مالی این مبلغ خوب است بدانیم که یک کارگر ساده در روم، به ازاء یکسال کار مداوم، مبلغ حدود یکهزار

سسٹرس دریافت می نمود. بنا بر این، یک فرد عادی می بایست یک هزار سال کار کند تا مبلغ یک میلیون سسٹرس دریافت نماید. طبقه پس از سناتورها که گروه "اکوسترین" (Equestrian) یعنی گروه سواره نظام نامیده می شدند، برای رسیدن به مقام و منصب حکومتی، در رتبه دوم قرار داشتند. تنها کسانی که ثروت آنها حد اقل به مبلغ چهارصد هزار سسٹرس بود، می توانستند به این طبقه وارد شوند. اما طبقه فرودست جامعه که اکثریت قریب اتفاق مردم را تشکیل می دادند، از رسیدن به مناصب حکومتی محروم بودند.

تدوین قوانین اجتماعی

آگوستوس می دانست که یکی از عوامل تنزل جمهوری روم، فروپاشی اخلاقی بوده

است. از اینرو، تصمیم گرفت تا قوانین سخت گیرانه ای برای کنترل جرائم اخلاقی، وضع نماید.

در این راستا، تن فروشی را ممنوع کرد، مردها را مجبور به تشکیل خانواده و تربیت فرزندان نمود، مردان را به خاطر طلاق یا مجرّد ماندن جریمه کرد، و بودجه جشنواره های تجملاتی را کاهش داد.

کشورگشایی آگوستوس

این امپراتور، در آغاز دوران حکمرانی خود، به تقویت مرزهای روم، همّت گماشت و آنگاه، برای ادامه فتوحات پیشینیان خود، توجه خویش را به مناطق شمال ایتالیا معطوف نمود.

از اینرو، از سال 19 قبل از میلاد، بالشکر خویش، به سوی منطقه "آلپ" حرکت کرد و بر نواحی شمال ایتالیا تسلط یافت و آنگاه، به سوی شبه جزیره بالکان لشکر کشید و آن سرزمین را تا رودخانه "دانوب" (Danube) که از آلمان سرچشمه می گیرد و از کشورهای مانند اتریش، مجارستان و رومانی می گذرد و به دریای سیاه می ریزد، به تصرف خود درآورد.

آگوستوس پس از سیطره بر بخش بزرگی از بالکان، در سال 15 قبل از میلاد، از رودخانه "راین" (Rhine) که از کشورهای سوئیس، آلمان، فرانسه، اتریش و هلند می گذرد و به دریای شمال می ریزد، گذشت و در سال 9 قبل از میلاد، به سوی رودخانه "إلبه" (Elbe) که از کشور چک

سرچشمه می گیرد و از آلمان می گذرد و به دریای شمال می ریزد، لشکر کشید. در اینجا بود که ارتش روم، در برابر سپاهیان ژرمن (Germans) قرار گرفت. نیروهای ژرمنی در سرزمین "ژرمنیا" (Germania) در شمال اروپای مرکزی با فرماندهی "آرمینیوس" (Arminius)، به ارتش روم تاختند و در منطقه "توتبورگ" (Teutoburg)، سپاهیان روم را شکست دادند.

از اینرو، ارتش روم به سوی رود راین بازگشت و آن رودخانه را به عنوان مرز امپراتوری روم با ژرمن ها، قرار داد.

تعیین جانشین آگوستوس

آگوستوس ، ناپسری خود را به نام "تیبریوس" (Tiberius) که یک سردار

مشهور در لشکر روم بشمار می رفت، به عنوان جانشین خود تعیین کرد. مجلس سنای روم نیز، تصمیم وی را تأیید نمود.

سرانجام، آگوستوس در سال 14 بعد از میلاد، درگذشت.

دودمان ژولیوس کلودیوس

آگوستوس با انتخاب تیبریوس، سلسله حاکمانی را از خاندان خود و همسرش بنیاد نهاد که شامل خودش و چهار امپراتور دیگر پس از وی بود که تا سال 68 بعد از میلاد، حکومت کردند. بنا بر این، سلسله ژولیوس-کلودیوس (Julius-Claudius)، علاوه بر آگوستوس، شامل چهار امپراتور دیگر به این شرح می باشد:

- تیبریوس - Tiberius

- کالِیگولا - Caligula

- کلودیوس - Claudius

- نرون - Nero

این سلسله، منسوب به دو خاندان رومی به نام خاندان "ژولیوس" و خاندان "کلودیوس" می باشد، که آگوستوس و همسرش، از آن دو، نشأت گرفته بودند.

از میان چهار امپراتوری که پس از آگوستوس حکومت کردند، تیبریوس و کلودیوس، به موفقیت هایی در اداره امور امپراتوری روم، دست یافتند. در زمان زمامداری کلودیوس، بریتانیا به تصرف امپراتوری روم درآمد. ولی دو امپراتور دیگر یعنی کالِیگولا و نرون، به دلیل خودکامگی، منش استبدادی، هوسرانی، فساد و اختلال ذهنی، موجب خشم نخبگان و

عموم مردم روم گردیدند و زمینه را برای سقوط این سلسله از فرمانروایان روم، فراهم نمودند.

کالیگولا به دلیل افراط در فساد و هوسرانی، بدست جمعی از افسران گارد امپراتوری، کشته شد.

سرانجام، یکی از سرداران روم به نام "سرویوس گالبا" (Servius Galba) که بر بخشی از سرزمین اسپانیا حکومت می کرد، در سال 68 میلادی، بر علیه امپراتور نرون، شورش کرد و به سلسله ژولیوس-کلودیوس پایان داد.

نرون، پس از شکستهای پی در پی، خودکشی کرد.

"سرویوس گالبا" پس از ساقط کردن سلسله ژولیوس-کلودیوس، فقط تا سال 69 میلادی، بر امپراتوری روم حکومت کرد.

دودمان "فلاویوس"

در اثناء اوضاع آشفته امپراتوری روم، یکی از فرماندهان لژیونهای روم به نام "وسپاسیان" (Vespasian) به پا خاست و در سال 69 میلادی، خود را به عنوان تنها امپراتور روم، معرفی کرد و سلسله جدیدی به نام دودمان "فلاویوس" یا سلسله فلاویان (Flavian) را بنیان نهاد.

این سلسله، تا سال 96 میلادی، بر امپراتوری روم، حکومت کردند.

وسپاسیان موفق شد نظم و انضباط از دست رفته را به امپراتوری روم باز گرداند و

زمام امور اقتصادی و سیاسی کشور را بدست بگیرد.

وی پس از خود، دو پسر خویش را به نام "تیتوس" (Titus) و "دومیتیان" (Domitian) به عنوان جانشینان خود تعیین کرد.

وسپاسیان در سال 79 میلادی درگذشت. پس از وی، پسر بزرگش تیتوس تا سال 81 میلادی حکومت کرد. فرزند دوم او دومیتیان که حاکی یگه سالار بود و مجلس سنا را که متشکل از اشراف بود، به حاشیه راند، تا سال 96 بر امپراتوری روم، حکم راند و سرانجام، ترور شد. از اینرو، سلسله مذکور که شامل سه امپراتور بود، با کشته شدن دومیتیان در سال 96 میلادی، منقرض گردید.

امپراتورهای شایسته

پس از قتل آخرین فرد از سلسله فلاویان، سنای روم، "مارکوس نروا" (Marcus Nerva) را به عنوان امپراتور جدید روم، انتخاب کرد. وی فردی معتدل بود و با بخش های دیگر نظام حکمرانی مانند مجلس سنا و مسئولان دیگر حکومت، هماهنگی و همکاری می کرد.

در تاریخ روم، این فرمانروا و چهار فرمانروای دیگر، به عنوان امپراتورهای خوب یا شایسته (Good Emperors)، نامیده می شوند که روش حکمرانی مناسبتری داشته اند و آرامش را به امپراتوری روم بازگردانده اند.

نام این پنج امپراتور بدین شرح است:

- مارکوس نروا (Marcus Nerva)

- تراژان (Trajan)
 - هادریان (Hadrian)
 - آنتونینوس پیوس (Antoninus Pius)
 - مارکوس آئورلیوس (Marcus Aurelius)
- در اینجا، به شرح حال این فرمانروایان، اشاره می‌کنیم.

نِروا

مارکوس کاسیوس نروا (Marcus Cocceius Nerva)، متولد سال 30 میلادی، از سال 96 تا سال 98 میلادی که درگذشت، بر سرزمین‌های روم، حکومت کرد.

وی در صدد برآمد تا در مرحله اول، به عمر ترورها و قتل‌های سیاسی که قبل از او رواج داشت، پایان بدهد و امنیت و آرامش اجتماعی را حاکم سازد.

او همچنین، با دیگر اعیان و افراد بانفوذ حکومت مانند اعضاء مجلس سنا، با مدارا رفتار نمود، و در جهت تأمین رفاه جامعه، اصلاحاتی انجام داد.

نروا ، با افتتاح صندوق کمک های اجتماعی به نام "آلیمنتا" (Alimenta) برای حمایت مالی از ایتام و کودکان مستمند جامعه و والدین آنها ، به تأمین هزینه های زندگی و آموزش آن اطفال و نوجوانان، کمک شایانی انجام داد. این صندوق مالی، پس از وی نیز، توسط دیگر امپراتورها تقویت شد.

تراژان

مارکوس ترایانوس (Marcus Trajanus) که به تراژان معروف است، پسرخوانده

نروا بود. وی از فرماندهان مشهور ارتش روم و مورد حمایت نظامیان آن امپراتوری بوده است. وی متولد اسپانیا بود که در آن زمان، به عنوان یکی از ایالت های امپراتوری روم، به حساب می آمد.

این فرمانروا نیز، راه امپراتور پیشین را ادامه داد و صندوق حمایت اجتماعی را توسعه بخشید.

این امپراتور، با ادامه کشورگشایی به سوی منطقه "داسیا" (Dacia) که امروزه کشور رومانی و سرزمین های مجاور آن را در بر می گیرد، و حمله به بین النهرین ، قلمرو حکمرانی خود را گسترش داد.

تراژان، متولد سال 53 میلادی بود، و از سال 98 تا سال 117 میلادی، حکومت کرد.

هادریان

پوبلیوس هادریانوس (Publius Hadrianus)

که به هادریان (Hadrian) معروف است،

پسر عموی تراژان بود. وی متولد سال 76

میلادی بود و از سال 117 تا سال 138

میلادی، بر امپراتوری روم، حکومت کرد.

هادریان مانند تراژان، در صدد برآمد تا

زیرساخت های روم را توسعه دهد و به

ساخت بنادر، پل ها، و دیگر ساختمانهای

مورد نیاز جامعه، پردازد.

هادریان در زمینه سیاست خارجی، بر

خلاف تراژان، تصمیم گرفت از

کشورگشایی پرهیزد، و نیروهای ارتش روم

را از بخش بزرگی از بین النهرین، که به

تازگی تصرف کرده بودند، خارج سازد.

همچنین، در صدد برآمد تا مرزهای

امپراتوری روم را تقویت کند و مناطق
دفاعی ارتش را در مجاورت رودخانه های
راین و دانوب ، مستحکم سازد.

آنتونینوس پیوس

این فرمانروا که در میان امپراتورهای یونان
به عنوان فرمانروای پارسا و نیکوکار
شناخته می شود، متولد سال 86 میلادی
است و از سال 138 تا سال 161 میلادی
بر سرزمین های روم، حکومت کرد. وی با
همیاری بیشتر با سنا، آرامش خاطر
سردمداران حکومت را فراهم ساخت، و با
منش مهرورزی نسبت به عامّه مردم،
رضایت خاطر آنان را نیز، فراهم ساخت.
وی ، مجازات اعدام مخالفان را نیز به نحو
چشمگیری کاهش داد.

مارکوس آئورلیوس

پنجمین امپراتور از فرمانروایان شایسته،
مارکوس آئورلیوس، متولد سال 121
میلادی بود، که از سال 161 تا 180
میلادی، حکومت کرد.

وی، یک فرمانروا و در عین حال، یک
فیلسوف بود که تحت تأثیر مکتب فلسفی
رواقیان قرار داشت.

این حاکم فلسفه دان، کتابی تحت عنوان
"مدیتیشن" (Meditations) نوشت که
نشانگر علاقه و آشنایی وی به فلسفه
است.

وی، در صدد برآمد تا مواضع دفاعی
امپراتوری روم را تقویت کند و تأسیسات
مناطق مرزی را استحکام بخشد.

ارتش امپراتوری روم در این دوران، بیش از
یکصد و شصت هزار نیروی اصلی و بیش
از چهارصد هزار نیروی کمکی داشت.
وسعت سرزمین های روم در این دوران،
بیش از پنج میلیون و پانصد هزار کیلومتر
مربع بود.

پیدایش مسیحیت

از آنجا که ظهور آئین مسیحیت در سرزمینهای تحت تصرّف روم، و گسترش آن در ارکان حکمرانی در دوران امپراتوری روم، نقش مهمّی در شکل دهی جامعه و ترسیم آینده آن امپراتوری بزرگ داشته است، شایسته است، به نحو موجز، به تبیین این پدیده سرنوشت ساز، پردازیم.

تولّد عیسی مسیح

حضرت عیسی مسیح (ع)، معروف به عیسی ناصری (Jesus of Nazareth)، در "بیت لحم" (Bethlehem) که در آن زمان، بخشی از سرزمین های تحت سیطره حکومت روم بود، به دنیا آمد.

شهر "ناصره" (Nazara - Nazareth) در منطقه "جلیل" که حضرت عیسی به آن شهر نسبت داده شده است، محل دوران کودکی ایشان بوده است.

در باره تاریخ دقیق ولادت عیسی مسیح در میان تاریخنگاران، اختلاف نظر است. بسیاری از آنان، فاصله زمانی بین سال ششم قبل از میلاد تا سال چهارم قبل از میلاد را به عنوان تاریخ تولّد ایشان، تخمین زده اند.

پس از انتشار تعلیمات عیسی مسیح، سردمداران حکومت روم در آن زمان، احساس خطر کردند و در صدد مبارزه با ایشان و پیروانشان برآمدند.

سرانجام، "پونتیوس پیلاتوس" (Pontius Pilatus) که از جانب امپراتور "تیرئوس" به

عنوان حاکم آن منطقه منصوب گردیده بود، وادار شد تا در سال 30 یا 33 میلادی، دستور قتل عیسی مسیح را صادر کند.

انتشار مسیحیت در امپراتوری روم

پس از ویرانی "اورشلیم" توسط رومیان در سال 70 میلادی، مسیحیان به سرزمینهای دیگر، مهاجرت کردند.

بر اساس متون دینی مسیحیت، "پطرس" (Peter) که یکی از حواریون و دوازده شاگرد معروف عیسی مسیح بود، نخستین مبلغی بود که اولین کلیسا را در قرن اول میلادی در شهر رُم، بنا نهاد.

"پولس طرسوسی" (Paul of Tarsus) متولد سال پنجم میلادی، برجسته ترین

مبّٰلغ مسیحیت در امپراتوری روم، شامل روم شرقی و روم غربی، قلمداد می گردد. نقش او در شکل دهی به آئین مسیحیت و انتشار آن در امپراتوری روم در حدّی است که او را به عنوان دومین بنیانگذار مسیحیت نامیده اند.

او از یکسو، عیسی مسیح را به عنوان خدای رهایی بخش که در زمین حلول کرده است، و از سوی دیگر، به عنوان پسر خدا معرفی کرد که برای اینکه کفّاره گناهان همه انسان ها باشد، قربانی شده است.

در قرن سوم میلادی، آئین مسیحیت، گسترش چشمگیری در شهرهای مختلف روم داشت. کتاب انجیل، به زبان لاتین ترجمه شد، و جلسات خانگی مسیحیان به منظور تبلیغ و ترویج مسیحیت، افزایش

یافت. سرپرستی هریک این گروه های تبلیغی، بر عهده شخصی با عنوان "پرسبیتز" (Presbyter) بود.

تلاش امپراتوری روم به منظور کنترل مسیحیت و تحت فشار قرار دادن مسیحیان، از زمان "نرون" که از سال 54 تا 68 میلادی حکومت می گرد، به اوج خود رسید.

آزار مسیحیان در روم، در قرن اول و دوم میلادی تداوم داشت. فرمانروایان روم بر آن بودند که تشکیلات منسجم مسیحیت در روم، به صورت یک دولت در درون دولت آن امپراتوری درآمدہ است. از اینرو، تا آغاز قرن چهارم میلادی نیز، فشار بر روی جوامع مسیحی توسط امپراتور

"دسیوس" و امپراتور "دیوکلسین"، ادامه یافت.

اعمال فشارها بر روی جوامع مسیحی روم، باعث انسجام بیشتر تشکیلات آنان و سازماندهی رهبران دینی مسیحیت به نام سازمان "اسقف‌ها" گردید.

در قرن چهارم میلادی، امپراتور "کنستانتین" یا "قسطنطین" (Constantine) که از سال 306 تا سال 337 بر روم، حکومت کرد، به آئین مسیحیت گرایید و موجب انتشار گسترده آن دین، در سراسر امپراتوری روم شد.

سرانجام، در اواخر قرن چهارم میلادی، امپراتور "تئودوسیوس" (Theodosius) که از سال 379 تا سال 395 حکومت کرد،

آئین مسیحیت را به عنوان دین رسمی در
امپراتوری روم، اعلام نمود.

تنزل امپراتوری روم

پس از دوران پنج فرمانروایی که به عنوان امپراتورهای شایسته نامیده شدند، نظام فرمانروایی روم، در سراشی افول و نزول قرار گرفت. همانگونه که در مباحث پیشین گذشت، آخرین حاکم از آن پنج فرمانروا، "مارکوس ائورلیوس" بود که تا سال 189 میلادی حکومت کرد. بعد از درگذشت این امپراتور، فرزند او به نام "کومودوس" (Commodus) به جای او نشست و از سال 180 تا سال 192 میلادی حکومت کرد.

کومودوس، فرمانروایی بی کفایت و جاه طلب بود. وی از دیدگاه های حکیمانه پدرش فاصله گرفت و بیشتر به کارهای نمایشی اهتمام می ورزید. او اختیارات

گسترده امپراتوری را به افرادی در دربار خود واگذار می کرد و پس از مدّتی از آنان خشمگین می شد و آنان را اعدام می کرد. رفتار های نسنجیده این حاکم، موجب بروز جنگ های داخلی میان سردمداران روم شد. سرانجام، کومودوس در سال 192 میلادی، کشته شد.

سلسله سوری

پس از بروز نبردهای داخلی به منظور تسلّط بر تاج و تخت امپراتوری روم، یک فرمانروای رومی که در آفریقا به دنیا آمده بود، به نام "سپتیمیوس سِوروس" (Septimius Severus)، زمام امر امپراتوری روم را در سال 193 میلادی، در دست گرفت و یک سلسله جدید حکمرانی به نام

دودمان "سوروسی" یا "سورانی" را در روم تأسیس کرد که تا سال 235 میلادی، ادامه یافت.

سپتیمیوس سوروس، در سال 211 میلادی درگذشت و فرزندان او به نام "کاراکالا" (Caracalla) و "پوبلیوس گتا" (Publius Geta) به جای وی نشستند.

دوران آشوب

پس از انقراض سلسله سوروسی، موجی از آشوب و هرج و مرج، امپراتوری روم را فراگرفت. هر فرمانروای زورمند و یا جنرال ارتشی قدرتمند، تلاش می کرد تا خود را به عنوان امپراتور روم، بنامد و زمام حکومت را در دست بگیرد.

این دوران بی ثبات و پر آشوب، از سال 235 تا 284 میلادی ادامه یافت. از میان 22 نفر فرمانروایی که در این دوران به امپراتوری رسیدند، 20 نفر آنها کشته شدند. علاوه بر جنگ های داخلی، سایه نبردهای خارجی نیز، بر سر امپراتوری روم، افکنده شد. اقوامی غیر رومی مانند ژرمنها و فرانکها، با هجوم به مناطق تحت تصرّف روم، بخشهایی از آن سرزمین را تحت کنترل خود درآوردند. در این میان، بیماری طاعون در سرزمین روم انتشار یافت و مشکلات بزرگی را برای آن امپراتوری به وجود آورد.

حمله امپراتوری ساسانیان

حکومت ساسانیان که پس از انقراض پادشاهی اشکانیان، توسط اردشیر بابکان

در سال 224 میلادی تأسیس گردیده بود، این فرصت را برای حمله به قلمرو امپراتوری روم در شرق، به منظور بازپس گرفتن سرزمین های ایران، غنیمت شمرد.

شاپور اول فرزند اردشیر بابکان، دومین پادشاه ساسانی که در سال 240 میلادی به حکومت رسید، پس از درگیری های متعدد با رومیان، سرزمین ارمنستان را از تحت تصرف امپراتوری روم خارج ساخت و به حکومت ایران ضمیمه کرد.

آنگاه، برای تصرف شهر انطاکیه که امروزه در جنوب کشور ترکیه قرار دارد و در آن زمان در تصرف روم بود، به سوی آن دیار، لشکر کشید و آن شهر مهم و معروف را به خاک ایران ملحق ساخت.

امپراتور روم در آن دوران به نام "والریانوس" یا "والِرین" (Valerianus)، به منظور مقابله با حمله ساسانیان، همراه با ارتش روم، به سوی شرق حرکت کرد. سرانجام، در سال 254 میلادی، جنگ بزرگی میان سپاه روم به فرماندهی والریانوس و لشکر ایران به فرماندهی شاپور اول، در منطقه "اِدِسا" (Edessa) به وقوع پیوست.

در نبرد میان دو امپراتوری یادشده، سپاه روم با شکست بزرگی مواجه شد و والریانوس (امپراتور روم) به همراه دیگر سردمداران ارتش او، به اسارت ایرانیان درآمدند.

نبرد میان ساسانیان و رومیان، در دوران شاپوردوم نیز، ادامه داشت.

بازسازی امپراتوری روم

پس از دوران بی ثباتی امپراتوری روم که از سال 235 تا سال 284 میلادی ادامه یافت، سرانجام، سرداری قدرتمند به نام "دیوکلسین" که به نام "دیوکلتیانوس" (Diocletianus) هم مشهور است، به حکومت رسید و زمام امپراتوری روم را تا سال 305 میلادی در دست گرفت.

وی به منظور سر و سامان دادن به وضعیت امپراتوری گسترده روم، اقدامهای زیر را انجام داد:

1. دیوکلسین، مدیریت سرزمین پهناور روم را به دو بخش تقسیم کرد و هر بخش را به دو فرمانداری تقسیم نمود، و برای هر بخش، یک فرمانروا تحت نام "آگوستوس" (Augustus) و یک معاون

فرمانروا به عنوان "قیصر" یا "سزار" (Caesar) قرار داد.

دیوکلسین، فرمانروایی بخش شرقی امپراتوری روم را خودش بر عهده گرفت، و یک سردار مقتدر به نام "ماکسیمیان" یا "ماکسیمیانوس" (Maximian) را به عنوان آگوستوس و فرمانروای بخش غربی آن امپراتوری منصوب نمود.

بنا بر این، سرزمین روم در عصر دیوکلسین، توسط چهار فرمانروا یعنی دو آگوستوس و دو قیصر، اداره می گردید.

2. دیوکلسین، به منظور ساماندهی مؤسسه دینی، مناطق مختلف آن سرزمین را در دوازده گروه اسقف نشین، سازماندهی نمود.

3. این فرمانروا ، علاوه بر بازسازی تشکیلات اداری و دینی کشور، به تقویت ارتش روم و تأمین امنیت مرزهای آن ، همت گماشت.

دیوکلسین و ماکسیمیان که شریک اصلی او در حکومت بود، در سال 305 میلادی، از فرمانروایی روم، کناره گیری نمودند. بار دیگر، بی ثباتی بر آن کشور حاکم شد و جنگ قدرت میان سرداران روم برای تسلط بر تاج و تخت امپراتوری، به وقوع پیوست.

سرانجام، سردار قدرتمندی به نام "کنستانتین" یا "قسطنطین" (Constantine) که از سال 306 تا سال 337 بر روم، حکومت کرد، زمام امور امپراتوری روم را در دست گرفت.

این فرمانروا نیز، سیاست های امپراتور سابق را ادامه داد و نیروهای نظامی را تقویت کرد. مجموعه افسران و سربازان ارتش روم در زمان وی، به بیش از پانصد هزار افزایش یافت.

از آنجا که مناطق شرقی امپراتوری روم با مرکز حکومت یعنی شهر رُم در ایتالیا، فاصله زیادی داشت و کار کنترل و هدایت عملیات در آن منطقه را برای امپراتور که در شهر رُم مستقر بود دشوار می ساخت، کنستانتین در صدد برآمد تا شهری را به عنوان مرکز فرمانروایی امپراتوری روم در شرق آن سرزمین به وجود آورد.

از اینرو، دستور داد تا شهر استراتژیک مهمی در کنار تنگه "بُسْفَر" (Bosporus) که دریای سیاه را به دریای مرمره متصل

می سازد، در مکان شهر باستانی بیزانتیوم، ساخته شود و توسعه یابد.

این شهر، به نام امپراتور "کنستانتین" نامگذاری شد و بعداً به عنوان قسطنطنیه معروف گردید، و در حال حاضر، به عنوان شهر "استانبول" که در کشور امروزی ترکیه قرار دارد، نامیده می شود.

امپراتور کنستانتین، در سال 337 میلادی درگذشت.

تجزیه امپراتوری روم

پس از مرگ کنستانتین در سال 337 میلادی، حکومت روم، بار دیگر رو به ضعف نهاد. اقوام دیگر که سرزمین آنان توسط امپراتوری روم اشغال شده بود،

مانند ژرمن ها، حملات ایدایی خود را به سرزمین روم، از سر گرفتند.

سرانجام، امپراتوری بزرگ روم، به دو بخش روم غربی و روم شرقی، تقسیم شد.

پس از مرگ امپراتور "تئودوسیوس" (Theodosius) که از سال 379 تا سال 395 به عنوان آخرین امپراتور کل سرزمینهای روم قلمداد می گردد، دو فرزند او به فرمانروایی رسیدند. یکی از آنها به نام "آرکادیوس" (Arcadius) که تا سال 408 حکومت کرد، به عنوان حاکم روم شرقی، و دیگری به نام "هونوریوس" (Honorius) که تا سال 423 میلادی حکومت کرد، به عنوان فرمانروای روم غربی، تعیین گردیدند.

بنا بر این، امپراتوری بزرگ روم، در سال 395 میلادی، عملاً به دو قسمت جداگانه تجزیه گردید.

فروپاشی روم غربی

نبردهای داخلی، جنگهای خارجی، اختلافات طبقاتی و بی کفایتی برخی از فرمانروایان، موجب تضعیف کلّ امپراتوری روم شد و سرانجام، روم غربی را به سوی پرتگاه سقوط حتمی، سوق داد.

اقوام گوناگون، مانند قوم "ویزیگوت" (Visigoths) و قوم "وندال" (Vandals) و دیگر دشمنان روم، از هرسو به آن امپراتوری حمله کردند.

قوم ویزیگوت که تیره ای از ژرمن ها بودند، در سال 378 میلادی، سر به شورش

برداشتند و سپاه روم را در منطقه
آدریانوپول (Adrianople) شکست دادند.
امپراتور " فلاویوس والنس " (Valens) در
این نبرد کشته شد.

این قوم جنگجو در سال 410 میلادی نیز،
به قلب روم غربی حمله کردند و شهر رُم را
غارت نمودند.

قوم وندال نیز، شاخه ای از نژاد ژرمن ها
بودند که از شمال آفریقا از طریق دریا به
طرف جنوب ایتالیا حمله کردند و شهر رُم
را که پایتخت امپراتوری روم بود، چپاول
کردند.

این قوم در سال 476 میلادی، آخرین
امپراتور روم غربی به نام "رومولوس
آگوستولوس" (Romulus Augustulus) را

برکنار کردند و به امپراتوری روم غربی،
پایان دادند.

از آن پس، حکومت های جدیدی توسط
فرمانروایانی از نژاد ژرمن، در سرزمین هایی
که پیش از آن تحت تصرّف روم غربی بود،
پایه گذاری شدند.

امپراتوری بیزانس (روم شرقی)

پس از تقسیم امپراتوری بزرگ روم به دو بخش روم شرقی و روم غربی، و سقوط امپراتوری روم غربی در سال 476 میلادی، حکومت روم شرقی که بعدها به عنوان امپراتوری "بیزانس" (Byzantine Empire) نامیده شد، باقی ماند، و تا سال 1453 میلادی، ادامه یافت.

دلیل نسبت امپراتوری روم شرقی به "بیزانس" بدین جهت است که شهر بزرگ قسطنطنیه (استانبول امروزی) که به فرمان امپراتور "کنستانتین" در حدود 330 میلادی بنا گردید، بر جای یک شهر باستانی به نام "بیزانس" (Byzance) یا "بیزانتیوم" (Byzantium) برپا گردید، که در سال 667 قبل از میلاد توسط مهاجران

یونانی بنا شده بود. شهر قدیمی "بیزانس" پس از توسعه یافتگی گسترده، به عنوان شهر "کنستانتین" نامیده شد، و سپس در فرهنگ عربی، به اسم "قسطنطنیه" مشهور گردید.

از آنجا که شهر مذکور با سوابق تاریخی خود، پایتخت امپراتوری روم شرقی گردید، این فرمانروایی را به عنوان امپراتوری بیزانس یا بیزانتي نامیدند.

نخستین امپراتورهای روم شرقی

پس از درگذشت آخرین امپراتور کل روم به نام "تئودوسیوس" (Theodosius) که تا سال 395 میلادی فرمانروایی داشت، روم شرقی از روم غربی جدا شد و یکی از فرزندان تئودوسیوس به نام "آرکادیوس"

(Arcadius)، به عنوان امپراتور روم شرقی منصوب شد.

آرکادیوس، تا سال 408 میلادی بر امپراتوری روم شرقی، حکومت کرد. پس از درگذشت آرکادیوس، فرزند ارشد او به نام "تئودوسیوس دوم" (Theodosius II) به جای وی نشست و تا سال 450 میلادی، حکومت کرد.

سپس، "مارسیانوس" (Marcianus) به عنوان امپراتور روم شرقی معرفی شد و تا سال 457 میلادی فرمانروایی کرد.

پس از وی، "لئون اول" بر اریکه امپراتوری بیزانس، تکیه زد و تا سال 474 میلادی حکومت کرد.

آنگاه "لئون دوم" (Leōn - Leo II) به حکومت رسید ولی پس از چند ماه

درگذشت. از اینرو، فرمانروای دیگری به نام "زنون" (Zeno)، زمام امپراتوری را در دست گرفت ولی فقط تا سال 475 میلادی حکومت کرد. پس از وی، سردمداری به نام "آناستاسیوس اول" (Anastasius I) به عنوان امپراتور، تا سال 518 میلادی حکومت کرد. آنگاه، "یوستینوس" (Iustinus) به حکومت رسید و تا سال 527 میلادی، امپراتور روم شرقی بود.

این فرمانروا، فردی ناآگاه و تن پرور بود و از اینرو، اداره امور کشور را به فرزند برادرش به نام "یوستینین" واگذار نمود.

زمامداری "یوستینین"

بعد از مرگ یوستینوس، برادرزاده او "یوستینین" (Iustinian)، به عنوان

امپراتور روم شرقی معرفی شد و از سال 527 تا 565 میلادی، حکومت کرد.

در طول زمامداری یوستینین، اقدام های مهمی در جهت ساماندهی به نظام فرمانروایی و تقویت نیروی نظامی امپراتوری روم شرقی و انجام فتوحات جدید، به وقوع پیوست.

وی در صدد برآمد تا مجموعه مدونی از قوانین را برای اداره امور کشور، فراهم سازد.

از اینرو، به یک حقوقدان و قاضی به نام "تریبونیان" (Tribonian) دستور داد تا این کار بزرگ را انجام دهد.

از اینرو، در سال 529 میلادی، نخستین مجموعه قوانین مدون، تحت عنوان

"مجمع قوانین مدنی" (Corpus Juris Civilis) منتشر گردید.

پس از آن نیز، سه مجموعه دیگر از قوانین مدوّن به نام "دیگستا" (Digesta) و "اینستیتوتس" (Institutes) و "نُولای" (Novellae) انتشار یافت. این مجموعه های قانونی که به دستور یوستینین فراهم گردید، برای قرن ها در سراسر روم شرقی، مورد استفاده و استناد قرار می گرفتند. علاوه بر این، مجموعه های یادشده، به عنوان منابع قانونگذاری مهمّ جهان غرب در کلّ قاره اروپا، نقش برجسته ای را ایفا نمودند.

کشورگشایی یوستینین

هنگامی که یوستینین به مقام امپراتوری روم شرقی رسید، در صدد برآمد تا به

سرزمین های شمال و جنوب دریای مدیترانه لشکرکشی کند و مناطقی را که توسط اقوام دیگر مانند ژرمنها تصرّف شده بود، بازپس گیرد.

از اینرو، پس از سرکوب شورش مخالفانش در قسطنطنیه در سال 532 میلادی، لشکر بزرگی فراهم ساخت و یک فرمانده توانا به نام بلیساریوس (Belisarius) را به فرماندهی آن سپاه برگزید.

بلیساریوس، با ناوگان دریایی سپاه خود، از طریق دریای مدیترانه، به سرزمین های شمال آفریقا، لشکر کشید و با شکست دادن سپاه قوم "وندال" (Vandals)، مناطق یادشده را به تصرّف خود درآورد.

آنگاه در سال 535 میلادی با ارتش بزرگ روم شرقی، به سوی جزیره سیسیل در

جنوب ایتالیا به پیش تاخت و آن را تصرّف کرد. این لشکر نیرومند، پس از فتح سیسیل، از جنوب ایتالیا وارد آن سرزمین شد و تا سال 540 میلادی، بخش بزرگی از شبه جزیره ایتالیا را تا جنوب رودخانه "پو" (Po) در شمال آن شبه جزیره، بازپس گرفت.

در زمان امپراتوری یوستینین، علاوه بر مناطق ساحلی شمال آفریقا و بخش عظیمی از شبه جزیره ایتالیا، قسمتی از اسپانیا و سرزمین های آسیای صغیر و مناطق شرقی دریای مدیترانه مانند سوریه و فلسطین هم به تصرّف امپراتوری روم شرقی درآمد.

یوستینین که به عنوان یکی از مؤثرترین
امپراتورهای روم شرقی شهرت دارد، در
سال 565 میلادی، درگذشت.

پس از این امپراتور قدرتمند، فرمانروایان
دیگری به شرح زیر، زمام امور کشور را تا
نیمه قرن هشتم میلادی در دست گرفتند،
ولی برخی از آنان با حملات اقوام دیگر در
اروپا و آسیا مواجه شدند و بخش هایی از
سرزمین های فتح شده را از دست دادند:

- یوستینوس دوم (Iustinus II)
- تیبریوس دوم (Tiberius II)
- موریکیوس (Mauricius)
- فوکاس (Phocas)
- هراکلیوس (Heraclius)
- هراکلوناس (Heraclonas)
- کنستانس دوم (Constans II)

- کُنستانتین چہارم (Constantine IV)
- یوستینیانوس دوم (Iustinianus II)
- لئونتیوس (Leontius)
- تیبریوس سوم (Tiberius III)
- فیلیپیکوس (Philippicus)
- اناستاسیوس دوم (Anastasius II)
- تئودوسیوس سوم (Theodosius III)
- لئون سوم (Leōn -Leo III)
- کُنستانتین پنجم (Constantine V)

طلوع دین اسلام

یکی از مهمتری عوامل تأثیر گذار بر امپراتوری بیزانس در این برهه از تاریخ، پیدایش دین اسلام و گسترش مرزهای این آئین بزرگ است.

پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) در سال 570 میلادی در شهر مکه به دنیا آمد.

دین اسلام که بر اساس ایمان به خدای یگانه، رسالت رهایی بخش پیامبر، اعتقاد به رستاخیز انسانها، اخلاق انسانی، ارتباط معنوی با پروردگار، حمایت از محرومان و مبارزه با ستمگران بنیان نهاده شده بود، توانست به سرعت، اقوام جزیره العرب را متحد سازد و نیروی عظیمی را به وجود آورد.

غزوه تبوک

با گرایش مردمان بیشتر به آئین اسلام، مرزهای سرزمین های مسلمانان در زمان حیات حضرت محمد (ص)، تا مرزهای قلمرو امپراتوری روم شرقی (بیزانس)، گسترش یافت.

از اینرو، پیامبر اسلام (ص) در سال 630 میلادی، همراه با سی هزار نفر از مسلمانان، به منظور تأمین امنیّت و تقویت مناطق مرزی سرزمین مسلمانان در جوار امپراتوری بیزانس، به سوی شمال غربی جزیره العرب حرکت کردند و تا منطقه "تبوک" (Tabuk) در نزدیکی خلیج عقبه، به پیش تاختند.

فرمانروایان روم شرقی در آن مقطع از تايخ، از درگیری با مسلمانان خودداری کردند. بنا

بر این، پیامبر اسلام همراه با مسلمانان، بدون جنگ و خونریزی، با انعقاد معاهدات همکاری با رهبران قبائل و اقوام آن منطقه، به مدینه باز گشتند. این حرکت در تاریخ اسلام، به عنوان "غزوه تبوک" (Expedition of Tabuk)، مشهور است.

پس از رحلت پیامبر اسلام (ص) در سال 632 میلادی، تنش ها و نبردهای متعددی میان نیروها مسلمان و لشکریان روم شرقی و دیگر اقوام اروپایی به وقوع پیوست. در اینجا به مهمترین جنگهای میان مسلمانان و سپاه امپراتوری بیزانس و ارتشهای دیگر اروپایی، اشاره می کنیم.

نبرد یرموک

جنگ "یرموک" (Battle of the Yarmuk) در سال 636 میلادی میان مسلمانان و

ارتش امپراتوری بیزانس در نزدیکی رودخانه
یرموک که امروزه در کشور اردن قرار
دارد، به وقوع پیوست.

لشکر روم شرقی در این جنگ ، به سختی
شکست خورد، و راه برای تصرف سرزمین
سوریه و شامات توسط سپاه مسلمانان،
هموار گردید.

پس از این نبرد، مناطقی در شمال آفریقا و
سرزمین مصر در سال 642 میلادی ، به
تصرف مسلمانان درآمد.

نبرد اندلس

عبور لشکر مسلمانان از شمال آفریقا، در
سال 710 میلادی و فتح سرزمین "اندلس"
(Andalusia) در اسپانیا، در ادامه گسترش
قلمرو امپراتوری مسلمانان در اروپا، به

وقوع پیوست و استقرار سپاه مسلمانان در اروپای غربی را تحقق بخشید.

در این نبرد، سپاه قوم "ویزگوت" که بر آن سرزمین حکومت می کردند، در برابر لشکر مسلمانان، به سختی شکست خورد و بخش عظیمی از اسپانیا، به تصرف مسلمانان درآمد.

این نبردها تا سال 725 میلادی ادامه یافت و سرانجام، دولت اسلامی اندلس به مرکزیت شهر "کوردوبا" یا قرطبه (Córdoba) در آن سرزمین، تشکیل گردید.

نبرد قسطنطنیه

در سال 717 میلادی، گروهی از سپاه مسلمانان، از طریق دریا، به سوی پایتخت

امپراتوری بیزانس به پیش تاختند و شهر قسطنطنیه را به محاصره خود در آوردند. فرمانروای روم شرقی که حکومت خود را در خطر می دید، علاوه بر لشکر امپراتوری بیزانس، جنگجویان یونانی را به کمک طلبید و در برابر آن گروه از سپاه مسلمانان، به مبارزه پرداخت.

پس از یکسال محاصره آن شهر بزرگ و سوق الجیشی، سپاه مسلمانان با تحمل خسارت و بدون موفقیت، از فتح قسطنطنیه و بر انداختن امپراتوری روم شرقی در آن سال، باز ماند.

امپراتوری بیزانس در آن دوران پر التهاب، بخش های مهمی از سرزمین خود را از دست داد. علاوه بر سپاهیان مسلمان، اقوام دیگری مانند بلغارها و اسلاوها نیز،

قسمت های بزرگی از خاک آن امپراتوری را در بالکان و غیر آن، به تصرف خود درآوردند. نیروهای ایرانی نیز از شرق، حکومت روم شرقی را مورد حملات خود قرار می دادند.

ویژگی های امپراتوری بیزانس

امپراتوری روم شرقی در طول زمان حیات خود، دو ویژگی را به این شرح، به خود اختصاص داد:

1. زبان یونانی از اواخر قرن هفتم میلادی، جای زبان لاتین را در میان جامعه گرفت، و تا اوائل قرن هشتم، به عنوان زبان رسمی امپراتوری روم شرقی گردید.

2. کلیسای ارتدکس شرقی در امپراتوری بیزانس به رهبری "پاتریاک قسطنطنیه"،

روز بروز از کلیسای کاتولیک غربی به رهبری "پاپ" که مرکزیت آن در شهر رُم بود، فاصله بیشتری یافت و در برهه های از زمان، درگیری میان آندو تا حدّ تکفیر اتباع یکدیگر، گسترش می یافت.

بدین سان، هویت امپراتوری بیزانس در هر دو بُعد فرهنگی و مذهبی، نسبت به امپراتوری بزرگ روم در زمان های گذشته که زبان رسمی آن لاتین، و مذهب آن کاتولیک بود، دگرگون شد.

درگیری میان دو مذهب مسیحی

تشدید نزاع میان کلیسای ارتدکس شرقی تحت رهبری پاتریاک قسطنطنیه و کلیسای کاتولیک غربی به زعامت پاپ، تا پایان دوران حکمرانی "سلسله آموری"

(Amorian dynasty) که از سال 820 تا سال 867 میلادی بر آن سرزمین حکومت کردند، ادامه یافت.

در برخی از موارد، مثل درگیری های معروف به "شمایل شکنی" (Iconoclasm)، نبردهای سختی میان سران دو مذهب مذکور و پیروان آنها به وقوع می پیوست و حکومت را نیز، درگیر این جدالهای خشن می ساخت.

"فوتیوس" (Photios) که در آن دوران، مقام پاتریاک قسطنطنیه را عهده دار بود، با پاپ اعظم کاتولیک، بر سر اعتقادنامه "نقیه" یا "نیسن" (Nicene Creed)، وارد جدالی بزرگ شد، و او را تکفیر کرد.

اختلاف آندو به خاطر این بود که پاپ کلیسای کاتولیک در زمینه منشأ صدور "روح القدس" از "پدر"، موافقت کرد تا کلمه "پسر" که منظور از آن عیسی (ع) است بعد از کلمه "پدر" اضافه شود و به عنوان اعتقادنامه مسیحیان، معرفی شود. این سند، به عنوان اعتقاد نامه "نیقیه" معروف است.

بنا بر این، در نسخه جدید اعتقادنامه "نیقیه" که مورد تأیید پاپ قرار داشت، چنین آمده بود:

"ما ایمان داریم به روح القدس که خداوند و بخشنده حیات است که از پدر و پسر صادر می‌گردد".

پاتریاک کلیسای ارتدکس قسطنطنیه و شورای اسقف‌های امپراتوری بیزانس، این

عمل را به عنوان بدعت گذاری دانستند و پاپ را تکفیر نمودند. زیرا معتقد بودند که اضافه کردن کلمه "پسر" در آن سند، یک بدعت جدید است.

خیزش مجدد امپراتوری بیزانس

با روی کار آمدن سلسله حاکمان جدید به نام دودمان مقدونیان، خیزش مجدد امپراتوری بیزانس، آغاز شد.

دودمان مقدونیان

پس از کشته شدن "میخائیل سوم" که آخرین فرمانروا از سلسله "آموری" بود، "باسیلیوس اول" (Basíleios I)، زمام امور امپراتوری بیزانس را از سال 867 تا سال 886 میلادی در دست گرفت و سلسله

"مقدونیان" را بنیان گذاشت. این دودمان، تا سال 1056 میلادی، بر سرزمین های روم شرقی، فرمانروایی کرد.

فرمانروایان این دوران، به گسترش قلمرو امپراتوری بیزانس، بهبود وضع زندگی ساکنان کشور، برقراری نظم، کنترل تنشهای مذهبی، توسعه روابط تجاری منطقه ای بخصوص با غرب اروپا و روسها، و اهتمام به بناء ساختمان های باشکوه و خلق آثار معماری و هنری بیزانس، پرداختند.

این فرمانروایان، ارتش بیزانس را بازسازی و تقویت کردند، و بر انسجام عملکرد دستگاه های مدیریتی کشور، افزودند و با علم به اینکه دهقانان، اکثریت جمعیت امپراتوری را تشکیل می دهند، ترتیبی اتخاذ

کردند تا از وجود آنان به عنوان سربازان ذخیره در هنگام وقوع جنگ، استفاده کنند. حکومت در عوض، از منافع کشاورزان در مقابل اربابان و زمینداران بزرگ، حمایت و پشتیبانی می نمود.

ارتش بیزانس در این دوران، سپاهیان بلغار را شکست داد و بخش بزرگی از سرزمینهای آن قوم را به اراضی خود ضمیمه نمود. همچنین، سرزمین های جداشده قبلی خود را مانند سوریه، قبرس و جزیره "کرت" در جنوب یونان، بازپس گرفت.

کلیسای ارتدکس شرقی نیز در این دوران، مسیحیت ارتدکس را در بلغارستان، صربستان و روسیه، گسترش داد.

سرانجام، فرمانروای روسی در "کیف" به نام ولادیمیر، آئین مسیحیت ارتدکس را

پذیرفت و آن کیش را در سرزمین خود،
رسمیت بخشید.

قلمرو امپراتوری بیزانس در دوره دودمان
مقدونیان، بسیار گسترده شد و اوضاع
اقتصادی نیز، بهبود یافت.

پس از "باسیلیوس اول" که بنیانگذار
دودمان مقدونیان در امپراتوری بیزانس
بود، برجسته ترین امپراتوران این سلسله
عبارت بودند از

- "لئون ششم" (León VI) که از سال
886 تا سال 912 میلادی حکومت
کرد.

- "باسیل دوم" (Basil II) که از سال
976 تا سال 1025 میلادی،
فرمانروایی داشت.

پس از درگذشت باسیل دوم، امپراتوری بیزانس، مجدداً راه تنزل را در پیش گرفت. سرانجام، با مرگ امپراتور "تئودورا" در سال 1056 میلادی، عمر سلسله "مقدونیان" در امپراتوری بیزانس، به پایان رسید.

بازگشت منازعات

بعد از انقراض دودمان مقدونیان، بار دیگر تنش های مذهبی و درگیری سردمداران کشور بر سر کسب قدرت، به اوج رسید.

کشمکش میان کلیسای ارتدکس شرقی با کلیسای کاتولیک غربی، از سر گرفته شد. این درگیری ها از اواخر دوران سلسله مقدونیان، شدت گرفته بود.

لئون نهم، پاپ اعظم کاتولیک در رُم، در اوائل قرن یازدهم میلادی، به منظور فرونشاندن تنش میان دو کلیسا و تثبیت رهبری خودش بر هر دو جناح دنیای مسیحیت، نماینده ای به نام کاردینال هربرت را به پایتخت امپراتوری بیزانس فرستاد. اما این تلاش، نه تنها موجب تثبیت موقعیت پاپ به عنوان رهبر جهان مسیحیت نشد، بلکه فاصله میان دو مذهب را افزایش داد.

کاردینال هربرت، با سرسختی و بدون انعطاف، با پاتریاک میخائیل کریولاریوس که سرپرست کلیسای ارتدوکس قسطنطنیه بود، به گفتگو نشست. اما هیچکدام از آنها از موضع خود کوتاه نیامد و دیدار آنان با بروز عداوت بیشتر، پایان

یافت. از اینرو، رهبران کلیسای کاتولیک غربی و کلیسای ارتدکس شرقی، دوباره یکدیگر را تکفیر کردند.

علاوه بر اینگونه منازعات مذهبی، سایه شوم اختلافات داخلی به منظور کسب قدرت نیز، بر سر امپراتوری روم، افکنده شد.

گروهی از اشراف و صاحبان قدرت در حکومت پیشین به منظور نیل به مقام امپراتوری، به رقابت پرداختند. این افراد، برای کسب همیاری زمینداران بزرگ، قوانین مربوط به حمایت از کشاورزان را لغو کردند. این امر، به نارضایتی دهقانان انجامید و در نهایت، تولیدات کشاورزی را فروکاست و اقتصاد امپراتوری را با مشکل مواجه ساخت. همچنین، دهقانان که

بخش اعظم مردم و سربازان امپراتوری را تشکیل می دادند، در مقابل حکومت وقت، قرار گرفتند.

جنگ های صلیبی

ضعف روز افزون امپراتوری بیزانس در اوائل قرن یازدهم میلادی، به فرمانروایان کشورهای همجوار، جرأت داد تا به خاک آن امپراتوری، دست اندازی کنند. مهمترین رقیبان و دشمنان امپراتوری بیزانس در این برهه از زمان، عبارت بودند از:

1. پادشاهی نورمن (Normans) در غرب.
2. حکومت سلجوقیان در شرق.

نورمن ها که بخش هایی از شمال اروپا را به تصرف خود درآورده بودند، در جنوب

ایتالیا نیز، حکومتی را بنیانگذاری کردند و آن سرزمین را از دست امپراتوری بیزانس، درآوردند. آنگاه به حملات خود به سوی سرزمین بالکان، ادامه دادند.

سلجوقیان که یک نیروی قدرتمندی از مسلمانان به شمار می رفتند و حکومت آنان، سرزمین ایران امروزی و آسیای میانه و بخشی از مناطق عربی را در بر می گرفت، از دیرباز با امپراتوری بیزانس در جنگ و ستیز بودند. از اینرو، در این برهه از زمان، فرصت را برای تسلط بر آناتولی غنیمت شمردند و به امپراتوری بیزانس، حمله کردند.

سپاه بیزانس در سال 1071 میلادی، به فرماندهی امپراتور "رومانوس چهارم" (Romanos IV) در مقابل لشکر

سلجوقیان، به فرماندهی "آلپ ارسلان" در منطقه "ملازکیرت" یا "منزیکرت" (Manzikert - Malazgirt) که در شرق کشور ترکیه امروزی قرار دارد، صف آرای کرد.

سپاه امپراتوری بیزانس در این نبرد، به سختی شکست خورد و امپراتور بیزانس، به اسارت درآمد. لشکر سلجوقیان، به پیشروی خود در آناتولی به سوی غرب، ادامه داد.

امپراتور روم بیزانس آن زمان به نام "الکسیوس اول" (Alexios I) که از سال 1081 میلادی به قدرت رسید، توانست سپاه حکومت نورمن در غرب را شکست دهد، اما در برابر لشکر سلجوقیان، با مقاومت شدیدی روبرو شد.

از اینرو، الکسیوس اول به منظور شکست دادن سلجوقیان، به پاپ (رهبر کلیسای کاتولیک غربی) و دولت های اروپای غربی رو آورد و از آنان ، کمک خواست.

کلیسای کاتولیک به رهبری پاپ و بسیاری از قدرت های اروپای غربی، با انگیزه های گوناگون، به ندای امپراتور بیزانس، پاسخ مثبت دادند و لشکر کشی خود را آغاز کردند.

این امر، پیدایش نبردهای خونین و طاقت فرسایی را رقم زد، که به عنوان "جنگ های صلیبی" (Crusades) معروف گردیدند.

پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک، این فرصت را مغتنم شمرد تا رهبری دینی جهان مسیحیت را بر عهد بگیرد و از این طریق، زعامت برتر

خود را بر کلیسای ارتدکس قسطنطنیه،
تحمیل نماید. برخی از فرمانروایان اروپای
غربی نیز، اهداف ویژه ای مانند تسلط بر
سرزمینهای امپراتوری بیزانس را در سر می
پروراندند و در برهه ای از زمان، هدف
خود را محقق ساختند.

بسیاری از جنگجویان اروپای غربی نیز با
نیّت دفاع از آئین مسیحیت و نبرد دینی با
مسلمانان، به صحنه آمدند.

در اینجا به بررسی جنگ های صلیبی، که از
سال 1095 تا سال 1291 میلادی، طیّ چند
مرحله تحقّق یافت، می پردازیم.

جنگ اول صلیبی

پاپ اوربان دوم (Urban II) رهبر کلیسای
کاتولیک، در سال 1095 میلادی، به منظور

تحریک پادشاهان و سران اروپا و عموم مسیحیان کاتولیک برای جنگ با مسلمانان، در "شورای کلرمونت" (Council of Clermont) در فرانسه، که با حضور سران اروپای غربی تشکیل گردیده بود، سخنرانی کرد.

وی، با بیان تصرّف شدن سرزمین مقدّس توسط مسلمانان و خطر سقوط امپراتوری مسیحی روم شرقی، احساسات سران و عموم مسیحیان مغرب زمین را برانگیخت. او همچنین، به همه کسانی که به جنگهای صلیبی می روند، وعده آمرزش گناهانشان را داد و ورود به بهشت را برای آنان، تضمین کرد.

در پی ندای پاپ اوربان دوم، گروه هایی از مسیحیان برای نبردی که آن را جنگ مقدّس می نامیدند، به راه افتادند.

جمعیت بزرگی از مسیحیان کاتولیک به رهبری "پیتر راهب" (Peter the Hermit) و همکارش به نام "والتر" (Walter-Gautier) در سال 1096 میلادی از سرزمین فرانسه به سوی قسطنطنیه حرکت کردند.

این گروه، از راه زمینی به راه افتادند و از شبه جزیره بالکان عبور کردند و برای بدست آوردن توشه راه خود، روستاها و آبادی های در مسیر را غارت کردند.

این جنگجویان، پیش از آنکه برای جنگ با مسلمانان به مقصد برسند، در ادامه راه خود در امتداد رودخانه های راین و دانوب، به مناطق یهودی نشین حمله

کردند و به خاطر کینه دیرینه از آنان، هر
یهودی را که می یافتند، می کشتند یا
مجبور می کردند مسیحی شود.

در ادامه مسیر، اقوام دیگر اروپایی مانند
ژرمن ها و ایتالیایی ها نیز به آنان پیوستند
و بر جمعیت آنان افزودند.

گروه هایی از این سپاه صلیبی علاوه بر
کشتار یهودیان در مسیر، هنگامی که به
سرزمین امپراتوری بیزانس رسیدند،
روستاهای مسیحیان ارتدکس را نیز، غارت
کردند.

پس از ورود این نیروهای صلیبی به
شهر قسطنطنیه، امپراتور بیزانس
(الکسیوس اول) از آنان استقبال به عمل
آورد و حمایت خود را از رهبران آنها، اعلام
داشت. اما پس از مدّتی، بخش هایی از

سپاه "پیتر راهب" که از اروپای غربی آمده بودند، دست به غارت اماکنی در شهر قسطنطنیه زدند. از اینرو، امپراتور بیزانس، بر آن شد تا آن سپاه را هرچه زودتر به سوی جبهه جنگ با لشکر سلجوقیان، اعزام کند.

وی دستور داد تا کشتی های مورد نیاز برای انتقال آن سپاه صلیبی فراهم شوند و نیروهای پیتر راهب و والتر را از طریق دریا، با عبور از تنگه "بُسفر" به مناطق جنگی در آسیای صغیر، منتقل سازند.

این سپاه صلیبی در میدان جنگی که به "نبرد سیویتت" (Battle of Civetot) معروف است، و در مسیر شهر "نیقیه" (Nicaea) در شمال غرب آسیای صغیر قرار دارد، با لشکر سلجوقیان به

فرماندهی قلج ارسلان یکم (Kilij Arslan I) روبرو گردید.

نیروهای سلجوقی در آن منطقه، سپاه صلیبی مذکور را در سال 1096 میلادی به سختی شکست دادند و آن را تار و مار کردند.

پس از این شکست دهشتناک، پاپ "اوربان دوم" رهبر کلیسای کاتولیک، یک اسقف را به نام "ادهمار" (Adhémar) از منطقه "پوی" (Puy) در فرانسه، مأمور کرد تا حمله صلیبی را ادامه دهد.

از اینرو، در سال 1097 میلادی، سپاهیان صلیبی از سرزمینهای اروپای غربی مانند فرانسه، به سوی قسطنطنیه حرکت کردند. امپراتور بیزانس که از نیت حقیقی آن گروه اطمینان نداشت، با لشکر صلیبی

مذکور، معاهده ای را تدوین کرد تا آن سپاه صلیبی، قصد تصرف قسطنطنیه و خاک امپراتوری بیزانس را در سر نداشته باشد.

این سپاه در سال 1098 میلادی، به آسیای صغیر وارد شد و شهر انطاکیه را تصرف کرد.

آنگاه در سال 1099 میلادی، جنگجویان صلیبی به سوی سرزمین فلسطین حرکت کردند و مردمان شهر "اورشلیم" را به صورت وحشیانه، قتل عام نمودند.

فرماندهان لشکر صلیبی پس از استقرار در آن منطقه، عهدنامه خود را با امپراتور بیزانس الکسیوس اول، زیر پا نهادند و در صدد تصرف مناطق تحت کنترل امپراتوری بیزانس، به نفع خودشان، برآمدند.

در این راستا، مناطقی از آسیای صغیر و شرق دریای مدیترانه که در زمان های پیشین تحت تصرّف امپراتوری بیزانس قرار داشتند و توسط نیروهای مسلمان، تصرّف شده بودند، بعد از اشغال آنها توسط سپاهیان صلیبی، به جای اینکه به امپراتوری بیزانس بازگردانده شوند، به صورت چهار منطقه فرمانروایی به شرح زیر، تجزیه شدند و فرماندهان لشکر صلیبی که از اروپای غربی آمده بودند، آن مناطق را میان خودشان تقسیم کردند:

1. حکومت انطاکیه در جنوب آسیای

صغیر (واقع در جنوب ترکیه امروزی

و نزدیک به مرزهای سوریه در منطقه

شمال شرقی دریای مدیترانه).

2. حکومت اِدِسا در جنوب شرقی

آسیای صغیر (واقع در شرق
انطاکیه).

3. حکومت اورشلیم (بیت المقدس) در
فلسطین.

4. حکومت طرابلس در سرزمین شام.

جنگ دوم صلیبی

منادی دومین جنگ صلیبی، یک کشیس
فرانسوی به نام برنارد کِلِرُوو (Bernard of
Clairvaux) نام داشت که خود را به عنوان
قدّیس مسیحی معرفی می کرد.

دلیل فراخوان وی این بود که سپاهیان
مسلمان، یکی از چهار ایالتی که توسط
فرمانروایان جنگ اول صلیبی تصرّف شده

بود، یعنی "اِدِسا" را در سال 1144 میلادی،
بازپس گرفتند.

از اینرو، کشیش برنارد کلروو به تحریک
مسیحیان کاتولیک برای جنگی دیگر بر
علیه مسلمانان پرداخت و انگیزه های دینی،
تجاری، و سیاسی را برای پادشاهان اروپای
غربی و ثروتمندان و عموم مسیحیان
کاتولیک، تشریح کرد. او نیز، به کسانی که
در این جنگ شرکت کنند، آمرزش همه
گناهان را وعده داد.

دو فرمانروای اروپای غربی، یعنی "کُنراد
سوم" (Conrad III - Konrad III) امپراتور
آلمان، و "لویی هفتم" (Louis VII) پادشاه
فرانسه، ندای وی را لبّیک گفتند.

دومین لشکرکشی صلیبی ها از اروپای
غربی، از سال 1147 تا سال 1149 به طول

انجامید. نکته قابل توجه اینکه فرمانروایان جنگ اول صلیبی که در "اورشلیم" مستقر شده بودند و حکمرانی داشتند، با دو پادشاه یادشده و لشکر آنان، همکاری لازم را نشان ندادند.

از اینرو، لشکریان امپراتور آلمان در نبرد بر علیه نیروهای سلجوقیان شکست خوردند و سپاهیان پادشاه فرانسه نیز، در محاصره مناطق تحت تصرف سپاه مسلمانان مانند شهر دمشق، نتوانستند توفیقی بدست آوردند و بر این اساس، هر دو پادشاه با ارتش های خود، با یأس و ناکامی، به اروپای غربی باز گشتند.

این مرحله از جنگ های صلیبی ، در سال 1149 میلادی به پایان رسید.

کشیش برنارد کلروو که از شکست طرح خود در دومین مرحله جنگ صلیبی، بسیار نا امید و سرخورده شده بود، علّت این شکست مفتضحانه را گناهکار بودن مردم دانست.

جنگ سوم صلیبی

فرماندهی این مرحله از جنگ صلیبی را سه پادشاه اروپای غربی بدین شرح، بر عهده گرفتند:

1. ریچارد اول (Richard I) پادشاه انگلستان.

2. فردریش اول (Friedrich I) امپراتور آلمان

3. فیلیپ دوم (Philippe II) پادشاه فرانسه.

این فرمانروایان، بودجه بزرگی را از طریق افزایش مالیات ها، برای جنگ سوم صلیبی فراهم نمودند و با لشکریان خود، به سوی شرق، حرکت کردند.

دلیل آنان برای این مرحله از جنگ، این بود که یک نیروی جدید قدرتمندی از مسلمانان در منطقه شام و مصر و فلسطین، ظهور کرده و بر بسیاری از سرزمین های آن ناحیه ، از جمله سرزمین فلسطین و شهر اورشلیم، تسلط یافته بود.

یکی از سرداران پیشین در لشکریان عماد الدین زنگی که از امپراتوری سلجوقیان پیروی می کرد، به نام "صلاح الدین ایوبی"، از سال 1169 میلادی از منطقه شام به سرزمین مصر رفت، و از سال

1177 میلادی، به تأسیس سلسله
 "ایوبیان" در منطقه وسیعی که مصر و
 سوریه را در بر می گرفت، همّت گماشت.
 وی، پس از گسترش قلمرو فرمانروایی خود
 در منطقه، به منظور تصرّف "اورشلیم"
 (بیت المقدس)، به سوی فلسطین، لشکر
 کشید.

لشکر او در سال 1187 میلادی، در برابر
 نیروهای پیشین صلیبی، در منطقه "حطین"
 (Hattin) قرار گرفت و نیروهایی را که در
 جنگهای قبلی، شهر اورشلیم را تصرّف
 کرده بودند، شکست داد و آن شهر و سایر
 مناطق فلسطین را به تصرّف خود درآورد.
 در این نبرد، سپاه مسلمانان بر خلاف
 مسیحیان کاتولیک، مرتکب قتل عام مردم
 نگردید، و به مسیحیان اجازه داد تا بر آئین

خود بمانند و مراسم مذهبی خود را به جا آوردند.

پادشاهان انگلستان، آلمان و فرانسه، به منظور بازپس گرفتن اورشلیم و دیگر شهرهای فلسطین، لشکر کشی خود را آغاز کردند.

بخشی از این نیروها در سال 1189 میلادی به شرق دریای مدیترانه رسیدند.

سپاهیان آلمانی به رهبری فردریش اول، پس از پیروزی هایی در آسیای صغیر، با مشکلات بزرگی مانند خستگی مفرط و بیماری های کشنده مواجه شدند. سرانجام، فردریش نیز، در مسیر انطاکیه، به هنگام شنا در رودخانه "سلف" (Saleph)، غرق شد و لشکریان او نیز،

انگیزه خویش را برای ادامه نبرد، از دست دادند.

اما سپاه ریچارد (پادشاه انگلستان) ابتدا به قبرس رفت و آن جزیره را از دست یکی از سرداران پیشین بیزانس، خارج ساخت و تصرف کرد. آنگاه، به حرکت خود ادامه داد و در سال 1191 میلادی، به سواحل شرقی مدیترانه رسید. در این هنگام، نیروهای انگلستان به همراه سپاه فیلیپ دوم (پادشاه فرانسه)، شهر "عگا" را در ساحل شرقی دریای مدیترانه، محاصره کردند و پس از مقاومت طولانی در برابر نیروهای صلاح الدین ایوبی، سرانجام، به آن شهر راه یافتند.

ریچارد، پادشاه انگلستان، به سپاهیان خود دستور داد تا 2700 نفر از زنان و

مردان و کودکان و نوجوانان مسلمان را که در شهر "عگا" اسیر شده بودند، قتل عام کنند.

فیلیپ دوم، فرمانده نیروهای فرانسوی به دلیل ناهماهنگی با فرمانده نیروهای انگلیسی، منطقه را ترک کرد و با لشکر خود به فرانسه باز گشت.

سپاهیان انگلستان پس از جنایت قتل عام در عگا، به سوی شهر "یافا" در فلسطین حرکت کردند. در این مسیر، نیروهای صلاح الدین ایوبی به لشکر انگلیسی ها در منطقه "آپولونیان" (Apollonia) حمله کردند ولی نتوانستند بر آنان پیروز شوند.

سرانجام، ریچارد، پادشاه انگلستان، بدون اینکه بتواند شهر اورشلیم (بیت المقدس) را تصرف کند، با صلاح الدین ایوبی وارد

مذاکره شد و این قول را از وی گرفت که مسیحیان بتوانند به اماکن مذهبی خود در آن منطقه، دسترسی داشته باشند. سران اروپای غربی در این مرحله از جنگهای صلیبی، نتوانستند، به هدف اصلی خود که تصرف ارشلیم بود، دست یابند.

جنگ چهارم صلیبی

صلاح الدین ایوبی که رهبری بخش هایی از نیروهای مسلمان را در فلسطین، سوریه و مصر بر عهده داشت، در سال 1193 میلادی درگذشت. سلسله ایوبیان نیز، به دنبال مرگ بنیانگذارشان به تدریج تجزیه شد و از هم پاشید.

رهبر کلیسای کاتولیک اروپا به نام پاپ
 "اینوسنت سوم" (Innocent-Innocentius III)
 این فرصت را برای حمله مجدد مسیحیان
 اروپا به سرزمین های تصرف شده توسط
 مسلمانان در فلسطین، غنیمت شمرد و
 منادی چهارمین مرحله از جنگ های صلیبی
 گردید.

در این مرحله، سپاهییانی از هلند، فرانسه
 و ایتالیا برای جنگ با مسلمانان به راه
 افتادند.

یکی از طنزهای تاریخ این است که چنانکه
 قبلا گفتیم، الکسیوس اول (امپراتور
 بیزانس) برای حفاظت از فرمانروایی خود
 بر سرزمین های روم شرقی، از پاپ کلیسای
 کاتولیک و سردمداران اروپای غربی، طلب
 یاری کرده و موجب آغاز جنگهای صلیبی

شده بود، ولی در جنگ چهارم صلیبی، ورق برگشت و نیروهای صلیبی به جای آنکه به شرق مدیترانه برای جنگ با مسلمانان بروند و اورشلیم (بیت المقدس) را تصرف کنند، به قسطنطنیه که مرکز امپراتوری بیزانس بود، حمله ور شدند. امری که سرانجام، موجب تجزیه امپراتوری بیزانس و تضعیف شدید آن گردید و زمینه سقوط آن را فراهم ساخت.

سپاهیان صلیبی در مسیر خود، به شهر بندری "زادار" (Zadar) در سواحل شرقی دریای آدریاتیک که توسط مسیحیان اداره می شد حمله کردند و آن را اشغال نمودند. نیروهای صلیبی به راه خود ادامه دادند و در سال 1204 میلادی، به شهر قسطنطنیه (پایتخت امپراتوری بیزانس)

حمله کردند. این جنگجویان مسیحی کاتولیک به همراه کشیش هایی که به فرمان پاپ ، لشکر صلیبیان را هدایت و همراهی می کردند، شهر قسطنطنیه را غارت کردند و ثروت های ارزشمند آن را به تاراج بردند.

پس از این ماجرا، باقیمانده امپراتوری بیزانس، به چند پاره تجزیه شد و میان فرماندهان صلیبی که از اروپای غربی آمده بودند و امیران امپراتوری بیزانس، تقسیم گردید.

گرچه برخی از فرماندهان سابق امپراتوری بیزانس، مانند میخائیل هشتم، توانستند از سال 1259 میلادی، بخش هایی از سرزمین های خود مانند "نیقیه" (Nicaea) در شمال غرب آسیای صغیر و شهر

"قسطنطنیه" را از صلیبیان بازپس بگیرند و امپراتوری بیزانس را در حدّ محدودی ابقا کنند، اما هرگز نتوانستند به مجد و عظمت گذشته باز گردند.

جنگ پنجم صلیبی

پنجمین جنگ صلیبی در ادامه تحریکات پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک و دیگر کشیشان مسیحی، از سال 1219 میلادی آغاز شد و تا سال 1221 میلادی ادامه یافت.

انگیزه این نبرد، تصرّف سرزمین مصر بود که توسط نیروهای مسلمان، اداره می شد. لشکر صلیبیان متشکل از جنگجویان اتریشی و مجارستانی، علیرغم توفیقات اولیه در تصرّف شهر "دمياط"

(Damietta) در سواحل شمال شرقی مصر در سال 1219 میلادی، سرانجام با اصرار پاپ، به قاهره هجوم برد، ولی در مقابل نیروهای مسلمان در آن سرزمین، با شکست بزرگی مواجه شد.

این رویداد، هرگونه امید پاپ را برای بازپس گرفتن سرزمین های مقدّس مانند اورشلیم، یا کشور مصر، تبدیل به یأس کرد.

جنگ ششم صلیبی

ششمین نبرد معروف به جنگهای صلیبی در سال 1228 میلادی، بدون سرپرستی و مشارکت پاپ، به وقوع پیوست. داستان از این قرار بود که امپراتور آلمان در آن زمان به نام فردریش دوم (Friedrich II)،

در جنگهای صلیبی قبلی به ندای پاپ برای حضور در جنگهای صلیبی، به موقع پاسخ نداد و از اینرو، توسط پاپ گریگوری نهم (Gregory IX)، مورد تکفیر قرار گرفت.

این امپراتور آلمان، برای قدرت نمایی در جنگ، تصمیم گرفت بدون هماهنگی با پاپ، به همراه سپاه خود از طریق دریای مدیترانه، به سوی فلسطین، حرکت کند. وی پس از رسیدن به منطقه، و پیش از اینکه حمله ای را انجام دهد، با فرمانروای مصر به نام "الکامل محمد بن عادل" که از بازمانگان ایوبیان در مصر بود، به مذاکره پرداخت تا موافقت او را برای ورود به شهر اورشلیم در فلسطین بدست آورد. فرمانروای مصر ضمن معاهده ای پذیرفت تا فردریش دوم به همراه سپاه خود بدون

جنگ و خونریزی، به شهر اورشلیم وارد شود و بخش بزرگی از شهر، در اختیار فرمانروایان صلیبی قرار بگیرد.

فردریش، در سال 1229 میلادی در شهر اورشلیم (بیت المقدس)، تاجگذاری کرد. پس از خروج وی از آن دیار، فرمانروایان صلیبی برای مدّتی کوتاه، بر آن شهر، حکومت کردند. اما نیروهای مسلمان در سال 1244 میلادی، کنترل مجدد اورشلیم را بدست گرفتند.

جنگ هفتم صلیبی

پس از فتح مجدد شهر اورشلیم توسط نیروهای مسلمان در سال 1244 میلادی، یکی از فرمانروایان اروپای غربی به نام "لویی نهم" پادشاه فرانسه، بر آن شد تا در

سال 1248 میلادی، همراه با لشکر خود،
برای بازپس گرفتن آن شهر و دیگر
شهرهای فلسطین، حرکت کند.

وی، ابتدا به سرزمین مصر لشکرکشی کرد
تا پس از فتح مصر، به فلسطین حمله
کند، اما در سال 1250 میلادی، با شکست
بزرگی در مقابل رزمندگان مسلمان در مصر
مواجه شد و خود او هم به اسارت درآمد.

فرمانروای مصر پذیرفت تا آن پادشاه اسیر
شده را در مقابل دریافت غرامت سنگینی
که معادل حدود یک سوم کل درآمد سالانه
کشور فرانسه بود، آزاد کند.

بنا بر این، پادشاه فرانسه بدون اینکه
بتواند سرزمین مقدّس در فلسطین یا
سرزمین مصر را تصرّف کند، با ناکامی

تمام و پرداخت غرامتی بزرگ، به کشور خود بازگشت.

جنگ هشتم صلیبی

در سال 1270 میلادی، "لویی نهم" پادشاه فرانسه، دوباره تصمیم گرفت برای جبران ناکامی پیشین در جنگ هفتم صلیبی، به شمال آفریقا حمله کند و این بار، شهر کارتاژ (Carthage) را که امروزه به اسم "قرطاج" در شمال شرقی کشور تونس قرار دارد، به تصرف خود درآورد.

لشکریان فرانسه در برابر نیروهای مسلمان در سپاه "حفصیان" در سرزمین تونس، با شکست دیگری مواجه شدند. بسیاری از نیروهای صلیبی فرانسه هم بر اثر بیماری طاعون از پا درآمدند و "لویی

نهم" پادشاه فرانسه نیز، در طول این نبرد، بیمار شد و از دنیا رفت. در این مرحله از نبرد، شهر اورشلیم، همچنان در دست مسلمانان باقی ماند، و علاوه بر این، شهرهای دیگر مانند عکا نیز، تا سال 1291 میلادی، به تصرف نیروهای مسلمان درآمد.

سقوط امپراتوری بیزانس

همانگونه که ملاحظه کردید، جنگ های صلیبی نه تنها موجب تقویت امپراتوری بیزانس نگردید، بلکه در نهایت، به تجزیه سرزمین های آن انجامید. حتی شهرها و ایالت های پیشین امپراتوری بیزانس که قبلاً توسط نیروهای مسلمان تصرف شده بود، بعد از آنکه بدست جنگجویان صلیبی

تسخیر می شد، به امپراتوری بیزانس ملحق
 نمی گردید و توسط نیروهای صلیبی لاتین،
 اداره می شد.

گرچه امپراتوری بیزانس که به شدت
 تضعیف شده بود توانست برای مدتی دوام
 بیاورد، اما سرانجام در سال 1453
 میلادی، بدست نیروهای دولت "عثمانی"
 به فرماندهی سلطان محمد فاتح، برای
 همیشه فروپاشید و سرزمین های آن، به
 تصرف مسلمانان درآمد.

علل فروپاشی امپراتوری روم

در پایان مبحث تاریخ تمدن روم، شایسته است نگاهی گذرا بیندازیم به دلایل فروپاشی آن امپراتوری بزرگ که چون نهال نوپایی از دوران روم باستان روید و در دوران جمهوری روم و دوران امپراتوری روم، به بالندگی رسید، و آنگاه در پایان دوران امپراتوری روم غربی پژمرده شد، و سرانجام در انتهای دوران روم بیزانس، به خاموشی گرایید.

علل سقوط آن امپراتوری به چند بخش، قسیم می شوند:

الف. در عصر پادشاهی روم در دوران روم باستان، استبداد پادشاهان و استقرار حکومت "الیگارش" فاسد به جای حکومت

نخبگان، و به دنبال آن، ستم روز افزون فرمانروایان مستبد مانند ستم های آخرین پادشاه دوران باستان روم به نام لوسیوس تارکوینیوس متکبر، موجب زوال حکومت سلطنتی در آن دوران گردید.

این پدیده خطرناک، در اواخر دوره های دیگر فرمانروایی روم نیز، خودنمایی کرده و باعث فروپاشی گردیده است.

ب. در همه دوران های چهارگانه تاریخ روم، اختلاف های خطرناک داخلی و جنگ قدرت میان سردمداران حکومت و سرداران ارتش، موجب تضعیف نظام حکمرانی گردیده و سرانجام، به سقوط آنها منجر شده است. به عنوان مثال، جنگ های خونین دو سردار رومی به نام "کورنلیوس سولا" و "ماریوس" بر سر

تسلط بر شهر رُم، و جنگ داخلی میان
 "ژولیوس سزار" و "پومپیوس"، کشور روم
 را در بحران های بزرگی فرو برود.
 همچنین، اختلافات داخلی مذهبی مانند
 درگیری های خشن میان مسیحیت غربی
 کاتولیک و مسیحیت شرقی ارتدکس، در
 نهایت موجب تجزیه سرزمین های روم، و
 فروپاشی آن امپراتوری به صورت نهایی
 گردید.

ج. عامل دیگر سقوط امپراتوری روم، قرار
 گرفتن مدیریت های کلان فرمانروایی به
 دست افراد بی کفایت و ناکارآمد در برخی از
 دوران های گذشته روم مانند زمان
 حکمرانی "کومودوس" که از سال 180 تا
 سال 192 میلادی حکومت کرد، بوده است.

د. غفلت از دشمنان خارجی که همیشه در کمین نشستہ اند، مانند غفلت امپراتورهای روم نسبت به قدرت واقعی ژرمن ها، یکی از عوامل سقوط امپراتوری روم غربی به شمار می رود.

ه. کاسته شدن روح همدلی و همکاری در میان افراد ملت به هنگام وفور نعمت، و تنزل اخلاقی مانند زوال صداقت و عدالت و حاکم شدن دروغ و فریب در جامعه، مایه فروپاشی اجتماعی می گردد و فاصله میان فرمانروایان و مردم، و همچنین فاصله میان اقشار ملت را افزایش می دهد. برخی از نمونه های زوال اخلاقی در دروان جمهوری و دوران امپراتوری روم، قبلا از نظر گرامی شما گذشت.

و. نظام طبقاتی در هر کشور، به نزاع های اجتماعی و ناخوردگی اکثریت مردم نسبت به اقلیت حاکم و اشراف جامعه منجر می شود. زیرا نظام طبقاتی، عین ظلم و ستم است ، و ظلم ، آفت بزرگ نظام حکمرانی است. در بسیاری از دوران های حکمرانی رومیان، این آفت بزرگ، خودنمایی کرده است.

ز. قتل های زنجیره ای و ترور مخالفان، عامل دیگر بی ثباتی و فراهم شدن زمینه سقوط در برخی از دوران های آن امپراتوری بوده است. قبل از زمان "مارکوس نِروا" که از امپراتوران شایسته روم است، ترور مخالفان به وسیله رقیبان قدرت طلب، امری شایع بود و موجب بی ثباتی امپراتوری

روم و افتادی سایه وحشت بر سر جامعه گردید.

ح. فساد اقتصادی نخبگان حکومت و سودجویی بیش از حدّ اشراف سرمایه دار، موجب گسترش ناپایداری اقتصادی و اجتماعی در برهه هایی از تاریخ روم گردید. در مباحث قبل دانستیم که در دوران جمهوری روم ، بخش اعظم زمین های کشاورزی به انحصار قدرتمندان در مجلس سنا و رانت خواران در دستگاه های مختلف حکومت در آمد، و صنایع سودآور، در انحصار نیروهای نظامی سواره نظام قرار گرفت. این امر، موجب گسترش فقر در بدنه جامعه و فقدان درآمد برای اقشار کشاورزان و صنعتگران گردید و به دنبال آن، نارضایتی عامّه مردم

از حکومت، موقعیت آن را به شدت تضعیف نمود.

ط. نظام برده داری، و ظلم و سختگیری بر بردگان، شورش های بزرگ بردگان را در طول دورانهای حکمرانی رومیان به وجود آورد، تا آنجا که حکومت مرکزی روم، در برخی از دوران ها، مجبور می شد تا نیروی نظامی کشور را برای سرکوب شورشهای بردگان اعزام کند. همانند شورش های که در سیسیل و جنوب شبه جزیره ایتالیا در قرن دوم قبل از میلاد به وقوع پیوست. حاکمان و زمینداران قدرتمند، به جای آنکه از بردگان ناراضی دلجویی کنند، پس از دستگیری آنان، شکنجه های وحشیانه مانند داغ کردن، گرسنگی دادن، شلاق زدن، تحمیل اعمال شاقه با پاها در

زنجیر و امثال آن را بر بردگان بینوا تحمیل می کردند. حاکمان روم ، پس از در هم شکستن قیام بردگان در جنوب ایتالیا، شش هزار نفر از آنان را به صلیب کشیدند و اعدام کردند.

ظلم بر بردگان و دشمنی متقابل آنان در حدّی بود که هریک از خوانین، به سرمایه دار دیگر می گفت :

"به تعداد برده هایت، دشمن داری".

این جمله در آن دوران به صورت ضرب المثل درآمد بود.

روشن است که موج بزرگ بردگان ستمدیده و ناراضی، می تواند به صورت لشکری بزرگ بر علیه حکومتها و سردمداران کشور، تبدیل شود.

ی. تجزیه شدن امپراتوری بزرگ روم به دو بخش شرقی و غربی در سال 395 میلادی و فاصله روز افزون میان آندو، به تنزل هر دو بخش انجامید و موجب خوشحالی دشمنان هر دو قسمت گردید. از آن پس، اقوام ژرمنی مانند وندال ها و ویزگوت ها توانستند به روم غربی بتازند و سرانجام، با اشغال سرزمین هایش، آن را ساقط نمایند. روم شرقی نیز، در مقابل دشمنان قدرتمندی در شرق، مانند ساسانیان و سلجوقیان و ایوبیان و غیر آنان قرار گرفت.

فرمانروایان اروپای غربی نیز، به جای اینکه به یاری روم شرقی بشتابند، در نهایت، بالای جان آن گردیدند و قسطنطنیه را نیز،

اشغال کردند، و زمینه سقوط آن را توسط "عثمانیان"، فراهم ساختند.

ک. دلیل دیگر سقوط نهایی آن امپراتوری در بخش شرقی، اعتماد فرمانروایان روم شرقی به بیگانگان و رقیبان سرسخت در اروپای غربی مانند پادشاهان فرانسه، آلمان، انگلستان و پاپ کلیسای کاتولیک بود، که سر انجام، به جای حمایت از امپراتوری بیزانس، سرزمین های آن را تحت تصرف خود درآوردند.

ل. جنگ افروزی های میان امپراتوری روم و دیگر امپراتوری ها، و دست اندازی به متصرفات یکدیگر نیز، عامل مهم سقوط هر دو قسمت غربی و شرقی امپراتوری روم بوده است. کشورگشایی های بیش از حد،

موجب بروز جنگهای عظیمی شد و انتظاراتی برای ساکنان سرزمین های ملحق شده به امپراتوری به وجود آورد که رفع آنها خارج از توان امپراتوری روم از نظر اقتصادی، نظامی و مدیریت بحران ها بود. کشورگشایی افراطی امپراتوری غربی به سوی شمال اروپا و درگیر شدن با اقوام گوناگون آن سرزمین، محرک اصلی حملات بعدی نیروهای نظامی قوم وندال و قوم ویزگوت و امثال آنها بود که به سرزمین ایتالیا و شهر رُم به عنوان مرکز امپراتوری روم غربی، حمله کردند و آن امپراتوری را ریشه کن کردند و سرانجام، در سال 476 میلادی، با برکنار شدن "رومولوس آگوستولوس"، به عمر امپراتوری غربی، پایان داده شد.

همچنین، پیشروی بیش از حد نیروهای
امپراتوری بیزانس در شرق و غرب، موجب
حملات متقابل بلغارها، ساسانیان،
سلجوقیان، ایوبیان و دیگر نیروهای نظامی
معارض بر علیه روم شرقی در طول حیات
آن حکومت گردید و امپراتوری بیزانس را به
شدت تضعیف نمود، تا آنکه این امپراتوری
نیز، در سال 1453 میلادی، سقوط کرد.

دستاوردها امپراتوری روم

امپراتوری روم، علیرغم فراز و فرودهایش، دستاوردهای مهمی را به ارمغان آورد که به عنوان بخشی از زیربنای فرهنگ و تمدن مغرب زمین در عصرهای پس از آن امپراتوری، قلمداد می گردد.

در اینجا، به برخی از آثار و نتایج امپراتوری روم، در زمینه های فرهنگی، ادبی، تاریخی، سیاسی، هنری، معماری، و امثال آن، اشاره می کنیم.

تدوین قوانین و حقوق

پیش از سال 445 قبل از میلاد، مقررات نظام حکمرانی روم، تضمین کننده امتیازات اشراف طبقه حاکمه بود که به

عنوان طبقه نخستین و اصیل جامعه رومی
معرفی شده بودند. این طبقه از جامعه، به
اسم طبقه "پاتریسیان" (patricius)
شناخته می شدند.

از سال 445 قبل از میلاد، اصلاحاتی در
مقررات موجود انجام گردید.

قانونگذاری رسمی در دوران جمهوری روم
برای اداره امور همه اقشار جامعه، در
سال 450 قبل از میلاد، با فشار طبقه
عامه مردم که به اسم "پلبیان" (plebeius)
شناخته می شدند، توسط یک گروه ده
نفره از نمایندگان، انجام گردید.

سرانجام، نخستین مجموعه قوانین مدون
تحت عنوان "الواح دوازده گانه" (به لاتین:
Duodecim tabulae) برای اداره امور
جامعه به صورت قانونمند، ارائه گردید.

الواح دوازده گانه برای قرن ها، به عنوان منبع اصلی قوانین دوران جمهور روم، مورد استناد قرار می گرفت.

در دوران امپراتوری روم نیز، در اوائل قرن سوم میلادی، مجموعه "قانون ملت ها" (lus gentium) و مجموعه "قانون طبیعی" (lus naturale) که پیش از آن نیز، تبیین و ارائه شده بودند، مورد تاکید قرار گرفتند.

در دوران امپراتوری بیزانس نیز، در عصر فرمانروایی امپراتور "یوستینین" که از سال 527 تا 565 میلادی حکومت کرد، تدوین قوانین برای اداره امور کشور، تجدید شد. این امپراتور به یک حقوقدان و قاضی به نام "تریبونیان" فرمان داد تا این مأموریت را محقق سازد.

بر این اساس، در سال 529 میلادی، نخستین مجموعه قوانین مدوّن، تحت عنوان "مجمع قوانین مدنی" منتشر گردید.

پس از آن، سه مجموعه دیگر از قوانین به نام "دیگستا" و "اینستیتوتس" و "نُولای" انتشار یافت.

این مجموعه های قانونی، به عنوان منابع باستانی قانونگذاری در جهان غرب، مورد استناد قرار گرفته اند و نقش مهمی را در تدوین قوانین مغرب زمین، ایفا نموده اند.

فرهنگ و آموزش

تمدّن روم در بدو امر، تحت تأثیر فرهنگ و تمدّن یونان قرار داشت. آموزش علوم و معارف نیز در آن دوران، در انحصار

اشراف زادگان و طبقات ثروتمند جامعه بود.

در طول زمان، دایره آموزش و پرورش، برای تربیت نیروی انسانی در جهت اداره امور جامعه گسترش یافت، و مدارس برای آموزش هنرهای هفتگانه، تأسیس گردید. این هنرهای هفتگانه عبارت بودند از: حساب، هندسه، ادبیات، علم منطق، فلسفه، نجوم، و موسیقی.

ادبیات، شعر و هنر

رومیان در آغاز روران جمهور، از نمایشنامه های یونانی برای برگزاری نمایشهای خود، استفاده می کردند. ولی در طول زمان، نویسندگان رومی نیز، به خلق آثاری در این زمینه پرداختند.

"پلاوتوس" (Plautus) در دوران جمهوری روم، باعث گرمی محافل نمایش های عامّه پسند رومیان گردید.

همچنین، "ترنتیوس" (Terentius) متولد سال 185 قبل از میلاد، نمایشنامه هایی متناسب با قشر نخبگان را عرضه نمود. نویسنده دیگری به نام "پانائتیوس رودسی"، حکمت رواقیان را در آثار خود به رشته تحریر در آورد.

در اواخر دوران جمهوری روم، شاعری غزلسرا به نام "کاتولوس" (Catullus) ظهور کرد و آثار معروفی در عرصه شعر و غزل، به جای گذاشت. آثار وی، به عنوان مشهورترین اشعار لاتین رومی، شناخته شده است.

"لوکرتیوس" (Lucretius) نیز از شاعران و نویسندگان اواخر دوران جمهوری روم بود، که افکار و اندیشه های مکتب فلسفی "اپیکوریان" را در آثار خود، به رشته تحریر درآورد.

"گایوس سالوستیوس" متولد سال 86 قبل از میلاد، نویسنده و سیاستمدار دیگر این دوران بود که در زمینه تاریخ، قلمفرسایی کرده است. آثار او در تدوین تاریخ، شامل کتابهایی مانند جنگ با "کاتیلین" (Catiline) و جنگ با "یوگورتا" (Jugurtha) می گردد.

"سیسرو" (Cicero) متولد سال 106 قبل از میلاد، ادیب، نویسنده و سخنور رومی بود و نقش مهمی در گسترش ادبیات لاتین داشت. سیسرو، علاوه بر آثار ادبی،

خطابی و فلسفی، دارای آثاری در عرصه علوم سیاسی می باشد. اثر معروف او در این زمینه، کتاب درباره قوانین و درباره جمهوری نام دارد، که علاوه بر نقش آن در حکومت روم، تأثیر عمیقی در آینده اروپا نیز، بر جای گذاشت.

در دوران امپراتوری روم پس از دوران جمهوری، ادبیات و هنر، گسترش یافت. "ویرژیل" (Virgil) متولد سال 70 قبل از میلاد، شاعر مشهور این دوران است و اثر معروف او "زراعیات" (Georgica) نام دارد، که در باره طبیعت، روستا و کشاورزی، سخن می گوید.

اثر دیگر این شاعر، حماسه ای جنگی است که "آئنیس" (Aeneis) نام دارد. وی

در این کتاب، نبردهای دوران معاصر خود را به نظم آورده است.

شاعر معروف دیگر این دوران، "هوراتیوس" (Horatius) یا "هوراس" نام دارد و اثری ادبی به نام "رسائل" (Epistles) از خود به جای گذاشته است.

یکی از شاعران دیگر در این عصر، "اووید" (Ovid) نام دارد که در سال 43 قبل از میلاد به دنیا آمده است. او سروده ای به نام "دگرگونی ها" (Metamorphoses) به رشته تحریر در آورده که در عرصه ادبیات اروپا، تأثیر گذار بوده است.

تاریخنگار نامدار این دوران، "تیتوس لیویوس" (Titus Livius) معروف به "لیوی"، متولد سال 59 قبل از میلاد بوده است. این دانشمند تاریخ، کتاب

ارزشمندی به نام "تاریخ شهر رم" در بیش از یکصد و چهل جلد، به رشته تحریر درآورد.

مورّخ معروف دیگر روم، "تاسیتوس" (Tacitus) متولد سال 56 قبل از میلاد بود و کتابهایی مانند "ژرمنیا" (Germania)، "وقایع" و "تواریخ" از خود به جای گذاشته است.

"سِنِکا" (Seneca)، "پترونیوس" (Petronius) و "جوونال" (Juvenal) نیز، از جمله نویسندگان آن دوران می باشند.

در اواخر دوران امپراتوری روم غربی که همزمان با اوج گیری مسیحیت در آن سرزمین بود، نویسندگان معروفی، ظهور کردند.

"آگوستین" (Augustine) و "آمبروسیوس"

(Ambrosius) در قرن چهارم میلادی، از

جمله متفکران و نویسندگان الهیات

مسیحی در آن دوران، به شمار می روند.

کتابهای "شهر خدا" (De Civitate Dei contra)

و "اعترافات" (Confessiones)، از آثار

معروف آگوستین، قلمداد می گردد.

در دوران امپراتوری بیزانس، با مورّخ

معروفی به نام "پروکوپئوس" (Procopius)

متولد سال 500 میلادی آشنا می شویم که

آثار مشهوری مانند کتاب "جنگ ها" از

خود به جا گذاشته است که پیرامون

نبردهای بزرگی مانند جنگ میان ایران و روم

و کشورگشایی های امپراتور یوستینین در

مدیترانه، نوشته شده است.

هنرمعماری

ساختن بناهای بزرگ و ساختمان های عام
المنفعه توسط رومیان، در ابتدا به سبک
معماری یونانی و هلنیستی بوده، ولی در
طول دوران های مختلف امپراتوری روم،
سبکهای ویژه و نوینی در ساختن بناها و
تزئین و پیرایش آنها به کار گرفته شده
است.

رومی ها از نظر سبک، استفاده از "قوس"
و "گنبد" را در ساختن بناها، آبراهه ها و
پل ها و امثال آنها، رواج دادند.

از نظر مواد ساختمانی نیز، نوعی بتون
بسیار مقاوم را در بنای عمارت های بزرگ، به
کار بردند.

از نظر تزئین ساختمان ها نیز، استفاده از
نقاشی های دیواری و گچ بری های

هنرمندانه و مجسمه های زیبا و تندیسهای
واقع گرایانه بهره بردند.

تماشاخانه های بزرگ مانند آمفی تآتر
عظیم "کولوسئوم" (Colosseum) با
ظرفیت بیش از 50000 تماشاگر در شهر
"رم"، پل های بزرگ، گرمابه های عمومی
مانند "حمام کاراکالا"، آبگذرهای شهر رم،
کاخ ها، و کلیساهای عظیم مانند کلیسای
"هاگیا سوفیا" (Hagia Sophia) در
استانبول، از جمله آثار باستانی تمدن روم
در دوران های مختلف آن امپراتوری به
شمار می روند.

قرون وُسطى

پیشگفتار

"قرون وسطی" به برهه ای از تاریخ اروپا اطلاق می شود که یک دوره هزار ساله، از قرن پنجم تا قرن پانزدهم میلادی را در بر می گیرد. این دوره از تاریخ مغرب زمین از نظر زمانی، پس از پایان دوران امپراتوری روم غربی، قرار دارد. در تاریخ تمدن روم، به این نکته اشاره کردیم که قوم ویزیگوت (Visigoths) که تیره ای از نژاد ژرمن ها بودند، در سال 378 میلادی، سر به شورش برداشتند و سپاه روم را در منطقه آدریانوپول (Adrianople) شکست دادند.

قوم وندال (Vandals) نیز، که شاخه ای از نژاد ژرمن ها بودند در سال 476 میلادی، آخرین امپراتور روم غربی به نام "رومولوس

آگوستولوس (Romulus Augustulus) را
برکنار کردند و به امپراتوری روم غربی،
پایان دادند.

پس از این رویداد، سرزمین های وسیعی که
قبلا تحت فرمانروایی آن امپراتوری قرار
داشت، بدون حکومت واحد به حال خود رها
شدند. از اینرو، اقوام گوناگون اروپایی که
پیش از آن زیر سلطه امپراتوری روم غربی
بودند، فرصت را غنیمت شمردند و هر قوم
به رهبری پادشاه و فرمانروای خود در صدد
برآمد تا در منطقه ای از سرزمین های اروپای
غربی، دولت خود را بنیانگذاری کند.

از آن پس، یک سلسله از حکومت های جدید
توسط اقوامی مانند ویزیگوت، وندال،
اُستروگوت، فرانک، المبارد، انگل،
ساکسون، و غیر آنها، در سرزمین هایی که

پیش از آن تحت تصرّف امپراتوری روم غربی قرار داشتند، بنیانگذاری گردید.

بر این اساس، آغاز قرون وسطی را، از هنگام فروپاشی امپراتوری روم غربی، یعنی از سال 476 میلادی، در نظر می گیریم.

در این برهه طولانی از تاریخ مغرب زمین، امپراتوری روم شرقی (بیزانس) ادامه یافت، و حکومت های جدیدی در مناطق مختلف اروپای غربی سر برآوردند و دوران جدیدی آغاز شد.

عناصر اولیه و بنیادینی که در شکل دهی دوران قرون وسطی، نقش بارزی را ایفا کردند، عبارت بودند از:

1. میراث تمدن های یونانی و رومی.
2. اقوام گوناگون اروپایی.
3. آئین مسیحیت.

در طول دوران قرون وسطی، حوادث مهمی در مغرب زمین رخ داد که در آینده قاره اروپا و جهان غرب، نقش بسزایی بر جا گذاشت.

رویدادهایی مانند ظهور اسلام در جزیره العرب و نقش آن در برخوردهای میان مسلمانان و غربی ها، گسترش قدرت کلیسا در قاره اروپا، جنگهای صلیبی که بمدّت حدود دویست سال به طول انجامید، تشکیل امپراتوری ها و حکومت های مختلف در اروپای غربی، و صعود و سقوط امپراتوری بیزانس، در این دوران هزار ساله از تاریخ جهان غرب، رخ داده اند.

یکی از دلایلی که این دوران را "قرون وسطی" (سده های میانی) نامیده اند این است که این دوران، در میان "دوران باستان اروپا" و "دوران مدرن اروپا" قرار دارد.

در این نوشتار، حوادث و دستاوردهای این دوران پرفراز و نشیب را از نظر گرامی شما می‌گذرانیم.

دوران قرون وسطی را می‌توان به چهار مرحله تقسیم کرد:

1. دوران شکل‌گیری دولت‌های جدید

اروپایی از سال 476 تا سال 750 میلادی.

2. دوران تغییرات بزرگ از سال 750 تا سال 1000 میلادی.

3. دوران اوج‌گیری تمدن قرون وسطی از سال 1000 تا سال 1300 میلادی.

4. دوران اضمحلال تمدن قرون وسطی از سال 1300 تا سال 1500 میلادی.

دوران شکل گیری دولت ها

پس از فروپاشی امپراتوری روم غربی، در سال 476 میلادی، فصل جدیدی از تشکیل حکومت های اقوام اروپایی در ایتالیا، اسپانیا، آلمان، فرانسه و انگلستان امروزی، گشوده شد.

آئین مسیحیت که در دوران امپراتوری روم گسترش یافته بود، به صورت تشکیلاتی قدرتمند و سازمان یافته باقی ماند، و به توسعه و نفوذ خود در جوامع و دولت های تازه تاسیس در اروپای غربی ادامه داد. این سازمان منسجم که پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک در رأس آن قرار داشت، کنترل و مدیریت بسیاری از بخشهای امپراتوری پیشین روم غربی را در دست گرفت، و در شکل دهی

و تصمیم گیرهای کلان بسیاری از دولت های جدید، ایفای نقش نمود.

در اینجا، مراحل شکل گیری دولت های جدید در اروپا، و حوادث مهمی را که در این برهه از تاریخ قرون وسطی از سال 476 تا حدود سال 750 میلادی به وقوع پیوسته اند، از نظر گرامی شما می گذرانیم.

دولت های تازه تاسیس اروپایی که پس از سقوط امپراتوری روم غربی پا به عرصه وجود نهادند، بدین شرحند:

حکومت ایتالیا

قوم اُستروگوت (Ostrogoth) که تیره ای از نژاد ژرمن بودند، به فرماندهی پادشاه خویش به نام "تئودوریک" (Theodoric)، دولت خود

را در سال 493 میلادی، در شبه جزیره ایتالیا تشکیل داد.

پادشاه این قوم در صدد برآمد تا به آداب و رسوم مردم ایتالیا بر طبق سنت های امپراتوری سابق روم غربی احترام بگذارد و نهادهای مدنی و مدیریتی آن سرزمین را حفظ کند. او حتی مدیریت امور کشور را در آن منطقه به بسیاری از شهروندان رومی سپرد. در عین حال، کنترل بر ارتش و نیروهای مسلح را در انحصار خویش قرار داد.

از اینرو، تئودوریک توانست تا سال 526 میلادی که درگذشت، بر آن سرزمین، فرمانروایی کند.

قوم اُستروگوت از نظر اعتقادی، پیروان آئین "مسیحیت آریانی" که به عنوان "آریانیسم" شناخته می شود بودند. پیروان آن مکتب،

عیسی مسیح را خدا نمی دانستند، بلکه او را مخلوق خدا می دانستند.

اما رومی های ایتالیا، دین مسیحیت کاتولیک را برگزیده بودند و آئین آریانیسم را کفر آمیز می دانستند. این اختلاف فرهنگی و دینی، عامل عدم همبستگی لازم میان آندو قوم بود و همواره مشکلات بزرگی را برای حاکمان جدید ایتالیا به وجود می آورد.

پس از مرگ تئودوریک ، یک دوره از هرج و مرج و گسیختگی امور در فرمانروایی قوم اُستروگوت به وجود آمد و سرانجام، در سال 535 میلادی و در زمان فرمانروایی امپراتور بیزانس به نام یوستینین (Iustinian) ، ارتش بیزانس به فرماندهی یک سردار قدرتمند به نام بلیساریوس (Belisarius) به جنوب ایتالیا حمله کرد و تا سال 540 میلادی، شبه جزیره

ایتالیا را تا سواحل رودخانه "پو" (Po) در شمال آن شبه جزیره، اشغال نمود و به حکومت قوم اُستروگوت بر آن سرزمین پایان داد. بنا بر این، کشور ایتالیا، به عنوان بخشی از قلمرو امپراتوری بیزانس در آمد. اما در سال 568 میلادی، یکی از اقوام دیگر اروپایی به نام قوم "لُبارد" (Lombard) که از نژاد ژرمن بود، به ایتالیا حمله کرد و دولت خود را از سال 568 تا سال 774 میلادی در آن سرزمین، برپا ساخت.

حکومت اسپانیا

قوم "ویزیگوت" که نقش مهمی در زمینه سازی سقوط امپراتوری روم غربی داشت، پس از شکست دادن لشکر آن امپراتوری در سال 378 میلادی در منطقه آدریانوپول

(Adrianople) و غارت شهر رُم در سال 410 میلادی، به سوی شبه جزیره "ایبریا" (Iberia) کوچ کردند و سرانجام، دولت خود را در اسپانیا، برپا ساختند.

قوم ویزیگوت هم مانند بسیاری از اقوام دیگر ژرمن، پیروان آئین "مسیحیت آریانی" یا "آریانیسم" بودند. اما بسیاری از ساکنان اسپانیا، از مذهب مسیحیت کاتولیک پیروی می کردند و آئین آریانیسم را بدعت و انحراف از مسیحیت می دانستند.

این تفاوت مذهبی، می توانست تنش های بزرگی را میان ویزیگوت ها که حاکمان جدید اسپانیا بودند و مردمان دیگر آن سرزمین به وجود می آورد.

ویزیگوت ها در صدد برآمدند تا آئین مسیحت کاتولیک را برگزینند و به این اختلاف مذهبی، پایان دهند.

از اینرو، پادشاه این قوم به نام ریکارد اول (Reccared I) در سال 587 میلادی به آئین مسیحیت کاتولیک گرایید.

پادشاهان قوم ویزیگوت، از سال 418 تا سال 711 میلادی، بر شبه جزیره ایبریا که امروزه شامل کشورهای اسپانیا و پرتغال می گردد حکومت کردند، و پس از آن، تا حدود سال 720 میلادی نیز، بخش هایی از آن سرزمین را در اختیار داشتند.

پس از سال 711 میلادی که سپاه مسلمانان توانست از تنگه "جبل الطارق" عبور کند و به جنوب اسپانیا وارد شود، حکومت ویزیگوت ها رو به ضعف و فرسودگی

گذاشت و سرانجام با حملات پی در پی مسلمانان، دچار شکست گردید. با مرگ آخرین پادشاه قوم ویزیگوت به نام "آردو" (Ardo) در حدود سال 720 میلادی، طومار آن سلسله نیز، در هم پیچیده شد. بدین سان، سرزمین اسپانیا به تصرّف سپاهیان مسلمان درآمد و زمینه برای تشکیل دولت اسلامی اندلُس (Andalus) در شبه جزیره ایبریا، فراهم گردید.

حکومت فرانک ها (درفرانسه امروزی)

در دوران امپراتوری روم، بخشی از سرزمینهای غرب اروپا که شامل فرانسه، بلژیک، لوگزامبورگ، قسمتی از هلند و بخش هایی از غرب آلمان و سوئیس امروزی می گردید، به نام سرزمین "گُل" (به فرانسوی: Gaule) یا "گالیا" (به لاتین Gallia) نامیده می شد.

اقوام گوناگونی از سِلت ها (Celts) و ژرمن ها (Germans) و غیر آنها در آن سرزمین گسترده زندگی می کردند.

فرانک ها (به فرانسوی : Franks)، اقوامی از نژاد ژرمن بودند که در آن سرزمین، در اطراف رود راین (Rhine) می زیستند. پادشاه یکی از آن اقوام به نام "کلوویس اول" (Clovis I) توانست پس از نبرد پیروزمندانه با رقیبان دیگر از اقوام ژرمنی، و با ایجاد اتحاد میان طوایف فرانکی، در سال 509 میلادی، حکومتی نیرومند در منطقه ای که امروزه شامل کشور فرانسه و بخش هایی از سرزمینهای مجاور در شرق و شمال شرقی آن می شود، تشکیل دهد.

این پادشاه که در حوالی سال 500 میلادی به آئین مسیحیت کاتولیک گرویده بود، حمایت

رهبران کلیسای کاتولیک را بدست آورد و بدین سان، روابط میان فرانک ها و اقوام دیگر آن سرزمین را که پیرو مذهب کاتولیک بودند بهبود بخشید. گرچه بخشی از اقوام ژرمن که همچنان از آئین "آریانیسم" پیروی می کردند، از آن فرمانروا پیروی نکردند و از وی جدا شدند.

با پیروی این پادشاه از مذهب کاتولیک، پاپ و دیگر ارباب کلیسا، نقش مهمی در دستگاه حکومت فرانک ها، بدست آوردند.

کلوویس اول در سال 511 میلادی درگذشت. دودمان او در تاریخ فرانسه، به نام دودمان "مِروونژیان" (Mérovingiens) شناخته می شود.

پس از مرگ این پادشاه، سرزمین های تحت حکومت او میان فرزندان او تقسیم شد و

هریک از آنها بر بخشی از آن سرزمین گسترده، حاکم گردید. پس از مرگ فرزندان کلوویس اول، پادشاهی سلسله مروژیان رو به اضمحلال نهاد.

سرانجام، شارل مارتل (Charles Martel) که فرماندهی قدرتمند بود و در جنگ با لشکر مسلمانان در ایبریا از پیشروی آن سپاه به سوی سرزمین فرانک ها جلوگیری کرده بود، در سال 737 میلادی، زمام امور همه بخشهای سرزمین فرانک ها را بدون مطرح کردن عنوان پادشاه، در دست گرفت، و تا سال 741 میلادی که درگذشت، فرمانروایی آن سرزمین گسترده را عملاً بر عهده داشت. وی در حقیقت، سلسله مروژیان را به حاشیه راند، و زمینه را برای حکومت خاندان خودش که به سلسله "کارولنژیان"

(Carolingiens) معروف است، فراهم ساخت.

حکومت انگلستان

قوم "آنگل ها" (Angles) و طایفه "ساکسون ها" (Saxons) از جمله اقوام اروپایی از نژاد ژرمن بودند که تا قبل از قرن پنجم میلادی، در مناطق شمال کشورهای آلمان و دانمارک امروزی زندگی می کردند.

همزمان با فروپاشی امپراتوری روم غربی در سال 476 میلادی و عقب نشینی ارتش روم از غرب اروپا، دو طایفه آنگل ها و ساکسون ها به منظور غارت کردن بریتانیا، به سوی آن سرزمین به راه افتادند. از آنجا که نیروهای رومی به موطن خود بازگشته بودند، دو طایفه یادشده در آن منطقه رحل اقامت

افکندند و پادشاهی های خود در نواحی
مختلف بریتانیا، بنیان نهادند.

حکومت روم شرقی

همانگونه که در بخش تاریخ تمدن امپراتوری
بیزانس بیان شد، حکومت روم شرقی که قبلاً
از روم غربی جدا شده بود، در این برهه از
قرون وسطی، به حیات خود ادامه داد.

از سال 476 میلادی که نیمه غربی امپراتوری
روم فروپاشید، فرمانروایانی مانند
آناستاسیوس اول، یوستینوس و یوستینین
و دیگر امپراتورهای بیزانس، بر روم شرقی
حکومت داشتند.

یوستینین در این دوره از تاریخ قرون وسطی،
نقش بارزتری نسبت به دیگر امپراتورهای روم
شرقی داشت.

در زمان زمامداری یوستینین، اقدام های مهمی در جهت ساماندهی به نظام فرمانروایی بیزانس، تقویت نیروی نظامی امپراتوری روم شرقی و انجام فتوحات جدید در اروپا و شمال آفریقا، به وقوع پیوست.

همچنین، به فرمان این امپراتور در سال 529 میلادی، نخستین مجموعه قوانین مدون آن کشور، تحت عنوان "مجمع قوانین مدنی" منتشر گردید.

ناوگان دریایی روم شرقی، از طریق دریای مدیترانه، به سرزمین های شمال آفریقا، هجوم برد و با شکست دادن سپاه قوم "وندال"، مناطق یادشده را به تصرف خود درآورد.

علاوه بر این، ارتش امپراتوری روم شرقی در سال 535 میلادی به کشور ایتالیا یورش برد و آن را تصرف کرد.

پس از یوستینین، امپراتورهای دیگری زمام امور روم شرقی را تا نیمه قرن هشتم میلادی در دست گرفتند. اما برخی از آنان، بخشی از سرزمین های فتح شده توسط یوستینین را از دست دادند.

در این برهه از تاریخ قرون وسطی، جنگ "یرموک" در سال 636 میلادی میان مسلمانان و ارتش امپراتوری روم شرقی به وقوع پیوست و به شکست سپاه بیزانس منجر شد و راه برای تصرف سرزمین سوریه و شامات توسط سپاه مسلمانان، هموار گردید.

همچنین، حمله گروهی از سپاهیان مسلمان به قسطنطنیه در سال 717 میلادی و محاصره پایتخت امپراتوری بیزانس به مدّت یک سال، مشکلاتی را برای امپراتوری روم شرقی به وجود آورد، اما به سقوط آن نینجامید.

توسعه کلیسای کاتولیک

در پرتو مطالب گذشته معلوم گردید که سرزمین ایتالیا و شهر رُم که پایگاه اصلی پاپ و کلیسای کاتولیک بود، در جریان جنگ های پس از سقوط امپراتوری روم غربی، دچار آسیب زیادی گردید.

نیروهای نظامی قوم اُستروگوت در سال 493 میلادی به ایتالیا و مرکز آن حمله کردند.

ارتش بیزانس از سال 535 تا سال 540 میلادی، ایتالیا را مورد تاخت و تاز خود قرار داد و شهر رُم و دیگر شهرهای آن سامان را ویران ساخت و موجب کشتار جمع بزرگی از مردم شد.

سپاهیان قوم مُبارد نیز، در سال 568 میلادی به ایتالیا حمله کردند و آن سرزمین را تا سال 774 میلادی، تحت حکومت خود در آوردند.

بنا بر این، پایگاه مرکزی کلیسای کاتولیک یعنی شهر رم و مناطق اطراف آن، در وضعیت اسفباری به سر می برد.

در این اوضاع آشفته، یکی از پاپ های کلیسای کاتولیک به نام "گریگوری اول" (Gregory I) که از سال 590 میلادی به مقام پاپ اعظم رسیده بود، توانست وضعیّت نابسامان کلیسای کاتولیک و شهر رُم را بهبود

بخشد و با اعزام مبلّغان به مناطق تحت سیطره طوائف ژرمن ها و غیر آنها، آئین مسیحیت را گسترش دهد.

مبلّغان کلیسای کاتولیک که به دستور وی به انگستان اعزام شده بودند، در گرایش مردم بریتانیا به آئین یادشده، نقش مهمّی ایفا کردند.

پاپ گریگوری اول به منظور ایجاد ایالتی که حافظ کلیسای مرکزی کاتولیک باشد، در صدد برآمد تا سازمان اداری منسجمی را در شهر رُم و حومه آن بنیانگذاری کند که تحت امر پاپ باشد و از موجودیّت کلیسای کاتولیک رومی و رهبران دینی حمایت کند.

بدین سان، نخستین حکومت از ایالت‌های پاپی (Papal States) که مستقیماً توسط رهبر

کلیسای کاتولیک اداره می شد، تاسیس گردید.

این ایالت پاپی پس از پاپ گریگوری اول گسترده تر شد و بخش بزرگی از شبه جزیره ایتالیا را در بر گرفت و برای قرن ها ادامه یافت.

پاپ اعظم علاوه بر ایجاد ایالت پاپی در مرکز ایتالیا، سازمان های دینی با نفوذ و قدرتمندی را در سرزمین های دیگر اروپای غربی مانند انگلستان و فرانسه، با هماهنگی پادشاهان آن نواحی، برای تبلیغ آئین مسیحیت کاتولیک در میان اقوام ژرمن به وجود آورد و در رأس هریک از آن سازمان ها، یک رهبر دینی به عنوان "اسقف اعظم" منصوب کرد.

در این راستا، یکی از رهبران کاتولیک به نام آگوستین (Augustine)، به عنوان نماینده پاپ اعظم در سال 597 میلادی به انگلستان کوچ کرد، و پس از گفتگو با پادشاه منطقه "کنت" (Kent) در انگلستان به نام "اِتلبرت" (Ethelbert)، آن پادشاه را قانع کرد تا آئین مسیحیت کاتولیک را بپذیرد.

آگوستین که راه را برای ترویج مسیحیت کاتولیک در انگلستان گشوده بود، کلیسایی را در شهر کانتربری (Canterbury) در جنوب شرق انگلستان پایه گذاری کرد.

از آن پس، این کلیسا به عنوان مرکز اصلی ترویج آئین مسیحیت کاتولیک در انگلستان به شمار رفته و همواره، یک اسقف اعظم کاتولیک، به عنوان رهبر کلیسای یادشده،

سرپرستی دیگر مبلغان کاتولیک را در انگلستان بر عهده داشته است.

ترویج مسیحیت در ایرلند

جزیره ایرلند که در شمال غرب اروپا قرار دارد، در آن دوران از تاریخ قرون وسطی، محل زندگی طوایفی از اقوام "سِلْت" بوده است.

یکی از معروف ترین مبلغان مسیحیت به نام "پاتریک" (Patrick) به عنوان یک راهب و قدّیس، در قرن پنجم میلادی، در آن سرزمین به ترویج آئین مسیحیت پرداخت.

تاکید پاتریک در نوع مذهب مسیحیتی که تبلیغ می کرد، بر رهبانیت بود.

وی در اوائل قرن ششم میلادی درگذشت. پس از مرگ پاتریک، گسترش مسیحیت

کاتولیک در ایرلند به صورت توسعه
واحدهای صومعه نشینی، به موازات
گسترش آن آئین در انگلستا به صورت توسعه
مراکز "اسقف نشینی" ادامه یافت.

دوران تغییرات بزرگ

در این برهه از تاریخ قرون وسطی که از سال 750 تا سال 1000 میلادی را در بر می گیرد، شاهد برخورد حکومت های قومی که در اروپای غربی شکل گرفته بودند، و تاسیس یک امپراتوری جدید، و گسترش نفوذ کلیسای کاتولیک، و شکل گیری پادشاهی های جدید در آن سامان هستیم.

امپراتوری فرانک ها

در مباحث پیشین، توضیح دادیم که "کلوویس اول" در سال 509 میلادی، حکومت فرانک ها را در سرزمینی که امروزه شامل کشور فرانسه و بخش هایی از

سرزمینهای مجاور آن می شود، تشکیل داد و دودمان مِروونژیان را در آن ناحیه بنیانگذاری کرد.

پس از ناتوانی آن دوردمان در اداره امور کشور، شارل مارتن در سال 737 میلادی، زمام امور سرزمین فرانک ها را در دست گرفت، و زمینه را برای حکومت خاندان خودش که به سلسله کارولنژیان معروف است، فراهم ساخت.

دودمان کارولنژیان، توانست برای قرن ها در اروپای غربی، نقش بارزی را ایفا نماید.

"پپین" و تهاجم به ایتالیا

پس از شارل مارتن، پسرش به نام "پپین" (Pepin)، زمام امور کشور را در دست گرفت. او به منظور مشروعیت دادن به پادشاهی

خود و الغاء سلسله مِروونثیان، به پاپ رهبر کلیسای کاتولیک متوسّل شد. وی، نمایندگان خود را به شهر رُم به نزد پاپ زکریا یا زاکاریاس (Zacharias) اعزام کرد تا از وی در این زمینه استفتاء نمایند که آیا بازماندگان دودمان پادشاهی مِروونثیان که عملاً زمام اختیار حکومت را در دست ندارند می توانند همچنان پادشاه باشند یا شخص "پپین" که در عمل، اقتدار و مدیریت کشور را در دست دارد باید پادشاهی کند؟

پاپ مذکور در پاسخ استفتاء یادشده، چنین پاسخ داد:

"فرمانروایی که در واقع در قدرت است و بر اداره کشور سیطره دارد، پادشاه است".

بر این اساس، نماینده پاپ زاکاریاس (زکریا)، در یک مراسم رسمی، تاج پادشاهی را بر سر پپین نهاد و او را پادشاه رسمی فرانک ها نامید و وی را متبرک کرد.

بدین وسیله، در سال 751 میلادی، آخرین بازمانده دودمان مِروونژیان به نام شیلدریک سوم (Childéric III) رسماً از سلطنت خلع شد و پپین، به عنوان نخستین پادشاه رسمی سلسله کارولنژیان به پادشاهی منصوب گردید و تا سال 768 میلادی، حکومت کرد.

پس از حمایت پاپ کلیسای کاتولیک در جهت مشروعیت بخشیدن به سلسله پادشاهی جدید فرانکها، همکاری های دستگاه پاپ و کلیسای کاتولیک با پادشاهی کارولنژیان، به نحو چشمگیری گسترش یافت.

از اینرو، هنگامی که مهاجمان قوم مُبارد به ایتالیا حمله کردند و دولت خود را از سال 568 تا سال 774 میلادی در آن سرزمین برپا ساختند، و شهر رُم که پایگاه اصلی پاپ و کلیسای کاتولیک بود در محاصره آن قوم جنگجو قرار گرفت، پادشاه جدید فرانک ها (پپین) به یاری پاپ آن دوران که استفن دوم (Stephen II) نام داشت شتافت. لشکر پپین، قوم مُبارد را شکست داد و سرزمین های ایتالیا که توسط آن قوم مهاجم اشغال شده بود را آزاد کرد و همه آن نواحی را به پاپ کلیسای کاتولیک در رُم، اهدا کرد. پاپ اعظم، آن مناطق وسیع را به اقلیمی که تحت عنوان ایالت های پاپی توسط پاپ های قبلی تاسیس شده بود ضمیمه کرد.

بدین سان، بخش وسیعی از ایتالیا شامل منطقه رُم و ایالت های اطراف آن، تحت فرمانروایی مستقیم پاپ قرار گرفت.

"شارلمانی" و کشورگشایی گسترده

شارلمانی (Charlemagne) معروف به "شارل اول"، به عنوان پادشاه بعدی از سلسله کارولنژیان، پس از درگذشت "پپین" در سال 768 میلادی، زمام امور کشور فرانک ها را بدست گرفت.

وی، فرمانروایی جنگجو و سیاستمداری باتجربه بود و تشنه کشورگشایی. بیش از پنجاه نبرد به فرماندهی این پادشاه، در مناطق مختلف اروپا، به ثبت رسیده است.

شارلمانی پس از استقرار دولت خود، در سال 773 میلادی به شبه جزیره ایتالیا،

لشکرکشی کرد و باقیمانده نیروهای قوم
مُبارد را که در مناطقی از ایتالیا فرمانروایی
داشتند منهدم ساخت و زمام امور آن
سرزمین را بر عهده گرفت.

وی در حدود سال 777 میلادی، به اسپانیا
حمله کرد و بخش هایی از آن کشور را در
جنوب رشته کوه های "پیرنه" (Pyrenees) به
تصرف خود درآورد. جنگجویان مسلمان در
سرزمین اسپانیا، از پیشروی بیشتر لشکر
فرانک ها به داخل اسپانیا جلوگیری کردند.
از اینرو، شارلمانی در صدد برآمد تا لشکریان
خود را به سوی شرق فرانسه اعزام کند.
بدین منظور، سپاهیان شارلمانی برای نبرد با
حاکمان سرزمین آلمان، به آن مرز و بوم،
هجوم بردند.

اما نیروهای آلمان بسیار جنگجو و مقاوم بودند و از آئین های باستانی خود که در تضاد با آئین مسیحیت کاتولیک بود، پیروی می کردند، و بر این اساس، در برابر سپاهیان شارلمانی، مقاومت کردند.

شارلمانی، یکی از اهداف خود در حمله به سرزمین های آلمان را گسترش مسیحیت کاتولیک، معرفی می کرد.

بدین سان، او توانست به جنگجویان فرانکی که مسیحی بودند، علاوه بر انگیزه ملی گرایی، انگیزه مذهبی را نیز، إعطا کند و عزم آنان را برای ادامه نبرد با اهالی آلمان که از نظر فرانکها کافر بودند، جزم نماید.

سرانجام، در پی حملات سنگین لشکر فرانکها به فرماندهی شارلمانی که تا سال 804 میلادی ادامه داشت، نیروهای آلمانی با

پذیرش شکست خود، کشورشان را در اختیار فرمانروای فرانک ها قرار دادند.

سرزمین تحت حاکمیت فرانک ها در زمان شارلمانی، بسیار گسترش یافت و علاوه بر مناطق وسیع قبلی فرانسه و اطراف آن، سرزمین های گسترده ای در آلمان، ایتالیا، بخشی از اسپانیا، و غیر آن نیز، بر آن افزوده شد و به صورت یک امپراتوری درآمد.

شارلمانی در سال 800 میلادی به شهر رُم سفر کرد، و لقب "امپراتور مقدس روم" را از پاپ لئو سوم (Leo III) دریافت نمود.

سقوط امپراتوری فرانک ها

شارلمانی و دیگر فرمانروایان امپراتوری سلسله کارولنژیان، گرچه در لشکرکشی و کشورگشایی توفیقاتی بدست آوردند، ولی در

زمینه ایجاد ساختار کشورداری صحیح و تحکیم نظام جامع حکومتی مستدام، ناموفق بودند.

بنا بر این، موفقیت های حکومت فرانک ها در دوران شارلمانی، مرهون توانایی های شخصی و اعتبار فردی آن فرمانروا بود.

از اینرو، پس از مرگ شارلمانی در سال 814 میلادی، امپراتوری فرانک ها رو به افول و تنزل نهاد و با حملات نیروهای مهاجم، روبرو گردید. حمایت های پاپ و کلیسای کاتولیک هم نتوانست انسجام و یکپارچگی آن امپراتوری را حفظ کند.

پس از درگذشت شارلمانی، فرزند وی به نام "لویی" (Louis) به جای او نشست و تا سال 840 میلادی حکومت کرد.

لویی، که به عنوان فردی مذهبی و زاهد شناخته می شد، اداره امور کشور را میان فرزندان خود تقسیم کرد. وی به منظور گسترش آئین مسیحیت کاتولیک در منطقه اسکاندیناوی، مبلغان کاتولیک را به دانمارک و سوئد اعزام کرد.

پس از مرگ لویی در سال 840 میلادی، جنگ قدرت میان فرزندان او گسترش یافت و امپراتوری فرانک ها را در معرض فروپاشی قرار داد.

جنگ قدرت میان پادشاهان سلسله کارولنژیان، موجب گسترش قلمرو خوانین و اشراف کشور گردید که این فرصت را مغتنم شمردند و بر قدرت و ثروت خود افزودند.

بدین سان، زمینه لازم برای هجوم دشمنان خارجی فراهم شد.

حملات خارجی

امپراتوری فرانک ها و دیگر قدرت های اروپای غربی، در این برهه از زمان، مورد تهاجم سه طایفه به شرح زیر، قرار گرفتند:

- نیروهای مسلمان
- قوم مجارها
- طایفه وایکینگ ها

تهاجم نیروهای مسلمان

در مباحث پیشین دانستیم که پس از سال 711 میلادی لشکریان مسلمان توانستند از شمال آفریقا به سوی اروپا لشکر کشی کنند و از تنگه "جبل الطارق" بگذرند و به جنوب اسپانیا وارد شوند. آنها تا حدود سال 720 میلادی، سرزمین اسپانیا را به تصرف به

تصرّف خود درآوردند. همچنین، پس از تصرّف جزیره سیسیل در سال 827 میلادی، گروهی از سپاهیان مسلمان به جنوب ایتالیا هجوم بردند و در سال 843 میلادی، بخشی از آن کشور را که تحت حمایت امپراتوری فرانک ها بود، تصرّف کردند.

این نیروها پس از استقرار در مناطق مختلف اسپانیا، به سوی شمال ایبریا حرکت کردند و مرزهای میان اسپانیا و سرزمین فرانک ها را در منطقه کوهستانی پیرنه (Pyrenees)، مورد هجوم قرار دادند و بر حملات خود به داخل خاک فرانسه، افزودند.

تهاجم مجارها و تاسیس مجارستان

طایفه مجارها (Hungarians - Magyars) اصالتاً از اقوام غرب آسیا بودند که در

منطقه ای که امروزه به عنوان آسیای میانه نامیده می شود زندگی می کردند. سپس به طرف غرب مهاجرت کردند و در اروپای شرقی در حوالی منطقه ای که محل سکونت بلغارها بود، ساکن شدند. درگیری های متعدد میان طایفه مجارها و قوم بلغارها که دشمنان امپراتوری بیزانس بودند، نوعاً به تحریک امپراتوری بیزانس صورت می گرفت. علاوه بر بلغارها، نیروهای طایفه پچنگ ها (Pechenegs) یا پاتزیناک ها (Patzinaks) نیز، با قوم مجارها، سر جنگ داشتند.

مجارها به منظور پرهیز از حملات اقوام یادشده، کوچ خود را به سوی غرب، ادامه دادند و سرانجام، در منطقه ای که امروزه مجارستان (Hungary) نامیده می شود، مستقر گردیدند.

این قوم، پس از افول و تنزل امپراتوری فرانک ها، در سال 898 میلادی به سوی سرزمین های آن امپراتوری مانند آلمان، ایتالیا و فرانسه هجوم بردند. نبرد این طایفه با سپاهیان فرانک ها در اروپای غربی تا حوالی سال 920 میلادی ادامه یافت.

مجارها در اواخر قرن دهم میلادی، آئین مسیحیت را پذیرفتند و حکومت پادشاهی خود را به رهبری استیفن اول (Stephen I) در حدود سال یکهزار میلادی، در سرزمین مجارستان کنونی، بنیان نهادند.

حمله طایفه وایکینگ ها

قوم وایکینگ ها (Vikings) از اقوام ژرمنی ساکن در منطقه اسکاندیناوی، در کشورهای امروزی دانمارک، نروژ و سوئد

زندگی می کردند. این طایفه، قومی جنگجو بودند و ناوگان دریایی نیرومندی داشتند.

پس از ظهور ضعف و فرسودگی در نظام امپراتوری فرانک ها، وایکینگ ها در قرن نهم و قرن دهم میلادی، به سرزمینهای اروپای غربی مانند فرانسه، بریتانیا، ایرلند، آلمان، هلند امروزی و غیر آنها حمله ور شدند.

این گروه های جنگجو و مهاجم، کلیساها را ویران می ساختند و شهرها و روستاهایی را که بر سر راهشان بود، غارت می کردند.

تاکتیک جنگی آنان به این صورت بود که به روستاها و شهرهای کوچک که فاقد نیروی دفاعی لازم بودند هجوم می بردند و دارایی آنها را چپاول می کردند، اما هنگامی که با سپاه بزرگی روبرو می شدند، ترجیح می دادند تا با چابکی و سرعتی که داشتند، عقب نشینی

کنند و به مناطق دیگری که مناسب هجوم می دانستند، حمله کنند و بدین سان، فرماندهان نیروهای باقیمانده از امپراتوری فرانک ها را به زانو درآوردند.

گروه هایی از وایکینگ هایی که به ایرلند و انگستان هجوم برده بودند، بین سال های 850 و 878 میلاد، در آن سرزمین، ساکن شدند و به تدریج، آئین مسیحیت را پذیرفتند. فرمانروای مناطق غربی فرانسه نیز به منظور آرام ساختن آن قوم جنگجو و مهاجم، در صدد برآمد تا در سال 911 میلادی، سرزمینی در شمال غرب آن کشور در حوالی رود سن (Seine) در اختیار آنان بگذارد.

بخشی از مهاجمان وایکینگ، از طریق دریای بالتیک، تا غرب روسیه و اکراین امروزی، پیشروی کردند.

همچنین، گروه هایی از آن قوم جنگجو، به سوی ایسلند رفتند و از آنجا به سوی گرینلند شتافتند و آن سرزمین را به تصرف خود درآوردند.

پیامدهای تهاجم به اروپای غربی

چنانکه قبلاً بیان شد، تهاجم های بزرگی که توسط نیروهای مسلمان، سپاهیان مجارها و جنگجویان وایکینگ ها به اروپای غربی صورت گرفت، در زمانی بود که امپراتوری فرانک ها رو به افول و فروپاشی نهاده بود. از اینرو، پادشاهان اروپای غربی و ارتش های آنان، قدرت لازم را برای مقابله با این مهاجمان قدرتمند و چالاک نداشتند.

گسترش نظام فئودالیسم در اروپا

ضعف حکومت های مرکزی در دفاع از شهرها و روستاهای اروپای غربی باعث شد تا مردمان ساکن مزارع، روستاها و شهرهای کوچک برای حفظ جان خود و امنیت محل زندگی خویش، چاره ای بیندیشند.

از سوی دیگر، خوانین و اشراف و زمینداران بزرگ که همزمان با ضعف حکومت های مرکزی بر ثروت و قدرت خود افزوده بودند، این فرصت را برای ایجاد فئودالیسم در قاره اروپا، غنیمت شمردند.

از اینرو، نظام ارباب و رعیتی به نحوی فزاینده در اروپای غربی، گسترش یافت و جایگاه خود را مستحکم ساخت.

تغییر هژمونی کشورها در اروپا

پیامد دیگر حملات اقوام مختلف به اروپای غربی، به هم ریختن معادلات قدرت و شکل گیری جدید حکومت ها بود. امپراتوری فرانکها از هم پاشید، آلمانی ها مجدداً به قدرت رسیدند، بافت جمعیتی انگلستان تغییر کرد، و تعدادی از پادشاهی ها و مراکز قدرت جدید در اروپا به وجود آمدند.

شکل گیری جدید اروپای غربی

پس از فروپاشی امپراتوری فرانک ها که شامل کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا، بلژیک و هلند می شد، وضعیتی جدیدی در قاره اروپای غربی به وجود آمد.

استقلال کشور آلمان

سرزمین آلمان از سال 804 میلادی به تصرّف امپراتوری فرانک ها درآمده بود و به عنوان بخش شرقی امپراتوری فرانک ها شناخته می شد.

با درگذشت "لویی چهارم" (Louis IV) آخرین فرمانروای کارولنژیان در بخش شرقی امپراتوری فرانک ها (آلمان امروزی) در سال 911 میلادی، کشور آلمان مجدداً استقلال خود را بدست آورد.

از اینرو، سردمداران آلمان، فردی را به نام کُنراد (Conrad) به عنوان پادشاه کشور خود انتخاب کردند. وی از سال 911 تا سال 918 میلادی، فرمانروای آلمان بود.

پس از وی، هاینریش اول (Heinrich I) به پادشاهی انتخاب شد و از سال 919 تا 936 میلادی، پادشاه بود.

بعد از این فرمانروا، پسرش به نام "اُتو" (Otto) به جای او نشست. وی از سال 936 تا سال 973 میلادی حکومت کرد.

وی در سال 955 به جنگ مجارها رفت و با پیروزی بر آنان، به مسیحی کردن آن قوم همت گماشت. از اینرو، مورد حمایت بیشتر پاپ و کلیسای کاتولیک قرار گرفت.

این پادشاه آلمان نیز، به پیروی از پدرش، تعداد زیادی از اسقف های مسیحی و مقامات دینی کلیسای کاتولیک را در مناصب مهم حکومتی وارد ساخت، تا از یکسو، از قدرت اشراف و مقامات محلی بکاهد، و از سوی دیگر، با به کار گرفتن اسقف ها در

دولت، بر مشروعیت دینی حکومت خود بیفزاید، و منزلت خود را در نزد پاپ کلیسای کاتولیک، ارتقا بخشد.

از آنجا که تهاجمات پی در پی اقوام گوناگون در ایتالیا به شهر رم، آن مرکز فرمانروایی پاپ اعظم به خطر افتاده بود، "اُتو" بنا به درخواست ژان دوازدهم (John XII) پاپ اعظم کلیسای کاتولیک در ایتالیا، به آن سامان لشکر کشی کرد.

وی شهر رم و ایالت های پاپی را نجات داد و به خاطر این حمایت ارزنده، لقب امپراتور مقدّس روم را از پاپ ژان دوازدهم در سال 962 دریافت کرد.

از اینرو، این پادشاه، علاوه بر پادشاهی بر آلمان، فرمانروایی بخش هایی از ایتالیا را نیز، به دست آورد.

ضعف دولت فرانسه

همزمان با گسترش قدرت و نفوذ آلمان در اروپای غربی، حکومت فرانک ها در سرزمین فرانسه رو به ضعف و تنزل نهاد.

لویی پنجم (Louis V) آخرین فرمانروا از سلسله کارولنژیان در فرانسه امروزی که به عنوان بخش غربی امپراتوری فرانک ها نامیده می شد، در سال 987 میلادی، از دنیا رفت.

از اینرو، اسقف های اعظم و دیگر سردمداران فرانسه، یکی از زمینداران بزرگ به نام "اوگ کاپه" (Hughes Capet) را به عنوان پادشاه آن سامان، برگزیدند. این فرمانروا تا سال 996 میلادی حکومت کرد، و سلسله جدیدی را تحت عنوان دودمان کاپتیان (Capétiens) در فرانسه بنیان نهاد که تا قرن ها بر آن کشور سلطنت کردند.

پادشاهی متحد انگلستان

در مباحث پیشین به این نکته اشاره کردیم که با فروپاشی امپراتوری روم غربی در سال 476 میلادی و خروج نیروهای نظامی آن از سرزمین بریتانیا، دو طایفه آنگل ها و ساکسون ها به آن سرزمین هجوم بردند و پادشاهی های خود را در مناطق گوناگون آن ناحیه، برپا ساختند.

دو طایفه یادشده به منظور تقویت نیروهای خود در برابر تهاجم قوم وایکینگ ها که از قرن نهم میلادی، از دانمارک به سوی انگلستان هجوم برده بودند، بر اتحاد خود افزودند و پادشاهی متحد آنگلو-ساکسون را در بریتانیا، تاسیس کردند.

پادشاه ساکسون غربی (West Saxons) در بریتانیا به نام آلفرد (Alfred) توانست در

سال 879 به مقابله با مهاجمان دانمارکی
برخیزد و آنان را شکست بدهد. این پادشاه در
تاریخ انگلستان، به عنوان آلفرد بزرگ،
شناخته می شود. وی را می توان بنیانگذار
حکومت متحد انگلستان دانست.

پس از مرگ این پادشاه در سال 899 میلادی،
فرزند بزرگش به نام ادوارد (Edward) زمام
امور دولت را در دست گرفت و تا سال 924
میلادی حکومت کرد. وی قلمرو حکومت خود
را به سمت شمال، گسترش داد.

سپس، اتلستان (Athelstan) فرزند ادوارد، به
پادشاهی رسید و تا سال 939 حکومت کرد. او
توانست حکومت خود را به طرف غرب و
جنوب غربی انگلستان تا منطقه ولز (Wales)
و کورن وال (Cornwall) گسترش دهد.

بعد از وی، ادموند اول (Edmund I) به حکومت رسید و تا سال 946 میلادی فرمانروایی کرد. این پادشاه نیز، بخش هایی از اراضی تصرف شده توسط وایکینگ ها را بازپس گرفت.

پادشاه بعدی به نام اِدرِد (Eadred) که تا سال 955 میلادی حکومت کرد، توانست منطقه نورثمبریا (Northumbria) را تحت تصرف حکومت خود درآورد.

پس از وی، ادویگ (Eadwig) به سلطنت رسید و تا سال 959 به مدّت کوتاهی حکمرانی کرد و سرانجام، به دلیل درگیری با رهبران مذهبی کاتولیک و دیگر سردمداران کشور، از حکومت بر انگلستان برکنار شد و برادرش به نام اِدگار (Edgar) به جای او نشست.

ادگار، تا سال 975 میلادی بر انگلستان حکومت کرد. وی فردی باتجربه و توانا بود و یک ناوگان دریایی نیرومند را در انگلستان بنیانگذاری کرد. او روابط مناسب و عمیقی با رهبران مذهبی و کلیسای کانتربری برقرار ساخت و توانست امنیت و آرامش را در آن سرزمین، حکمفرما سازد.

پس از مرگ این پادشاه، فرزند بزرگش به نام ادوارد (Edward) تا سال 978 سلطنت کرد.

تجدید نیروی امپراتوری بیزانس

در این برهه از زمان که آن را دوران تغییرات بزرگ نامیدیم، امپراتوری بیزانس در حال تجدید قوا و خیزش مجدد بود. امپراتور باسیلیوس اول (Basíleios I)، که از سال 867 تا سال 886 میلادی حکومت کرد،

سلسله "مقدونیان" را در امپراتوری بیزانس بنیان گذاشت. این دودمان، تا سال 1056 میلادی، بر سرزمین های روم بیزانس، فرمانروایی کرد.

در این دوران، رفاه عمومی، اقتدار ارتش، تجارت منطقه ای و انسجام دستگاه های مدیریتی گسترش یافت.

نیروهای مسلح بیزانس، سپاهیان بلغار را شکست دادند و بخش بزرگی از سرزمینهای آنان را به تصرف خود درآوردند. همچنین، نواحی جداشده از آن امپراتوری را مانند سوریه، قبرس و جزیره "کِرت" در جنوب یونان، بازپس گرفتند.

مشهورترین امپراتورهای این سلسله پس از باسیلیوس اول، عبارت بودند از:

- لئون ششم (León VI) که تا سال 912 میلادی حکومت کرد.

- باسیل دوم (Basil II) که از سال 976 تا سال 1025 میلادی، فرمانروایی داشت.

پادشاهی های نوظهور در اروپا

علاوه بر حکومت های فرانسه، آلمان، انگلستان، ایتالیای دوران پاپ ها، و امپراتوری بیزانس، تعداد دیگری از دولت های نوپا نیز، در این برهه از تاریخ قرون وسطی، توسط اسلاوها، بلغارها، وایکینگ ها، و مجارها، پدیدار گشتند.

اسلاوها (Slavs) یکی از اقوام بزرگ ساکن اروپای مرکزی و اروپای شرقی بودند. این طوایف، به سه بخش تقسیم می شدند:

- اسلاوهای غربی

- اسلاوهای شرقی
 - اسلاوهای جنوبی
- پس از فروپاشی امپراتوری فرانک ها در اروپا،
طوایف اسلاو در بخش های مختلف آن
قاره، پادشاهی های خود را به وجود آوردند.

پادشاهی لهستان

پادشاهی لهستان (Poland) توسط بخشی از
اسلاوهای غربی به رهبری میشکو اول
(Mieszko I) به وجود آمد. این فرمانروا در
سال 966 به آئین مسیحیت کاتولیک گرایید و
پادشاهی لهستان را تاسیس نمود.

وی، از سال 960 میلادی تا قبل از عنوان
پادشاهی، به عنوان رئیس قوم خود در آن
ناحیه شناخته می شد.

این پادشاه، تا آخر عمر خود، یعنی تا سال 992 میلادی حکومت کرد.

پس از وی، بولسواف اول (Bolesław I) فرزند میشکو اول، به پادشاهی رسید و تا سال 1025 میلادی، فرمانروایی کرد.

پادشاهی بوهمیا

منطقه بوهم یا بوهمیا (Bohemia) در اروپای مرکزی، در سرزمینی که امروزه شامل کشور چک می باشد، قرار داشت. نخستین اسقف نشین مردمان چک، در قرن دهم میلادی در شهر پراگ، تاسیس گردید.

نظام پادشاهی در این منطقه نیز، توسط اسلاوهای غربی به رهبری وراتیسلاو دوم (Vratislaus II) در سال 1085 میلادی، به وجود آمد. این فرمانروا قبل از پادشاهی نیز،

به عنوان رئیس قوم خود در بوهیمیا،
شناخته می شد.

پادشاهی روس ها

اسلاوهای شرقی که در شرق و شمال شرق
اروپا زندگی می کردند، مذهب مسیحیت
ارتدکس را برگزیده بودند و با امپراتوری
بیزانس، روابط بازرگانی و سیاسی داشتند.
اسلاوهای شرقی، شامل مردمانی بودند که
امروزه آنها را به عنوان سه طایفه یادشده در
زیر، می شناسیم:

- روس ها

- اوکراینی ها

- روس های سفید

گروهی از مهاجمان قوم وایکینگ که از
منطقه سوئد در اسکاندیناوی، هجوم خود را

به سایر مناطق اروپا آغاز کرده بودند، از طریق دریای بالتیک، تا سرزمین اسلاوهای شرقی، پیشروی کردند.

رهبران این گروه، سرانجام در منطقه کی‌یف (Kyiv) و در میان اقوام اسلاوهای شرقی، رحل اقامت افکندند. نخستین نهاد حکومتی در میان اسلاوهای شرقی، در اواخر قرن نهم میلادی در آن ناحیه، تحت عنوان اتحادیه مناطق شرقی اسلاو، بنیان نهاده شد. طایفه وایکینگ‌ها در آن منطقه، به اسم وارنگیان (Varangians) شناخته می‌شدند. رهبران این گروه مانند روریک (Rurik) و اولگ (Oleg)، نقش مهمی در زمینه شکل‌دهی به هسته اولیه تمرکز روس‌ها ایفا کردند.

اتحادیه مناطق شرقی اسلاو ، زمینه ساز
تشکیل دولت منسجم روس ها در منطقه
کیِیف به شمار می رود.

در مورد نخستین مؤسسان اولین دولت
روسها، دو نظریه وجود دارد.

جمعی از مورّخان بر آنند که بنیانگذاری آن
حکومت توسط رهبران وایکینگ ها که در آن
سرزمین به عنوان وارنگیان شهرت داشتند،
یعنی روریک و اولگ، انجام پذیرفته است.

اما برخی از تاریخ نگاران بر این اعتقادند که
اسلاوهای شرقی پیش از حضور وارنگیان،
دولت روس ها را در منطقه کیِیف در اواخر
قرن نهم میلادی، تشکیل داده بودند.

در طول زمان، با ازدواج مردان و زنان آن دو
قوم (یعنی اسلاوهای شرقی و وارنگیان)، به
تدریج، مهاجران وایکینگ با اسلاوهای شرقی

در هم آمیختند و جامعه اسلاوهای آن منطقه گسترش یافت.

از اینرو، سرزمین تحت فرمانروایی حکومت کی‌یف، بسیار توسعه یافت، به نحوی که شمال آن تا دریای بالتیک، و جنوب آن تا دریای سیاه، و شرق آن تا رود وُلگا و غرب آن تا حوالی رود دانوب، امتداد داشت.

یکی از فرمانروایان روس در آن سرزمین، ولادمیر بزرگ (Vladimir the Great) نام داشت که از سال 980 تا سال 1015 میلادی به عنوان حاکم روس‌ها در سرزمین کی‌یف حکومت کرد.

وی، با امپراتوری بیزانس، روابط تجاری و سیاسی برقرار نمود و در سال 987 میلادی، با الهام از مذهب رسمی آن امپراتوری، آئین مسیحیت ارتدکس را پذیرفت و باعث گسترش این مذهب در میان اقوام روس گردید.

پادشاهی بلغارها

طوایف اسلاوهای جنوبی، در جنوب و جنوب شرقی اروپا در منطقه بالکان و سرزمینی که امروزه شامل بوسنی، صربستان، بلغارستان و کرواسی می شود، می زیستند. اقوام بلغار که از مناطق شمال غرب آسیا به شرق اروپا لشکر کشی کرده بودند، بخش بزرگی از شبه جزیره بالکان را به تصرف خود در آوردند و از حدود سال 680 میلادی، فرمانروایی بزرگی برای خود تاسیس کردند. جنگجویان این طایفه بارها با حکومت بیزانس، به نبرد پرداخته بودند. اما در این برهه از تاریخ قرون وسطی، بلغارها در منطقه ای که امروزه به عنوان بلغارستان نامیده می شود، در جوار اقوام اسلاوهای جنوبی، مستقر گردیدند.

با ترکیب شدن آن دو قوم، زمینه برای
تاسیس یک پادشاهی مشترک، در قرن نهم
میلادی در آن ناحیه فراهم گردید.
بلغارها به خاطر مجاورت با امپراتوری
بیزانس، مذهب مسیحیت ارتدکس را
برگزیدند.

پادشاهی مجارستان

چنانکه قبلاً توضیح دادیم، طایفه مجارها
اصالتاً از اقوام غرب آسیا بودند و با
مهاجرت به سوی غرب، سرانجام در دشتهای
پهنای در اروپا که امروزه به عنوان
مجارستان نامیده می شود، ساکن شدند.
مجارها پس یک دوره جنگ با نیروهای
باقیمانده از امپراتوری فرانکها، سرانجام در
اواخر قرن دهم میلادی، آئین مسیحیت را

پذیرفتند و حکومت پادشاهی خود را به رهبری
استیفن اول (Stephen I) در حدود سال
یکهزار میلادی، در سرزمین مجارستان
(Hungary)، بنیان نهادند.

پیدایش سرزمین گرینلند

حملات اقوام وایکینگ از منطقه
اسکاندیناوی به سایر مناطق اروپا، به
اکتشاف سرزمینی ناشناخته، منجر شد.
چنانکه پیش از این بیان کردیم، گروه‌هایی از
آن قوم جنگجو، در سال 874 میلادی به
جزیره ایسلند رسیدند، و گروهی از آنان به
فرماندهی اریک سرخ (Erik the Red)، سفر
دریایی خود را به سوی غرب ادامه دادند و
سرانجام، در سال 985 میلادی به سرزمینی

که امروزه به عنوان گرینلند نامیده می شود رسیدند.

این سرزمین که به صورت جزیره ای پهناور در شمال اقیانوس اطلس قرار دارد، تا آن زمان برای اروپایی ها ناشناخته بود. طایفه ای از وایکینگ ها که اکثرا از نروژ آمده بودند، در آن منطقه رحل اقامت افکندند و آبادی های خود را بنیانگذاری کردند.

اکتشاف سرزمین نیوفونلند

علاوه بر این، گروهی از قوم ماجراجوی وایکینگ، باز هم راه خود را از طریق اقیانوس اطلس به سوی غرب ادامه دادند.

بر اساس آثار کشف شده توسط باستان شناسان در منطقه نیوفونلند (Newfoundland) که امروزه در شرق کشور

کانادا قرار دارد، وایکینگ ها توانسته اند در
حدود سال یکهزار میلادی، به سواحل شرقی
آمریکای شمالی برسند.

وایکینگ ها، این منطقه از آمریکای شمالی را به اسم
وینلند (Vinland) نامگذاری کردند.

دوران اوج گیری تمدن قرون وسطی

این دوران که از سال یکهزار تا سال یکهزار و سیصد میلادی را در بر می گیرد، شاهد گسترش اقتدار پاپ و کلیسای کاتولیک، توسعه شهرهای اروپا، پیشرفت تجارت منطقه ای، بهبود اقتصاد اروپا و تحکیم نظام اداری دولت ها بوده است.

جنگ قدرت میان سردمداران انگلستان، آلمان، فرانسه و دیگر قدرت های منطقه، بخشی از حوادث این برهه از تاریخ اروپا را تشکیل می دهد.

سلسله جنگ های صلیبی نیز، در این دوره از تاریخ قرون وسطی، به وقوع پیوست و به مدّت حدود دویست سال، ادامه یافت.

گسترش اقتدار پاپ و کلیسا

رهبران کلیسای کاتولیک در رُم، پس از تحمّل یک دوره طولانی بی ثباتی که به دلیل تهاجم بیگانگان به سرزمین ایتالیا بعد از فروپاشی امپراتوری روم غربی پدید آمده بود، پس از تشکیل دولت های فرانک ها و امپراتوری آلمان و پادشاهی های انگلستان، به قدرت و ثبات بیشتری دست یافتند.

علاوه بر این، پاپ ها، با به چنگ آوردن ایالت های گسترده تحت عنوان ایالت های پاپی در مرکز ایتالیا، و توسعه آن در زمان امپراتوری فرانک ها، توانستند یک دولت قدرتمند را که به کلیسای کاتولیک وابسته بود، تأسیس کنند.

توسعه ثروت و قدرت کلیسای کاتولیک، بسیاری از خوانین و اشراف ایتالیا را به فکر

استیلا بر نهاد کلیسای مرکزی کاتولیک انداخت تا بتوانند از دارایی‌ها و اقتدار آن در نیل به مقاصد دنیوی خود، بهره‌مند شوند.

از اینرو، خوانین و اشراف زادگان در دوران بی‌ثباتی ایتالیا، از نیازمندی کلیسا مرکزی به تامین امنیت خود در برابر هجوم بیگانگان، سوء استفاده کردند، و افراد مورد نظر خود را که چه بسا شایستگی مذهبی و اطلاعات دینی لازم را نداشتند، به عنوان پاپ، بر تخت ریاست کلیسای کاتولیک نشاندند.

به عنوان مثال، طایفه‌ای از اشراف و زمینداران بزرگ که فرمانروایان منطقه "توسکولوم" (Tusculum) در غرب ایتالیا بودند، در سال 956 میلادی، فرد نوجوانی از خودشان را که فقط شانزده سال عمر داشت به عنوان "ژان دوازدهم" (John XII)

در مقام پاپ اعظم کلیسای کاتولیک، منصوب کردند.

این طایفه از اشراف ایتالیا، به مدّت حدود پنجاه سال، بر سرنوشت تعیین پاپ های کلیسای کاتولیک، سیطره داشتند.

مداخله این گروه از سرمداران و خوانین تا حدّی بود که مناصب تشکیلات کلیسای مرکزی در رُم، توسط اشراف و قدرتمندان ایتالیا مورد خرید و فروش قرار می گرفت.

دلیل طمع ورزی اشراف و زمینداران بزرگ برای تصاحب مقام پاپ اعظم و دیگر مناصب کلیسای کاتولیک این بود که در آن دوران، پاپ و رهبران کلیسا به دو نوع قدرت بزرگ دست یافته بودند:

1. ریاست نهاد دولت در ایالت های پاپی.

2. زعامت نهاد دین در سراسر اروپای
غربی و نفوذ کلمه در نزد پادشاهان و
امپراتورهای آن دوران.

اصلاحات کلیسا و نظام پاپی

هنگامی که "لئو نهم" (Leo IX) در سال 1049 میلادی به مقام پاپی رسید، انجمنی متشکل از مقام های ارشد کلیساهای کاتولیک را که به عنوان "کاردینال" نامیده می شدند، تحت نام "مجمع کاردینال ها" تشکیل داد، و درخواست کرد تا انتخاب پاپ اعظم در اختیار کاردینال ها قرار داشته باشد. پاپ لئو نهم در سال 1054 میلادی درگذشت، اما در این راستا، شورای اصلاحات کلیسا در سال 1059 میلادی طی فرمانی، دخالت خوانین و اشراف را در تعیین

پاپ اعظم کلیسا، ممنوع کرد و این حق را منحصر در اختیار "مجمع کاردینال ها" قرار داد. بر این اساس، کلیسای کاتولیک توانست استقلال خود را در حکومت مذهبی و سیطره بر ایالت های پاپی، باز یافت.

قدرت دنیوی کلیسای کاتولیک در دوران حکمرانی امپراتوری آلمان به حدی توسعه یافت که امپراتور آلمان و دیگر پادشاهان اروپا، اسقف های مسیحی را به عنوان مدیران دولتی یا رؤسای بخش ها، شهرها و ایالت ها، منصوب می نمودند. مراکز قدرت این رهبران دینی، به عنوان "اسقف نشین" (Diocese) نامیده می شدند. اسقف های مسیحی در آن زمان، از یکسو نماینده پاپ در امور مذهبی بودند، و از سوی دیگر، به

عنوان نماینده امپراتور یا پادشاه، در امور حکومتی، قلمداد می شدند.

اما در دوران جدید، پاپ ها به این مقدار از اقتدار که تا اوائل قرن یازدهم میلادی ادامه داشت، قانع نبودند و تصمیم گرفتند بر سیطره خود بیفزایند و قدرت مطلقه در همه زمینه ها در سطح اروپا باشند، و حتی امپراتور آلمان و پادشاهان سرزمین های دیگر را نیز، تسلیم فرمان خویش سازند.

این امر، در برخی از موارد کارساز بود، اما سرانجام، به درگیر میان پاپ و امپراتور آلمان انجامید.

نبرد قدرت میان پاپ و امپراتور آلمان

هنگامی که یکی از اسقف ها توسط امپراتور آلمان به عنوان حاکم منطقه معینی منصوب

می گردید، دو نشان را به صورت نمادین، دریافت می داشت:

1. از سوی پاپ اعظم، انگشتر و عصای

اسقفی به عنوان اسپریتوالیا

(spiritualia) را دریافت می نمود، که

سمبل نمایندگی پاپ در امور دینی به

شمار می رفت.

2. از سوی امپراتور نیز، خلعت و عصای

حکمرانی به عنوان رگالیا (Regalia) را

می گرفت که نماد نمایندگی امپراتور در

امور دولتی بود.

بنا بر این، اسقف ها از یکسو در زمینه امور

دینی، از پاپ اعظم دستور می گرفتند، اما از

سوی دیگر در امور حکمرانی، در نزد امپراتور

آلمان، پاسخگو بودند.

این در حالی بود که پاپ کلیسای کاتولیک بر آن بود که همه اسقف ها در تمام امور، باید فقط توسط او منصوب شوند، و تنها در برابر او پاسخگو باشند.

هنگامی که پاپ گریگوری هفتم (Gregory VII) در سال 1073 میلادی به مقام رهبری کلیسای کاتولیک رسید، خود را تنها مقام فرمانروایی مشروع جهان مسیحیت معرفی کرد و فرمان داد تا اسقف ها فقط باید منصوب وی باشند و امپراتورها یا پادشاهان، حق ندارند اسقفی را منصوب نمایند.

او همچنین با صدور فتوایی اعلام کرد که پاپ به عنوان نایب عیسی مسیح، حق دارد پادشاهان و امپراتورهای دنیای مسیحیت را عزل و نصب کند. این پاپ، مقام و منزلت

خود را در حدّی می دانست که باید مصون از هرگونه قضاوت و انتقاد دیگران باشد.

سرانجام، این رهبر کلیسای کاتولیک در سال 1075 میلادی، در برابر هاینریش چهارم (Heinrich IV) امپراتور آلمان قرار گرفت.

پیش از این توضیح دادیم که امپراتورهای آلمان در آن زمان، هنگامی که توسط پاپ اعظم تاجگذاری می کردند، به عنوان امپراتور مقدّس روم ملقب می گردیدند.

از اینرو، پاپ گریگوری هفتم که خود را مافوق امپراتور می دانست، در صدد برآمد تا با صدور فرمانی، امپراتور هاینریش چهارم، را از صدور حکم برای اسقف ها، منع کند. متن حکم وی بدین شرح بود:

"ما فرمان می دهیم به اینکه هیچ اسقفی نباید خلعت "اسقف نشینی" یا مدیریت

صومعه یا کلیسا را توسط امپراتورها و فرمانروایان آلمان و هیچ مقام غیر دینی دریافت کند."

بحران میان امپراتور آلمان و پاپ کلیسای کاتولیک، هنگامی به اوج خود رسید که امپراتور در صدد برآمد تا کاندیدای مورد نظر خود را به ریاست "اسقف نشین" شهر میلان منصوب کند. در حالی که پاپ اعظم برآن بود که فرد دیگری را به مقام اسقفی آن شهر بگمارد.

پاپ گریگوری هفتم به امپراتور هاینریش چهارم پیام داد که در صورت مخالفت با نامزد مورد نظر او برای اسقف نشین میلان، امپراتور را تکفیر خواهد کرد.

امپراتور آلمان برای مقابله با پاپ، از همه اسقف های حامی خودش که آنان را برای

پست های حکومتی منصوب کرده بود
خواست تا با صدور بیانیه ای، گریگوری
هفتم را از مقام پاپ بودن عزل نمایند.

اسقف های آلمان که امپراتور را ولی نعمت
خود می دانستند، طی اعلامیه ، از پاپ
مذکور تبرّی جستند و او را به عنوان پاپ
معزول، معرفی کردند.

پاپ گریگوری هفتم خشمگین شد و امپراتور
آلمان را تکفیر کرد.

به دنبال تکفیر امپراتور هاینریش چهارم،
بسیاری از اقشار مذهبی کاتولیک، نارضایتی و
تمرد خود را از امپراتور آلمان، اظهار نمودند.

برخی از اشراف و زمینداران بزرگ که منتظر
فرصتی برای تضعیف امپراتور و تقویت
تشکیلات خودشان بودند، بر ضدّ امپراتور
قیام کردند. در نهایت، اشراف و بسیاری از

اسقف های محلی توافق کردند تا با تشکیل
مجمعی، امپراتور دیگری را انتخاب کنند.

هاینریش چهارم که سلطنت خود را در خطر
می دید، در سال 1077 میلادی تصمیم گرفت
در آن مقطع، بجای ادامه درگیری همزمان با
پاپ و اربابان محلی و اشراف کشور، به سوی
دربار پاپ برود و ابراز توبه و ندامت نماید و
درخواست بخشش کند.

پاپ، امپراتور آلمان را به مدت سه روز در
حالت انتظار نگاه داشت و به او اجازه
شرفیابی نداد. بعد از سه روز، او را پس از
عتاب و خطاب، مورد بخشش قرار داد و توبه
او را پذیرفت.

امپراتور هاینریش چهارم به آلمان بازگشت و
همه خوانین و اشراف منطقه را که تمرّد کرده

بودند به شدّت سرکوب نمود و قدرت را مجدداً به دست گرفت.

این امپراتور آلمان در حدود سال 1080 میلادی، دوباره به مخالفت با پاپ گریگوری هفتم برخاست. پاپ هم دوباره او را تکفیر کرد.

این بار، امپراتور هاینریش چهارم به جای عذرخواهی و توبه، با ارتش خود به سوی ایتالیا حرکت کرد.

پاپ گریگوری هفتم که نیروی لازم را برای مقابله با ارتش امپراتوری آلمان نداشت، با جمعی از هوادارانش فرار کرد، و سرانجام در سال 1085 میلادی در تبعید گاهش (منطقه سالرنو "Salerno" در جنوب غرب ایتالیا)، درگذشت.

نبرد میان امپراتوری آلمان و رهبری کلیسای کاتولیک در این زمینه ادامه یافت، تا اینکه در سال 1122 میلادی، با امضاء "توافقنامه وُرمس" (Concordat of Worms) میان پاپ کالیکستوس دوم (Callixtus II) از طرف کلیسای کاتولیک، و امپراتور هاینریش پنجم (Heinrich V) از طرف امپراتوری آلمان، در شهر "وُرمس" در کشور آلمان، به پایان رسید. هر دو طرف پذیرفتند که نامزد مقام اسقفی، ابتدا توسط رهبران کلیسای جامع کاتولیک پس از مشورت با امپراتور آلمان پیشنهاد شود و در نزد امپراتور بیعت کند، و آنگاه با دریافت خلعت حکومتی از دست امپراتور و نشان مذهبی از دست پاپ، به محل مأموریت خود اعزام گردد.

کلیسای کاتولیک، در دوران پاپ اوربان دوم (Urban II) که از سال 1088 تا سال 1099 میلادی در این مقام بود، با تاسیس تشکیلات اداری و قضایی نیرومندی به نام کوریا (Curia)، نظم و اقتدار بیشتری یافت.

قدرت دنیوی و دینی تشکیلات پاپ اعظم نیز، در دوران پاپ اینوسنتوس سوم (Innocentus III) که از سال 1198 تا سال 1216 میلادی در این مقام بود، به اوج خود رسید.

اینوسنتوس سوم ، اقتدار پاپ را مانند خورشید معرفی می کرد و اقتدار امپراتور و پادشاه را مانند ماه می دانست که از خود نوری ندارد و باید روشنایی و شکوه خود را از سوی پاپ دریافت کند.

اقتدار این پاپ در حدّی بود که به امپراتورها و پادشاهان اروپای غربی امر و نهی می کرد، و در مواردی، پادشاهان و امپراتورهای اروپا را وادار می کرد تا از تصمیم خود، باز گردند و نظر او را بپذیرد.

این پاپ، پادشاه انگلستان به نام جان (John) را در سال 1207 میلادی مجبور کرد تا کاندیدای مورد نظر پاپ را به نام استفن لنگتون (Stephen Langton) برای احراز مقام اسقف اعظم کانتربری بپذیرد و رسماً از پاپ اعظم به عنوان ارباب خود، متابعت نماید.

وی همچنین، پادشاه فرانسه به نام فیلیپ آگوستوس (Philip Augustus) را وادار کرد تا طلاق ملکه پیشین خودش را باطل بداند و

او را دوباره به عنوان همسر و ملکه فرانسه به رسمیت بشناسد،

علاوه بر این، پاپ مذکور در صدد برآمد تا در انتخاب امپراتور جدید آلمان، مداخله کند. وی امپراتور اُتو چهارم (Otto IV) را که از سال 1201 میلادی مورد تایید خود قرار داده بود، به دلیل مخالفت وی از فرمان های پاپ، از پشتیبانی خود محروم ساخت و باعث شد تا پس از شکست او در جنگ با ارتش فرانسه، فرد مورد نظر پاپ، یعنی فریدریش دوم (Friedrich II) به عنوان امپراتور جدید آلمان، و با لقب امپراتور مقدس روم، به قدرت برسد.

تاسیس فرقه های مذهبی

در زمانی که اقتدار کلیسای کاتولیک و حکومت دنیوی پاپ به اوج خود رسیده بود و

بسیاری از کشیش ها در پرتو اختیارات حکومتی و ثروت های فراوان به زندگی اشرافی گرایش یافته بودند، فرقه هایی در درون قلمرو مسیحیت کاتولیک، در حال شکل گرفتن بودند. این فرقه ها به منظور مبارزه با کشیش های مرفّه و دنیاگرا، فرهنگ ساده زیستی و زندگانی فقیرانه را ترویج می کردند و بدین وسیله، مخالفت خود را با وضع موجود ارباب کلیسا، نشان می دادند.

فرقه فرانسیسکن

فرقه فرانسیسکن (Franciscans) در سال 1209 میلادی به رهبری فرانسیس آسیزی (Francis of Assisi) که اصالتاً از اهالی ایتالیا بود بنیانگذاری شد. فرانسیس که در خانواده ثروتمند و مرفّه به دنیا آمده بود، تصمیم

گرفت از همه امتیازات و ثروت خانوادگی خود بگذرد و زندگی با تهیدستی را برگزیند. وی مردم را نیز به زندگی فقیرانه و رهایی از رفاه و تجملات و روگردانی از مظاهر دنیوی فراخواند تا به او پیوندند و در عین تهیدستی، به تبلیغ آموزه های انجیل پردازند. همانگونه که پیش از این بیان کردیم، شیوه زندگانی پاپ ها و روحانیان کلیسای کاتولیک به خاطر برخورداری از ثروت عظیم کلیسا و حکمرانی بر ایالت های پاپی، به سوی دنیاگرایی، سوق داده شده بود. همچنین، ورود اسقف های مسیحی به مناصب حکومتی و استفاده آنان از مظاهر و مزایای حکومتی در امپراتوری آلمان و دیگر پادشاهی های اروپایی، جنبه روحانی و معنوی رهبران کلیسا

را کمرنگ کرده بود و بر بُعد رفاه طلبی و دنیاگرایی آنان افزوده بود.

رفتار تجملاتی رهبران مذهبی مرقّه و ثروتمند، موجب ناخوشنودی بسیاری از مردم عادی و اعتراض مسیحیان معنویت گرا شده بود.

نارضایتی بخش بزرگی از مردم نسبت به سبک زندگی اشرافی رهبران دینی، زمینه را برای رشد چشمگیر فرقه فرانسیسکن فراهم ساخت و تعداد زیادی از پیروان را نصیب آن گروه کرد. این گروه از مبلغان مسیحی برای ترویج آئین خود به میان مردم می رفتند و از انزوا در کلیساهای و صومعه ها خودداری می نمودند.

بعضی از رهبران این فرقه، بر فقر مطلق و ترک دنیا به صورت کامل تأکید می کردند، به نحوی که در برخی از موارد برای تامین غذای خود، خدمتکاری یا گدایی می کردند. این

گروه ، به عنوان فرانسیسکن های روحانی
(Spiritual Franciscans) نامیده شدند.

اما بخش بزرگی از آنان دیدگاه خود را تعدیل
کردند و بر آن بودند که می توان فقط به
اندازه ضرورت از امکانات دنیوی و کسب
لوازم معیشت استفاده کرد، ولی باید بقیه
عمر و امکانات خود را به تبلیغ مذهب و
کمک به دیگران اختصاص داد. این گروه، به
عنوان فرانسیسکن های سنتی یا رسمی
(Conventional Franciscans) شهرت یافتند.

فرقه دومینیکن

گروه دیگری به نام فرقه دومینیکن
(Dominican) توسط یک کشیش اسپانیایی
به نام دومینیک (Dominic) در سال 1215
تاسیس گردید و گسترش یافت .

رهبران این فرقه نیز، بر لزوم زندگی زاهدانه و پرهیز از مظاهر دنیوی تاکید می کردند. امتیاز این فرقه نسبت به فرانسیسکن ها این بود، که دومینیکن ها بر آموزش معارف مسیحیت به صورت صحیح تاکید داشتند، و اعضاء اصلی خود را از میان افراد تحصیل کرده تر انتخاب می نمودند.

فرقه معترضان به ارباب کلیسا

یکی از گروه های دیگر که در این دوران بنیانگذاری شد، فرقه ای بود که رسماً بر علیه کشیش ها و مقام های کلیسا به دلیل توجه آنان به دنیاگرایی و مال اندوزی، قیام کرد.

رهبران این گروه، با سخنانی های آتشین و تشکیل اجلاس های عمومی، کشیش ها و

ارباب کلیسا را به خاطر زندگی تجملی و اشرافی‌گری، به باد انتقاد گرفتند.

سردمدار این گروه، به نام آرنولد برشایی (Arnold of Brescia)، متولد سال 1090 میلادی، و از اهالی ایتالیا بود. وی ریاست صومعه‌ای را در آن کشور را بر عهده داشت، اما از مقام خود کناره گرفت و به شهرها و آبادی‌های اروپا در ایتالیا، فرانسه و سوئیس مسافرت کرد و به مبارزه با ارباب کلیسا پرداخت. او معتقد بود که پاپ و کشیش‌های کاتولیک، با غوطه‌ور شدن در امور تجملاتی دنیوی و حکمرانی بر ایالت‌های گسترده پاپی و جمع‌آوری ثروت فراوان مادی، از رسالت حقیقی آئین مسیحیت فاصله گرفته‌اند.

پاپ اعظم و رهبران کلیسا از سخنانی‌های اعتراض‌آمیز وی برآشفتنده و او را تحت

تعقیب قرار دادند. پاپ ائوگنیوس سوم (Eugenius III) که در سال 1145 میلادی به قدرت رسید، او را تکفیر کرد، و پاپ آدریان چهارم (Adrian IV) که در سال 1154 میلادی به این مقام رسید، حکم اعدام او را تأیید کرد و سرانجام، ارنولد برشایی در سال 1155 میلادی، توسط امپراتور فریدریش اول (Friedrich I)، اعدام شد.

فرقه والدوسیایان

گروه والدوسیایان (Waldensians)، در سال 1173 میلادی، در کشور فرانسه تاسیس گردید.

بنیانگذار این گروه به نام پطرس والدوس (Petrus Waldus)، با دیدگاهی منتقدانه نسبت به ارباب کلیسا، به ترویج افکار و

اندیشه های فرقه یادشده پرداخت. وی نیز، کشیش ها و رهبران کلیسا را به زهد و ساده زیستی دعوت کرد و از آنان خواست تا زندگی اشرافی را کنار بگذارند و مانند حواریون حضرت عیسی زندگی کنند.

هنگامی که پاپ اعظم از وی خواست از سخنرانی خودداری کند، وی از فرمان پاپ سرپیچی کرد و تبلیغ اندیشه های خود را ادامه داد.

از اینرو، ارباب کلیسا، پطرس والدوس و گروهش را مرتد دانستند و تکفیر کردند. بسیاری از پیروان این فرقه نیز، به خاطر ادامه انتقاد از پاپ و کلیسا، در دادگاه های مذهبی محاکمه و اعدام شدند.

فرقه کاتاریسم

فرقه کاتاریسم (Catharism) نیز، از جمله گروه های دگر اندیش در جامعه مسیحیت این برهه از تاریخ قرون وسطی می باشد.

نام این طایفه از مسیحیان از کلمه یونانی "katharoi" گرفته شده است و به معنای "خالص" است. زیرا پیروان این فرقه، خود را به عنوان متدینان خالص و مسیحیان اصیل می دانستند.

از آنجا که خاستگاه اصلی آنان، شهر آلبی (Albi) در جنوب فرانسه بوده است، این گروه را به اسم آلبیگایی (Albigensian) نیز، نامیده اند.

پیروان این فرقه در بُعد اعتقادی، عیسی مسیح (ع) را - بر خلاف دیدگاه کلیسای کاتولیک - خدا نمی دانستند، بلکه او را به عنوان پیامبر خدا قلمداد می کردند.

همچنین، به دو مصدر برای آفرینش خیر و شرّ اعتقاد داشتند. آنان می گفتند: هرچه خیر است، تجلّی نور خداوند است، و آنچه شرّ است، مخلوق شیطان می باشد. آنان روح جاودان را خیر می دانستند و بدن فناپذیر را شرّ. از اینرو معتقد بودند که عیسی مسیح (ع) که هم روح دارد و هم بدن، نمی تواند خدای متعال باشد. بدین ، جهت، وی را پیامبر خدا می دانستند.

بر همین اساس، پیروان این قوم، کلیسا را به خاطر دنیا گرایی و غوطه ور شدن در امور مادی، مصداق شرّ، قلمداد می نمودند. این گروه در بُعد عمل نیز، اهل ریاضت و دنیاگریزی و منادی سبک زندگی فقیرانه بودند.

از آنجا که پیروان این گروه، هرگونه ولایت و زعامتی برای کلیسای کاتولیک و پاپ اعظم را نفی می کردند، در سال 1183 میلادی، مورد تکفیر ارباب کلیسا قرار گرفتند. اما علیرغم اتهام آنان به ارتداد و بدعت گذاری، هواداران بسیاری در جنوب فرانسه و مناطق دیگر اروپا، از آن گروه حمایت کردند.

پاپ اینوسنت سوم (Innocent III) به منظور کنترل این گروه دگر اندیش، در ابتدا، کشیش هایی را برای موعظه افراد و رهبران آن گروه، به جنوب فرانسه اعزام کرد. اما از این راه حل نتیجه ای نگرفت.

پاپ از سردمداران نواحی جنوب فرانسه خواست تا آن گروه را سرکوب کنند.

فرمانروایان منطقه جنوب فرانسه نیز، دستور پاپ را برای سرکوب آن قوم نپذیرفتند.

از اینرو، پاپ اینوسنت سوم در صدد برآمد تا بر علیه آن گروه، اعلام جنگ مذهبی کند. جمعی از پیروان پاپ در شمال فرانسه به ندای پاپ لبّیک گفتند و در سال 1209 میلادی، برای جنگ با فرقه کاتاریسم، به سوی جنوب آن کشور، لشکرکشی کردند.

جنگجویان طرفدار پاپ، به شهر بزیه (Béziers) واقع در جنوب فرانسه حمله کردند و بیش از هفت هزار نفر از کودک و زن و مرد را در محیط کلیسایی که به آنجا پناهنده شده بودند، به قتل رساندند. این جنگ خونین که به جنگ صلیبی آلبیگایی معروف است، به مدّت حدود بیست سال

ادامه یافت و طی آن، جمع عظیمی از مردم آن منطقه قتل عام شدند و شهرهای آن ناحیه نیز، ویران گشت.

بر خلاف انتظار پاپ و ارباب کلیسا و علیرغم قتل عام وحشیانه هواداران کاتاریسم، نهضت این فرقه، همچنان ادامه یافت. از اینرو، پاپ و دیگر مقامات کلیسا بر آن شدند تا ساز و کارهای دیگری را بر علیه مخالفان و معترضا خود، به کار گیرند.

گسترش دادگاه تفتیش عقائد

به دنبال توسعه افکار و اندیشه های انتقاد آمیز نسبت به کلیسای کاتولیک و افزایش فرقه های دگر اندیش که توسط پاپ به عنوان بدعت گذار و مرتد معرفی می شدند، پاپ گریگوری نهم (Gregory IX) در سال

1232 میلادی دستور داد تا دادگاه های تفتیش عقائد برای محاکمه و مجازات دگر اندیشانی که متهم به ارتداد می شدند، گسترش یابد. در آن زمان، محاکم تفتیش عقائد را به اسم دفتر مقدس (Holy Office) می نامیدند.

کسانی که از نظر اعتقادی با عقائد کلیسای رسمی مسیحیت کاتولیک زاویه داشتند، دستگیر می شدند و مورد شکنجه های وحشیانه قرار می گرفتند. افرادی که به اصطلاح به گناه خود اعتراف می کردند و تائب می شدند، با تازیانه و امثال آن مجازات می شدند. اما افرادی که حاضر به توبه و طلب بخشش از پاپ نبودند به نحو دلخراشی به قتل می رسیدند.

توسعه شهرها و افول اقتدار اسقف ها

ارباب کلیسای کاتولیک در این برهه از تاریخ قرون وسطی، به اقتداری کم نظیر و حکومتی قدرتمند و نفوذی گسترده در تار و پود مدیریت دولت های اروپایی، دست یافته بودند.

پاپ اعظم کلیسا، علاوه بر اقتدار دینی در اروپا، به عنوان فرمانروای ایالت های پاپی در ایتالیا نیز، بر سرنوشت سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی آن ایالت های سودآورد، تسلط کامل داشت، بدون اینکه در برابر مردم، پاسخگو باشد.

اسقف های کاتولیک نیز، توسط امپراتور آلمان و دیگر پادشاهان اروپایی به عنوان حاکمان دینی و دنیایی مناطق وسیعی به نام "اسقف نشین ها" منصوب شده بودند و بر

همه شئون مالی، شغلی، و دیگر امتیازات دولتی، سیطره داشتند.

بسیاری از کشیش ها نیز، با رسیدن به مال و منال ناشی از سود سرشار ایالت های پاپی و خراج سرزمین های اسقف نشین ها، به اموال فراوان و زندگانی تجملاتی رسیده بودند.

تا زمانی که عامّه مردم در روستاهای پراکنده و آبادی های کوچک و غیر مرتبط با یکدیگر زندگی می کردند، و از حقوق طبیعی خود خبر نداشتند، و یا توان گرفتن حق خود را از اشراف، از جمله اسقف های حاکم نداشتند، وضعیّت موجود ادامه یافت.

اما با توسعه آبادی ها و گسترش شهر ها و امکان ارتباط بیشتر مردم با یکدیگر، روح آزادی خواهی و مطالبه حقوق انسانی مانند

حق تشکیل دادگاه های عادلانه، حق تعیین سرنوشت شهرها و آبادی ها، حق بهره مندی منصفانه از زمین های کشاورزی و امثال آنها، در مردم دمیده شد.

هنگامی که عامّه مردم از اشراف روحانی و غیر روحانی حق خود را مطالبه می کردند، با مخالف آنان روبرو می شدند.

بنا بر این، تنها راه نجات جامعه در تحصیل آزادی های قانونی و حقوق مشروع، در اتحاد نهادهای اجتماعی هر شهر از یکسو، و اتحاد شهرهای مختلف با یکدیگر نهفته بود.

در اوائل قرن دوازدهم میلادی، عموم مردم با تشکیل مجتمع های محلی در شهر های خود که به صورت خودگردان و با مشارکت اعضاء آن اداره می شدند و به اسم "کمون" (Commune) معروف بودند، خواستار

احراز حقوق خویش در نظارت بر دادگاه ها، امور اجرایی شهرها، تدوین مقررات اجتماعی و تصمیم گیری های کلان برای شهر های خود گردیدند. نخستین کمون ها در ایتالیا به وجود آمدند ولی در سایر مناطق اروپای غربی نیز، گسترش یافتند.

در حوالی سال 1100 میلادی، عامه مردم شهرها که قبل از آن مانند بردگان بی اختیار، تابع فرامین اشراف و اسقف ها بودند، توانستند بسیاری از حقوق خود را در موارد یادشده در زیر، بدست آوردند:

1- حق آزادی از یوغ ارباب ها و زمینداران بزرگ.

2- حق شهروندی پس از سکونت بیش از یک سال در شهر.

- 3- حق معافیت از خدمت اجباری سربازی در باندهای خوانین و اسقف ها.
- 4- حق ارث بردن از بستگان و اجازه داشتن برای فروش ملک.

از آنجا که اسقف های حاکم و دیگر زمینداران بزرگ در مناطقی مانند فرانسه و شمال ایتالیا در برابر خواسته های عامه مردم به مخالفت پرداختند، با قیام توفنده جامعه در آن سرزمین ها روبرو شدند.

سماجت بسیاری از اسقف ها در عدم اعتنا به خواسته های بحق مردم، بدان جهت بود که پادشاهان و امپراتورها از آن رهبران مذهبی و ارباب کلیسا در برابر عموم مردم، حمایت و پشتیبانی می کردند.

به دنبال قیام های عمومی شهرها در قرن دوازدهم میلادی، مردم شهرهایی چون میلان،

جنوا، پیزا و آرتزو در ایتالیا، و برخی از شهرهای فرانسه، توانستند حق تعیین مدیران شهری، تشکیل دادگاه ها، و حق شهروندی را از دست اسقف ها و دیگر اربابان آن نواحی به در آوردند و به مردم شهرهای یادشده اختصاص دهند.

در مواردی که اسقف ها از اعطای حقوق یادشده به مردم سر باز می زدند، با قیام های خشونت باری مواجه می گشتند.

به عنوان مثال، پس از تشکیل کمون شهر "لو (Laon)" در کشور فرانسه در سال 1116 میلادی و درخواست حقوق عامّه مردم از اسقف حاکم، آن مقام مذهبی در ازاء دریافت مبالغی از مردم، با اعطاء اختیارات یادشده به اهالی شهر موافقت کرد، اما پس از مدّتی

از تصمیم خود منصرف شد و دوباره حقوق شهروندی را از مردم گرفت.

بسیاری از اهالی شهر که خشمگین شده بودند، به کلیسا حمله کردند و اسقف را از محوطه کلیسا خارج ساختند و با ضربات تبر، او را به قتل رساندند، و از این طریق، دست وی را از تعیین سرنوشت کمون شهر "لو"، کوتاه کردند.

در این برهه از تاریخ قرون وسطی، تنش ها و درگیری های جدی دیگری میان پاپ اعظم و فرمانروایان بزرگ اروپا مانند امپراتور آلمان، پادشاه انگلستان و پادشاه فرانسه به وقوع پیوست که در مباحث بعد، از نظر گرامی شما خواهد گذشت.

جغرافیای سیاسی اروپای غربی

اینک، به بررسی اوضاع سرزمین ها، دولت ها و رویدادهای سیاسی اروپای غربی در این برهه از تاریخ قرون وسطی، می پردازیم.

امپراتوری آلمان

در سال 1024 میلادی، امپراتور جدید آلمان به نام کُنراد دوم (Conrad II) به قدرت رسید و سلسله سالیان (Salian) را بنیان نهاد.

در زمان این پادشاه، بر اقتدار حکومت آلمان افزوده شد. جانشینان وی از خاندان سالیان نیز، مسیر ترقی آن کشور را ادامه دادند و تا سال 1125 میلادی به مدّت بیش از یک قرن، بر آن سرزمین، حکومت کردند.

دیگر فرمانروایان این دودمان عبارت بودند از:

- هاینریش سوم (Heinrich III)

- هاینریش چهارم (Heinrich IV)

- هاینریش پنجم (Heinrich V)

پادشاهان این سلسله، به منظور بسط قدرت و ثروت خود، به سرزمین ایتالیا لشکر کشی کردند و در صدد برآمدن تا ایالت های شمالی و جنوبی آن شبه جزیره را به خاک آلمان ضمیمه نمایند.

از آنجا که ایالت های پاپی در مرکز ایتالیا قرار داشتند و تحت سیطره کامل پاپ و رهبران کلیسای کاتولیک بودند، پاپ های آن دوران از گسترش امپراتوری آلمان به شمال و جنوب ایتالیا بیمناک شدند. زیرا می دانستند در صورتی که شمال و جنوب آن شبه جزیره به سرزمین آلمان افزوده شود، ایالت های پاپی که در میان آن دو بخش قرار داشتند نیز، به

خطر می افتند. ارباب کلیسا می دانستند که احتمال طمع ورزی سردمداران آلمان نسبت به انضمام ایالت های پر ثروت و سودآور پاپی به قلمرو آلمان وجود دارد.

از اینر، پاپ ها ، فرمانروایان ایالت های شمالی ایتالیا را ترغیب می کردند تا با قدرت در برابر حملات امپراتور های آلمان برای تسخیر کامل آن ایالت ها، مقاومت کنند.

پاپ ها در عین حال که پادشاهان آلمان را به عنوان امپراتور مقدّس روم معرفی می کردند، اما ایالت های شمال ایتالیا را به عنوان سدّی نیرومند میان کشور آلمان و ایالت های پاپی می دانستند.

در مباحث پیشین، به نمونه ای از این برخوردها میان امپراتور هاینریش چهارم که مورد خشم پاپ قرار گرفته بود اشاره کردیم.

در آنجا توضیح دادیم که پس از تکفیر شدن مجدد امپراتور توسط پاپ گریگوری هفتم در سال 1088 میلادی، امپراتور هاینریش چهارم با ارتش خود به سوی ایالت های شمالی ایتالیا هجوم برد و پاپ که یارای مقابله نظامی با ارتش آلمان را نداشت، از شهر رُم و ایالت های پاپی فرار کرد. گرچه در آن زمان، امپراتور آلمان نتوانست برای همیشه، ایالت های شمالی ایتالیا را به سرزمین امپراتوری آلمان ضمیمه کند.

از اینرو، امپراتورهای آلمان در این دوران، تلاش کردند تا حضور و سیطره خود را در بخش جنوبی ایتالیا بگسترانند.

در این برهه از تاریخ قرون وسطی، جنوب ایتالیا تحت سیطره قوم نورمن قرار گرفته بود.

قوم نورمن

طایفه نورمن ها (Normans) از جمله اقوام وایکینگ ها بودند که از منطقه اسکاندیناوی به سوی کشور فرانسه هجوم بردند و در اوائل قرن دهم میلادی، به رهبری رولو (Rollo)، در ناحیه شمال غرب فرانسه که به اسم منطقه نورمندی (Normandie) نامیده شد، رحل اقامت افکندند. این گروه پس از چندی، به آئین مسیحیت گرویدند و با دیگر جوامع فرانسوی در کنار یکدیگر قرار گرفتند.

قوم نورمن پس از استقرار در منطقه نورمندی فرانسه، به مهاجرت خود به سایر مناطق اروپا مانند انگلستان و جنوب ایتالیا ادامه دادند و سرزمین های دیگری را برای زندگی برگزیدند. تهاجم این قوم به انگلستان

را در بحث بعدی که مربوط به سرنوشت بریتانیا در این برهه از تاریخ قرون وسطی است، مورد بررسی قرار خواهیم داد. در اینجا، به هجوم این طایفه به جنوب ایتالیا می پردازیم.

قوم نورمن به رهبری فردی به نام رابرت گیسکارد (Robert Guiscard) در اواخر قرن یازدهم میلادی، بر جنوب شبه جزیره ایتالیا سیطره یافتند.

برادر او نیز به نام راجر یا روژه گیسکارد (Roger Guiscard) در سال 1091 میلادی، جزیره بزرگ سیسیل را به تصرف خود در آورد. هنگامی که فرزند او به نام روژه دوم (Roger II) به قدرت رسید، پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک در سال 1130 میلادی او را به عنوان پادشاه سیسیل، به رسمیت

شناخت. آخرین پادشاه قوم نورمن در آن منطقه، ویلیام سوم (William III) نام داشت و در سال 1194 میلادی به پادشاهی رسید و فقط به مدت ده ماه حکومت کرد. سرانجام، هاینریش ششم (Heinrich VI)، امپراتور آلمان، با همکاری همسرش کونستانزا (Constance) که از شاهزاده خانم های قوم نورمن بود، ویلیام سوم را برکنار کرد. بنا بر این، طایفه نورمن، تا سال 1194 میلادی، بر جنوب ایتالیا حکومت کردند. سیطره امپراتور آلمان بر جنوب ایتالیا با برکناری آخرین پادشاه قوم نورمن در سیسیل و جنوب ایتالیا، تحقق یافت. هاینریش ششم، آن دو منطقه را ضمیمه خاک آلمان ساخت و قلمرو امپراتوری خود را به نحو چشمگیری توسعه بخشید.

هاینریش ششم تا سال 1197 بر آلمان و جنوب ایتالیا حکومت کرد. پس از مرگ وی، اُتو چهارم (Otto IV) به قدرت رسید و تا سال 1218 حکمرانی کرد. بعد از این فرمانروا، فریدریش دوم (Friedrich II) که پسر هاینریش ششم بود، زمام امور امپراتوری مقدس روم را که شامل آلمان و جنوب ایتالیا بود، به دست گرفت و تا سال 1250 میلادی، حاکم آن دو منطقه گسترده در اروپای غربی بود.

در زمان این فرمانروا، امپراتوری آلمان، به اقتدار بیشتری دست یافت.

وی بار دیگر تلاش کرد تا بر ایالت های شمال ایتالیا نیز چیره شود، ولی به دلیل مخالفت پاپ و مقاومت سردمداران آن ایالت ها، نتوانست به هدف نهایی خود دست یابد.

فریدریش دوم، از اطاعت بی چون و چرا در مقابل پاپ و رهبران کلیسا، سرباز زد و رفتار او با اقلیت های ساکن در آن سرزمین مانند مسلمانان، همراه با تسامح بود، و به دانشمندان، هنرمندان و ادیبان کشورش اهتمام می ورزید.

پس از مرگ این امپراتور قدرتمند، اوضاع کشور آلمان متشنج شد و به ضعف و تباهی گرایید. از اینرو، سردمداران آلمانی و اشراف آن کشور در سال 1273 میلادی، فردی را به نام رودلف اول (Rudolf I) از خاندان هابسبورگ (Habsburg) به عنوان پادشاه آلمان و امپراتور مقدس روم برگزیدند. این فرمانروا، آرامش را به کشور آلمان بازگرداند و با رهبر کلیسای کاتولیک، روابط حسنه برقرار کرد و پشتیبانی پاپ را بدست آورد.

وی که سلسله حاکمان و پادشاهان هابسبورگ را در سراسر آن امپراتوری بنیانگذاری کرد، در سال 1291 میلادی درگذشت.

سنگ بنای کشور اتریش

سرزمینی که امروز به عنوان کشور اتریش نامیده می شود، در آن برهه از تاریخ قرون وسطی ، به عنوان دوک نشین اتریش (Duchy of Austria) شناخته می شد و به صورت بخشی از قلمرو امپراتوری آلمان قلمداد می گردید .

دوک نشین عبارت بود از سرزمینی که بخشی از قلمرو یک پادشاهی یا یک امپراتوری بود و فرمانروای آن ناحیه که پایین تر از مقام

پادشاه یا امپراتور قرار داشت، دوک (Duke) نامیده می شد.

رودلف اول که از خاندان هابسبورگ بود، در سال 1282 در صدد برآمد تا فرمانروایی دوک نشین اتریش را به خاندان خودش اختصاص دهد.

حکومت این خاندان در اتریش، در سال های بعد، به مرکز ثقل فرمانروایی سلسله هابسبورگ تبدیل گردید.

پادشاهی انگلستان

سرزمین بریتانیا در این برهه از تاریخ قرون وسطی، شاهد بحران ها و فراز و نشیب های مهمی بود.

کشور انگلستان در سال 1016 میلادی، مورد تهاجم جنگجویان دانمارکی به فرماندهی

کانوت (Canute) قرار گرفت و از کنترل اقوام
 آنگلو-ساکسون خارج گردید. کانوت به
 عنوان فرمانروای انگلستان تا سال 1035
 میلادی حکومت کرد.

پس از مرگ کانوت، فرمانروایی او بر
 انگلستان، فروپاشید. از اینرو، در سال 1042
 میلادی، آنگلو-ساکسون ها به فرماندهی
 ادوارد معترف (Edward the Confessor)
 توانستند دوباره در انگلستان به قدرت
 برسند. ادوارد معترف تا سال 1066 میلادی
 بر آن کشور حکومت کرد.

پس از وی، هارولد گادوینسون (Harold
 Godwinson)، که از طایفه آنگلو-ساکسون
 بود، در ماه ژانویه سال 1066 میلادی به
 پادشاهی رسید و تا ماه اکتبر همان سال،
 حکومت کرد.

دودمان نورمندی

در سال 1066 میلادی، انگلستان مورد تهاجم طایفه ای از قوم نورمن قرار گرفت.

این طایفه از اقوام نورمن به فرماندهی ویلیام اول (William I)، از منطقه نورمندی (Normandie) در شمال غرب فرانسه حرکت کردند و در روز چهاردهم ماه اکتبر 1066 میلادی، در جنوب کشور انگلستان، در برابر سپاهیان قوم آنگلو-ساکسون به فرماندهی هارولد گادوینسن قرار گرفتند.

در این جنگ که به عنوان نبرد هَستینگز (Hastings) مشهور است، پادشاه انگلستان (هارولد گادوینسن) به قتل رسید، و نیروهای او نیز در برابر مهاجمان قوم نورمن، شکست خوردند.

بنا بر این، کشور انگلستان دوباره از کنترل اقوام آنگلو-ساکسون خارج شد و به تصرف نورمن ها درآمد، و ویلیام اول که رهبری طایفه نورمن را بر عهده داشت، به عنوان فرمانروای انگلستان، زمان امور را به دست گرفت و در روز بیست و پنجم ماه دسامبر در سال 1066 میلادی، در شهر لندن تاجگذاری کرد، و سلسله نورمندی را بنیان نهاد. این دودمان تا سال 1154 میلادی بر سرزمین انگلستان، فرمانروایی داشت.

ویلیام اول تا سال 1087 میلادی، به عنوان پادشاه آن کشور حکومت کرد.

وی در عین حال که پادشاه انگلستان شده بود، فرمانروایی دوک نشین نورمندی در فرانسه را نیز، همچنان بر عهده داشت.

پس از در گذشت او در سال 1087 میلادی،
 فرزند بزرگترش ویلیام دوم (William II) به
 حکومت رسید و تا سال 1100 میلادی
 فرمانروایی کرد. آنگاه، فرزند کوچکترش به نام
 هنری اول (Henry I) زمام امور انگلستان را
 در دست گرفت و تا سال 1135 میلادی
 حکومت کرد.

پس از مرگ هنری اول، استیفن بلوا
 (Stephen of Blois) که از خویشاوندان وی
 بود، به قدرت رسید و به عنوان آخرین
 پادشاه از سلسله نورمندی، تا سال 1154
 میلادی، بر انگلستان حکومت کرد.

با طولانی شدن حکومت و حضور طایفه
 نورمن در انگلستان، اقوام آنگلو-ساکسون
 که به انگلیسی باستانی صحبت می کردند، با
 طوایف نورمن که زبان فرانسوی داشتند در

هم آمیختند و به صورت یک جامعه بزرگ درآمدند. بنا بر این، زبان انگلیسی نوینی که حاصل آمیختگی دو قوم بود، به وجود آمد. حاکمان جدید انگلستان، از مدیران کارآمد هر دو طایفه، در اداره امور جامعه و کشور استفاده می کردند. از اینرو، توانستند یک نظام حکومتی منسجم و قدرتمندی را در انگلستان به وجود آورند.

جنگ های داخلی در انگلستان

در زمان فرمانروایی استیفن بلوآ، دختر هنری اول به نام ماتیلدا (Matilda) نیز، مدعی سلطنت بر انگلستان شد. نیروهای طرفدار ماتیلدا در سال 1139 میلادی، از منطقه آنژو (Anjou) در شمال غربی فرانسه برای سرنگونی استیفن بلوآ به سوی انگلستان

حرکت کردند و بدین سان، جنگ داخلی میان فرمانروایان دودمان نورمندی در انگلستان آغاز گشت. سرانجام، در سال 1141 میلادی، سپاهیان استیفن بلوآ شکست خورد و او نیز، به اسارت گرفته شد. وی پس از آزادی از اسارت، در سال 1153 میلادی با ماتیلدا مصالحه کرد و دوباره بر تخت پادشاهی انگلستان نشست و تا سال 1154 حکومت خود را ادامه داد. او همچنین پذیرفت که پس از وی، پسر ماتیلدا به نام هنری دوم (Henry II) به پادشاهی انگلستان برسد.

دودمان پلانتاژنیت

با روی کار آمدن هنری دوم در سال 1154 میلادی به عنوان پادشاه جدید انگلستان،

سلسله پادشاهی پلانتاژنِت (Plantagenet) بنیانگذاری شد. این سلسله پادشاهی تا سال 1485 میلادی، حکومت کردند.

هنری دوم، بر سرزمین های گسترده ای شامل انگلستان، ایرلند و منطقه آنژو در فرانسه حکمرانی داشت. علاوه بر این، مناطق دیگری در فرانسه مانند آکیتن (Aquitaine) در جنوب غربی آن کشور را نیز تحت حکومت خود قرار داد.

این فرمانروا در سال 1159 میلادی برای تصرف منطقه تولوز (Toulouse) در فرانسه، به آن کشور لشکرکشی کرد. اما بدون دستیابی به هدف نهایی، به انگلستان بازگشت.

درگیری هنری دوم با کلیسای کاتولیک

یکی از اصلاحاتی که به فرمان این پادشاه در انگلستان به جود آمد این بود که نظام دادگاههای ویژه روحانیت کلیسا که به عنوان دادگاه های پاپی معروف بودند، لغو گردید. وی دستور داد کشیش ها و دیگر ارباب کلیسا که متهم می شوند، در دادگاه های عامّ سلطنتی محاکمه و مجازات شوند. برخی از اسقف های آن دیار هم، از تصمیم هنری دوم حمایت کردند.

اما اسقف اعظم کانتربری به نام توماس بکت (Thomas Becket) خشمگین شد و اسقفهای طرفدار پادشاه را تکفیر کرد.

هنری دوم نیز از این حرکت تند اسقف اعظم به تنگ آمد و در جمع مقام های کشوری گفت: ای کاش از دست این اسقف اعظم کلیسای کانتربری آسوده می شدیم.

برخی از سرداران و سربازان او چنین استنباط کردند که باید توماس بکت را از میان برداشت.

از اینرو، تعدادی از افراد سپاه او به کلیسا رفتند و اسقف اعظم کانتبری را که مهمترین مقام مذهبی انگلستان بود، در سال 1170 میلادی، به قتل رساندند.

کشته شدن برجسته ترین مقام مذهبی انگلستان و رهبر کلیسای جامع کانتبری توسط عوامل پادشاه، حادثه بسیار بزرگ و جنجال آفرینی، نه فقط در انگلستان، بلکه در سطح قاره اروپا قلمداد می گردید.

کشتن بزرگترین مقام کلیسای کاتولیک در انگلستان، موجب خشم ارباب کلیسا و هواداران آنها گردید، و فریاد اعتراض

سردمداران دیگر در مقابله با پادشاه بلند شد.

از اینرو، هنری دوم از عملکرد خود استغفار کرد و از تصمیم قبلی خود عقب نشینی نمود و این امر را پذیرفت که روحانیون مسیحی کاتولیک که در دادگاه های عامّ محاکمه و محکوم می شوند، می توانند در دادگاه های پاپی، تقاضای استیناف نمایند.

در عین حال، نا آرامی های متعدّدی توسط زمینداران بزرگ و اشراف معارض در کشور انگلستان ظاهر گشت.

لویی هفتم (Louis VII) پادشاه فرانسه نیز که رقیب هنری دوم بود، از تنش های داخل انگلستان حمایت می کرد.

پادشاه انگلستان، مقاومت اشراف مخالف و زمینداران بزرگ را سرکوب کرد و زمینه را برای روی کار آمدن فرزندش فراهم ساخت.

پس از مرگ هنری دوم در سال 1189 میلادی، فرزندش به نام ریچارد اول (Richard I) به قدرت رسید و تا سال 1199 میلادی حکومت کرد.

اشراف فرصت طلب و صاحبان زمین های بزرگ، زمینه را برای مبارزه با این پادشاه جدید، غنیمت شمردند و آتش اختلافات را شعله ور کردند تا بتوانند از پادشاه، امتیازهای بیشتری را بدست آورند.

حضور در جنگ صلیبی

یکی از ابعاد مهم حکومت ریچارد اول، مشارکت جدی او در جنگ های صلیبی است.

او در سومین جنگ صلیبی، نقش مؤثری داشت. این پادشاه انگلستان به منظور شرکت در آن نبرد، ابتدا به قبرس رفت و آن جزیره را تصرف کرد. آنگاه، به حرکت خود ادامه داد و در سال 1191 میلادی، به سواحل شرقی مدیترانه رسید. در این هنگام، نیروهای انگلستان به همراه سپاهیان فیلیپ دوم (پادشاه فرانسه) که برای شرکت در جنگ صلیبی آمده بودند، شهر "عگا" را در ساحل شرقی دریای مدیترانه، محاصره کردند و پس از مقاومت طولانی در برابر نیروهای صلاح الدین ایوبی، سرانجام، به آن شهر راه یافتند.

به دستور ریچارد اول، 2700 نفر از زنان و مردان و کودکان و نوجوانان مسلمان را که

در شهر "عگا" اسیر شده بودند، قتل عام کردند.

هنگامی که فیلیپ دوم، پادشاه فرانسوی منطقه جنگ صلیبی را ترک کرد و با لشکر خود به فرانسه باز گشت. ریچارد سوم با سپاهیان انگلستان به سوی شهر "یافا" در فلسطین حرکت کردند. در این مسیر، نیروهای صلاح الدین ایوبی به لشکر انگلیسی‌ها در منطقه آپولونیان (Apollonia) حمله کردند ولی نتوانستند بر آنان پیروز شوند، اما درگیری‌ها و مقاومت مسلمانان در برابر لشکر انگلستان ادامه یافت.

سرانجام، ریچارد اول، پادشاه انگلستان، بدون اینکه بتواند شهر اورشلیم (بیت المقدس) را تصرف کند، به سوی انگلستان بازگشت.

پس از مرگ ریچارد اول، برادرش جان (John) در سال 1199 میلادی به حکومت رسید و تا سال 1216 میلادی فرمانروایی کرد. در زمان حکومت این فرمانروا، شورش خوانین و زمینداران بزرگ که با لقب اشرافی "بارون" (Baron) شناخته می شدند، بر علیه حکومت مرکزی پادشاه به وقوع پیوست.

جنگ های خارجی میان انگلستان در هنگام زمامداری جان و کشور فرانسه در زمان پادشاهی فیلیپ دوم، که به منظور بازپس گرفتن اقلیم نورمندی انجام گردید، و جنگهای داخلی بارون ها بر علیه حکومت مرکزی پادشاه که از سال 1215 به مدت دو سال ادامه داشت، موجب تضعیف دولت انگلستان شد. از اینرو، پادشاه برای حفظ موجودیت خود، از اختیارات حکومتش

کاست و امتیازات فراوانی را به بارون ها و رهبران کلیسای کاتولیک در انگلستان واگذار نمود.

پس از مرگ جان، پسر بزرگتر او به نام هنری سوم (Henry III)، به عنوان پادشاه انگلستان معرفی شد و تا سال 1272 میلادی سلطنت کرد.

در این دوران نیز، شورش بزرگ دیگری توسط بارون ها، بر علیه حکومت هنری سوم به وقوع پیوست، که از سال 1264 به مدت حدود سه سال ادامه داشت. بخش بزرگی از امکانات و نیروهای پادشاه در این دوران، صرف کنترل و سرکوب اشراف قدرت طلب و زمینداران زیاده خواه گردید.

پس از مرگ هنری سوم، فرزند او به نام ادوارد اول (Edward I) به مقام پادشاهی

انگلستان رسید و از سال 1272 تا سال 1307 میلادی حکمرانی کرد.

وی در سال 1283 میلادی، شورشیانی را که ایالت ولز (Wales) را تصرف کرده بودند شکست داد و آن ناحیه را مجدداً تحت کنترل دولت مرکزی انگلستان در آورد.

علاوه بر این، او توانست شورش اشراف اسکاتلند به رهبری ویلیام والاس را که با پشتیبانی نیروهای فرانسوی بر علیه حکومت مرکزی انگلستان می جنگیدند، سرکوب کند. وی همچنین به منظور پایان دادن به تنشهای میان انگلستان و فرانسه، با پادشاه فرانسه، از در صلح و سازش درآمد.

ادوارد اول در گسترش قلمرو پادشاهی انگلستان، به موفقیت های نسبی دست یافت و بخشی از مناطق جدا شده را دوباره به

سرزمین تحت فرماندهی حکومت مرکزی باز گرداند. وی سرانجام در سال 1307 میلادی، درگذشت.

منشورکبیر

همانطور که ملاحظه فرمودید، پادشاهان انگلستان در این برهه از تاریخ قرون وسطی، با سه نبرد بزرگ، دست و پنجه نرم می کردند:

- جنگ خارجی انگلستان با فرانسه

- مبارزه با شورش های بارون ها

- درگیری با ارباب کلیسا

این تنش ها و جنگ ها در برخی از موارد، پادشاهان را در موقعیت ضعف و زیونی قرار می داد و ناچار می ساخت تا بر اساس معاهده ای معین، از اختیارات ویژه حکومت

مرکزی بکاهند و بر امتیازات اشراف و زمینداران و رهبران کلیسا بیفزایند.

یک نمونه از این عهدنامه ها، به عنوان منشور کبیر (Magna Carta) نامیده می شود. این منشور، در سال 1215 میلادی به تصویب "جان" پادشاه انگلستان رسید و در انگلستان منتشر شد. هدف اصلی از تدوین این معاهده، کاستن از اقتدار پادشاه و افزودن بر امتیازات حقوقی و مالی و اختیارات اشراف و خوانین و زمینداران بزرگ و ارباب کلیسای انگلستان بود.

پادشاهان آن دوران هرگاه به اقتدار بیشتری می رسیدند و پایه های حکومت خود را مستحکم می دیدند، آن معاهده ها را لغو می کردند. از اینرو، شورش های بزرگ دیگری

پس از جان، به وقوع پیوست که در تاریخ، به عنوان "نبرد بارون ها" نامیده می شود.

سنگ بنای مجالس اعیان و مجلس عوام

در پی نبرد بارون ها و ارباب کلیسا برای کسب امتیازات بیشتر از پادشاه در زمینه های سیاسی، اجتماعی، حقوقی و اقتصادی، پادشاهان این دوره از تاریخ انگلستان پذیرفتند تا از سال 1295 میلادی، مجلسی متشکل از اشراف، اسقف ها، زمینداران، قضات و سرداران ایالت های مختلف انگلستان، تحت عنوان شورای عالی و پارلمان تاسیس گردد.

این مجلس در عصر ادوارد اول که از سال 1272 تا سال 1307 میلادی حکمرانی کرد،

نقش وضع قوانین و تعیین مقدار مالیات
اقشار مختلف مردم را بر عهده داشت.

هدف پادشاه هان این بود که از مشاوره افراد
مؤثر و مقتدر دیگر در جامعه، استفاده
کنند و ضمن تامین خواسته های آنان، از
کمک ها و حمایت های ایشان در مواقع
ضروری، بهره مند گردند.

ترکیب اعضاء این مجلس عبارت بودند از دو
سردار از هر شهرستان، و دو نماینده از
جانب اشراف، ارباب کلیسای کاتولیک و
زمینداران بزرگ هر شهر.

نمایندگان منتخب صاحب منصبان و اشراف
و زمینداران را در آن دوران به عنوان **بورجس**
(Burgess) می نامیدند.

این شورای عالی یا پارلمان در دراز مدّت، به دو
بخش مجزّا تقسیم شدند.

1. مجلس اعیان، که شامل نمایندگان بارون ها و اسقف ها و رهبران ارشد کلیسای کاتولیک بود.
2. مجلس عوام، که نمایندگان سرداران و وکلا را در بر می گرفت.

کشور فرانسه

در بخش های پیشین گفتیم که پس از لویی پنجم (Louis V) آخرین فرمانروا از سلسله کارولنژیان در فرانسه که در سال 987 میلادی از دنیا رفت، سردمداران و مقامات کلیسا در آن کشور، یکی از زمینداران بزرگ به نام اوگ کاپه (Hugues Capet) را به عنوان پادشاه فرانسه برگزیدند. این فرمانروا تا سال 996 میلادی حکومت کرد، و سلسله جدیدی را

تحت عنوان دودمان کاپتیان (Capétiens) در فرانسه بنیان نهاد.

حکومت مرکزی فرانسه در این دوران، در حالت ضعف و ناتوانی به سر می برد، و دارایی دولت حاکم در مقایسه با املاک بعضی از خوانین و اشراف آن کشور، مانند دوک های آکیتن و نورمندی و یا فرمانروایان بلوآ، آنژو و تولوز، به چشم نمی آمد. پادشاه فرانسه در این زمان، فقط مالک بخش هایی از اراضی ایل-دو-فرانس (Île-de-France) که در اطراف پاریس قرار داشت، بود.

بر این اساس، نخستین پادشاهان دودمان کاپتیان در صدد برآمدند تا با برقراری رابطه نزدیک با پاپ اعظم کلیسای کاتولیک و با جلب حمایت او، بر مشروعیت و قدرت خود بیفزایند.

پس از مرگ اوگ کاپه در سال 996 میلادی،
 افراد یادشده در زیر که از دودمان کاپتیان
 بودند، یکی پس از دیگری به سلطنت
 رسیدند:

- روبر دوم (Robert II) از سال 996 تا
 سال 1031 میلادی.
- هنری اول (Henri I) از سال 1031 تا
 سال 1060 میلادی.
- فیلیپ اول (Philippe I) از سال 1060
 تا سال 1108 میلادی.
- لویی ششم (Louis VI) از سال 1108 تا
 سال 1137 میلادی.
- لویی هفتم (Louis VII) از سال 1137 تا
 سال 1180 میلادی.
- فیلیپ دوم (Philippe II) از سال 1180
 تا سال 1123 میلادی.

در زمان پادشاه اخیر، یعنی فیلیپ دوم، تحولات مهمی در فرانسه به وقوع پیوست. اما تلاش پادشاهان قبلی، عمدتاً بر روی سامان دادن به املاک سلطنتی و انسجام اراضی در اطراف پاریس، و همچنین توسعه روابط با رهبران کلیسای کاتولیک، متمرکز بود.

در مباحث مربوط به پادشاهان انگلستان که از قوم نورمن و سلسله پلانِتاژِنِت (Plantagenet) بودند، به این نکته اشاره کردیم که آنان علاوه بر سلطنت بر انگلستان، دارای املاک وسیعی در حدّ چند ایالت در کشور فرانسه مانند آکتین، آنژو و نورمندی، بودند.

فیلیپ دوم در صدد برآمد تا دست پادشاهان انگلستان را از آن املاک گسترده در فرانسه

کوتاه کند، تا کشورش به صورت یک مملکت یکپارچه و قدرتمندی در آید و بتواند از دارایی های سرشار آن ایالت ها بهره مند شود.

از اینرو، فیلیپ دوم از سال 1186 میلادی با هنری دوم پادشاه انگلستان، وارد نبرد شد. فیلیپ دوم در این نبردها به پیروزی هایی دست یافت و اراضی و استان های بازپس گرفته شده را در نظام اداری منسجمی سازماندهی کرد.

یکی دیگر از ابعاد زندگی فیلیپ دوم، شرکت داشتن وی در جنگ های صلیبی است که در بخش های گذشته بیان گردید.

سرانجام، فیلیپ دوم در سال 1223 میلادی درگذشت. جانشینان او از دودمان کاپتیان

نیز، پس از وی بر وسعت و قدرت کشور فرانسه افزودند.

پس از مرگ این پادشاه، فرزندش لویی هشتم (Louis VIII) به سلطنت رسید و تا سال 1226 بر فرانسه حکومت کرد.

آنگاه، لویی نهم (Louis IX) فرزند لویی هشتم، بر اریکه قدرت در آن کشور تکیه زد و تا سال 1270 میلادی فرمانروایی کرد. این پادشاه نیز، از دودمان کاپتیان بود و به دلیل اظهار تدین و قانونگرایی و حضور در جنگهای صلیبی، به شهرت رسید.

در فصول گذشته پیرامون جنگ های صلیبی، به نقش این پادشاه فرانسه در مرحله هفتم و هشتم این نبردها اشاره کردیم و توضیح دادیم که پس از فتح مجدد شهر اورشلیم توسط نیروهای مسلمان در سال 1244

میلادی، "لوی نهم" بر آن شد تا در سال 1248 میلادی، همراه با لشکر خود، برای تصرف آن شهر و دیگر شهرهای فلسطین، لشکر کشی کند. از اینرو، ابتدا به مصر هجوم برد تا پس از فتح مصر، به فلسطین حمله کند، اما در سال 1250 میلادی، با شکست بزرگی مواجه شد و به اسارت مسلمانان درآمد. او پذیرفت در مقابل پرداخت غرامت سنگینی به حکومت مصر، رها شود و به فرانسه باز گردد .

لوی نهم در سال 1270 میلادی، دوباره تصمیم گرفت نبرد دیگر صلیبی را آغاز کند. از اینرو، به شمال آفریقا حمله کرد. هدف او این بود که شهر کارتاژ (Carthage) را که امروزه به اسم "قرطاج" در شمال شرقی کشور تونس قرار دارد، اشغال کند. اما سپاه

او در برابر نیروهای مسلمان با شکست دیگری مواجه شد. وی در طول این نبرد، در سال 1270 میلادی، بیمار شد و درگذشت. پس از لویی نهم، فیلیپ سوم به سلطنت رسید و تا سال 1285 میلادی حکومت کرد. زمام امور کشور فرانسه از سال 1285 میلادی به دست فیلیپ چهارم افتاد. در این دوران، نظام حکمرانی آن کشور، دارای سه سازمان بزرگ به شرح زیر می گردید:

- شورای عالی مشورتی دربار
 - دادگاه عالی سلطنتی
 - سازمان محاسبات مالی
- فیلیپ چهارم، در سال 1302 میلادی، مجلس عمومی طبقات فرانسه را تحت عنوان اِتا ژِنِرو (États généraux) بنیانگذاری کرد. مسئولیت این مجلس عمومی، وضع قوانین و

مقررات جدید، و تدوین نظام مالیاتی مناسب
برای دولت و کشور بود.

درگیری فیلیپ چهارم با پاپ

در زمان فیلیپ چهارم، درگیری بزرگ دیگری
میان این پادشاه از یکسو، و پاپ اعظم
کلیسای کاتولیک به نام بونیفاس هشتم
(Boniface VIII) از سوی دیگر، در سال
1296 میلادی به وقوع پیوست.

دلیل اختلاف مذکور این بود که فیلیپ
چهارم دستور داد از روحانیون مسیحی
فرانسه و دارایی های کلیساهای کاتولیک آن
کشور، مالیات گرفته شود و به خزانه دولت
فرانسه واریز گردد. وی همچنین فرمان داد تا
کشیش ها و اسقف ها از دخالت در اجرای
قانون، خودداری نمایند.

پاپ اعظم برآشت و به ارباب کلیساها و اسقف های فرانسه دستور داد تا هیچگونه مالیاتی را به دولت فرانسه و هیچ حکومت غیر دینی، نپردازند.

پادشاه فرانسه نیز در مقام انتقام از پاپ، سفر زیارتی روحانیون مسیحی برای دیدار پاپ در ایتالیا و ارسال هرگونه پول از فرانسه به خارج از آن کشور را ممنوع کرد، تا مقام های کلیساهای فرانسه نتوانند هیچ مبلغی را به مرکز حکومت پاپ در ایتالیا بفرستند.

پاپ در فتوایی دیگر اعلام کرد: تنها کسانی که از پاپ اعظم پیروی کنند، رستگارانند.

پادشاه هم به منظور زهر چشم گرفتن از کشیش ها و پاپ، اسقف برنارد سیسه (Bernard Saisset) را که نماینده پاپ بود، دستگیر و زندانی ساخت.

در ادامه این نبرد، پاپ اعظم، پادشاه فرانسه را تکفیر کرد.

سرانجام، فیلیپ چهارم به منظور جلب پشتیبانی سران کشور، آنان را به مجلس عمومی مشورتی فرا خواند و خواستار حمایت آنان از نظام مالیاتی دولت فرانسه و مبارزه با پاپ گردید.

در ادامه این نزاع، سپاهیان فیلیپ چهارم به سوی ایتالیا و پایتخت پاپ هجوم بردند و با همکاری دشمنان پاپ در ایتالیا، پاپ بونیفاس هشتم را دستگیر کردند.

پاپ توانست با همکاری برخی از هوادارانش، از دست معارضان خود رهایی یابد، ولی پس از مدّت کوتاهی، در سال 1303 میلادی درگذشت.

فیلیپ چهارم، پادشاه فرانسه، تا سال 1314 میلادی، حکومت کرد، و پس از وی، فرزندش لویی دهم (Louis X) زمام امور کشور را به دست گرفت.

کشور اسپانیا

بخش اعظم شبه جزیره ایبریا (Iberia) که امروزه شامل کشورهای اسپانیا و پرتغال می شود، از قرن هشتم میلادی در دست مسلمانان مقیم آن کشور قرار داشت. در حدود سال 720 میلادی، فقط باریکه ای از سواحل شمالی شبه جزیره ایبریا، در زیر سلطه مسیحیان آن دیار، اداره می شود. مجموعه سرزمین های گسترده در آن شبه جزیره (شامل بخش اعظم کشور اسپانیا و کشور پرتغال امروزی) که در حیطه حکومت

مسلمانان آن دیار بود، به عنوان "آندُلُس" (Andalus) نامیده می شد.

شهر "کوردوبا" یا قُرطُبَه (Córdoba) در مناطق جنوبی اسپانیا، به عنوان مرکز حکومت مسلمانان در آن کشور، و یکی از مهمترین و پیشرفته ترین شهرهای اروپای غربی به شمار می رفت.

برخی از بزرگترین فیلسوفان، عارفان، مورخان، پزشکان، ستاره شناسان، معماران، منجمان، ریاضی دانان و دیگر دانشمندان مسلمان، در آن سرزمین می زیستند. به عنوان مثال، می توانیم ابن رشد، ابن باجه، ابن خلدون، ابن طفیل، ابن زهر، و ابن فرناس را نام ببریم.

سیرنزولی آندُلُس

در قرن یازدهم میلادی، طوایف مسلمانان
مقیم آن دیار، دچار تفرقه و اختلافات
شدیدی گردیدند که سرانجام، دولت
قدرتمند و منسجم بزرگ مسلمانان از میان
رفت و حکومت های متعدد کوچک محلی به
صورت ملوک الطوائفی در جای جای آن
سرزمین به وجود آمدند. بسیاری از این
حکومت های طایفه ای نیز، به مبارزه بر علیه
یکدیگر پرداختند و بنیه جامعه مسلمانان را
در آندُلُس، به شدت تضعیف کردند.

از سوی دیگر، اقوام مسیحی در شمال
اسپانیا، به تشکیل دولت های محلی
پرداختند. تا قرن یازدهم میلادی، دولت های
پادشاهی کوچکی به شرح زیر، در آن منطقه
از شبه جزیره ایبریا به وجود آمده بودند:

- پادشاهی کاستیل (Castilla)
 - حکومت محلی بارسلونا (Barcelona)
 - حکومت محلی آراگون (Aragón)
 - پادشاهی لئون (Aragón)
 - پادشاهی ناوار (Navarra)
- از سوی دیگر، دولت فرانسه به حمایت از دولت های محلی مسیحی که در شمال اسپانیا تشکیل شده بود برخاست و آنان را تشویق کرد تا بر علیه حکومت های تضعیف شده مسلمانان اسپانیا برخیزند و با آنان وارد جنگ شوند.
- این جنگ ها سرانجام، به عقب نشینی مسلمانان از شمال اسپانیا منتهی شد.

ظهور کشور پرتغال

به دنبال ضعف روز افزون طوایف مسلمان و درگیری های حکومت های محلی مسیحیان

با مسلمانان اسپانیا، سردمداران منطقه پرتغال (Portugal) که در غرب شبه جزیره ایبریا قرار دارد، فرصت را غنیت شمردند و استقلال آن اقلیم را در سال 1139 میلادی، اعلام کردند.

بنا بر این ، شبه جزیره ایبریا به سه منطقه تقسیم شد:

- نیمه شمالی که در اختیار پادشاهی های مسیحی بود.
- نیمه جنوبی که تحت سلطه حکومت های محلی مسلمانان واقع شده بود.
- کشور پرتغال که در غرب آن شبه جزیره قرار داشت.

حملات پادشاهی های کاستیل و آرگون و اقلیم پرتغال بر علیه حکومت های متفرق مسلمانان، در قرن سیزدهم میلادی افزایش

یافت و در نتیجه، بخش های دیگری از سرزمین های تحت سلطه مسلمانان، به تصرف حکومت های مسیحی یادشده درآمد. تنها بخش محدودی از سرزمین اسپانیا که در جنوب آن کشور قرار داشت، به مرکزیت شهر غرناطه یا گرانادا (Granada) برای مسلمانان باقی ماند.

کشور روسیه

نخستین دولت روس ها در اواخر قرن نهم میلادی، پس از مهاجرت بخشی از قوم وایکینگ ها از اسکاندیناوی به سرزمین های اسلاوهای شرقی در حدود سال 860 میلادی، در منطقه "کی یف" تشکیل گردید. جامعه اسلاوهای شرقی در آن دوران، شامل سه

گروه، یعنی روس ها، اوکراینی ها و روس های سفید می گردید.

حکومت روسیه در این برهه از تاریخ قرون وسطی، مسیر پر فراز و نشیبی را پیموده است.

دولت روسیه در "کی یف"، از قرن دهم تا نیمه قرن یازدهم میلادی، به شکوفایی در عرصه های مختلف اقتصادی و سیاسی نائل شد.

این دولت، در بُعد اقتصادی، علاوه بر توسعه کشاورزی، تجارت بین المللی خود را با امپراتوری بیزانس و سرزمین های اسکاندیناوی و حکومت های مسلمانان در منطقه، گسترش داد.

در بُعد سیاسی نیز، روابط حسنه و تماسهای دیپلماتیک را علاوه بر امپراتوری روم شرقی، با

دولت های اروپای غربی مانند فرانسه، نروژ و آلمان، برقرار ساخت.

اما از نیمه قرن یازدهم میلادی، کشور روسیه دچار جنگ های داخلی و تهاجم های خارجی و در رأس آنها، حمله ویرانگر مغول ها گردید.

جنگ های داخلی میان سردمداران نخستین دولت روس در "کی یف" در سال 1136 میلادی، موجب تجزیه سرزمین های آن دولت گردید. فرمانروایان محلی منطقه نووگورود (Novgorod) که در غرب روسیه امروزی قرار دارد، اعلان استقلال کردند.

شهر جدید دیگر خودگردانی که توسط فرمانروایان محلی روس ها در اوایل قرن دوازدهم میلادی به وجود آمد، شهر مسکو بود، که امروزه به عنوان پایتخت کشور روسیه شناخته می شود.

در نتیجه جنگ های داخلی میان شاهزادگان و امیران دولت روس ها در "کی یف"، نخستین حکومت روسیه، در قرن دوازدهم میلادی سقوط کرد.

علاوه بر جنگ های داخلی، نبردهای خارجی مانند حملات صحرا نشینان آسیای میانه به مناطق مجاور اقوام روس، مانند سواحل شمای دریای سیاه، خطوط ارتباطی روس ها را با اروپای غربی قطع کرد و نظام بازرگانی بین المللی آنها را دچار آسیب جدی ساخت.

ضربه سهمگین دیگر بر پیکر حاکمان روس، با حمله مغول ها به آن سرزمین، نواخته شد.

حمله مغول ها به روسیه

قوم مغول (Mongols)، از طوایف بیابانگرد ساکن آسیای مرکزی بودند که تحت رهبری

فرمانروای خود به نام "چنگیز خان" (متولد سال 1106 میلادی)، حکومت نیرومندی را در سال 1206 میلادی در منطقه مغولستان (Mongolia) تشکیل دادند و به کشور گشایی پرداختند.

چنگیز خان با لشکر جنگجوی مغول در سال 1214 میلادی از سرزمین مغولستان به سوی جنوب حرکت کرد و امپراتوری چین را مورد حمله قرار داد و شمال آن سرزمین را به تصرف خود درآورد.

با پیشروی سپاهیان مغول پس از چنگیزخان، شبه جزیره کره نیز، در سال 1231 میلادی، به دست مغول ها افتاد.

لشکر مغول ها به فرماندهی چنگیز خان، در سال 1219 میلادی، حمله خود را به سرزمین ایران آغاز کرد و بخش هایی از کشور ایران را

به تصرّف خود درآورد. این هجوم بزرگ، در زمان فرمانروایی سلطان محمد خوارزمشاه که از سال 1200 تا سال 1220 میلادی بر ایران حکومت می کرد، به وقوع پیوست. چنگیزخان، در سال 1227 میلادی، درگذشت.

حملات مغول ها ادامه یافت و تا سال 1233 میلادی، سرزمین ایران به تصرّف آن قوم درآمد.

در سال 1255 میلادی، شهر بغداد سقوط کرد و سرزمین عراق نیز، تحت فرمانروایی مغول ها قرار گرفت.

سپاهیان قوم مغول، از حدود سال 1230 میلادی، برای تصرّف کشورهای غربی، به روسیه حمله کردند. آنها در سال 1233 میلادی، شهر ولادیمیر (Vladimir) در غرب

آن سرزمین را غارت کردند و پس از تصرف روسیه، پیشروی خود را تا مجارستان و لهستان ادامه دادند.

بنا بر این، سرزمین روس ها که شامل غرب روسیه، اوکراین و بلاروس امروزی می گردید، در این برهه از تاریخ قرون وسطی، تحت حکومت امپراتوری مغول ها قرار گرفت.

کشور لهستان

پادشاهی لهستان در این دوران، به کشورگشایی روی آورد. در بخش قبلی به این نکته اشاره کردیم که حکومت پادشاهی لهستان توسط بخشی از اسلاوهای غربی به رهبری میشکو اول پس از گرایش وی به آئین کاتولیک در سال 966 تاسیس گردید.

پس از میشکو اول، بولسلاو اول (Bolesław I)، به عنوان دوک لهستان و سپس به عنوان پادشاه آن کشور، از سال 992 تا سال 1025 میلادی بر سرزمین لهستان حکومت کرد.

بولسلاو اول در اوائل قرن یازدهم میلادی، با هجوم به سایر مناطق اروپا در جهت غرب و شرق و جنوب لهستان، بر وسعت کشور خود افزود.

سپاهیان او در جهت غرب، از رودخانه اُدر (Oder) که منطقه مرزی میان لهستان و آلمان بود، گذشتند. در جهت شرق نیز، به کشور بوهمیا (Bohemia) که امروزه شامل جمهوری چک می شود، تاختند و آن سرزمین را به تصرف خود درآوردند. جنگجویان لهستان همچنین، در جهت شرق، تا "کی یف" پیشروی کردند.

بنا بر این، کشور پادشاهی لهستان در سال 1025 میلادی، شامل سرزمینی وسیع گردید، که از کشور اوکراین امروزی تا شرق آلمان را در بر می گرفت.

اما پس از مرگ بولسلاو اول در سال 1025 میلادی، پادشاهی گسترده لهستان نیز، دچار تنزل شد و به حالت قبل از فرمانروایی آن پادشاه بازگشت.

علاوه بر این، هجوم برخی از اقوام ژرمن مانند "تایتن ها" به لهستان، این کشور را به سوی بی ثباتی بیشتر، سوق داد.

مهاجمان تایتن

یکی از پدیده های این دوره از تاریخ قرون وسطی، گسترش تهاجم جنگجویانی بوده است که به آلمانی، تایتن (Teuton) نامیده

می شدند. این جنگجویان که طوایفی مسیحی بودند و در مناطقی مانند دانمارک و شمال آلمان اقامت داشتند، این برهه از زمان را برای تهاجم به اسلاوها در لهستان و غیر آن غنیمت شمردند.

آنان در سال 1226 میلادی، سرزمین پروس شرقی را که امروزه در شمال لهستان و شمال شرق آلمان قرار دارد تصرف کردند و با عبور از رودخانه ویستولا (Vistula) گذشتند و اقوام اسلاو را که تا آن زمان آئین مسیحیت را نپذیرفته بودند، مجبور کردند تا مسیحی شوند.

تهاجم جنگجویان تایتُن بر علیه اقوام اسلاو در آن منطقه از اروپا، تا اواخر قرن سیزدهم میلادی، ادامه داشت.

جنگ های دویست ساله صلیبی

در مبحث "امپراتوری بیزانس" در بخش تاریخ تمدن روم، رویدادهای جنگ های هشت گانه صلیبی را توضیح دادیم.

پس از فرمان پاپ اوربان دوم (رهبر کلیسای کاتولیک) در سال 1095 میلادی، جنگ های صلیبی با حرکت نخستین فوج جنگجویان فرانسوی در سال 1096 میلادی به رهبری دو تن از راهبان مسیحی به نام "پیتر راهب" و "والتر"، عملاً آغاز گردید.

هریک از سردمداران اروپای غربی با انگیزه ای خاص، در این نبردهای طولانی شرکت جستند. پاپ اعظم کلیسای کاتولیک، این فرصت را غنیمت شمرد تا سیطره خود را در بخش امپراتوری روم شرقی (بیزانس) گسترش دهد. پادشاهان اروپای غربی نیز، چشم طمع

به سرزمین های شرقی اروپا داشتند. گروهی از جنگجویان ، به منظور غارت و چپاول اموال و غنائم جنگی به میدان آمدند. بخشی از شرکت کنندگان مسیحی نیز، به امید کسب پاداش دینی به خاطر جنگ با مسلمانان، در آن نبردها حضور یافتند .

نخستین عامل بروز نبردهای مذکور، این بود که امپراتور روم بیزانس به نام الکسیوس اول (Alexios I) که از سال 1081 میلادی به قدرت رسید، در برابر لشکر سلجوقیان که از شرق به آن امپراتوری حمله ور شده بودند، نتوانست به پیروزی برسد. از اینرو، به منظور شکست دادن سلجوقیان، به پاپ (رهبر کلیسای کاتولیک غربی) و دولت های اروپای غربی رو آورد و از آنان، کمک خواست.

رهبر کلیسای کاتولیک و برخی از پادشاهان اروپای غربی، با انگیزه های گوناگون، به ندای امپراتور بیزانس، پاسخ مثبت دادند و لشکرکشی خود را آغاز کردند.

در مرحله اول، پاپ اوربان دوم (Urban II) رهبر کلیسای کاتولیک، در سال 1095 میلادی، به منظور تحریک پادشاهان و سران اروپا و عموم مسیحیان کاتولیک برای جنگ بر علیه مسلمانان، در شورای کلرمونت (Council of Clermont) در فرانسه، که با حضور سران اروپای غربی تشکیل گردیده بود، سخنرانی کرد و مسیحیان را به جنگ با مسلمانان دعوت نمود و به کسانی که به جنگهای صلیبی می روند، وعده آمرزش گناهان داد.

از اینرو، جمعیت بزرگی از مسیحیان کاتولیک به رهبری پیتر راهب (Peter the Hermit) و همکارش به نام والتر (Gautier-Walter) در سال 1096 میلادی از سرزمین فرانسه به سوی قسطنطنیه حرکت کردند.

این گروه، پیش از آنکه برای جنگ با مسلمانان به منطقه مورد نظر برسند، در ادامه مسیر خود در امتداد رودخانه های راین و دانوب، به مناطق یهودی نشین حمله کردند و به خاطر کینه دیرینه از آنان، جمع بزرگی از یهودیان را کشتند و یا مجبور به پذیرش مسیحیت کردند.

جمعی از این سپاه صلیبی علاوه بر کشتار یهودیان در مسیر، هنگامی که به سرزمین امپراتوری بیزانس رسیدند، روستاهای مسیحیان ارتدکس را نیز، غارت کردند.

همچنین، پس از ورود این نیروهای صلیبی به شهر قسطنطنیه، بخش هایی از سپاه "پیتر راهب" که از اروپای غربی آمده بودند، دست به غارت ساختمان های شهر قسطنطنیه زدند.

بدین جهت، امپراتور بیزانس، بر آن شد تا آن سپاه را هرچه زودتر به سوی جبهه جنگ با لشکر سلجوقیان، اعزام کند و از طریق دریا، آنان را با عبور از تنگه "بُسفر" به مناطق جنگی در آسیای صغیر، منتقل سازد. این سپاه صلیبی در جنگی که به نبرد سیویئت (Battle of Civetot) معروف گردید، در سال 1096 میلادی با لشکر سلجوقیان به فرماندهی قلیج ارسلان یکم (Kilij Arslan I) روبرو گردید و به سختی شکست خورد و تار و مار شد.

از اینرو، پاپ "اوربان دوم"، یک اسقف را به نام ادهمار (Adhémar) از منطقه پوی (Puy) در فرانسه، مأمور کرد تا حمله صلیبی را ادامه دهد. در سال 1097 میلادی، جنگجویان صلیبی از سرزمینهای اروپای غربی مانند فرانسه، به سوی قسطنطنیه حرکت کردند. این سپاهیان در سال 1098 میلادی، به آسیای صغیر وارد شدند و شهر انطاکیه را تصرف کردند. سپس در سال 1099 میلادی، به سوی سرزمین فلسطین حرکت کردند و مردمان شهر "اورشلیم" (بیت المقدس) را به صورت وحشیانه، قتل عام نمودند.

اما لشکریان صلیبی، مناطقی را که از آسیای صغیر و شرق دریای مدیترانه به تصرف خود در آورده بودند، به جای اینکه به امپراتوری بیزانس بازگردانند، به صورت چهار منطقه

فرمانروایی، تجزیه کردند و میان خودشان تقسیم کردند!

در مرحله دوم جنگ های صلیبی، کشیش دیگری از فرانسه به نام برنارد کِلِرُو (Bernard of Clairvaux) مسیحیان کاتولیک را برای جنگی دیگر بر علیه مسلمانان تحریک کرد.

کُنراد سوم (Konrad III - Conrad III)

امپراتور آلمان، و لویی هفتم (Louis VII)

پادشاه فرانسه، ندای وی را لبیک گفتند.

دومین لشکرکشی صلیبی ها از اروپای غربی، از سال 1147 تا سال 1149 به طول انجامید. اما در این نبرد، فرمانروایان جنگ اول صلیبی که "اورشلیم" را قبلاً تصرف کرده بودند و در آنجا حکمرانی داشتند، با دو پادشاه یادشده همکاری لازم را نشان ندادند.

در نتیجه، لشکریان امپراتور آلمان در نبرد بر علیه نیروهای سلجوقیان شکست خوردند و سپاهیان پادشاه فرانسه نیز، در محاصره مناطق تحت تصرّف سپاه مسلمانان مانند شهر دمشق، نتوانستند توفیقی بدست آوردند و بر این اساس، هر دو پادشاه با ارتش های خود، بدون درستاوردی، به اروپا بازگشتند.

در مرحله سوم جنگ های صلیبی، سه پادشاه اروپای غربی، یعنی: ریچارد اول پادشاه انگلستان، فریدریش اول امپراتور آلمان، و فیلیپ دوم پادشاه فرانسه، فرماندهی جنگ را بر عهده گرفتند.

این پادشاهان، به منظور تصرّف مجدد شهر اورشلیم و دیگر شهرهای فلسطین، لشکر کشی خود را آغاز کردند. بخشی از این نیروها

در سال 1189 میلادی به شرق دریای مدیترانه رسیدند. سپاهیان آلمانی به رهبری فردریش اول، پس از پیروزی هایی در آسیای صغیر، با مشکلات بزرگی مانند خستگی مفرط و بیماریهای مهلک مواجه شدند.

سرانجام، فردریش اول در مسیر انطاکیه درگذشت و لشکریان او نیز، پراکنده شدند. اما سپاه ریچارد (پادشاه انگلستان) ابتدا به قبرس رفت و آن جزیره را از دست یکی از سرداران پیشین بیزانس، خارج ساخت. آنگاه، به حرکت خود ادامه داد و در سال 1191 میلادی، به سواحل شرقی مدیترانه رسید. او شهر "عگا" را در ساحل شرقی دریای مدیترانه، محاصره کرد و پس از مقاومت طولانی در برابر نیروهای صلاح الدین ایوبی، سرانجام، به آن شهر راه یافت. پادشاه

انگلستان، به سپاهیان خود دستور داد تا 2700 نفر از زنان و مردان و کودکان و نوجوانان مسلمان را که در شهر "عگا" اسیر شده بودند، قتل عام کنند.

اما فیلیپ دوم، فرمانده نیروهای فرانسوی به دلیل عدم همکاری فرمانده نیروهای انگلیسی با او، منطقه را ترک کرد و با لشکر خود به فرانسه باز گشت.

ریچارد، پادشاه انگلستان، بدون اینکه بتواند شهر اورشلیم (بیت المقدس) را از دست مسلمانان بازپس گیرد، منطقه را ترک کرد.

در آستانه آغاز مرحله چهارم جنگ های صلیبی، صلاح الدین ایوبی که رهبری نیروهای مسلمان را در فلسطین، سوریه و مصر بر عهده داشت، در سال 1193 میلادی درگذشت. از اینرو، رهبر کلیسای کاتولیک به

نام پاپ اینوسنت سوم (Innocent- III) این فرصت را برای حمله مجدد مسیحیان اروپا به فلسطین، غنیمت شمرد و این مرحله از جنگ را آغاز کرد. در این مرحله، جنگجویانی از هلند، فرانسه و ایتالیا برای جنگ با مسلمانان به راه افتادند.

لشکریان صلیبی در مسیر خود، به شهر بندری زادار (Zadar) در سواحل شرقی دریای آدریاتیک که توسط مسیحیان اداره می شد حمله کردند و آن را به اشغال خود درآوردند. سپس در سال 1204 میلادی، به جای حمایت از امپراتوری بیزانس، به شهر قسطنطنیه (پایتخت امپراتوری بیزانس) حمله کردند و آن شهر بزرگ را غارت کردند.

این حادثه غیر منتظره، موجب یأس امپراتور بیزانس گردید و از سوء نیت سران اروپای غربی در جنگ های صلیبی آگاه شد.

از آن پس، باقیمانده امپراتوری بیزانس، به چند پاره تجزیه شد و میان فرماندهان صلیبی که از اروپای غربی آمده بودند و برخی از امیران امپراتوری بیزانس، تقسیم شد.

مرحله پنجم جنگ های صلیبی، با تحریک مجدد پاپ، رهبر کلیسای کاتولیک و دیگر کشیشان مسیحی، از سال 1219 میلادی آغاز شد و تا سال 1221 میلادی ادامه یافت. لشکر صلیبی متشکل از جنگجویان اتریشی و مجارستانی، به سرزمین مصر حمله ور شد و توانست توفیقات اولیه را در تصرف شهر دمياط (Damietta) در سواحل شمال شرقی مصر، در سال 1219 میلادی به دست آورد.

سپاه صلیبی با اصرار پاپ، به حرکت خود در سرزمین مصر ادامه داد و به سوی شهر قاهره هجوم برد، ولی در مقابل نیروهای مسلمان در آن سرزمین، با شکست هولناکی روبرو گردید.

ششمین مرحله از جنگ های صلیبی در سال 1228 میلادی، بدون سرپرستی و مشارکت پاپ، به وقوع پیوست. امپراتور آلمان در آن زمان به نام فریدریش دوم (Friedrich II)، که در جنگهای صلیبی قبلی به ندای پاپ برای حضور در جنگهای صلیبی، به موقع پاسخ نداده بود، توسط پاپ گریگوری نهم (Gregory IX)، مورد تکفیر قرار گرفت. وی برای قدرت نمایی در جنگ، تصمیم گرفت بدون هماهنگی با پاپ، به همراه سپاه خود از طریق دریای مدیترانه، به سوی فلسطین،

حرکت کند. او پس از رسیدن به منطقه، و پیش از اینکه حمله ای را انجام دهد، با فرمانروای مصر به نام "الکامل محمد بن عادل" که از بازمانگان ایوبیان در مصر بود، به مذاکره پرداخت تا موافقت او را برای ورود مسالمت آمیز به شهر اورشلیم بدست آورد. فرمانروای مصر ضمن معاهده ای پذیرفت تا فریدریش دوم به همراه سپاه خود بدون جنگ و خونریزی، به شهر اورشلیم وارد شود و بخش بزرگی از شهر، در اختیار فرمانروایان صلیبی قرار بگیرد. وی در سال 1229 میلادی در شهر اورشلیم (بیت المقدس)، تاجگذاری کرد و پس از خروج وی از آن دیار، فرمانروایان صلیبی برای مدّت کوتاهی، بر آن شهر، حکومت کردند. اما نیروهای مسلمان

در سال 1244 میلادی، کنترل مجدد شهر اورشلیم را بدست آوردند.

در مرحله هفتم جنگ های صلیبی، از آنجا که شهر اورشلیم دوباره توسط نیروهای مسلمان در سال 1244 میلادی بازپس گرفته شده بود، "لوی نهم" پادشاه فرانسه، بر آن شد تا در سال 1248 میلادی، همراه با لشکر خود، برای تصرف مجدد آن شهر و دیگر شهرهای فلسطین، لشکر کشی کند.

وی، ابتدا به سرزمین مصر هجوم برد تا پس از فتح مصر، به فلسطین حمله کند، اما در سال 1250 میلادی، با شکست بزرگی در مقابل رزمندگان مسلمان در مصر مواجه شد و خود او هم به اسارت درآمد. حاکم مصر پذیرفت تا او را در مقابل دریافت غرامت سنگینی، آزاد کند.

در مرحله هشتم نبردهای صلیبی، لویی نهم پادشاه فرانسه، دوباره تصمیم گرفت در سال 1270 میلادی برای جبران ناکامی پیشین در مرحله هفتم جنگ های صلیبی، به شمال آفریقا حمله کند و این بار، شهر کارتاژ (Carthage) را که امروزه به اسم "قرطاج" در شمال شرقی کشور تونس قرار دارد، به اشغال خود درآورد. اما جنگجویان فرانسه در برابر نیروهای مسلمان در سرزمین تونس، با شکست دیگری مواجه شدند. بسیاری از نیروهای صلیبی فرانسه کشته شدند و گروهی از آنان نیز، بر اثر بیماری طاعون از پا درآمدند و "لویی نهم" پادشاه فرانسه نیز، در طول این نبرد، بیمار شد و درگذشت.

بنا بر این، جنگ های صلیبی، علیرغم طولانی بودن آن و تلفات بالای هر دو طرف، نتیجه

قابل ذکرى براى پادشاهان اروپای غربی و پاپ کلیسای کاتولیک نداشت. زیرا شهر اورشلیم (بیت المقدس)، همچنان در دست مسلمانان باقی ماند، و علاوه بر این، شهرهای دیگر مانند عکا نیز، تا سال 1291 میلادی، به تصرف مجدد مسلمانان درآمد.

فروپاشی امپراتوری بیزانس

جنگ های صلیبی نه تنها موجب نجات امپراتوری بیزانس نگردید، بلکه تجزیه سرزمین های آن امپراتوری را توسط سران اروپای غربی، به دنبال داشت.

امپراتوری بیزانس که بعد از نبردهای صلیبی به شدت تضعیف شده بود توانست فقط برای مدتی دوام بیاورد، اما سرانجام در سال 1453 میلادی، با حمله نیروهای امپراتوری

"عثمانی" به فرماندهی سلطان محمد فاتح،
به طور کامل فروپاشید.

دوران اضمحلال تمدن قرون وسطی

دوران افول و اضمحلال تمدن قرون وسطی، شامل یک برهه دویست ساله، از سال 1300 تا سال 1500 میلادی می گردد.

بلاهای طبیعی، طاعون وحشتناک، جنگ های فاجعه بار صدساله، انشقاق کبیر در نظام کلیسای کاتولیک، و آشوب های اجتماعی و اقتصادی، این برهه از تاریخ اروپای غربی را تیره و تار کرد و سرانجام، به سقوط و اضمحلال تمدن قرون وسطی، منتهی گردید. در این بخش، به بررسی حوادث آن دوران، و آثار و نتایج آن ها در سرنوشت جامعه اروپایی، تشکیلات کلیسای کاتولیک، و حکومت های آن سامان، می پردازیم.

بلاهای طبیعی و قحطی

از سال 1315 میلادی، به دلیل تغییرات شدید آب و هوایی، سیلاب های بنیان کن در شمال اروپا به جریان افتاد و علاوه بر تخریب روستاها و آبادی ها، موجب انهدام محصولات کشاورزی در سطحی گسترده در دشت ها و مزارع گردید.

این بلاهای طبیعی، به جنوب اروپا نیز سرایت کرد و تا سال 1340 میلادی، سراسر قاره اروپا را دچار قحطی و گرسنگی وحشتناکی ساخت.

قحطی و کمبود مواد غذایی به حدّی بود که مرگ بیش از ده درصد از جمعیت اروپا را به دنبال داشت. علاوه بر این، به دلیل تخریب مزارع و روستاها، جمعیت بزرگی از روستائیان به سوی شهرها مهاجرت کردند. این امر نیز،

موجب گسترش فقر و بیکاری در میان شهر
نشینان گردید.

انتشار طاعون

از سال 1347 میلادی، بیماری فراگیر و
خطرناک طاعون در جزیره سیسیل، و پس از
آن در جنوب ایتالیا منتشر گردید. آنگاه،
کشور فرانسه و اسپانیا نیز، به سرعت به
این بلای بزرگ، گرفتار شدند. پس از یک
سال، این بیماری وحشتناک، کشورهای آلمان
و هلند را در نوردید و از سال 1348 تا سال
1349 میلادی، در انگلستان و منطقه
اسکاندیناوی انتشار یافت. سرانجام، روسیه
نیز، در سال 1351 میلادی، گرفتار این بلای
خانمان سوز شد.

بر مبنای تخمین پژوهش گران و تاریخ نگاران اروپا، در برخی از نواحی آن قاره، حدود سی در صد جمعیت شهر ها و آبادی ها مردند، در بعضی دیگر از مناطق مانند ایتالیا، بیماری خطرناک طاعون، موجب مرگ حدود شصت درصد جمعیت شهرها و روستا بوده است.

بیماری طاعون که در قاره اروپا به عنوان "مرگ سیاه" نام گذاری شده بود، از سال 1347 تا سال 1351 میلادی، در سراسر آن قاره، به کشتار دهشتبار مردم ادامه داد و در حدود نیمی از جمعیت اروپا را نابود ساخت.

گسترش این بیماری، علاوه بر کشتار مردم، نتایج اسفبار دیگری را نیز، به دنبال داشت .

واگیردار بودن طاعون، موجب از هم پاشیدگی روابط اجتماعی و انهدام مراسم و گردهمایی های فرهنگی و مذهبی گردید.

زمینداران بزرگ و اشراف که تمکن مالی داشتند، از شهرها و آبادی ها کوچ کردند و در ویلا های دوردست خود که خارج از اجتماعات متراکم مردم بود، پناه گرفتند تا از این بلای واگیردار در امان بمانند.

کشیش های مرفّی که املاکی در مناطق ییلاقی داشتند، کلیساها و گردهمایی های مذهبی را در شهرها رها کردند و برای نجات جان خود، به آن مناطق رفتند.

اما گروهی از راهبان مردمی، در جامعه باقی ماندند و به حمایت از نیازمندان و درمان آلام روحی آنان همّت گماشتند.

بسیاری از عوام الناس هم معتقد بودند که باید خود را در رنج و شکنجه بیفکنند تا کفّاره گناهان آنان باشد و بدین وسیله از بلای طاعون رهایی یابند. از اینرو، هیأت های

شلاق زنی به راه انداختند و با تازیانه ها بر پشت خود می زدند و به صورت دسته جمعی، و در کوچه ها و خیابان ها حرکت می کردند. فشار روحی و روانی ناشی از مرگ و میر و تلفات دهشتناک طاعون حتی پس از فروکش کردن آن، بر عصبانیت بسیاری از مردم افزود و آمار قتل و جنایت را در جامعه اروپا افزایش داد.

شورش های اجتماعی و اقتصادی

برخی از مردم ادّعا می کردند که بیماری طاعون به وسیله مغول ها که از آسیا به روسیه حمله کرده بودند، در اروپا منتشر گردیده است.

برخی دیگر، معتقد بودند که این بلای بزرگ، توسط بازرگان، از خاور میانه به جزیره

سیسیل، و از آنجا به سایر مناطق اروپا سرایت کرده است.

گروهی از افراد هم در زمان شیوع طاعون، یهودیان را متهم می کردند که آنها مجاری آبهای نوشیندنی را آلوده می کنند و موجب انتشار آن بیماری خطرناک در جوامع اروپایی می گردند. از اینرو، گروه هایی از مسیحیان در آلمان و انگلستان بر علیه جامعه یهودیان مقیم آن کشورها، دست به شورش زدند و در حوالی سال 1351 میلادی، با هجوم به مجتمع های یهودی نشین، به کشتار و طرد آنان پرداختند.

از سوی دیگر، به دلیل تلفات سنگین طاعون و فروپاشی اجتماعی و افت تولید کشاورزی و صنعتی، وضعیت اقتصادی کشورهای اروپایی به وخامت گرایید و فقر و

فلاکت، گریبان عامّه مردم را گرفت و آنان را
عصبانی ساخت.

آنچه بر وخامت اوضاع و عصبانیت مردم
افزود این بود که از قرن سیزدهم میلادی،
جامعه ای طبقاتی با تبعیض میان سه طبقه
اجتماعی در اروپا سر بر آورده بود و همچنان
ادامه داشت. آن سه طبقه عبارت بودند از:
رتبه اول: طبقه روحانیون مسیحی و ارباب
کلیسا.

رتبه دوم: طبقه فرماندهان جنگجویان و
سردمداران سپاه.

رتبه سوم: طبقه عامّه مردم، شامل کارگران،
کشاورزان و صنعت گران.

تهیدستی و مشکلات اقتصادی طبقه سوم
که شامل اکثریت مردم بود و تبعیض های
ناروا میان طبقات یادشده، باعث بروز

شورش های بزرگ کارگران و کشاورزان در
قرن چهاردهم میلادی گردید.

زمینداران بزرگ و خوانین به منظور جبران
خسارات خود، از پادشاهان و قانونگذاران
خواستند تا حقوق و دستمزد کارگران و
کشاورزان را در سطحی پایین نگاه دارند.
مجالس قانونگذاری انگلستان در سال 1351
میلادی، خواسته اربابان و زمینداران بزرگ را
اجابت کرد.

از سوی دیگر، دولت های پادشاهی اروپا
مانند انگلستان نیز، از سال 1377 میلادی،
بر میزان مالیات طبقه کارگران و کشاورزان،
افزودند.

مجموعه عوامل یادشده، آتش اعتراضات
اقشار محروم و آسیب پذیر جامعه را شعله
ور ساخت .

مهمترین شورش های کارگران و کشاورزان،
در سال 1381 میلادی در انگلستان، و در
سال 1385 میلادی در فرانسه به وقوع
پیوست.

عامة مردم از طبقه سوم اجتماعی، به
قصرها و قلعه های اشراف، اربابان و
زمینداران بزرگ، و اسقف های حاکم و
سرمایه دار حمله کردند و بسیاری از آنان را
کشتند و خانه های اشرافی آنان را به آتش
کشیدند.

انشقاق کبیر

تشکیلات کلیسای کاتولیک و نظام پاپی در
آخرین برهه از تاریخ قرون وسطی، دچار
افول و تنزل بی سابقه ای گردید.

درگیری فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه و بونیفاس هشتم پاپ اعظم کلیسای کاتولیک در سال 1296 میلادی، موجب تنش های خطرناک میان مهمترین نهاد دینی مسیحیت و دستگاه حکومت فرانسه گردیده بود. گرچه این درگیری در نهایت، به دستگیری پاپ به عنوان عالی ترین مقام مذهبی مسیحیت و نتزل شدید مقام و موقعیت وی انجامید، اما فیلیپ چهارم هم دانست که اقتدار پاپ در شهر رُم و در مرکز ایتالیا، می تواند همواره برای حکمرانان فرانسه دردسر ساز باشد.

از اینرو، پادشاه فرانسه که خود را در اوج قدرت می دید، تصمیم گرفت تا فردی را که از اهالی فرانسه است، به مقام پاپی برساند و محل استقرار پاپ ها را از شهر رُم در مرکز

ایتالیا، به منطقه ای که در کنار فرانسه باشد، منتقل نماید.

بر این اساس، فیلیپ چهارم با اِعمال نفوذ بر کاردینال ها، توانست آنان را وادار کند تا در سال 1305 میلادی، یک کاردینال فرانسوی به نام کلمنت پنجم (Clément V) را به عنوان پاپ اعظم کلیسای کاتولیک انتخاب کنند.

این پاپ، تا سال 1314 میلادی، در مقام رهبری کلیسای کاتولیک، باقی ماند.

بنا به خواسته فیلیپ پنجم، پاپ یادشده با این بهانه که شهر رُم در مرکز ایتالیا از امنیّت لازم برخوردار نیست، مقرّ اصلی خود را به شهر آوینیون (Avignon) در ساحل رودخانه رُن (Rhône) منتقل نمود. این شهر، حدّ فاصل میان کشور فرانسه و کشور آلمان

که به عنوان امپراتوری مقدّس روم نامیده می شد قرار داشت.

بر این اساس، پایتخت و مرکز فرمانروایی دینی پاپ ها از سال 1305 تا سال 1377 میلادی، از شهر رُم در ایتالیا، به شهر آوینیون در جوار فرانسه، تغییر یافت.

این تغییر مکان رمز آلود، به دلائل متعدّدی، ضربه سنگینی بر قداست و منزلت پاپ، و کلیسای کاتولیک وارد ساخت.

زیرا از یکسو، کلیسای مرکزی که در شهر رُم قرار داشت و محل استقرار پاپ ها در طول تاریخ مسیحیت بود، بنا بر اعتقاد مسیحیان، به عنوان محلّ دفن "پطرس" یکی از حواریون حضرت عیسی (ع)، از تقدّس ویژه ای در جهان مسیحیت برخوردار بود. بنا بر این، بهترین و مناسب ترین موقعیت برای استقرار

پاپ ها کاتولیک که خود را جانشینان
 "پطرس" می دانستند، شهر رُم بوده است.
 از سوی دیگر، مسیحیان اروپا می دانستند
 که انتخاب پاپ فرانسوی با اعمال نفوذ
 فیلیپ چهارم و تعیین مرکز فرمانروایی پاپ
 در مرز میان فرانسه و آلمان، یک امر سیاسی
 به شمار می رود. باور مردم این بود که پاپ ها
 در آن دوران، در زیر سلطه سیاسی پادشاه
 فرانسه قرار دارند و از استقلال رأی در بیان
 دیدگاه های دینی و مذهبی، بی بهره می باشند.
 از اینرو، انتقال مقرّ پاپ به شهر آوینیون،
 شأن و مقام مذهبی پاپ های جدید را به
 شدّت فروکاست و قداست کلیسای کاتولیک
 را خدشه دار کرد.

پادشاه فرانسه علاوه بر این، ترتیبی اتخاذ
 کرد تا تعداد کارینال های فرانسوی را در

مجمع کاردینال ها که انتخاب پاپ های جدید را بر عهده داشت، به اکثریت مطلق برساند. وی با تلاش خود، موفق شد تا قدرت آراء اکثریت کاردینال ها را که از اتباع کشور فرانسه بودند، بدست آورد.

در آن برهه از زمان، از مجموع یکصد و سی و چهار کاردینال، بیش از یکصد و ده نفر از آنان، از شهروندان کشور فرانسه بودند.

این امر، تضمین کننده انتخاب پاپ های آینده از میان اتباع فرانسه بود.

پاپ های فرانسوی، مقرر با عظمتی به سبک اشرافی در شهر آوینیون بنا کردند. زندگی اشرافی پاپ ها و دیگر مقام های کلیسای مرکزی مسیحیت کاتولیک در آن شهر، بر تردیدهای مردم نسبت به مشروعیت دینی ارباب جدید کلیسا افزود.

این وضعیت اسفبار و غیر قابل پذیرش در جامعه مسیحیان کاتولیک و فشارهای مردمی، پاپ گریگوری یازدهم (Gregory XI) را که متولد فرانسه بود و از سال 1370 میلادی به مقام پاپی رسید، وادار کرد تا در سال 1377 میلادی، به شهر رُم نقل مکان کند و آن شهر را مجدداً به عنوان مقرّ پاپ اعظم و پایتخت کلیسای کاتولیک معرفی نماید.

این پاپ، تنها یک سال پس از تصمیم خود، در سال 1378 میلادی درگذشت.

پس از مرگ گریگوری یازدهم، دنیای مسیحیت در برابر یک آزمون بزرگ برای تعیین جانشین او قرار گرفت.

زیرا کاردینال های فرانسوی و همسو با حکومت فرانسه می خواستند تا پاپ بعدی

نیز، از کشور فرانسه باشد. اما سردمداران ایتالیا می خواستند تا پاپ جدید ایتالیایی باشد و در شهر رُم مستقر گردد.

اجلاس مجمع کاردینال ها در شهر رُم، همانجا که پاپ قبلی از دنیا رفته بود، تشکیل گردید. سردمداران شهر رُم، کاردینال ها را تهدید کردند که اگر یک پاپ فرانسوی و غیر ایتالیایی را انتخاب کنند، کشته خواهند شد. از اینرو، کاردینال ها در سال 1378 میلادی، به خاطر ترس از کشته شدن، یک اسقف اعظم ایتالیایی را که به عنوان اوربان ششم (Urban VI) نامیده شد، به عنوان پاپ جدید، معرفی کردند.

اما کاردینال های فرانسوی که اکثریت اعضا مجمع کاردینال ها را تشکیل می دادند، پس از خروج از ایتالیا، در بیانیه مشترکی اعلام

کردند که انتخاب اوربان ششم از درجه اعتبار ساقط است. زیرا وی را نه از روی رضا و رغبت، بلکه از ترس کشته شدن توسط سردمداران رُم و اراذل و اوباش آنان، معرفی کرده اند.

بر این اساس، کاردینال های فرانسوی در ماه سپتامبر سال 1378 میلادی، فرد دیگری را به نام رُبر (Robert)، به عنوان پاپ جدید برگزیدند و او را به اسم کلمنت هفتم (Clement VII) ملقب نمودند.

این پاپ دوم، به شهر آوینیون رفت و در مقرّ جدید پاپی مستقر گردید.

بنا بر این، در این برهه از تاریخ قرون وسطی، دو پاپ در دو منطقه مختلف، خود را به عنوان بزرگترین رهبر کاتولیک های جهان

می دانستند و در عین حال، یکدیگر را تکفیر می کردند.

جامعه جهانی کاتولیک ها نیز، به دو پاره تقسیم گردید.

برخی از مسیحیان اروپا مانند ساکنان شمال و مرکز ایتالیا، و شهروندان انگلستان، اسکاندیناوی و آلمان، پیرو پاپ مستقر در رُم بودند.

در حالی که اکثریت مردمان جنوب ایتالیا، و شهروندان فرانسه، اسکاتلند و اسپانیا، از پاپ ساکن در شهر آوینیون پیروی می کردند. این اختلاف بزرگ در تشکیلات رهبری مسیحیت، به عنوان انشقاق کبیر غربی (Western Schism) نامیده می شود.

اختلاف میان ارکان کلیسای کاتولیک در اینجا خاتمه نیافت. جمعی از روشنفکران و عالمان

مسیحی برای برون رفت از بحران های پیش آمده، طرح های گوناگونی ارائه دادند. آنان به این نتیجه رسیدند که پاپ ها و ارباب کلیسا نباید در امور دنیوی و اداره حکومت ها دخالت کنند، بلکه تنها باید به امور دینی و پاسخگویی به مسائل مذهبی مردم پردازند. علاوه بر این، ارائه دیدگاه های دینی و تصمیم گیری های مهم در حوزه مذهبی نیز، نباید فقط توسط پاپ اعظم به صورت فردی انجام شود، بلکه باید یک شورای عالی مذهبی که نمایندگان طیف های مختلف کلیساها در آن حضور دارند، تشکیل گردد، تا در زمینه حل مسائل مهم دینی، دیدگاه خود را اعلان نماید.

بر این اساس، جمعی از اعضا مجمع کاردینال ها که وضعیّت موجود تشکیلات

کلیسای کاتولیک و حضور دو پاپ رقیب در مسند قدرت را شایسته نمی دانستند، در صدد برآمدند تا با تشکیل شورای عالی دینی، تکلیف مقام اعلای رهبری کلیسا را روشن سازند. این شورای عالی که به شورای "پیزا" (Pisa) معروف است، در سال 1409 میلادی در شهر پیزا در ایتالیا تشکیل گردید. شورای مذکور، به عزل هر دو پاپ موجود، و تعیین شخص دیگری به عنوان پاپ الکساندر پنجم (Alexander V) حکم داد.

اما آن پاپ موجود که یکی از آنها در شهر رُم، و دیگری در شهر آوینیون مستقر بودند، با تصمیم شورای پیزا مخالفت کردند و در مقام خود باقی ماندند.

در این زمان، یک پاپ سوم هم به دو پاپ قبلی اضافه شد، و هر سه پاپ، مدّعی رهبری اعلای کلیسای کاتولیک جهان شدند.

جنگ های صدساله

در بخش های پیشین دانستیم که در سال 1066 میلادی، قوم نورمان به رهبری ویلیام اوّل از منطقه نورمندی فرانسه به انگلستان حمله کردند و فرمانروایی آن کشور را به دست گرفتند. ویلیام اول و جانشینان او که پادشاهان انگلستان شدند، قبل از آنکه به آن کشور حمله کنند، به عنوان دوک و فرمانروای مناطقی در فرانسه مانند منطقه نورمندی و برخی دیگر از دوک نشین های آن کشور بودند. بنا بر این، پادشاهان انگلستان از سال 1066 میلادی، علاوه بر سلطنت بر

انگلستان، خود را مالک برخی از ایالت های دوک نشین در خاک فرانسه هم می دانستند. احساس حق مالکیت آن مناطق در فرانسه برای پادشاهان جدید انگلستان، موجب درگیری های گاه و بیگاه میان سران انگلستان و فرانسه گردیده بود. زیرا برای پادشاهان فرانسه قابل پذیرش نبود که پادشاهان انگلستان بر بخش هایی از کشور فرانسه نیز، سیطره داشته باشند.

گرچه برخی از پادشاهان انگلستان در طول زمان، دست از ادّعای مالکیت بسیاری از دوک نشین های فرانسه برداشتند، امّا ادّعای مالکیت بر بخش هایی از آن کشور در نزد فرمانروایان انگلستان، همچنان باقی بود، و هرچند وقت یکبار به اوج خود می رسید و موجب درگیری بین دو کشور می گردید.

این معضل بزرگ، زمینه را برای شروع نبردی طولانی میان دو کشور، فراهم ساخت.

آغاز جنگ های صدساله

از سال 1337 میلادی، آتش جنگ هایی طولانی میان انگلستان و فرانسه شعله ور شد که تا سال 1453 میلادی در چند مرحله ادامه یافت و به عنوان جنگ های صدساله معروف گردید.

یکی از مهمترین علل آغاز جنگ های صدساله این بود که پادشاه انگلستان به نام ادوارد سوم (Edward III) که در سال 1327 میلادی به سلطنت رسید، همچنان مدعی مالکیت منطقه محدودی به نام دوک نشین واسکنی (Duché de Vasconie) بود که در جنوب غرب فرانسه قرار داشت. نام این دوک نشین

در زبان انگلیسی، گَسْکُنِ (Gascony) تلفّظ می شود.

ادّعای مالکیت این منطقه در فرانسه توسط پادشاه انگلستان، با تمامیت ارضی کشور فرانسه در تضادّ بود.

هنگامی که فیلیپ ششم (Philippe VI) در سال 1328 میلادی در کشور فرانسه به سلطنت رسید، در سال 1337 میلادی، دوک نشین واسْکُنِ را به تصرّف خود درآورد و در زیر چتر حکومت فرانسه قرار داد.

هجوم به دوک نشینی که پادشاه انگلستان آن را ملک خود می دانست، آتش جنگ را میان دو کشور شعله ور ساخت و ادوارد سوّم را بر آن داشت تا بر علیه فیلیپ ششم، اعلان جنگ کند.

پادشاه انگلستان در سال 1337 میلادی، با لشکر سواره نظام و سپاهیان پیاده نظام که بخش مهمی از جنگجویان و تیر اندازان را تشکیل می دادند، به خاک فرانسه حمله کرد.

این هجوم، تنایج درخشانی برای انگلستان نداشت. در مراحل بعدی جنگ، گاهی یکی از دو لشکر پیشروی می کردند و سپس به منظور تجدید قوا، با معاهده های صلح، به آتش بس موقت تن می دادند. اما پس از مدتی دوباره یکی از آن دو دولت، صلحنامه را زیر پا می نهاد و جنگ را آغاز می نمود.

این وضعیّت ناپایدار و فرساینده به مدّت بیش از یکصد سال، یعنی تا سال 1453 میلادی و در طول حکمرانی چندین پادشاه فرانسه و انگلستان، ادامه داشت و خسارات

مالی عظیم و تلفات جانی سنگینی را بر دو کشور تحمیل کرد، بدون اینکه در نهایت، نتیجه مهمّ و درخشانی برای هیچیک از طرفین داشته باشد.

کشورهای اروپا در قرن 14 و 15 میلادی

در این برهه از تاریخ قرون وسطی، بی ثباتی سیاسی بر کشورهای اروپای غربی و مرکزی حکمفرما بود. برای توضیح بیشتر، وضعیت کشورهای مهمّ آن سامان را به صورت جداگانه، مورد بحث قرار می دهیم.

وضعیت انگلستان

یکی از مهمترین تحولات در کشور انگلستان در این دوره از تاریخ بریتانیا، انسجام و اقتدار بیشتر مجلس اعیان و مجلس عوام آن

کشور، و تضعیف قدرت و اختیارات پادشاهان است.

جنگ های صدساله میان انگلستان و فرانسه، موجب کسری بودجه شدید برای دولت انگلستان گردید.

پادشاه انگلستان به نام ادوارد سوم که آغاز کننده حمله به خاک فرانسه در سال 1337 میلادی بود، در ادامه نبرد، برای تأمین هزینه جنگ، به مجلس شورای انگلستان که پارلمان نامیده می شد، روی آورد و از آنان تقاضا کرد تا مالیات بیشتری بر شهروندان آن کشور، وضع نماید.

اعضاء پارلمان که نوعاً از بارون ها، یعنی اشراف و صاحبان قدرت و زمینداران بزرگ و اسقف های حاکم بودند، برای اجابت

خواسته پادشاه، شرایطی را در جهت گسترش اختیارات پارلمان مطرح کردند.

ادوارد سوم که سخت نیازمند همراهی پارلمان بود، پذیرفت که اعضاء پارلمان بتوانند بر عملکرد دولت و وزیران نظارت مستقیم داشته باشند، و صرف بودجه کشور نیز با نظارت و کنترل پارلمان باشد، و پادشاه بدون مشورت اعضاء پارلمان نتواند نظام مالیاتی دیگری را تعیین نماید.

بدین سان، اشراف و صاحبان قدرت و ثروت در پارلمان، از اختیارات و اقتدار گسترده ای برخوردار گردیدند.

بارون های قدرتمند و بانفوذ، این فرصت را غنیمت شمردند و شورای عالی خود را که به

اسم مجلس اعیان (House of Lords)

نامیده شد، به صورت مهمترین نهاد تصمیم

گیری درآوردند. تعیین اعضاء آینده این مجلس، به صورت موروثی بود.

در کنار مجلس اعیان، نمایندگان بانفوذ استان های انگلستان که در رتبه پایین تر از نظر ثروت و قدرت قرار داشتند، مجلس دیگری تشکیل دادند که به نام مجلس عوام (House of Commons)، معروف شد.

بر این اساس، مجموعه پارلمانی انگلستان، متشکل از دو مجلس جداگانه بود که مسئولیت تدوین قوانین را بر عهد داشتند.

پیشنهاد تدوین قوانین را مجلس اعیان به مجلس عوام ارائه می نمود و آن مجلس، بر اساس درخواست بارون ها و اشراف در مجلس اعیان، قوانین و مقررات را می نوشتند و برای تأیید، به مجلس اعیان می فرستادند. این مقررات در صورت تأیید مجلس اعیان و

تصویب پادشاه، به عنوان قانون رسمی کشور قلمداد می گردید.

در زمان حکومت ریچارد دوم که در سال 1377 میلادی به سلطنت رسید، علاوه بر شورش های کارگران و کشاورزان، شورش بزرگی هم توسط بارون های سرمایه دار و مقتدر بر علیه پادشاه، به راه افتاد.

دلیل شورش بارون ها این بود که ریچارد دوم تصمیم گرفت اختیارات پارلمان را بکاهد و بر اختیارات خود بیفزاید. وی دستور داد تا حق تدوین نظام مالیاتی کشور از مجلس اعیان و مجلس عوام گرفته شود و به کمیته ای که اعضای آن را پادشاه منصوب می کند، واگذار شود.

بارون های قدرتمند و اشراف با نفوذ، سر به شورش برداشتند و پس از پیروزی بر نیروهای

او، ریچارد دوم را از سلطنت خلع کردند و سردسته بارون ها به نام هنری از خاندان لَنگستر (Lancaster) را در سال 1399 میلادی به عنوان پادشاه جدید، منصوب کردند.

این فرمانروا که به عنوان هنری چهارم معروف است، تا سال 1413 میلادی حکومت کرد.

جنگ گل ها

پس از ماجرای برکناری ریچارد دوم و انتصاب هنری چهارم در انگلستان، یک رشته جنگ های داخلی میان اقوان گوناگون آن کشور برای تحمیل فرد مورد نظر خود به عنوان پادشاه، به وقوع پیوست.

این نبردها به اسم جنگ "گل‌ها" یا جنگ رُزها (Wars of the Roses) معروف گردیدند. زیرا نماد دو قوم اصلی انگلستان که در مقابل یکدیگر می‌جنگیدند به شکل گل رُز قرمز و گل رُز سفید بود.

جنگ گل‌ها از سال 1455 میلادی میان طایفه لَنکَستر (Lancaster) و هم‌پیمان‌های آنان با نشان گل رُز سرخ، و خاندان یورک (York) و هم‌پیمان‌های ایشان با نشان گل رُز سفید، به مدّت بیش از سی سال ادامه یافت.

سرانجام، طایفه لَنکَستر به رهبری هنری تودور (Henry Tudor) بر خاندان یورک به رهبری ریچارد سوم (Richard III) پیروز گردید.

هنری تودور که بنام هنری هفتم (Henry VII) نامیده شد، در سال 1485 میلادی، خود را پادشاه جدید انگلستان نامید.

هنری هفتم که از خاندان لنکستر بود، برای ایجاد اتحاد میان دو خاندان قدرتمند انگلستان، با الیزابت دختر ادوارد چهارم که از خاندان یورک بود، ازدواج کرد.

جنگ گل ها نیز پس از مدّتی، در سال 1487 میلادی، به پایان رسید.

پس از مرگ این پادشاه در سال 1509 میلادی، فرزندش به نام هنری هشتم به سلطنت رسید و تا سال 1547 میلادی، حکومت کرد.

موقعیت فرانسه

حکومت پادشاهی فرانسه در دو قرن پایانی قرون وسطی، دچار بی ثباتی و شورش های

داخلی گردید. جنگ های صدساله میان فرانسه و انگلستان، همانگونه که وضعیت اقتصادی انگلیسی ها را آشفته ساخت، اقتصاد دولت فرانسه را نیز، در بحران جدی فرو برد.

فیلیپ ششم که در سال 1337 میلادی با تسخیر دوک نشین واسکونی، موجبات آن جنگ طولانی را فراهم ساخت، به دلیل کمبود منابع مالی برای دولت، مالیات های جدید و طاقت فرسایی را بر مردم فرانسه وضع کرد. سنگینی مالیات های مذکور بر دوش کارگران و کشاورزان آن کشور، موجب گسترش نارضایتی عمومی گردید.

علاوه بر این، پس از اینکه ژان دوم (Jean II) در سال 1350 میلادی به پادشاهی فرانسه رسید، در طول جنگ های صدساله، در سال

1356 میلادی به اسارت نیروهای انگلیسی درآمد. دولت فرانسه برای تأمین مبلغ غرامت و فدیة به انگلستان جهت آزادی آن پادشاه، مالیات سنگین دیگری را بر مردم آن کشور تحمیل کرد.

این امر نیز، بر نارضایتی شدید عامّه مردم فرانسه بر علیه حکومت آن کشور افزود و موجب اعتراضات و شورش های داخلی گردید.

رهبری معترضان را فردی به نام اِتیِن مارسل (Étienne Marcel) که رئیس شورای شهر پاریس بود، بر عهده داشت. شورشیان ناراضی، خواستار کاهش اختیارات پادشاه و گسترش اختیارات پارلمان فرانسه که به اسم اِتا ژِنرو (États généraux) نامیده می شد گردیدند.

در سال 1357 میلادی در حالی که ژان دوم پادشاه فرانسه در اسارت انگلیسی ها بود، رهبران اعتراضات مردمی از ولیعهد و نائب السلطنه فرانسه به نام شارل دوفین (Charles Dauphin) تعهد گرفتند که در زمانی که پادشاه بشود، باید حق تعیین مالیات ها بر عهده پارلمان باشد و پارلمان فرانسه، در تصمیم گیری های کلان کشور، نقش مهمی داشته باشد.

اما دولت فرانسه در سال 1358 میلادی، نهضت مردمی به رهبری اتین مارسل را که برای گسترش اختیارات پارلمان تلاش می کرد، در هم شکست. ژان دوم هم در سال 1364 میلادی، در شهر لندن درگذشت.

پس از مرگ ژان دوم، شارل دوفین در سال 1364 میلادی به عنوان پادشاه فرانسه به

حکومت رسید و به عنوان شارل پنجم،
ملقب گردید.

این پادشاه که توانست بخش هایی از
سرزمین های فرانسه را که توسط انگلیسی ها
تصرف شده بود باز پس بگیرد، در موقعیت
قوی تری قرار گرفت و بر این اساس،
اختیارات خود را در برابر پارلمان فرانسه
افزایش داد و آن نهاد قانونگذاری را تضعیف
کرد. شارل پنجم در سال 1380 میلادی
درگذشت و فرزندش به نام شارل ششم
(Charles VI) به جای او نشست.

شارل ششم به نوعی جنون ادواری مبتلا بود
و بدین جهت، اوضاع دولت فرانسه، به
وخامت گرایید.

سردمداران فرانسه و اشراف و اقتدار گرایان
آن کشور، این فرصت را مغتنم شمردند و

برای توسعه قدرت و ثروت خود، به رقابت پرداختند و جنگ داخلی را آغاز کردند.

دوک منطقه **بورگن** (Bourgogne) به نام فیلیپ دوم (Philippe II) در برابر دوک منطقه **اورلئان** (Orléans) به نام **لوئی** (Louis) وارد جنگ شد. سردمداران سایر مناطق فرانسه نیز، به پشتیبانی یکی از او دو طرف برخاستند.

بنا بر این، جنگ داخلی میان دوک ها و اشراف و صاحبان قدرت در فرانسه افزایش یافت و به اوج خود رسید. این در حالی بود که هنوز جنگ های صدساله میان فرانسه و انگلستان ادامه داشت.

شارل ششم در سال 1422 میلادی درگذشت. کشور فرانسه در این مرحله از تاریخ خود، درگیر جنگ های خارجی با

انگلستان بود و بخش های بزرگی از آن کشور به تصرف انگلیسی ها درآمده بود. در عین حال، جنگ های داخلی میان سردمداران فرانسه نیز، گلوی ملت و دولت آن سرزمین را می فشرد.

پس از مرگ شارل ششم، فرزندش به نام شارل هفتم (Charles VII) به حکومت رسید و تا سال 1461 میلادی حکومت کرد. در زمان این پادشاه، جنگ های صدساله میان فرانسه و انگلستان در سال 1453 میلادی به پایان رسید.

تفرقه در ایتالیا

شبه جزیره ایتالیا در دو قرن پایانی قرون وسطی، به سه قلمرو مجزا و متفرق تقسیم شده بود. اختلاف میان این قلمروها، و

درگیری در بین اقوام آن سرزمین، از وحدت و یکپارچگی کشور ایتالیا جلوگیری کرد و هیچ دولت واحد و مقتدری نتوانست زمام امور آن کشور را در دست بگیرد.

در بخش شمالی ایتالیا، ایالت های خودمختاری مانند میلان، ونیز، و فلورانس، قرار داشتند که علاوه بر درگیری های گاه و بیگاه با امپراتوری آلمان، در بین خودشان نیز، با نبرد قدرت بر سر تعیین حدود و ثغور قلمروها، دست و پنجه نرم می کردند.

ایالت میلان، به فرمانروایی جان گالاتسو (Gian Galeazzo) از خاندان ویسکنتی (Visconti) به صورت یک دوک نشین مستقل درآمد. این فرمانروا از سال 1385 تا سال 1402 میلادی، بر آن منطقه حکومت کرد.

ایالت ونیز توسط اشراف آن منطقه، به صورت یک جمهوری خودمختار و مستقل، اعلام وجود کرد. تجّار ثروتمند از خاندانهای با نفوذ آن شهر، مجلسی را برای اداره امور آن ایالت، به عنوان شورای عالی ونیز، به وجود آوردند. مجلس دیگری را هم به نام سنا برای تدوین مقررات و قوانین شهری تأسیس کردند. سران ونیز در قرن چهاردهم میلادی، به منظور توسعه تجارت منطقه ای، پایگاههای بازرگانی مهمی را در دریای سیاه و دریای مدیترانه ایجاد نمودند.

ایالت فلورانس نیز، به عنوان یک اقلیم خودمختار، مطرح گردید که توسط سردمداران طبقه اشراف و ثروتمندان شهر، اداره می شد .

در بخش مرکزی ایتالیا هم، ایالت های پاپی قرار داشتند که حکومت بر آن ها در انحصار پاپ اعظم کلیسای بود. همانطور که در مبحث "انشقاق کبیر" بیان شد، فرمانروایی رهبران کلیسای کاتولیک نیز در این دوران پر آشوب اروپا، از درگیری های داخلی میان رهبرانی که خود را پاپ اعظم می دانستند، رنج می برد. این امر، به سقوط مقام دنیوی و معنوی ارباب کلیسا به حضیض منزلت این نهاد، منجر شد.

در بخش جنوبی ایتالیا و جزیره سیسیل نیز، فرمانروایان گوناگون از اقوام مختلف، حکومت داشتند.

خاندان کاپتیان آنژو (Capetian Anjou) بر منطقه جنوبی شبه جزیره ایتالیا به مرکزیت شهر ناپل، سیطره داشتند، و خاندان

آراگون (Aragón) هم بر جزیره سیسیل حکومت می کردند. این خاندان اصالتاً اسپانیایی بودند و بر منطقه آراگون در اسپانیا، فرمانروایی داشتند.

آلفونسو پنجم (Alfonso V) به عنوان پادشاه آراگون که از سال 1416 تا سال 1458 میلادی حکومت کرد، بر جزیره سیسیل نیز، سیطره داشته است.

بنا بر این، کشور ایتالیا نتوانست در آن برهه از تاریخ قرون وسطی به حکومت واحدی دست یابد، بلکه اقلیم های خودمختار و حکومت های کوچک ملوک الطوائفی در آن کشور به وجود آمدند، و هریک از آنها برای توسعه قلمرو خود، با دیگری مبارزه می کرد.

بی ثباتی در آلمان

فرمانروایان آلمان که خود را امپراتورهای مقدّس روم می نامیدند، در این دوره اخیر از قرون وسطی، نه تنها نتوانستند بر ایالت‌های شمالی ایتالیا تسلط یابند، بلکه در داخل کشور آلمان نیز، با مشکلات بزرگی روبرو شدند.

جنگ قدرت میان دوک نشینان آلمان و طوایف و خاندان‌های اشرافی و سردمداران قدرت طلب، این کشور را به چند اقلیم خودمختار کوچک تقسیم کرد.

هر یک از شاهزادگان با نفوذ و اسقف‌های قدرتمند و فرماندهان ارتشی، بر بخشی از سرزمین‌های کشور آلمان تسلط یافتند و آن بخش را به عنوان قلمرو حکومت مستقل خود دانستند.

برخی از آن حکومت های خودمختار و کوچک
در کشور آلمان که به صورت ملوک الطوائفی
اداره می شدند، عبارت بودند از:

- دولت شهر نورمبرگ.
- دوک نشین باواریا.
- اسقف نشین کُلن.
- دوک نشین زاکسن.

امپراتور کارل چهارم (Karl IV) که در سال
1346 میلادی در آلمان به حکومت رسید، به
منظور نظم دادن به آشفته بازار سیاست در
آن کشور و تدوین مقررات لازم برای تعیین
پادشاه و امپراتور، قانون اساسی جدیدی را
در سال 1356 میلادی ارائه نمود .

بر مبنای آن قانون اساسی، شورایی مرکب از مقامات یادشده در زیر، امپراتور آلمان را تعیین می کردند:

- اسقف اعظم کُرن (Köln)
- اسقف اعظم ماینس (Mainz)
- اسقف اعظم تریِر (Trier)
- دوک ساکسن (Sachsen)
- پادشاه بوهِمیا (Bohemia) که در آن زمان، بخشی از امپراتوری آلمان بود،
- فرمانروای براندنبورگ (Brandenburg)
- فرمانروای پالاتاین (Palatine)

با وجود تلاش کارل چهارم، جنگ قدرت میان خاندان های مدّعی فرمانروایی تا قرن پانزدهم میلادی باقی ماند و درگیری های میان دولتهای کوچک و خودمختار آلمان، در پایان قرون وسطی، افزایش یافت.

بر اساس آنچه گذشت معلوم گردید که در دو قرن اخیر از قرون وسطی، یعنی در قرن چهاردهم و قرن پانزدهم میلادی، تمدن قرون وسطی در سرایشی افول و اضمحلال قرار گرفت و از هرجهت، دچار سقوط و فروپاشی گردید.

عموم مردم اروپای به دلیل حوادث فاجعه بار مانند سیل های بنیان کن و طاعون، آسیب دیدند، به نحوی که در حدود نیمی از مردم اروپای غربی و مرکزی به هلاکت رسیدند. تشکیلات کلیسای کاتولیک نیز، بر اثر انشقاق کبیر و درگیری پاپ ها و ارباب کلیسا با پادشاهان اروپا، به ورطه سقوطی هولناک افتاد.

دولت های اروپایی نیز، علاوه بر نبردهای خارجی مانند جنگ های صدساله، دچار

جنگ های داخلی و شورش های کارگران و
کشاورزان و فعالان سیاسی و اجتماعی
گردیدند.

دولت های محلی کوچک در بسیاری از
کشورهای اروپایی، جای دولت های نیرومند
مرکزی را گرفتند، و جنگ قدرت میان
حکومت های ملوک الطوائفی در هر کشور،
به تضعیف و اضمحلال دولت ها و جوامع
اروپایی منجر شد.

علل اضمحلال تمدن قرون وسطی

در پرتو مباحثی که گذشت، علل فروپاشی تمدن اروپایی در طول دو قرن اخیر از قرون وسطی، روشن می گردد.

بعضی از عوامل تنزل آن دوران را حوادثی تشکیل می دهند که خارج از اختیار بوده اند. حوادث فاجعه باری مانند تغییرات شدید آب و هوایی و سیلاب های ویرانگر، بیماری فراگیر طاعون، خشکسالی های طولانی که باعث افول اقتصادی و کشتار بخش بزرگی از مردم اروپا گردید، و یا حتی حمله مغول ها به روسیه، از این دسته عوامل غیر اختیاری قلمداد می گردند که به وسیله حکومت های اروپایی و یا مردم آن سامان به وجود نیامده، بلکه بر آنها تحمیل شده است.

اما بسیاری از آن علل تنزل تمدن قرون وسطی، در حوزه اختیارات و نحوه تصمیم گیری های دولت ها و ملت ها بوده و به خاطر ناآگاهی و یا نابخردی پادشاهان، سردمداران، اشراف، اقتدار طلبان و امثال آنان، تحقق یافته اند. چکیده عوامل مذکور، بدین شرح است:

جنگ های خارجی

نبردهای خارجی میان کشورهای اروپایی در طول دوره هزارساله قرون وسطی ادامه داشته و موجب قتل انسان ها و ویرانی شهرها و آبادی ها بوده است.

جنگ های فرسایشی و خسارت بار میان فرانک ها، آلمانی ها، انگلیسی ها، ایتالیایی ها، وایکینگ ها، نورمن ها، آراگون ها، مجارها،

مهاجمان تایتُن، بلغارها، مسلمانان اسپانیا، امپراتورهای بیزانس، و طوایف اسلاوها شامل روس ها و لهستانی ها و امثال آنها، بخشی از جنگ های خارجی را در قاره اروپا در عصر قرون وسطی تشکیل می دهند که به خاطر کشورگشایی و یا انتقام از یکدیگر به وقوع پیوستند و آسیب های بزرگی را به ملت ها و دولت های آن قاره، تحمیل کردند.

جنگ های صدساله میان فرانسه و انگلستان از سال 1337 تا سال 1453 میلادی نیز، در اواخر قرون وسطی، دو کشور را تالیه پرتگاه فروپاشی سوق داد و بدون اینکه نتیجه درخشانی داشته باشد، موجب قتل جمع عظیمی از مردم و ورشکستگی اقتصادی دو کشور گردید.

دنیا طلبی ارباب کلیسا

تشکیل ایالت های پاپی و غوطه ور شدن
 اسقف ها در حکومت های دنیوی آلمان،
 انگلستان، ایتالیا، و سایر کشورهای اروپایی،
 پاپ و ارباب کلیسا را به زرق و برق های
 دنیوی و زندگانی اشرافی آلوده ساخت و
 موجب شورش های مردمی بر علیه اسقف ها
 و کشیش های کاتولیک گردید.

ظهور فرقه های مردمی بر علیه کشیش ها و
 ارباب کلیسا نیز، از جمله عکس العمل های
 جامعه در برابر اشرافی گری روحانیون
 مسیحی در آن دوران به شمار می رود.

رواج فرقه فرانسیسکن، در سال 1209
 میلادی به رهبری فرانسیس آسیزی، و فرقه
 دومینیکن در سال 1215 میلادی، و فرقه
 آرنولد برشایی که در سال 1155 میلادی

اعدام شد، و فرقه والدوسیایان در سال 1173 میلادی، و فرقه کاتاریسم که به دستور پاپ قتل عام شدند، از جمله نهضت‌هایی بودند که بر علیه گرایش دنیوی دستگاه پاپ و اشرافی شدن زندگی ارباب کلیسای کاتولیک، به وجود آمدند.

اقتدار گرایی پاپ‌های آن دوران که علاوه بر حکومت معنوی بر مسیحیان، خواستار فرمانروایی مادی و دنیوی بر ایالت‌های پاپی و تسلط بر پادشاهان و امپراتورهای اروپا بودند، موجب برخوردهای تند و درگیری‌های دهشتبار میان پاپ‌ها و ارباب کلیسا از یکسو، و پادشاهان و امپراتورهای اروپا از سوی دیگر شد.

نبرد میان پاپ گریگوری هفتم در برابر هاینریش چهارم امپراتور آلمان در سال 1075

میلادی موجب شد تا این رهبر کلیسای کاتولیک با جمعی از هوادارانش از شهر رُم فرار کند، و سرانجام در سال 1085 میلادی در تبعید گاهش (منطقه سالرنو "Salerno" در جنوب غرب ایتالیا)، از دنیا برود.

درگیری فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه با بونیفاس هشتم پاپ اعظم کلیسای کاتولیک در سال 1296 میلادی که به دستگیری پاپ منجر شد، نمونه بارز دیگری برای این ماجرای تلخ است.

درگیری هنری دوم با اسقف اعظم کانتربری به نام توماس بکت در انگلستان که موجب شد افرادی از سپاهیان پادشاه به کلیسا بروند و اسقف اعظم کانتربری را که مهمترین مقام مذهبی انگلستان بود، در سال 1170 میلادی، به قتل برسانند نیز، نمونه دیگری از این نبرد

قدرت میان ارباب کلیسا و پادشاهان اروپایی می باشد.

گسترش دادگاه های تفتیش عقائد

پس از گسترش اندیشه های انتقاد آمیز بر علیه ارباب کلیسای کاتولیک و افزایش گروه فرقه های دگر اندیش، پاپ گریگوری نهم (Gregory IX) در سال 1232 میلادی دستور داد تا دادگاه های تفتیش عقائد را که در آن زمان به اسم دفتر مقدّس می نامیدند برای محاکمه و مجازات دگر اندیشانی که متهم به ارتداد می شدند، افزایش دهند. شکنجه و قتل منتقدان به صورت دلخراش و سوزاندن مخالفان قرائت رسمی کلیسا، تصویری منفی و زننده نسبت به مقام پاپ ها و رهبران کلیسای کاتولیک در اذهان مردم اروپا به جا

گذاشت، و باعث دور شدن عامّه مردم به ویژه روشنفکران و تحصیل کرده های جامعه از مراکز و مجامع مذهبی مسیحیت گردید.

جامعه طبقاتی

طبقاتی شدن جامعه در کشورهای اروپایی در سه سطح یادشده در زیر به وقوع پیوست:

- طبقه روحانیون مسیحی و ارباب کلیسا.
- طبقه فرماندهان نظامی و سرداران.
- طبقه عامّه مردم، شامل کارگران، کشاورزان و صنعت گران.

این تبعیض زننده میان شهروندان کشور، مایه خشم عامّه مردم و طبقات فرودست جوامع اروپایی گردید، و شورش های کارگران و کشاورزان را به دنبال داشت و عامّه مردم

را در برابر اشراف و روحانیون مسیحی که در حکومت بودند قرار داد.

جنگ های بی حاصل صلیبی

نبردهای دویست ساله صلیبی که از سال 1096 میلادی آغاز گردید، نه تنها دستاوردی برای اروپا نداشت، بلکه موجب کشتارهای وحشتناک و از بین رفتن منابع اقتصادی دولت های درگیر جنگ شد.

اختلافات داخلی

جنگ های داخلی، همواره موجب تضعیف حکومت ها و یا زوال تمدن ها می گردد. به عنوان مثال جنگ گل ها در انگلستان از سال 1455 میلادی میان طایفه لَنگستر (Lancaster) و هم پیمان های آنان با نشان

گل رُز سرخ، و خاندان یورک (York) و هم پیمان ها ایشان با نشان گل رُز سفید، به مدّت بیش از سی سال ادامه یافت و به افول دولت انگلستان و بی ثباتی در آن کشور انجامید.

همچنین، جنگ داخلی بارون ها در آن کشور که بر علیه حکومت مرکزی برپا شد، سرانجام به شکست ارتش پادشاه و سقوط ریچارد دوم در سال 1399 منتهی شد.

همچنین، جنگ داخلی میان دوک ها و اشراف و صاحبان قدرت که در فرانسه به وقوع پیوست، دولت و ملّت آن کشور را به خاک سیاه نشاند.

تقسیم شدن شبه جزیره ایتالیا به سه قلمرو مجزا و متفرّق در دو قرن پایانی قرون

وسطی، موجب اختلاف میان این قلمروها و درگیری در بین اقوام هریک از آنها گردید. سرزمین آلمان نیز، دچار تفرقه و جنگ های داخلی گردید و به صورت حکومت های کوچک و ملوک الطوائفی درآمد.

در نتیجه، حکومت های کوچک آن کشور مانند دولت شهر نورمبرگ، دوک نشین باواریا، اسقف نشین کُلن و دوک نشین زاکسن، برای توسعه قلمرو خود، بر علیه یکدیگر جنگیدند و عظمت و شکوه امپراتوری آلمان را تباه کردند.

شورش های سیاسی و اقتصادی

دولت های پادشاهی اروپا مانند انگلستان و فرانسه، از سال 1377 میلادی، میزان مالیات طبقه کارگر و کشاورز را افزایش دادند.

تحمیل مالیات های سنگین که فراتر از طاقت مردمان فرودست جامعه بود، آتش اعتراضات اقشار محروم و آسیب پذیر جامعه را شعله ور ساخت . در نتیجه، شورش های بزرگ کارگران و کشاورزان در انگلستان ، در سال 1381 میلادی، و در فرانسه در سال 1385 میلادی به وقوع پیوست.

خشونت در اروپا

رفتار های خشونت آمیز، سابقه ای طولانی در اروپا دارد .

یکی از مظاهر خشونت های وحشتناک در اروپا پیش از قرون وسطی، مبارزات دهشتبار و خونین گلاادیاتورها در دوران امپراتوری روم است که به نحو وحشیانه صورت می گرفت و

هریک از طرفین مسابقه، دیگری را به طرز فجیعی می کشت، و همزمان، هزاران نفر از مردم برای تماشای صحنه های آن نمایش ها، به تماشاخانه های رُم و دیگر شهرهای آن امپراتوری که به عنوان "آمفی تآتر" نامیده می شدند می شتافتند.

بردگانی که تمرّد کرده و مورد خشم اربابان خود قرار گرفته بودند، به دستور حاکمان وقت، در همان تماشاخانه ها، وادار به جنگ تن به تن با یکدیگر می شدند تا کشته شوند. مجازات دیگر آن بردگان به این صورت بود که در همان تماشاخانه ها، آنان را پیش حیوانات درّنده می افکندند و حاضران، به تماشای پاره پاره شدن آنان می نشستند.

این خوی ددمنشانه در برخی از اروپایی ها، در دوران قرون وسطی نیز، خود را نشان داد، و

به صورت اِعمالِ خشونت در شکنجه متّهمان و یا کیفر دادن آنان در جوامع ژرمنی اروپایی در اواسط قرون وسطی، به نمایش گذاشته شد.

برای گرفتن اعتراف از متّهمان و یا اثبات بی گناهی آنان، شکنجه های وحشتناکی مانند به کار بردن میله های فلزی داغ شده در آتش و آب جوش، امری پذیرفته شده بود.

کیفر محکومان به اعدام و یا تنبیه بدنی متّهمان نیز، بسیار دردناک بود. به عنوان مثال، با چوب یا میله های آهنی آنقدر بر دست ها و پاها و دیگر اجزاء بدن آنان می کوبید تا بر اثر خُرد شدن اعضاء و جوارح آنان، کشته شوند.

قطع کردن دست و پا و درآوردن چشم و بریدن گوش و دماغ نیز، رواج داشت.

در برخی جوامع دیگر از اقوام ژرمنی مانند فرانک ها، اگر یک مرد، مرتکب زنای محصنه می شد، کشته نمی شد، ولی اگر زنی مرتکب آن خطا می گشت، او را در آتش می افکندند و می سوزاندند، یا او را خفه می کردند.

در عصرهای بعدی، اینگونه مجازات های وحشیانه، جای خود را به جریمه های مالی داد. مقدار جریمه مالی نسبت به افراد مختلف، یکسان نبود. بلکه به مقام و موقعیت فردی که مورد جرم و جنایت قرار گرفته بود، بستگی داشت. اگر فردی که جنایتی در حق او شده بود از وابستگان به حکومت بود، جریمه مالی که از فرد مجرم برای او می گرفتند، سه برابر دیه فردی بود که از مردم عادی بود.

دستاوردهای تمدن قرون وسطی

دوران طولانی و پرفراز و نشیب قرون وسطی، گرچه در برگیرنده حوادث ناخوشایند و فجایع دهشتباری بود، اما در عین حال، دستاوردهای شایسته ای را نیز، به ارمغان آورد.

در اینجا به نمونه هایی از آن موفقیت ها اشاره می کنیم.

سنگ بنای نهادهای قانونگذاری

تلاش اشراف و سردمدارانی که رقیب پادشاهان بودند، در جهت تشکیل پارلمان در کشورهای مانند انگلستان، فرانسه، اسپانیا و غیر آنها، به فراهم شدن سنگ بنای نهادها و مجالس قانونگذاری منتهی گردید.

نهاد یادشده در انگلستان به عنوان پارلمان نامیده می شد که دارای دویخش تحت عنوان "مجلس اعیان" و "مجلس عوام" بود.

نهاد پارلمانی در انگلستان در سال 1295 میلادی و در زمان حکومت ادوارد اول، متشکل از اشراف، اسقف ها، زمینداران، قضات و سرداران ایالت های مختلف انگلستان، تحت عنوان "شورای عالی" و "پارلمان" تاسیس گردد.

در فرانسه نیز، فیلیپ چهارم، در سال 1302 میلادی، مجلس عمومی طبقات را در آن کشور به نام اِتا ژِنرو (États généraux) بنیانگذاری کرد.

گرچه اختیارات پارلمان های یادشده در بدو امر در زمینه تعیین میزان مالیات ها و وضع مقررات و نظارت بر دولت ها، بسیار محدود

بود، ولی به مرور زمان و با پافشاری منتقدان و مصلحان اجتماعی، افزایش یافت، و آن نهادها در نهایت، به صورت مجالس قانونگذاری با اقتدار درآمدند.

اندیشه های فلسفی در قرون وسطی

گسترش افکار فلسفی و دانش های دیگر در قرون وسطی، ادامه داشت.

اما یکی از ویژگی های اندیشمندان و فیلسوفان معروف دوران مذکور این است که آنها نوعاً از رجال دینی مسیحی محسوب شده و بدین جهت، در صدد هماهنگ ساختن منطق، فلسفه با عقائد و آموزه های مسیحیت و پاسخ دادن به شبهات مخالفان زمان خود بوده اند .

ویژگی دیگر فلسفه در قرون وسطی، توجه خاص مکاتب این دوران به منطق، حکمت مدرسی (اسکولاستیسم)، و تحلیل زبان بوده است.

در آغاز قرون وسطی، مکتب فلسفی افلاطون، بیش از همه مورد توجه حکمای آن دوران بود. اما از زمانی که کتاب های ارسطو نیز به زبان لاتین ترجمه و منتشر گردید، دیدگاه های وی در دانشگاه ها تدریس گردید و به عنوان نظریاتی نو، مورد توجه فلاسفه اروپا قرار گرفت.

بارز ترین فیلسوف این دوران که در اوائل قرون وسطی می زیست، "اگوستین قدیس" که "اگوستینوس" نیز نامیده می شود، متولد سال 354 و متوفای سال 430 میلادی است. وی در شمال آفریقا به دنیا آمد و در سال

383 میلادی به شهرهای رم و میلان در ایتالیا مهاجرت نمود و با فلسفه های افلاطونی، اپیکوری، رواقی و نو افلاطونی آشنا گردید. او در سال 395 میلادی به مقام اسقفی رسید.

وی در اواخر عمر خود به شمال آفریقا بازگشت و در همانجا بدرود حیات گفت. کتاب های معروف وی در این زمینه عبارتند از "اعترافات" و "مدینه الهی".

اگوستین از مکتب افلاطون تأثیر زیادی پذیرفته بود و تلاش می کرد تا آن نظام فلسفی را با اندیشه های آئین مسیحیت هماهنگ سازد.

از دیدگاه او ، عقل انسان نمی تواند به همه حقائق پی ببرد و انسان باید به عیسی مسیح ایمان بیاورد و از این طریق ، حقائق جهان در نزد او آشکار گردد.

این طرز تفکر ، ناشی از اندیشه مسیحی است که انسان را اراده ای معرفی می کند که عقل بر او افزوده شده است. و بر این اساس از نظر مسیحیان، اول باید به مسیح ایمان بیاورد و سپس بیندیشد.

پس از درگذشت اگوستین ، وقفه ای طولانی و رکودی شدید در زمینه فلسفه در اروپا به وجود آمد و تا قرن نهم میلادی ، تنها یک فیلسوف بارز به نام "جان اسکاتلندی" در اروپا ظهور کرد.

یکی از مهمترین عوامل انتقال فلسفه، منطق، ریاضیات، نجوم، طب، و دیگر دانشها به قاره اروپا در این برهه از قرون وسطی، دانشمندان و فلاسفه مسلمان بودند که در کشورهای اروپایی مانند اسپانیا، جزیره سیسیل و جنوب ایتالیا حضور داشتند.

دانش های یونانیان مانند فلسفه، طبیعیات، منطق، پزشکی، نجوم و ریاضیات، که قبلاً به زبان عربی ترجمه شده بودند، از اواسط دوران قرون وسطی تا قرن سیزدهم میلادی، توسط دانشمندان و مترجمان مسلمان، از عربی به زبان لاتین ترجمه شدند و در اختیار محافل علمی اروپا قرار گرفتند.

علاوه بر این، فیلسوفان مسلمان مقیم اسپانیا نیز، نقش مهمی در انتقال آن علوم به قاره اروپا ایفا نمودند.

این دانشمندان مسلمان عبارت بودند از:

● ابن رشد (Averroes) ، متولد سال

1126 میلادی در شهر گُردوبا

(Córdoba) در اسپانیا.

● ابن باجه (Avempace) ، متولد سال

1085 میلادی در شهر ساراگوسا

(Saragossa) در اسپانیا.

● ابن طفیل (Ibn Tufayl) ، متولد سال

1105 میلادی در شهر گوآدیکس

(Guadix) در اسپانیا.

● ابن زهر (Ibn Zuhr) ، متولد سال 1094

میلادی در شهر پنیافلور (Peñaflor) در

اسپانیا.

● ابن فِرْناس (ibn Firnas) ، متولد سال

810 میلادی در شهر رندا (Ronda) در

اسپانیا.

این دانشمندان و فیلسوفان مسلمان که

متولد اروپای غربی بودند و در آن سرزمین

می زیستند، به عنوان مشعلدارانی بودند که

مشعل علم و فلسفه را از جهان اسلام به

دنیای اروپا منتقل کردند و کتاب ها و آثار علمی آنان، زمینه را برای تربیت نسلی از فلاسفه و دانشمندان اروپایی در قرون وسطی، فراهم ساخت.

در قرن یازدهم ، با فیلسوفی به نام آنسلم (St. Anselm)، متولد سال 1033 یا 1034 میلادی و متوفای سال 1109 میلادی برخورد می کنیم که در سلک روحانیت مسیحی وارد گشت و در سال 1093 به عنوان سر اسقف کانتربری تعیین گردید. از وی ، سه کتاب در باره وجود خدا و اثبات آن و راه رستگاری از طریق عیسی مسیح به جا مانده است.

پس از آنسلم، دوباره بازار فلسفه در اروپا رونق گرفت و فلاسفه معروف دیگری مانند آبلار (Abelard) در قرن دوازدهم و راجر بیکن (Roger Bacon) در قرن سیزدهم و

ویلیام آکمی (William of Ockham) و دانز اسکوتوس (Duns Scottus) در قرن چهاردهم ظهور کردند.

توماس آکویناس ، متولد سال 1225 میلادی در ایتالیا و متوفای سال 1274 ، یکی دیگر از بزرگترین فلاسفه دوران قرون وسطی محسوب می شود. وی عضو گروه مذهبی "دومینیکن" بود و در سلک راهبان درآمد و در عین حال، دارای تحصیلات دانشگاهی در رشته های علمی معاصر خود بود. از این فیلسوف مذهبی ، کتاب های بسیاری منتشر گردیده و مهمترین آنها عبارتند از :

- مجموعه علم کلام

- مجموعه در ردّ کافران

جان ویکلیف (John Wyclif) آخرین متفکر طراز اول اروپا در قرون وسطی ، متولد سال

1320 و متوفای سال 1384 میلادی بود که به عنوان مصلح دینی در انگلستان شناخته می شود. وی کشیشی آشنا به مبانی فلسفی بود که کتاب تورات و انجیل را به زبان انگلیسی ترجمه کرد، اما با قدرت رسمی کلیسای معاصر خود به مخالفت برخاست.

معماری در قرون وسطی

هنر معماری در این دوره از تاریخ اروپا، در ساختن قصرها، کلیساها و قلعه ها جلوه کرد. شیوه هنری در معماری کلیساهای بزرگ در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی، بر اساس سبک معماری رومانسک (Romanesque) بود. این سبک معماری در قرون وسطی، شیوه های هنری رومی ها و بیزانسی ها، با

نقش و نگارهای برگرفته از غرب آسیا و خاور
میانه را به نمایش می گذاشت.

کلیساهای جامع معروفی در جای جای اروپا با
این سبک و سیاق بنا شدند که می توان به
نمونه های آن به شرح زیر، اشاره کرد:

- کلیسای سنت مدلین (St Madeleine) در

شهر وزلی (Vézelay) در فرانسه.

- کلیسای سنت جیمز (St James) در شهر

سانتیاگو دِ کامپوستلا (Santiago de
Compostela) در اسپانیا.

- کلیسای جامع اشپیر (Speyer) در شهر

اشپیر آلمان.

- موقوفات ماری ماگدالن (Mary Magdalene)

در فرانسه.

- کلیسای جامع پیزا (Pisa Cathedral) در

شهر پیزا (Pisa) در ایتالیا.

اما برخی از بناهای بزرگ بویژه کلیساهای این دوره از تاریخ اروپا، با سبک معماری گوتیک (Gothic) ساخته شده اند. در این سبک معماری، ستون های تیز و بلند به صورت فلش رو به بالا به کار می رفتند. قوس های این سبک نیز، به جای اینکه به شکل مدور باشد، به صورت نوک تیز طراحی می شدند. موارد زیر را می توان به عنوان نمونه برای کلیساهایی که با این سبک ساخته شده اند، یادآور شد:

- کلیسای سن دنی (Saint-Denis) در شمال شهر پاریس.
- کلیسای جامع کلن (Kölner Dom) در آلمان.

- کلیسای دومو میلان (Duomo di Milano) در شهر میلان ایتالیا.
- کلیسای جامع لئون (León Cathedral) در شهر لئون اسپانیا.
- کلیسای وست‌مینستر (Westminster) در انگلستان.
- کلیسای سن-شاپل (Sainte-Chapelle) در شهر پاریس فرانسه.

شیوه دیگری از معماری که در قرون وسطی در اروپا به کار برده شد، سبک ویژه اسلامی در اندلس اسپانیا بود. در این سبک، از تصاویر انسان ها یا حیوانات استفاده نمی شد، بلکه زیبا سازی دیوارها و سقف ها، با تزیینات و نقش و نگارهای خاص معماری اندلسی، صورت می گرفت.

بنای مسجد اعظم قرطبه در شهر کوردوبا
(Córdoba) در اسپانیا، نمونه ای از این
سبک معماری به شمار می رود.
نمونه دیگر این سبک معماری، ساختمان
کاخ الحمرا (al-Hamrā) در شهر گرانادا یا
غرناطه (Granada) می باشد که در جنوب
کشور اسپانیا قرار دارد.

ادبیات و تاریخ نگاری در قرون وسطی

هنر شعر و ادب در اوائل و اواسط قرون
وسطی، نوعاً به زبان لاتین عرضه می گردید.
در عین حال، سرودن اشعار و نگارش
مجموعه های ادبی و تاریخی به زبان های
محلی مانند فرانسه و امثال آن نیز، رواج
یافت.

از مجموعه آثار ادبی معروف این دوران،
موارد زیر را می توان نام برد:

● سرود رولان (chanson de roland) ،

به زبان فرانسوی که از سروده های
مشهور قرن یازدهم میلادی است. این
اثر به تورولد (Turolus) نسبت داده
شده است.

● رُمان گل سرخ (Le Roman de la)

(Rose) به زبان فرانسوی، اثر گیوم
دولوریس (Guillaume de Lorris) و
ژان دو مون (Jean de Meung) که در
قرن سیزدهم میلادی ارائه شد.

از میان شاعران و نویسندگان ایتالیایی ،
می توان به دانته آلیگیری (Dante Alighieri)

اشاره کرد. وی متولد سال 1265 میلادی و از اهالی فلورانس بود.

کتاب های کمدی الهی، آهنگ‌ها، زندگانی نو و سلطنت، از آثار معروف این شاعر و نویسنده می باشند.

وی در کتاب کمدی الهی، به تبیین سیر روح انسان در آخرت و مباحث مربوط به بهشت و جهنم و برزخ، می پردازد.

جُوانی بوکاچو (Giovanni Boccaccio)

متولد سال 1313 میلادی در کشور ایتالیا نیز، از ادیبان و شاعران نامدار اروپا در قرون وسطی به شمار می رود.

آثار ادبی متعددی از این نویسنده به جا مانده است. کتاب های رؤیای عاشقانه، دِکامِرون، دربارهٔ زنان نامی، و ترانه‌های

شبان، بخشی از آثار این نویسنده را تشکیل می دهند.

فرانچسکو پترارک (Francesco Petrarca)
متولد سال 1304 میلادی در فلورانس ایتالیا،
یکی دیگر از شاعران مشهور اروپا در قرون
وسطی به شمار می رود .
کتاب های زندگی در انزوا، منظومه آفریقا، و
دیوان پیروزی، بخشی از آثار این نویسنده
هستند.

جفری چاوسر (Geoffrey Chaucer) متولد
سال 1343 میلادی در لندن، از جمله
شاعران و نویسندگان نامدار انگلستان
قلمداد می شود.

کتاب "داستان های کانتبری" از آثار معروف
این نویسنده است. آثار معروف دیگر او

عبارتند از: خانه مشاهیر، افسانه زنان خوب، و رساله ای در باب اسطرلاب.

در زمینه تاریخ نگاری، ویلیام مالمسبری (William of Malmesbury) متولد سال 1095 میلادی در جنوب انگلستان را می توان نام برد که تألیفی تحت عنوان "تاریخ پادشاهان انگلستان" را ارائه کرده است. نمونه دیگر از مورخان قرون وسطی، اُردریک ویتالیس (Orderic Vitalis)، متولد سال 1075 میلادی در انگلستان است که کتاب تاریخ کلیسا (Historia Ecclesiastica) را به رشته تحریر درآورده و بسیاری از حوادث دوران نورمن ها و برخی از مراحل جنگ های صلیبی را در نوشتار خود، تشریح نموده است.

ژان دو ژوانویل (jean de joinville) متولد
سال 1224 میلادی نیز، از مورخان معروف
فرانسوی در قرن سیزدهم میلادی قلمداد
می گردد. این نویسنده، تاریخ زندگانی لویی
نهم (پادشاه فرانسه) و حوادث دوران او را به
رشته تحریر درآورده است.

تاریخ رنسانس

پیشگفتار

دوران رنسانس (Renaissance) که به معنای عصر "نوزایی" است، به یک برهه از تاریخ اروپا اطلاق می شود که حدّ فاصل میان قرون وسطی از یکسو، و دوران انقلاب علمی و روشنگری از سوی دیگر است، و طیّ آن، تحولات فرهنگی و اجتماعی مهمی در زمینه های فرهنگ، مذهب، فلسفه، سیاست، اقتصاد، هنر، معماری و ادبیات، در مغرب زمین پدید آمده است.

بازه زمانی رنسانس

دوران گسترش نهضت رنسانس، برهه ای از تاریخ اروپا را در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی در بر می گیرد.

از آنجا که پدیده رنسانس مانند جریان های عمیق تاریخی دیگر، پس از فراهم شدن زمینه های لازم به بروز و ظهور رسیده است، بنا بر این، مقدمات اولیه این نهضت، می بایست قبل از شکوفا شدن آن، به وقوع پیوسته باشد. با تحقیق در ریشه یابی این جریان، مشاهده می کنیم که نخستین جرقه های تحولات رنسانس، در قرن چهاردهم میلادی در ایالت های شمالی ایتالیا، به صورت بارقه های محدود، زده شده است.

به عنوان مثال، می دانیم که یکی از ابعاد مهم نهضت رنسانس، اومانیزم و انسانگرایی است، و این را نیز می دانیم که اندیشمندی که به عنوان پدر اومانیزم نامیده می شود، یعنی فرانچسکو پترارک (Francesco

(Petrarca)، در قرن چهاردهم میلادی (از 1304 تا 1374 میلادی) می زیسته است.

از سوی دیگر، تحولات مهم دوران رنسانس در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی، به ویژه در زمینه های اجتماعی و مذهبی، تبعات مهمی را مانند انشعاب های دینی و جنگ های مذهبی و سیاسی به بار آورده که تا نیمه قرن هیفدهم میلادی ادامه داشته اند.

خاستگاه اولیه رنسانس

سنگ بنای دوران پر حادثه رنسانس و پیامدهای بزرگ

آن، در ایالت های شمالی شبه جزیره ایتالیا، مانند

فلورانس، نهاده شد.

ایتالیا در قرن پانزدهم میلادی به سه قلمرو
مجزّا تقسیم شده بود.

در بخش مرکزی ایتالیا، ایالت های پاپی قرار
داشتند که پاپ و ارباب کلیسای کاتولیک بر
آن ها فرمانروایی می کردند.

بخش جنوبی ایتالیا شامل جزیره سیسیل،
تحت سیطره خاندان آراگون (Aragón) که
قومی اسپانیایی بودند، و خاندان کاپتیان
آنژو (Capetian Anjou)، قرار داشت.

اما بخش شمالی ایتالیا، شامل ایالت های
خودمختار مانند میلان، ونیز، و فلورانس
بود که فرمانروایان آنها، بر خودگردانی ایالت
های یادشده، در برابر امپراتوری آلمان و
حکومت پاپ و ارباب کلیسا، تأکید داشتند.

ایالت های شمالی ایتالیا در اواخر قرون وسطی، با تأسیس شبکه بازرگانی وسیعی میان اروپای غربی، اروپای شرقی (امپراتوری بیزانس) و کشورهای اسلامی در خاورمیانه و سواحل دریای مدیترانه و دریای سیاه، توانستند ثروت فراوانی را بدست آوردند و شهرهای شمالی آن کشور را آباد سازند.

بنا بر این، ایالت های شمال ایتالیا و در راس آنها ایالت فلورانس، پیش از سایر مناطق اروپا از منجلا ب بلاهای وحشتناک دوران قرون وسطی، نجات یافتند و پیشرفتهای اقتصادی و تحولات اجتماعی را بدست آوردند.

این آبادانی و پیشرفت بزرگ اقتصادی و تحوّل اجتماعی در جوامع و ایالت های شمال ایتالیا، زمینه را برای رشد و توسعه فرهنگی،

ادبی، آموزشی، هنری، سیاسی و بیداری
مذهبی فراهم ساخت.

بر این اساس، پژوهشگران و تاریخنگاران،
ایالت های شمالی شبه جزیره ایتالیا،
مخصوصاً فلورانس را به عنوان خاستگاه
نهضت "رنسانس" و مهد پرورش آن قلمداد
نموده اند.

جریان نوزایی فرهنگی اروپا در قرن پانزدهم
میلادی در شمال ایتالیا به شکوفایی رسید، و
از آن پس، به سایر کشورهای آن قاره
گسترش یافت و تا پایان قرن شانزدهم
میلادی، به پدیده ای تاریخ ساز در جهان
غرب، مبدّل شد.

البته، آثار و نتایج این تحوّل بزرگ، شامل
پدیده هایی تلخ و شیرین، پس از قرن
شانزدهم میلادی نیز، تداوم یافته اند.

معنای لفظی رنسانس

واژه "ریناشیتا" (rinascita) به زبان ایتالیایی، که به معنای نوزایی و تجدید حیات و تولّد مجدد است، در اواسط قرن شانزدهم میلادی برای اولین بار توسط جورجو وازاری (Giorgio Vasari) مورّخ، نویسنده، معمار و هنرمند ایتالیایی (متولّد سال 1511 و متوفّای سال 1574 میلادی) به کار برده شده است.

بعدها، معادل این کلمه به زبان فرانسوی، یعنی واژه "رنسانس" (Renaissance) که همان مفهوم را دارد، عمومیت یافت و در برخی از لغات دیگر مانند زبان های انگلیسی و آلمانی نیز، به کار برده شد.

در این نوشتار، ابتدا به بیان مهمترین ارکان نهضت رنسانس می پردازیم، و آنگاه، تبعات

آن را، شامل انشعابات دینی و جنگ های مذهبی و سیاسی در قاره اروپا، از نظر گرامی شما می گذرانیم.

ارکان نهضت رنسانس

مجموعه ای از تحولات که از اواسط قرن چهاردهم تا پایان قرن شانزدهم میلادی به وقوع پیوستند، پدیده رنسانس و نوزایی را در قاره اروپا قوام بخشیدند. مهمترین آنها بدین شرحند:

1. اومانیسم و انسان گرایی
2. بازگشت به معارف دوران کلاسیک
3. تدوین نظام سیاسی بر مبنای مصلحت حاکمان
4. رویکرد هنر به رئالیسم و طبیعت گرایی
5. اصلاحات دینی و انشعابات مذهبی

اینک، به شرح هرکدام از این تحولات می
پردازیم.

اومانيسم

بازگشت به فرهنگ کلاسیک

زندگی شهری همراه با شکوفایی اقتصادی و اجتماعی، دو ویژگی شخصیتی مردمان ایالت های شمالی ایتالیا را تقویت کرد. این دو خصوصیت عبارت بودند از:

- اهتمام به فردگرایی.
 - نگرش دنیوی به زندگی انسانی.
- بنا بر این، تحمّل اوضاع و شرایط قرون وسطایی و نظام بسته فکری حاکم بر جوامع آن سامان برای روشنفکران و تحصیل کردگان و تحوّل خواهان ایالت های مذکور، امکانپذیر نبود.

دوران رنسانس در زمانی آغاز شد که تکیه گاه معنوی مردم یعنی تشکیلات کلیسای کاتولیک، دچار انشقاق کبیر و آشفتگی بی سابقه ای گردیده بود. عواملی مانند اختلافات زننده میان مدعیان پاپ اعظم بودن، محاکم تفتیش عقائد و احکام خشونت بار آنها، غوطه ور شدن کشیش ها و اسقف ها در حکومت ایالت های پاپی و سایر دولت های اروپایی، مال اندوزی و اشرافی شدن زندگانی ارباب کلیسا، جزم اندیشی و عدم تحمل آراء مذهبی دگراندیشان، و امثال این عوارض ناگوار، مقامات و ارباب کلیسا را از چشم بسیاری از مردم، بویژه روشنفکران و نخبگان جامعه انداخته بود.

از سوی دیگر، غیر کلاسیک بودن فرهنگ و معارف دوران قرون وسطی، که بدین جهت آن را "دوران تاریک" می نامیدند، عرصه را بر

تحوّل خواهان در فرهنگ و معارف بشری، تنگ می کرد. بر این اساس، بسیاری از نخبگان و فرهیختگان جامعه، برای برون رفت از محدودیت های دوران مذکور، به سراغ میراث فرهنگی کلاسیک، که از تمدن های یونان و روم به جا مانده بود، رفتند.

بر مبنای آنچه بیان شد معلوم می گردد که بازگشت به فرهنگ و معارف کلاسیک، ویژگی مهم نهضت فرهنگی رنسانس را تشکیل می دهد. یکی از مبانی بحث انگیز در برخی از مکاتب فکری دوران کلاسیک یونان و روم، معنا و مفهوم انسان محوری و انسان گرایی است.

ریشه یابی مکتب انسان گرایی

با مطالعه تاریخ فرهنگ و فلسفه یونان، روشن می گردد که در مکتب سوفسطائیان در عهد

کلاسیک یونان، به محور بودن انسان در همه عرصه ها اشاره شده است.

در اواسط قرن پنجم قبل از میلاد ، برخی از پژوهشگران یونانی در مقابل نظامهای فلسفی که در حوزه های یادشده ارائه گردیده بود ، به صف آرای پرخند و به فلسفه به عنوان وسیله ای برای وصول به حقیقت ، به دیده شک و تردید نگریستند و به نام "سوفسطائیان" (سوفیست ها Sophists) یعنی آموختگان ، شهرت یافتند .

یکی از نخستین و مشهورترین رهبران این گروه، "پروتاگوراس" (Protagoras) متولد سال 490 قبل از میلاد و متوفای سال 420 قبل از میلاد و از اهالی سرزمین "تراس" (Thrace) بود که در شمال شرق یونان قرار داشت. نامبرده معتقد بود که معارف عقلی ، مبتنی بر تجربه حسی

است و تجربه حسی به خاطر خطا پذیر بودن حسّ ، فریبنده است و اعتبار لازم را برای شناخت یقینی ندارد. بنا بر این، امکان شناسایی یقینی حقایق ، مورد شک و تردید می باشد.

یکی از عبارات معروف این اندیشمند یونانی بدین قرار است:

"انسان معیار همه چیز است. معیار هستی آنچه هست و این که چگونه است؛ و معیار نیستی آنچه نیست و این که چگونه نیست".

دیدگاه او در باره محور بودن شخص انسان بر اساس این فرضیه استوار بود که هر فرد از انسان ها، دارای ادراک هایی است که به صورت خاصّ در وجود او قرار دارد. از اینرو، همه افراد بشر به صورت مشترک به منظور رسیدن به وحدت نظر، نمی توانند امر واحدی

را به عنوان "حقیقت" بپذیرند. بنا بر این، حقیقت، تابع ادراک هر یک از افراد انسان است.

بر اساس نظریه "پروتاگوراس"، اگر یک فرد از انسانها به امری اعتقاد داشته باشد و آن را تصدیق کند، آن امر می شود حقیقت برای او، اما اگر آن را انکار کند، برای او حقیقت نیست.

یکی از معاصران پروتاگوراس، به نام گرگیاس (Gorgias) متولد سال 483 قبل از میلاد، از این محدوده نیز فراتر رفت و گفت: هیچ حقیقتی وجود ندارد، و اگر وجود داشته باشد، قابل شناختن نیست، و اگر قابل شناختن باشد، قابل بیان و انتقال به دیگران نخواهد بود.

پیروان این دیدگاه، با تردید در مبانی منطق و فلسفه، از مکاتب موجود عقلانی روی گردان

شدند و به آموزش خطابه و سخنوری و دستور زبان پرداختند.

زیرا معتقد بودند به اینکه حقیقتی وراء تصدیق و اعتقاد افراد انسان وجود ندارد که بخواهیم با استفاده از منطق و فلسفه به آن دست یابیم. بنا بر این باید تلاش کنیم تا با فنّ بیان و سخنان جذّاب و خطابه های فصیح و بلیغ و اشعار شیوا، دیگران را به دیدگاه خود جذب کنیم و اراده و نیروهای آنان در راستای اراده خودمان به حرکت درآوریم.

این گروه، منطق و حکمت رایج را برای اثبات واقعیت، به کنار گذاشتند، و به جای آن، بلاغت و فنّ بیان و شیوایی سخنان منشور و منظوم را برای اثبات آنچه که خودشان می خواستند و یا آنچه را که افراد توانمند برای

اثبات حقانیت خود در محاکم مطالبه می کردند، به کار می بردند.

از اینرو، بسیاری از آنان به عنوان وکیلان محاکم و دادگاه های عصر خود به کار پرداختند و با زیر دستی در فنّ بیان و با تکیه بر فصاحت و بلاغت و شیوه های سخنواری، در مقابل گرفتن پول، حق را باطل و باطل را حق جلوه می دادند.

این گروه، به خاطر یافتن حقیقت بحث نمی کردند، بلکه تنها برای پیروزی بر حریف خود و اثبات آنچه را که می خواستند، به مباحثات و مناظرات و دفاعیه ها وارد می گردیدند.

از اینرو افراد مذکور، مورد توجّه اشراف و قدرتمندانی قرار گرفتند که ستمی را در حق ضعیفی مرتکب شده بودند و در عین حال، به دنبال وکیلان سخنوری بودند که بتوانند با

صناعت های بیانی، بی گناهی آنان را در دادگاه
ها به اثبات برسانند.

ترویج اومانیزم در ایتالیا

بسیاری از نخبگان شمال اروپا که در مقابل
معارف جزمی دوران قرون وسطی سرگشته و
مأیوس شده بودند، و شیوه های معرفتی
معاصر خود را برای اثبات حقیقت بی فایده می
پنداشتند، به مکتب انسان گرایی در معارف
کلاسیک یونانی و رومی گرایش پیدا کردند.

این گروه، به جای تکیه بر منطق و الهیات
مدرسی که در دوران قرون وسطی برای اثبات
حقانیت عقاید دینی مسیحی و سازش دادن
منطق با آموزه های اعتقادی مسیحیت به کار
برده می شد، بر لزوم فصاحت و بلاغت در بیان
و شیوایی و رسایی سخنان منظوم و منثور، بر

اساس آموزه های کلاسیک یونانی و رومی،
اهتمام ورزیدند.

فرانچسکو پترارک

فرانچسکو پترارک (Francesco Petrarca) یکی از
نویسندگان، شاعران و تاریخ نگاران معروف
ایتالیایی در قرن چهاردهم میلادی بود. وی در
سال 1304 میلادی در شهر آرتزو (Arezzo) در
کشور ایتالیا به دنیا آمد. او پس از سفری به
فرانسه، از سال 1353 میلادی در شهرهای
شمالی ایتالیا مانند فلورانس، میلان، ونیز،
آرکوا و پادوا زندگی کرد و به تبیین دیدگاه های
خود پرداخت.

وی علاوه بر زبان ایتالیایی، به احیاء زبان لاتین
نیز، همّت گماشت و به هر دو زبان، تألیفات
مشهوری را بر جای نهاد.

بر اساس دیدگاه های انسان گرایان، که اذعان هر فرد انسان را میزان حقانیت در نزد او می دانستند، پیروان اومانیزم، به سوی ادبیات کلاسیک در عرصه های فنون سخنوری، و شیوه های نویسندگی، و سرودن اشعار پرشور و جذاب، روی آوردند، تا بتوانند آنچه را که خودشان یا سفارش دهندگان شان مطالبه می کنند، به اثبات برسانند و از این رهگذر، گرایش عامّه مردم را به سوی اهداف مورد نظر خود تضمین نمایند.

این امر، معنای سخن دانشمندانی است که می گویند: "پیروان اومانیزم، به زبان محتوا، اهتمام می ورزند".

پترارک نیز، با روی آوردن به فرهنگ و ادبیات کلاسیک، توانست در زمینه خطابه های

جذاب، نثرهای شیوا و اشعار شور آفرین، به مقامی شامخ برسد.

وی با صراحت، به نقد منطق و حکمت مَدْرَسی دوران قرون وسطی، و تمجید فصاحت و بلاغت در خطابه و زبردستی در فنّ بیان برخاست.

پترارک بر اساس همین مبنا، دوران قرون وسطی را که پس از دوران تمدّن یونان و روم قرار داشت، به عنوان "قرن های تاریک" (به ایتالیایی: Secoli bui) می نامید.

پترارک در رویکرد خود به ادبیّات کلاسیک، سیسرون (Cicerone) را در عرصه نثر و خطابه، و ویرژیل (Virgil) را در زمینه نظم و ترانه، سرمشق خویش قرار داد.

سیسرون، متولد سال 106 قبل از میلاد،
خطیبی توانا و سیاستمداری معروف در دوران
جمهوری روم بوده است.

ویرژیل، متولد سال 70 قبل از میلاد نیز، از
معروف ترین شاعران کلاسیک دوران جمهوری
روم، محسوب می شود.

پترارک ، به دلیل توانایی های کم نظیر خود در
عرصه ادبیّات و خطابه و شعر و نویسندگی،
که موجب جذب مخاطبان به خواسته هایش
می گردید، مورد توجّه ویژه پادشاهان،
شاهزادگان، ثروتمندان و قدرتمندان ایتالیا
قرار گرفت.

خودش در کتاب "نامه های پترارک" می گوید:

بعضی از بزرگترین شاهان عصر، به من عشق
داشته و از من بهره مند شده اند.

از اینرو، وی پس از بازگشت از فرانسه به ایتالیا در سال 1353 میلادی، همواره در جوار امیران و اشراف و حاکمان آن سامان به سر می برد و با هنرهای ادبی و فنّ بیان و شیوایی سخن خویش، به آنان خدمت می نمود.

از این اندیشمند انسان گرا و ادیب مشهور ایتالیا، آثار ادبی مهمّی مانند دیوان پیروزی، مردان نامی، نامه ها، و منظومه آفریقا، به جای مانده است. تلاش های فراوان این شاعر و نویسنده در احیاء ادبیات کلاسیک و مبانی انسان گرایی در قرن چهاردهم میلادی، موجب شد تا وی به عنوان پدر اومانیزم، نامیده شود.

لئوناردو برونّی

لئوناردو برونّی (Leonardo Bruni) از جمله

مرّوجان معروف مکتب اومانيسم در قرن پانزدهم ميلادی در ايالات شمالي ايتاليا به شمار می رود. وی در سال 1370 ميلادی در شهر آرتزو (Arezzo) در ايتاليا به دنيا آمد و در سال 1444 ميلادی، در شهر فلورانس درگذشت.

این منادی مکتب اومانيسم، تاريخنگاری مشهور و دولتمردی معروف بود.

وی در دو مرحله به عنوان صدر اعظم در دولت فلورانس، خدمت کرد. دوره اول از سال 1410 تا سال 1411 ميلادی. و دوره دوم از سال 1427 تا سال 1444 ميلادی که در گذشت.

بنا بر این، برونی از یکسو، ادبی زبردست و خطیبی توانا بود، و از سوی دیگر، سياستمداری معروف و دولتمردی مشهور.

وی به دیگر انسان گرایان نیز توصیه می کرد که در حکومت ها و نظام های کشوری وارد شوند و افکار و اندیشه های خود را از درون تشکیلات دولتی، گسترش دهند.

بر همین اساس، مشاهده می کنیم که در قرن پانزدهم میلادی، بسیاری از سردمداران مکتب اومانیسم، به عنوان وزیران، مشاوران، اعضاء شورای شهر، و سفیران دولت های محلی ایالت های شمالی ایتالیا، خدمت کردند.

از آنجا که این افراد، ادیبان، شاعران، و خطیبان معروفی بودند، می توانستند دیدگاه عامه مردم را به نفع پادشاهان و حاکمان زمان خود، تغییر دهند. این امر، چیزی بود که فرمانروایان نیز، خواستار آن بودند.

برجسته ترین الگوی برونی و دیگر اومانیست های قرن پانزدهم میلادی، خطیب مشهور و

سیاستمدار دوران کلاسیک روم، یعنی سیسرون، قلمداد می‌گردید. سیسرون نیز، از یکسو سخنوری توانا، و از سوی دیگر، دولتمردی پر جنب و جوش بود و تا بالاترین مقامات دولتی در دوران جمهوری روم، ارتقاء یافت.

از اینرو، انسان‌گرایان دوران رنسانس در ایتالیا، شیفته سیسرون به عنوان سرمشق مورد نیاز آن دوران بودند، و با جدّیت به احیاء افکار و اندیشه‌های او پرداختند.

پوجو براچولینی

پوجو براچولینی (Poggio Bracciolini)، متولّد سال 1380 در فلورانس ایتالیا، و متوفّای سال 1459 میلادی، از جمله اندیشمندان دوران رنسانس بوده است. وی با تلاش در جهت احیاء

آثار لاتین و تدوین مجدد آنها، به ترویج افکار و اندیشه های اومانیزم پرداخت.

این پژوهشگر انسان گرا، در حدود پنجاه سال به عنوان دبیر تشکیلات پاپ های کاتولیک مانند پاپ مارتین پنجم (Martin V)، خدمت کرد.

یکی از پژوهش های او در احیاء آثار لاتین، معرفی کتاب "در طبیعت اشیاء" (De rerum natura) نوشته لوکرتیوس (Lucretius) از فیلسوفان و شاعران روم باستان و طرفداران فلسفه اپیکوری می باشد.

کتاب معروف دیگر وی، فکاهیّات (Facetiae) نام دارد. او در این کتاب، مطالب طنز آمیز و خنده داری را که در برخی از موارد، به کشیش های کاتولیک و سخنان خنده دار آنان اشاره می کند، به رشته تحریر در آورده است.

هدف این انسان‌گرای دوران رنسانس از انتقاد به برخی از ارباب کلیسا، اصلاح آن نهاد از طریق بیان نقاط ضعیف آنها بوده است.

لورنتسو والا

لورنتسو والا (Lorenzo Valla) متولد سال 1407 میلادی، از جمله اندیشمندان ایتالیایی در عرصه انسان‌گرایی قرن پانزدهم میلادی، به شمار می‌رود.

وی پژوهش‌های عمیقی در منابع و اسناد زبان لاتین انجام داد و کتاب‌های متعددی به این زبان به رشته تحریر درآورد. بدین جهت، در زمان پاپ نیکولاس پنجم (Nicholas V) به عنوان دبیر و منشی پاپ، منصوب گردید.

یکی از اسناد تاریخی بحث‌انگیز در آن دوران، سند "عطیه کنستانتین" (Donation of

Constantine) نام داشت. پاپ ها و ارباب کلیسا همواره ادّعا می کردند که سندی در دست دارند که بر مبنای آن، امپراتور اسبق روم به نام کنستانتین که از سال 306 تا سال 337 میلادی در منصب امپراتوری بوده است، بخش بزرگی از سرزمین های اروپای غربی را در اختیار پاپ و کلیسای کاتولیک قرار داده است. از اینرو، پاپ ها خود را مالک آن سرزمین ها می دانستند.

اما لورنتسو والا با تحقیقات گسترده در باره دلائل تاریخی آن سند مورد ادّعا، ثابت کرد که اصل آن سند، جعلی است و اعتباری ندارد. وی این حقیقت را به اثبات رساند که سند یادشده در قرن هشتم میلادی، یعنی چهار قرن پس از مرگ کنستانتین، جعل شده است.

گرچه این نویسنده به مقام دبیری پاپ اعظم کلیسای کاتولیک رسیده بود، ولی پژوهش های وی، کلیسا را در مقابل چالش های جدی قرار داد.

دلائل تاکید بر ادبیات کلاسیک یونان و روم

انسان گرایان در این برهه از تاریخ اروپا، علاوه بر ترویج اندیشه های سیسرون، به احیاء افکار نویسندگان و خطیبان و شاعران و تاریخنگاران دیگر دوران کلاسیک یونان به شرح زیر، همّت گماشتند .

1. اورپیدس (Euripides) متولد سال 480 قبل از میلاد. وی نمایشنامه نویس و شاعر دوران کلاسیک یونان بود. این نویسنده، نقش انسان را به عنوان تصمیم گیرنده و تعیین کننده سرنوشت خویش مورد تأکید قرار داد و نقش

خدایانی که در مکاتب دیگر یونان باستان پرستیده می شدند را، نادیده گرفت.

2. سوفوکلیس (Sophocles) متولد سال 497 قبل از میلاد. او نیز، از نمایشنامه نویسان یونانی بوده است.

یکی از نمایشنامه های معروف او، اُدیپ پادشاه (Oedipus Rex) نام دارد. این نمایشنامه، یک تراژدی است که ناسازگاری و تعارض میان دنیای الهه های یونانی با جهان انسانی، و مسأله تقدیر و سرنوشت انسان را به نمایش می گذارد.

3. توسیدید (Thucydides) متولد سال 460 قبل از میلاد. وی، از مورخان مشهور دوران کلاسیک یونان است. او در تاریخ خود، نقش خدایان یونان قدیم را نادیده گرفت و در تحلیل مباحث تاریخی یونان، به علل و عوامل طبیعی و

انسانی صعود یا سقوط دولت ها، و پیروزی یا شکست ارتش ها پرداخت.

همانطور که ملاحظه می کنید، این دسته از نویسندگان و شاعران و مورخان دوران کلاسیک یونان، نقش نیروهای ماوراءالطبیعه را انکار می کردند و تنها بر نقش اساسی انسان به عنوان تعیین کننده آینده و سرنوشت خویش، تأکید می ورزیدند.

در دوران قرون وسطی، افکار و اندیشه های این گروه از ادیبان و نویسندگان یونانی، به دست فراموشی سپرده شده بود، و به جای آن ها، الهیات مدرسی مسیحی، مورد توجه قرار داشت.

از اینرو، انسان گرایان دوران رنسانس که معارف و ادبیات دوران قرون وسطی را نمی پذیرفتند، برای اثبات معتقدات خود، به آثار و

تالیفات آن دسته از اندیشمندان یونانی روی آوردند که بر اهمیت نقش انسان در تعیین سرنوشت خود، تاکید می کردند.

دلائل گرایش به آثار افلاطون

اندیشمندان دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی، در زمینه فلسفه نیز، به بررسی آثار و اندیشه های افلاطون، پرداختند.

توجه ویژه اومانیست ها به دیدگاه های افلاطون، دلائل خاصی دارد که در اینجا به برخی از آنها اشاره می کنیم:

1. تاکید فلسفه افلاطون بر قدرت انسان برای درک امور انتزاعی و حلّ مسائل پیچیده با معیارهای عقلی انسانی، و بدون احساس ضرورت به معیارهای الهیاتی.

2. تاکید اندیشه های نوافلاطونی بر جنبه های معنویّت انسان و عظمت استعدادهای آدمی از دیدگاه فلسفی. چیزی که انسان گرایان برای اثبات انسان محوری، در جستجوی آن بودند.

3. دیدگاه ایده آلیستی افلاطون، این جهان را بازتاب عالم مُثُل که در نهایت کمال است می دانست. این امر برای انسان گرایان که در پی اثبات تعالی انسان بودند، جذابیت داشت.

4. فلسفه سیاسی که افلاطون در زمینه نظریه معروف "مدینه فاضله" در کتاب "جمهوری" آورده است، مبنی بر ریاست حکومت ها توسط فیلسوفان و دانشمندان، با اندیشه های انسان گرایان که در جستجوی یافتن مشروعیت برای نخبگان فرمانروا بودند، قابل توجه بوده است.

از اینرو، خاندان های حاکم در ایالات شمالی ایتالیا مانند دودمان مدیچی (Medici) که بر فلورانس فرمانروایی داشتند، از ترویج اندیشه های فلسفی افلاطون حمایت می کردند.

5. انسان گرایان از جزمی بودن مکتب فلسفی مدرّسی (Scholasticism) که در قرون وسطی حاکم بود به تنگ آمده بودند و به دنبال مکتب فلسفی انعطاف پذیرتر و انسان گرایانه تر می گشتند. آنان، گم شده خود را در مکتب فلسفی افلاطون یافتند که دست آنان را برای تبیین منزلت آرمانی انسان و قدرت او در حلّ مشکلات بشری، باز می گذاشت.

6. تاکید افلاطون بر عدالت اجتماعی و اهمیّت نقش انسان در نیل به آرمان های انسانی، برای انسان گرایانی که به دنبال اصلاح جامعه و

گسترش نقش انسان ها بودند، جذابیت داشت.

7. سلسله مراتب موجودات در فلسفه افلاطون و نو افلاطونیان به این صورت بود که عالم جسمانی در پائین ترین مرتبه کمال قرار دارد، و روح اکمل که خداوند می باشد، در عالی ترین مرتبه کمال است. انسان، به عنوان حلقه وصل میان آن دو عالم است که به خاطر جنبه جسمانی و مادی خود، با عالم طبیعت و ماده ارتباط دارد؛ و به خاطر روح خود، با روح مطلق و عالم اله، مرتبط می باشد.

بنا بر این، انسان می تواند در سیر به سوی کمال مطلق، پیشتاز باشد. این منزلت و مقام که در فلسفه افلاطون و پیروانش تبیین گردیده است، برای انسانگرایان دوره رنسانس، جذابیت داشت.

8. مفسّران فلسفه افلاطونی و نوافلاطونی، عشق را به عنوان عامل پیوند افراد انسان می دانستند، و بر این نکته تاکید می کردند که محبت و عشق، عامل پیوند همه ارکان عالم، قلمداد می گردد.

اندیشمندان مکتب انسان گرایی در قرن پانزدهم میلادی، این گونه تعبیر را در بینش معنوی و عرفانی، بیشتر می پسندیدند.

مارسیلیو فیچینو و آثار افلاطون

مارسیلیو فیچینو (Marsilio Ficino) متولد سال 1433 میلادی در ایالت فلورانس و متوفای سال 1499 میلادی، از جمله فیلسوفان و پژوهشگران انسان گرا در قرن پانزدهم میلادی بود.

یکی از حاکمان فلورانس از خاندان مدیچی در دوران رنسانس به نام کوزیمودِ مدیچی (Cosimo di Giovanni)، به مارسیلیو فیچینو فرمان داد تا در آکادمی افلاطون که در شهر فلورانس تأسیس شده بود و مورد حمایت آن خاندان قرار داشت، به ترجمه و نشر آثار افلاطون، همّت بگمارد. او که به عنوان احیاگر مکتب نوافلاطونیان شهرت دارد، کتاب های افلاطون را از زبان یونانی به زبان لاتین ترجمه و منتشر نمود و از این رهگذر، زمینه را برای پژوهش های عمیق تر انسان گرایان در دوران رنسانس، هموارتر ساخت.

علل توجه به مکتب هِرمسی

با پژوهش در زمینه گرایش های فکری و فلسفی انسان گرایان در قرن پانزدهم میلادی، گرایش

آنان به تعالیم مکتب هرمتی یا آئین هرمتیسم (Hermeticism)، روشن می گردد.

آئین هرمتی، یک مکتب فکری باستانی است که بر اساس معارف عرفانی، شهود و اشراق، کیهان شناسی و علوم غریبه بنا شده است.

آثار باقیمانده از این مکتب، که توسط هرمتس (Hermes) بنیانگذاری شده است، و از صدها سال قبل از میلاد به ما رسیده، به دو بخش مختلف تقسیم می شوند :

بخش اول، نوشتارهایی فکری و فلسفی پیرامون مبدا شناسی، جهان شناسی و انسان شناسی.

بخش دوم، رساله هایی پیرامون علم تنجیم، کیمیا و دیگر علوم غریبه.

بر مبنای نوشتارهای مذکور، نظام هستی دارای سه مرتبه است. بالاترین منزلت، از آن خداوند

است که در بُعد ذاتش، منزّه از صفات است و غیر قابل درک. اما در بُعد صُنْع به عنوان صانع و خالق، متّصف به صفات می شود و قابل درک است. انسان در مرحله سوم پس از صانع قرار دارد و جلوه ای از گوهر وجود خداوند است. در طرف مقابل، عالم مادّه قرار دارد.

بنا بر این، در مکتب هرمسی، شأن و منزلت انسان، در موقعیت والایی قرار دارد و از اینرو، آئین مذکور، مورد توجه انسان گرایان دوران رنسانس واقع شد.

مفسّران این مکتب، انسان را تصویر یا تجلّیگاه کامل خدا می دانند.

در زمینه کیهان شناسی، مکتب هرمسی بر آن بود که حرکت اجرام فلکی وراء قوانین فیزیکی صورت می گیرد. این حرکات کیهانی بر حوادث روی زمین تأثیر دارند. بنا بر این، اگر فردی

بتواند تأثیرات مورد اشاره را کشف کند و مورد استفاده قرار دهد، به مقام حکمت نائل می گردد.

در دوران قرون وسطی، مکتب هرمتی مورد تحریم قرار گرفت و به حاشیه رانده شد. زیرا پیروان فلسفه مدرسی (اسکولاستیسم)، نقش حرکات کیهانی در امور زمین و زمینیان را در تعارض با تأثیرات عوامل ماوراء الطبیعه که بدان معتقد بودند، می دانستند.

هنگامی که انسان گرایان در دوران رنسانس به صحنه آمدند، بر خلاف میل حامیان الهیات مدرسی، به سوی آئین هرمتی روی آوردند تا از امتیازاتی که این مکتب برای منزلت انسان قائل شده است، در جهت اهداف خودشان بهره مند گردند، و قدرت انسان را در تغییر سرنوشت

خود از طریق کشف حرکات کیهانی و استفاده از آنها به اثبات برسانند.

از اینرو، کوزیمو دِ مدیچی به مارسیلیو فیچینو فرمان داد تا در آکادمی افلاطون در شهر فلورانس، علاوه بر ترجمه آثار افلاطون؛ به ترجمه کتاب "پیکره هرمتیک" (Corpus Hermeticum) از یونانی به زبان لاتین، اهتمام ورزد. این کتاب، در برگیرنده مهمترین آثار و افکار مکتب هرمسی بوده است.

"پیکو دِلا میراندُلا" و مکتب هرمسی

جُوانی پیکو دِلا میراندُلا (Giovanni Pico della Mirandola)، متولد سال 1463 میلادی در شهر میراندُلا (شمال ایتالیا) و متوفای سال 1494 میلادی در فلورانس، یکی از متفکران انسان

گرا در دوران رنسانس بود که به ترویج مکتب هرمتی پرداخت.

وی با افکار قرون وسطایی سر ناسازگاری داشت و آثارش مورد تحریم پاپ و کلیسای کاتولیک قرار گرفت.

این نویسنده که در سنین جوانی به شهرت رسید، کتاب "خطابه ای در کرامت انسان" (Discorso sulla dignità dell'uomo) را منتشر کرد که به عنوان مانیفست رنسانس، و در عین حال به عنوان اصلاحات مکتب هرمتی، معروف گردید.

اثر دیگر این اندیشمند ایتالیایی به عنوان "900 تِز" نام دارد که به تدوین علوم و فنون گوناگون می پردازد. انتشار این اثر، به اتهام بدعت گذاری، توسط پاپ ممنوع گردید.

گرایش این نویسنده به افکار و اندیشه های
هرمسی، در آثار وی نمایان است. وی در کتاب
خود (خطابه ای در کرامت انسان)، چنین می
گوید:

"حکمت هرمسی، در برگزیده عمیق ترین
اندیشه ها در پنهان ترین امور است. این
فلسفه، دانش بر کلّ طبیعت است".

"جُردانو بُرونو" و مکتب هرمسی

جُردانو برونو (Giordano Bruno) متولد سال
1548 و متوفای سال 1600 میلادی، از جمله
فیلسوفان انسانگرا و نظریه پردازان کیهان
شناسی در دوران رنسانس ایتالیا در قرن
شانزدهم میلادی بوده است.

وی در سنین نوجوانی، با حکمت مدرسی که
مورد تأیید کلیسا بود آشنا شد، اما با مطالعه

آثار مکتب هرمسی، تخت تأثیر آن فلسفه قرار گرفت و از مکتب اسکولاستیسم مسیحی، روگردان شد.

این اندیشمند انسان گرا بر اساس اندیشه های هرمسی، مقام و منزلت بسیار والایی را برای انسان، قائل بود.

انتشار افکار این دانشمند انسان گرا در زمینه های کیهان شناسی و امثال آن، دستگاه کلیسا را به خشم آورد. سرانجام، پاپ کلمنت هشتم او را به ارتداد و بدعت گذاری محکوم نمود و بر اساس آن، دادگاه تفتیش عقاید حکم سوزاندن وی را صادر کرد.

بر این اساس، مقامات دادگاه تفتیش عقائد، جُردانو برونو را به فرمان پاپ و ارباب کلیسا، در سال 1600 میلادی در شهر رُم، به صورت زنده در میان آتش قرار دادند و او را سوزاندند.

انسان گرایان و هنرهای ذوقی

منظور از هنرهای ذوقی بر اساس دیدگاه اومانیست های دوران رنسانس، دانش ها و فنونی بودند که در دو بُعد بینش و گرایش، اهداف انسان گرایی را در آن برهه از تاریخ، تأمین می نمودند.

انسان گرایان دوران یادشده، با تأسیس آموزشگاه های متعدّد، به منظور تربیت نسلی از مدیران نخبه برای جامعه دوران رنسانس، به تعلیم و تربیت افرادی که نوعاً از فرزندان طبقه حاکمه و مدیران کشوری بودند، همّت گماشتند. فرزندان برخی از اقشار دیگر هم به صورت محدود، در آن آموزشگاه ها تحصیل می کردند.

آموزشگاه ویتورینو (Vittorino)، نمونه ای از دانشسراهای عصر رنسانس می باشد.

بر مبنای سخن ویتورینو (Vittorino da Feltre)، متولد سال 1378 و متوفای سال 1446 میلادی، که از بنیانگذاران آموزشگاه های انسان گرایی در دوران رنسانس در سال 1423 میلادی بوده است، هنرهای ذوقی، عبارت بودند از:

- علم تاریخ و عبرت های تاریخی به منظور درس گرفتن از حوادث گذشته در پرتو فلسفه تاریخ.
- فلسفه اخلاق، به منظور درک فلسفه و حکمت آزادی انسان.
- فن بیان و بلاغت در سخنوری به منظور ترویج افکار و اندیشه های انسان گرایانه.
- علاوه بر این موارد، علوم و فنون دیگری نیز به شرح زیر، آموزش داده می شد:

- ریاضیات.
- علم نجوم.
- شعر و ادب.
- تعلیمات دینی مسیحی.
- موسیقی
- ورزش های رزمی به منظور آمادگی جسمی برای دفاع از خود.
- ویتورینو در معارفی که آموزش می داد، تحت تأثیر تعالیم سیسرو (Cicero) و فابیوس کوئینتیلیانوس (Fabius Quintilianus) از ادیبان و خطیبان رومی بوده است.
- هدف اساسی از تأسیس دانشسراهای مذکور بنا بر سخن انسان گرایان، تربیت انسان های کامل (انسان-جهانی) بود که در زمینه سلامت جسمانی، شکوفایی استعدادهای ذهنی و

نیرومندی شخصیت انسانی، به جایگاه مناسب فردی و اجتماعی نائل شوند.

دلائل اهتمام انسان گرایان به تاریخ

همانطور که در مبحث فوق ملاحظه کردید، علم تاریخ در رأس هنرهای ذوقی قرار داشت که انسان گرایان در برنامه های آموزشی خود، بدان اهتمام می ورزیدند.

بنیانگذاران نظام آموزش و پرورش دوران رنسانس مانند ویتورینو، دلائل اهتمام تاریخ را بدین شرح بیان کرده اند:

- جذاب بودن علم تاریخ و مفید بودن آن برای پژوهشگران.
- نیاز سیاستمداران و علاقه آنان به تاریخ پیشینیان.

- ضرورت عبرت گرفتن و درس آموختن از حوادث تاریخی برای سیاست گذاری های آینده.
- علاقه انسان گرایان به تدوین تاریخ بر اساس معیارهای نوین.

معیارها و موازینی که انسان گرایان در تدوین علم تاریخ، بر آنها تأکید داشتند به شرح زیر است:

در شیوه تاریخ نگاری دوران هزارساله قرون وسطی، بیان عوامل ماوراء الطبیعه مانند خواست خدا و یا اراده مسیح (ع) و یا معجزات حواریان و قدّيسان در پدید آمدن پیروزی ها یا شکست ها و سایر رویدادها، نقش بسیار پررنگی داشته است.

انسان گرایان، تلاش کردند در نوشتن تاریخ، این عوامل را حذف کنند، و بجای آنها، به علل و عوامل طبیعی و نیروهای سیاسی و سایر

مکونات غير مذهبي براي حوادث تاريخي اشاره
نمايند.

انسان گرايان، مراحل تاريخ را به سه بخش
تقسيم کردند:

- دوران باستان

- دوران تاريخي

- دوران نوين

منظور آنان از دوران باستان، دوران حوادث و
رويدادهاي بود که تا قبل از فروپاشي امپراتوري
بزرگ روم اتفاق افتاده اند.

مقصود آنان از دوران تاريخي، دوران طولاني
قرون وسطی بود، که پس از فروپاشي
امپراتوري روم آغاز گرديده بود و تا زمان
شکوفايي دوران رنسانس ادامه داشت.

منظور از دوران نوین از دیدگاه آنان، عصر
جدیدی بود که با پدید آمدن رنسانس و رشد
انسان گرایی ، به وقوع پیوست.

تدوین نظام سیاسی

یکی از تحولات دوران رنسانس، تدوین روابط دیپلماتیک و نظام سیاسی بر مبنای مصلحت حکومت‌ها و فرمانروایان بوده است.

طرفداران این تحول، آن را مطابق با واقع‌گرایی در عصر رنسانس و در جهت تقویت دولت‌های خود و گسترش امنیت و ثبات کشورشان می‌دانستند.

نظام سیاسی دوران رنسانس، در دو بُعد، متحول گردید.

بُعد نخست، تنظیم روابط دیپلماتیک در زمینه اعزام سفیران و هیأت‌های سیاسی به دولت‌ها و کشورهای دیگر.

و بُعد دوم، تدوین شیوه حکمرانی برای امیران و فرمانروایان.

تنظیم روابط دیپلماتیک

در دوران قرون وسطی، امپراتوری‌هایی مانند امپراتوری فرانک‌ها و امپراتوری آلمان که به عنوان امپراتوری مقدّس روم نامیده می‌شد، یک ابردولت فراگیر بر بخش اعظم اروپای غربی و پادشاهی‌ها و دوک‌نشینان و اسقف‌نشینان متعدّد حکومت می‌کرد.

در نظام دیپلماسی آن دوران، اعزام سفیران، به منظور ایجاد صلح و حلّ اختلافات میان بخش‌های متعدّد سرزمین اروپای غربی بر اساس منویّات پاپ و امپراتور، و در جهت تأمین مصلحت عامّ دنیای مسیحیّت انجام می‌گرفت.

از اینرو، هیأت های دیپلماتیک اعزامی به مناطق مختلف، به مقتضای شرایط خاصی که پیش می آمد و به صورت کوتاه مدت انجام می گرفت و سفیران، پس از انجام مأموریت موقت خود، به سرزمین خویش مراجعت می نمودند.

اما شرایط دوران رنسانس، تغییر کرد. دولت های کوچک و خودمختار در شمال ایتالیا که خاستگاه رنسانس بود، به شرحی که قبلا بیان کردیم، تشکیل شدند. هریک از دولت های محلی یادشده به خاطر آسیب پذیری در برابر طمع ورزی یا دشمنی دولت های رقیب منطقه، در صدد برآمدند تا سفیران و هیأت های دیپلماتیک خاص خود را به محل حکومت دولت های دیگر اعزام نمایند تا از آنچه در آن کشورها می گذرد، آگاه شوند و بر اساس آن

اطلاعات و معلومات، اقدام لازم را به عمل آوردند.

بنا بر این، ماهیت سفیران دوران رنسانس با سفیران دوران قرون وسطی، از دو جهت، تفاوت داشت.

نخست آنکه هیأت های دیپلماتیک دوران رنسانس، برای آگاه شدن از تصمیمات و نقشه های دولت های رقیب و اطلاع رساندن به دولت های متبوع خود، به دیگر دولتها اعزام می شدند. بر این اساس، سفیران و هیأت های مذکور، تنها به دنبال تأمین منافع دولت متبوع خود بودند.

دوم آنکه سفیران و هیأت های دیپلماتیک این دوران، به صورت دراز مدت از کشور خود اعزام می شدند و برای زمانی طولانی در کشور دیگر، اقامت داشتند.

تدوین شیوه حکمرانی

دیدگاه هایی که در دوران رنسانس در زمینه نظام حکمرانی ارائه شده ، متأثر از اوضاع و شرایط خاص سرزمین ایتالیا، بویژه ایالت های شمالی آن شبه جزیره بوده اند.

در قرن پانزدهم میلادی، سرزمین ایتالیا مورد تهاجم کشورهای دیگر مسیحی، مانند فرانسه و اسپانیا قرار گرفت و این امر، موجب ویرانی آن کشور و کشتارهای وحشتناک مردم آن دیار گردید.

این در حالی بود که آن دولت های اروپایی نیز، متدین به دین مسیحیت بودند، اما به اصول اخلاقی آئین یادشده مبنی بر ممنوعیت تجاوز به همکیشان خویش، اعتنا نمی کردند.

زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی و تعهدات دینی توسط سپاهیان و دولت های دیگر اروپایی مانند فرانسه و اسپانیا که از سال 1494 میلادی با شدت و توحش بیشتر به ایتالیا هجوم آوردند، نشان دهنده بی اعتباری اصول اخلاقی و بی ارزش بودن تعهدات مذهبی در نزد قدرت طلبان و تجاوزگران بود.

این امر، زمینه را برای نادیده انگاشتن اصول اخلاقی در تدوین نظام سیاسی و حکمرانی دوران رنسانس در ایالت های شمال ایتالیا فراهم ساخت.

یکی از مروجان نظام حکمرانی ایالت های یادشده بر مبنای عدم التزام به اصول اخلاقی و عدم پایبندی به پیمان ها، "نیکولو ماکیاولی" است.

نیکولو ماکیاولی

نیکولو ماکیاولی (Niccolò Machiavelli) متولد سال 1469 میلادی در فلورانس، و متوفای سال 1527 میلادی، به عنوان سیاستمدار و تاریخنگار و فیلسوف سیاسی ایتالیا در دوران رنسانس شناخته می شود.

وی در سال 1498 و سال 1512 میلادی به عنوان دبیر، در دولت محلی فلورانس خدمت کرد. منصب او در دولت فلورانس، زمینه را برای سفرهای دیپلماتیک وی به کشورهای مختلف اروپا و دیدار با سیاستمداران و دولتمردان گوناگون فراهم ساخت.

ماکیاولی پس از برکناری از مناصب دولتی، گوشه انزوا را برگزید و تا سال 1527 میلادی که

درگذشت، به تألیف کتاب ها و تبیین افکار و اندیشه های سیاسی خود، همت گماشت.

کتاب "شهریار" (Il principe)، که در سال 1513 به رشته تحریر درآمده و در سال 1532 میلادی منتشر گردیده، و کتاب "گفتارها" (Discorsi) که در سال 1527 نوشته شده و در سال 1531 میلادی منتشر گردیده، در برگزیده اندیشه های سیاسی او در تبیین نظام حکمرانی می باشند.

زمینه اندیشه های سیاسی ماکیاولی

اختلافات داخلی و حمله های خارجی، باعث شدند کشور ایتالیا به چند پاره تقسیم شود و فاقد یک دولت قدرتمند و متمرکز گردد. این در حالی بود که دولت های دیگر در منطقه مانند

انگلستان، اسپانیا و فرانسه، از حکومت مقتدر مرکزی برخوردار شده بودند.

این امر، بسیاری از نخبگان ایتالیا را رنج می داد و با حسرت به اوضاع وطن خویش می نگریستند و در آرزوی رسیدن به دوران مجد و شکوه گذشته کشور خود به سر می بردند.

بسیاری از تاریخ نگاران بر آنند که ماکیاولی نیز، افکار و دیدگاه های سیاسی خود را تحت تأثیر واقعیت مذکور، تبیین نموده است.

همانگونه که قبلاً بیان شد، بی اعتبار شدن اصول اخلاقی مسیحیت در امر حکمرانی فرمانروایان اروپایی و بی توجهی دولت های دیگر به ارزش های انسانی، زمینه را برای عدم اهتمام بسیاری از اندیشمندان دوران رنسانس به آن اصول و ارزش ها در معادلات قدرت و نظام حکمرانی، فراهم ساخت.

مبانی فلسفه سیاسی ماکیاولی

از دیدگاه ماکیاولی هدف حکمران که از آن به "شهریار" تعبیر می‌کند، باید رسیدن به قدرت باشد، و هیچیک از اصول اخلاقی و ارزش‌های انسانی مانند صداقت، عدالت، انصاف، نجابت، مهربانی، مراعات حقوق دیگران و امثال آنها، نباید مانع از نیل شهریار به این هدف گردد. البته در صورتی که مراعات اصول اخلاقی و فضیلت‌های انسانی منافاتی با اقتدار و بقاء حکمرانی او نداشته باشد، باید به آنها عمل کند.

بنا بر این، در مسیر اقتدار و بقاء حکومت‌ها، اگر راهی جز زیر پا گذاشتن اخلاق انسانی و ارزش‌های دینی و عهد و پیمان‌ها نباشد، شهریار نباید کوچکترین تردیدی در زیر پا نهادن آنها به خود راه دهد.

او از فرمانروایان می خواهد که در چنین مواردی، اجازه دهند وجدانشان به خواب رود، تا با آسودگی خیال با همه ابزارها و وسائلی که در اختیار دارند، به مقصود خود که حکمرانی مقتدرانه بر مردم است، نائل آیند.

ماکیاولی، شیوه خود را در حکمرانی، به عنوان واقعگرایی در امر حکومت می داند و در کتاب "شهریار" چنین می گوید:

"مناسب است سخنی بگویم که جنبه واقعی داشته باشد، نه آنکه امری تخیلی باشد".

وی همچنین در کتاب مذکور چنین می گوید:

"تجربه نشان می دهد که حاکمان بسیار موفق، کسانی هستند که قول ها و تعهدات خود را سبک شمرده اند، و فهمیده اند که با انسان ها، چگونه باید با زیرکی و فریبکاری رفتار

کنند. این دسته از حاکمان، بر فرمانروایانی که به اصول اخلاقی مانند شرافت متعهد بوده اند، پیروز گردیده اند."

ماکیاولی با اشاره به قوانین جنگ و رفتار حیوانات، از حاکمان می خواهد تا از آنها درس بگیرند. او در این زمینه، چنین می گوید:

"از آنجا که فرمانروا ناچار است که بداند چگونه باید مانند حیوانات درنده رفتار کند، پس باید از روباه و شیر، مطالبی را یاد بگیرد. شیر در برابر دام، و روباه در مقابل گرگ، ناتوانند. پس شهريار باید مانند روباه باشد که دام را تشخیص دهد و مانند شیر باشد تا گرگ را از خود دور سازد. بنا بر این، آن ها که فقط مانند شیر رفتار می کنند، نادانند. حاکم دور اندیش، نباید به قول و تعهدی وفادار باشد که او را در وضعیتی خسارتباری قرار دهد."

آنگاه ماکیاولی به علّت ابراز چنین شیوه‌هایی
 برای فرمانروایی اشاره می‌کند و چنین می‌گوید:
 "اگر همه انسان‌ها خوب و راست‌کردار بودند،
 شیوه‌ای را که بیان کردم، شایسته نبود. اما
 انسان‌ها، موجودات تباهی هستند که به قول
 ها و تعهداتی که به شما داده‌اند، عمل نمی‌کنند.
 بنا بر این، لازم نیست که شما حاکمان
 هم به تعهدهای خویش به نفع مردم وفادار
 باشید. هیچ شهریاری نیست که نتواند بدقولی و
 زیر پا گذاشتن پیمان‌های خود را توجیه کند."
 آنگاه، چنین ادامه می‌دهد:

"آنان که بهتر از دیگران دانسته‌اند که چگونه
 از روباه پیروی کنند، بهترین نتیجه را به دست
 آورده‌اند. ولی حاکم باید بداند که چگونه رفتار
 کند که مردم را بفریبد و دروغگویی بزرگ و
 حيله‌گری توانا باشد. آنقدر مردمان ساده لوح

و تابع محیط، فراوانند که همیشه حاکم می
تواند مردمانی که آمادگی فریب خوردن باشند را
بیابد."

ماکیاولی در ادامه توصیه های خود به حاکمان
و رؤسای دولت ها، از آنان می خواهد که گرچه
صفات اخلاقی مانند دلسوزی برای مردم،
مهربانی، خوش قولی، صداقت و مانند آنها را
ندارند، ولی باید به داشتن آنها تظاهر کنند:

"لازم نیست که حاکم، همه صفات و فضائل
مذکور را داشته باشد، اما بسیار ضروری است
که به داشتن آنها تظاهر کند."

در عین حال ، ماکیاولی در همان کتاب
(شهریار)

به فرمانروایان هشدار می دهد که تظاهر به
این صفات و اخلاق فاضله نباید باعث آن شود

که شهریار در موقع لزوم، آن اصول اخلاقی و فضائل را زیر پا بگذارد:

"مزاج شهریار باید چنین باشد که اگر لازم بدانند، برخلاف آن صفات عمل کنند. شما باید بدانید که فرمانروا، بویژه اگر تازه کار باشد، نمی تواند همه صفاتی را که او را مشهور به داشتن فضیلت می کند در نظر بگیرد. زیرا برای حفظ مملکتش باید برخلاف تعهدها، تقوا، شفقت و مذهب عمل نماید".

همانطور که ملاحظه شد، ماکیاولی در کتاب "شهریار"، خواستار تشکیل حکومتی نیرومند و یگانه تاز شده است که برای حفظ قدرت و توسعه اقتدار خود، می تواند اصول اخلاقی و فضائل انسانی و مبانی دینی و قول هایی که به مردم داده را نادیده بگیرد و با دکتاتوری به تقویت حکومت خود اهتمام ورزد.

اما همین نویسنده و سیاستمدار، در کتاب دیگری به نام "گفتارها" (Discorsi) که در سال 1527 در اواخر عمر خود پس از کتاب شهریار نوشته، به نوع حکومت جمهوری، اظهار تمایل کرده است.

در عین حال، ماکیاولی، امکان تشکیل دولت جمهور را در دوران خود و با توجّه به اوضاع مردمان شهر نشین آن زمان، زیر سؤال برده و آن را بسیار بعید یا ناممکن دانسته است.

وی در کتاب "گفتارها"، چنین می گوید:

"اگر کسی بخواهد حکومت جمهوری را در عصر حاضر تاسیس کند، تاسیس آن برای مردمان بی تمدّن ساکن کوهستان آسانتر است تا شهر نشینانی که در تمدّنی فاسد زندگی می کنند".

این امر نشان می دهد که ماکیاولی، نسبت به مردمان زمان خویش و ارباب کلیسا و حاکمان محلی کوچک در عصر خود، بسیار بدبین بوده، و تشکیل حکومتی مقتدر و فراگیر را در ایتالیا، که مبتنی بر اصول جمهوریت و مبانی اخلاقی و انسانی باشد، بعید و یا ناممکن می دانسته است.

بسیاری از اندیشمندان و نخبگان، به نقد سخنان ماکیاولی در کتاب "شهریار" پرداخته اند و او را به عنوان دعوت کننده به قدرت سیاسی با هر وسیله ممکن، مورد نکوهش قرار داده اند.

اما اندیشه های این نویسنده دوران رنسانس، مورد استقبال بسیاری از فرمانروایان و حاکمان قرار گرفت و تا کنون نیز، در بسیاری از کشورها از شرق تا غرب عالم، سردمداران

حکومت ها، بر اساس شیوه حکمرانی
ماکیاولی، بر کشور و مردمان خود، حکومت می
کنند.

هنر در دوران رنسانس

در دوران رنسانس، تحولات مهمی در سبک و سیاق هنر به وجود آمد و هنرمندان نامداری مانند لئوناردو داوینچی، میکلائو، دوناتو برامانته و رافائل، به نوآوری در هنر و خلق آثار هنری معروفی پرداختند که شهرت جهانی دارند.

هنر در این برهه از زمان، به سمت طبیعت گرایی، واقع گرایی و انسان مرکزی، گرایش پیدا کرد.

طبیعت گرایی در هنر، پیش از دوران رنسانس نیز، به صورت محدود آغاز گردیده بود، اما در عصر رنسانس، گسترش یافت و مورد توجه قرار گرفت.

به عنوان مثال، جوتو دی بوندونه (Giotto di Bondone) متولد سال 1268 و متوفای سال 1337 میلادی، که از هنرمندان سبک گوتیک در قرن چهاردهم میلادی بود، گرایش به طبیعت را در آثار خود به نمایش گذاشت و الهام بخش هنرمندان دوران رنسانس گردید.

پس از وی، مازاتچو (Masaccio) متولد سال 1401 و متوفای سال 1428 میلادی، به عنوان یک هنرمند جوان دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی، طبیعت گرایی و رئالیسم را در آثار هنری سه بعدی خود، رونق بخشید.

همچنین، پائولو آچلو (Paolo Uccello) متولد سال 1397 و متوفای سال 1475 میلادی، از نقاشان دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی، سبک هنری مذکور را ادامه داد.

دوناتلو (Donatello) متولد سال 1386 و متوفای سال 1466 میلادی نیز، از جمله هنرمندان معروف ایتالیایی در عصر رنسانس، در زمینه پیکر تراشی بوده است. سبک هنری او نیز به نحوی بود که نقش های برجسته و مجسمه های ساخته شده به دست او، بسیار زنده و طبیعی، به چشم می آمدند.

آنتونیو دل پولایولو (Antonio del Pollaiuolo) متولد سال 1429 و متوفای سال 1498 میلادی، از جمله هنرمندان ایتالیایی دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی به شمار می رود که در عرصه های نقاشی و پیکر تراشی به شهرت رسیده است.

در زمینه معماری، **دوناتو برامانته (Donato Bramante)** متولد سال 1444 و متوفای سال 1514 را می توان نام برد که در خلق آثار هنر معماری به سبک رنسانس، به موفقیت هایی

دست یافت. ساختمان معبد کوچک (Tempietto) در یکی از مناطق رُم، از آثار او در زمینه معماری است.

لئوناردو دا وینچی

لئوناردو دا وینچی (Leonardo da Vinci) متولد سال 1452 و متوفای سال 1519 میلادی، یکی از بزرگترین هنرمندان دوران رنسانس در زمینه نقاشی، معماری، مجسمه سازی، موسیقی و دیگر فنون علمی و هنری، قلمداد می گردد.

یکی از ویژگی های این هنرمند ایتالیایی در آثار هنریش، تلاش برای نشان دادن احساسات و نگرش درونی انسانهاست که در محیط ذهن آنان قرار دارد.

تابلوهای "مونا لیزا" و "شام آخر"، از برجسته ترین آثار این نابغه هنری عصر رنسانس، می باشند.

میکالانژ

میکل آنجلو (Michelangelo) معروف به میکالانژ (Michel-Ange) متولد سال 1475 و متوفای سال 1564 میلادی، از جمله هنرمندان معروف ایتالیایی در عرصه پیکر تراشی و نقاشی در دوران رنسانس، محسوب می گردد. دیوارنگاره "آفرینش آدم"، مجسمه های "داوود" و "پیتا"، تابلو نقاشی "قیامت آخرین" و امثال آنها، از جمله آثار هنری مشهور میکالانژ هستند.

رافائل

رافائلو سنسیو (Raffaello Sanzio) معروف به رافائل (Raphael) متولد سال 1483 و متوفای

سال 1520 میلادی، یکی دیگر از بزرگترین هنرمندان دوران رنسانس در زمینه های نقاشی و معماری است.

دیوارنگاره "مکتب آتن" و تابلو "آلبا مادونا"، از معروفترین آثار این هنرمند ایتالیایی هستند.

گیوم دوفه (Guillaume Dufay) متولّد سال 1397 و متوفای سال 1474 میلادی، از مشاهیر هنر موسیقی در دوران رنسانس، قلمداد می گردد.

این هنرمند فرانسوی، تلاش کرد تا سبک موسیقی قرون وسطایی را تغییر دهد و از آهنگ های غیر مذهبی به جای آهنگ های دینی، استفاده کند.

علاوه بر پیکرتراشان و صورتگران ایتالیا، نقاشان و معماران بزرگ دیگری نیز در همان عصر، در مناطق دیگر اروپا به خلق آثار هنری

ارزشمندی پرداختند. به عنوان مثال، یان وان آیک (Jan van Eyck) متولد سال 1390 و متوفای سال 1441 میلادی، هنرمند معروف شمال اروپا در قرن پانزدهم میلادی بوده است.

وی، آثار هنری مشهوری مانند تابلو "آرنولفینی" (Arnolfini) و نقاشی محراب کلیسای جامع سنت باوو (Saint Bavo) را ترسیم نموده است.

پس از این نقاش بزرگ، هنرمند دیگر دوران رنسانس، به نام آلبرشت دورر (Albrecht Dürer) در شمال اروپا به خلق آثار هنری پرداخت. وی متولد سال 1471 و متوفای سال 1528 و از اهالی شهر نورنبرگ بود. معروفترین آثار هنری این هنرمند در زمینه نقاشی و حکاکی، عبارتند از: تابلوهای "عید تسبیح" (Feast of the Rosary) و "ستایش مجوس" (Adoration of the Magi).

طبقات اجتماعی دوران رنسانس

آنچه در زمینه بهبود وضعیت اقتصادی و اجتماعی دوران رنسانس بیان شد، در حیطه زندگانی نخبگان و اشراف و اقشار ثروتمند جامعه بود. اما وضعیت عامه مردم در برهه های نخستین دوران رنسانس، آنچنان که انتظار می رفت، تحوّل و پیشرفت بارزی نداشت و دگرگونی های ایجاد شده، نوعاً به صورت جزئی بودند.

نظام طبقاتی

در دوران قرون وسطی، از قرن سیزدهم میلادی، جامعه اروپایی به صورت طبقاتی با تبعیض میان سه طبقه اجتماعی به وجود آمده بود. سه طبقه مذکور، عبارت بودند از:

طبقه اول: روحانیون مسیحی و ارباب کلیسا.

طبقه دوم: فرماندهان جنگجویان، اشراف و خوانین قدرتمند.

طبقه سوم: عامّه مردم، شامل کارگران و کشاورزان که مانند بردگان، برای اربابان خود کار می کردند.

فقر و مشکلات اقتصادی طبقه سوم که شامل اکثریت مردم بود و تبعیض های ناروا میان طبقات یادشده، باعث بروز شورش های بزرگ کارگران و کشاورزان در قرن چهاردهم میلادی گردید.

در عصر رنسانس، این نظام طبقاتی به حیات خود ادامه داد، ولی تحولاتی در آن به وجود آمد.

طبقه اوّل که شامل روحانیون مسیحی و ارباب کلیسا بود، از اواسط قرن شانزدهم میلادی دچار مشکلات عدیده ای گردید. زیرا به خاطر

آشوب ها و جنگهای مذهبی، موقعیت ارباب کلیسا دستخوش مصائب بزرگی شد که در بخش پیامدهای دوران رنسانس، شرح خواهیم داد.

طبقه دوم که در بر گیرنده اشراف و خاندان های ثروتمند و خوانین پر قدرت بود، در دوران رنسانس باقی ماند. اما زندگی اشرافی این گروه که درصد کوچکی از جامعه را تشکیل می دادند و بخش اعظم ثروت کشور را در اختیار خود داشتند، از دو جهت متحوّل گردید:

جهت اول اینکه افراد این طبقه به آموزش بیشتر روی آوردند تا از مزایای آن در راستای حفظ موقعیت خویش و افزایش درآمد و توسعه زندگانی اشرافی خود، بهره مند شوند.

جهت دوم اینکه سران این طبقه به منظور نهادینه کردن اشرافیت، ضوابط و قواعدی را تحت عنوان آداب و مقررات درباری وضع کردند.

مهمترین اصول و قوانین زندگی درباری برای شاهان، شاهزادگان، پاپهای ثروتمند، اشراف و خاندان های پرقدرت، در "کتاب درباری" (Il Libro del Cortegiano) توسط بالداساره کاستیلیونه (Baldassare Castiglione) در سال 1528 میلادی، به رشته تحریر در آمده است.

طبقه سوم که شامل کشاورزان، کارگران و دیگر اقشار آسیب پذیر جامعه می گردید، بخش اعظم جمعیت شهرها و آبادی ها را تشکیل می داد، ولی درصد ناچیزی از ثروت کشور را در اختیار داشت. این قشر محروم، یا با مزد اندکی به زندگی خود ادامه می دادند و یا به دلیل ناتوانی و فقدان شغل، با مشقت و تهیدستی، دست و پنجه نرم می کردند.

طبقه چهارم جامعه در دوران رنسانس، شامل بردگان، اعمّ از غلامان و کنیزانی بودند که از

سرزمین های دیگر به اسارت گرفته می شدند و به شمال ایتالیا و یا سایر مناطق اروپا انتقال می یافتند و مورد خرید و فروش قرار می گرفتند.

علیرغم تجدید حیات و نوزایی در عرصه های فرهنگی، پدیده ناپسند بردگی در دوران رنسانس، به قوّت خود باقی ماند.

به عنوان مثال، دولت استعمارگر پرتغال، از اواسط قرن پانزدهم تا اوائل قرن شانزدهم میلادی، بیش از یکصد و چهل هزار نفر از سیاه پوستان را که در آفریقا به اسارت درآمده بودند، به اروپا فرستاد و به فروش رساند.

همچنین، بر اساس آمارهای دوران رنسانس، بیش از ده هزار کنیز در اوائل قرن پانزدهم میلادی در ونیز که از ایالت های شمالی ایتالیا و محل ظهور پدیده رنسانس بود، به فروش رسیدند.

این بردگان نوعاً از اقوام روس ها، تاتارها،
اتیوپیایی ها، آلبانیایی ها و مسلمانان اسیر شده
در اسپانیا، بودند.

اصلاحات دینی در اروپا

دستگاه کلیسای کاتولیک که در اواسط قرون وسطی به اوج قدرت، ثروت و نفوذ در سراسر اروپا نائل گردیده بود، در اواخر آن دوران رو به افول نهاد و با مشکلات بزرگی مانند انشقاق کبیر، نهضت های ضد کشیشان ثروتمند، درگیری های خونین میان پاپ ها و پادشاهان اروپا، و امثال آن ها، روبرو گردید.

زیانبار ترین حادثه برای جهان مسیحیت در اواخر قرون وسطی، انشقاق کبیر بود. درگیری فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه و بونیفاس هشتم پاپ اعظم کلیسای کاتولیک در سال 1296 میلادی، موجب تنش های خطرناک میان مهمترین نهاد دینی مسیحیت و دستگاه حکومت فرانسه گردیده بود. از اینرو، پادشاه فرانسه که

خود را در اوج قدرت می دید، تصمیم گرفت تا فردی را که از اهالی فرانسه است، به مقام پاپی برساند و محلّ استقرار پاپها را از شهر رُم در مرکز ایتالیا، به منطقه ای که در کنار فرانسه باشد، منتقل نماید.

فیلیپ چهارم با اِعمال نفوذ بر کاردینال ها، توانست آنان را وادار کند تا در سال 1305 میلادی، یک کاردینال فرانسوی به نام کلمنت پنجم (Clément V) را به عنوان پاپ اعظم کلیسای کاتولیک انتخاب کنند.

پاپ یادشده مقرّ اصلی خود را از شهر رُم به شهر آوینیون (Avignon) در ساحل رودخانه رُن (Rhône) منتقل نمود. این شهر، حدّ فاصل میان کشور فرانسه و کشور آلمان که به عنوان امپراتوری مقدّس روم نامیده می شد قرار داشت.

این تغییر مکان رمز آلود، به دلائل متعدّدی،
ضربه سنگینی بر قداست و منزلت پاپ، و
کلیسای کاتولیک وارد ساخت.

پادشاه فرانسه علاوه بر این، ترتیبی اتخاذ کرد تا
تعداد کارینال های فرانسوی را در مجمع
کاردینال ها که انتخاب پاپ های جدید را بر
عهده داشت، به اکثریت مطلق برساند.

پاپ های فرانسوی، مقرّ با عظمتی به سبک
اشرافی در شهر آوینیون بنا کردند. زندگی اشرافی
پاپ ها و دیگر مقام های کلیسای مرکزی
مسیحیت کاتولیک در آن شهر، بر تردیدهای
مردم نسبت به مشروعیت دینی ارباب جدید
کلیسا افزود.

از اینرو، اجلاس مجمع کاردینال ها برای یافتن
راه حل و انتخاب پاپ جدید در شهر رُم تشکیل
گردید. اما سرمداران شهر رُم، کاردینال ها را

تهدید کردند که اگر یک پاپ فرانسوی و غیر ایتالیایی را انتخاب کنند، کشته خواهند شد.

از اینرو، کاردینال ها که اکثر آنان فرانسوی بودند در سال 1378 میلادی، به خاطر ترس از کشته شدن، یک اسقف اعظم ایتالیایی را که به عنوان اوربان ششم (Urban VI) نامیده شد، به عنوان پاپ جدید، معرفی کردند.

کاردینال های فرانسوی پس از خروج از ایتالیا، در بیانیه مشترکی اعلام کردند که انتخاب اوربان ششم از درجه اعتبار ساقط است. زیرا وی را نه از روی رضا و رغبت، بلکه از ترس کشته شدن توسط سردمداران رُم و اراذل و اوباش آنان، معرفی کرده اند. بر این اساس، کاردینال های فرانسوی در ماه سپتامبر سال 1378 میلادی، فرد دیگری را به نام رُبر (Robert)، به عنوان پاپ

جدید برگزیدند و او را به اسم کلمنت هفتم
(Clement VII) ملقب نمودند .

این پاپ دوم، به شهر آوینیون رفت و در مقرّ
جدید پاپی مستقر گردید.

بنا بر این، در این برهه از تاریخ قرون وسطی، دو
پاپ در دو منطقه مختلف، خود را به عنوان
بزرگترین رهبر کاتولیک های جهان می دانستند
و در عین حال، یکدیگر را تکفیر می کردند.

اختلاف میان ارکان کلیسای کاتولیک در اینجا
خاتمه نیافت. جمعی از روشنفکران و عالمان
مسیحی برای برون رفت از بحران های پیش
آمده، طرح های گوناگونی ارائه دادند .

بر این اساس، جمعی از اعضاء مجمع کاردینال
ها که وضعیّت موجود تشکیلات کلیسای
کاتولیک و حضور دو پاپ رقیب در مسند قدرت

را شایسته نهی دانستند، در صدد برآمدند تا با تشکیل شورای عالی دینی، تکلیف مقام اعلای رهبری کلیسا را روشن سازند. این شورای عالی که به شورای "پیزا" (Pisa) معروف شد، در سال 1409 میلادی در شهر پیزا در ایتالیا تشکیل گردید. شورای مذکور، به عزل هر دو پاپ موجود، و تعیین شخص دیگری به عنوان پاپ الکساندر پنجم (Alexander V) حکم داد.

اما آن پاپ موجود که یکی از آنها در شهر رُم، و دیگری در شهر آوینیون مستقر بودند، با تصمیم شورای پیزا مخالفت کردند و در مقام خود باقی ماندند.

در این زمان، یک پاپ سوم هم به دو پاپ قبلی اضافه شد، و هر سه پاپ، مدّعی رهبری اعلای کلیسای کاتولیک جهان شدند.

این بحران رهبری که به انشقاق کبیر معروف است، موجب تضعیف کلیسای مسیحیت کاتولیک در اروپا گردید.

به منظور حلّ این مشکل بزرگ، شورای جهانی ارباب کلیسا به نام شورای کنستانس (Council of Constance) تشکیل گردید. این نهاد، از سال 1414 میلادی، تلاش کرد تا انشقاق کبیر را برطرف سازد و رهبری واحد را برای کلیسای کاتولیک برگزیند.

سرانجام، با انتخاب پاپ مارتین پنجم در سال 1417 میلادی، مشکل یادشده حل شد و یک پاپ به عنوان رهبر کلیسای کاتولیک، زمام امور را در دست گرفت.

اما مشکل بزرگ دیگر در برابر دستگاه کلیسای کاتولیک، یعنی ظهور فرقه های معارض باقی

ماند. این امر در دوران رنسانس نیز، پاپ ها و دیگر ارباب کلیسا را به چالش می کشید.

پاپ ها از دوران قرون وسطی با گسترش دادگاه تفتیش عقائد و شکنجه و اعدام منتقدان و دگراندیشان مسیحی، تلاش کرده بودند تا کنترل مجدد خود را بدست آورند و فرقه هایی که از نظر آن ها به عنوان گروه های مرتد و بدعت گذار نامیده می شدند را سرکوب نمایند.

این اقدام، تنها به بدنام شدن مذهب مسیحیت کاتولیک انجامید، بدون اینکه بتواند نهضت های معارض پاپ ها و مخالف سران کلیسا را متوقف سازد.

در عصر رنسانس، ظهور حرکت های مذهبی دیگری در تقابل با مقام های عالی کلیسا و عقائد رائج آن ها، امید

سران مسیحیت کاتولیک را نقش بر آب کرد.

نهضت لولاردی

جنبش مذهبی لولاردی (Lollardy) که به اسم لورادیسیم هم معروف است، به عنوان یک نهضت اعتراضی در برابر پاپ و تشکیلات کلیسای کاتولیک، از اواسط قرن چهاردهم میلادی، ظاهر گردید، و آثار و نتایج آن تا قرن شانزدهم میلادی ادامه یافت.

پیروان نهضت لولاردی، از جان ویکلیف (John Wycliffe)، فیلسوف معروف انگلیسی در قرن چهاردهم میلادی، تأثیر پذیرفته بودند.

جان ویکلیف، متولد حدود سال 1320 و متوفای سال 1384 میلادی بود. وی فیلسوف و عالم الهیات و استاد دانشگاه آکسفورد در انگلستان بود که به ترجمه کتاب تورات و انجیل

پرداخت، وی پس از تحقیقات گسترده در آئین مسیحیت، به بیان انتقاداتی تند بر علیه پاپ و ارباب کلیسا اهتمام ورزید و با قدرت رسمی کلیسای معاصر خود به مخالفت برخاست.

مهمترین موارد مورد تاکید این فیلسوف و دانشمند الهیات مسیحی بر علیه دستگاه فرمانروایی پاپ ها و قرائت رسمی ارباب کلیسا در آن دوران، عبارت بودند از:

- اعتراض به دنیاگرایی پاپ ها و غوطه ور شدن آنان در حکومت دنیوی بر ایالت های پاپی، تا جایی که پاپ را در وضعیت مقایسه و مشابهت با "دجال" و "ضد مسیح" (Antichrist) قرار داد. وی معتقد بود که در هیچ جای کتاب مقدس مسیحیت، به پاپ اجازه داده نشده است که در امور دنیوی و حکمرانی بر

ممتلكات وسیعی مانند ایالت های پاپی اقدام نماید.

- اعتراض به کشیش های دنیا پرست و مال اندوزی که باعث بدبینی عامّه مردم نسبت به مذهب مسیحیت شده بودند.

- توصیه به ترجمه متون کتاب مقدّس مسیحیان به زبان های محلی مانند زبان انگلیسی، تا عامّه مردم هم بتوانند از معانی آن متون، بهره مند گردند، و تفسیر و تأویل انجیل در انحصار پاپ و ارباب کلیسای کاتولیک نباشد.

- مخالفت با تمام مراسمی که در انجیل به آنها اشاره نشده است، مانند سفرهای زیارتی مرسوم، و نگهداری بقایای قدّيسان.

- اعتراض به رهبانیت و راهبان در آئین مسیحیت. وی خواستار برجیده شدن صومعه ها بود و آنها را آفات جامعه می دانست.

بنا بر آنچه بیان شد، معلوم می گردد که جان ویکلیف، هم به ساختار تشکیلات کلیسان کاتولیک و نحوه عملکرد سیاسی آن اعتراض داشت، و هم به اصول اعتقادات مسیحیت بر اساس قرائت رسمی ارباب کلیسای آن دوران.

گسترش این نهضت که مورد استقبال بسیاری از مردم اروپا قرار گرفت، موجبات خشم پاپ ها و رهبران رسمی کلیسان کاتولیک را فراهم ساخت.

مقامات رسمی کلیسا که موجودیت خود را در مخاطره می دیدند، پیروان نهضت لولاردی را تحت تعقیب قرار دادند و در صدد نابودی آنان برآمدند.

نهضت هوسیسم

جنبش هوسیسم (Hussites - Hussism)، به یان هوس یا (جان هوس)، (Jan Hus)، متولد سال

1374 و متوفای سال 1415 میلادی، منسوب است که رهبری این نهضت را در اروپای مرکزی بر عهده داشت.

یان هوس، فیلسوف، دانشمند علوم دینی و رئیس دانشگاه پراگ در منطقه بوهemia (Bohemia) که امروزه به عنوان کشور جمهوری چک، شناخته می شود بود.

در دوران رنسانس، منطقه بوهemia، بخشی از امپراتوری آلمان بود که به اسم "امپراتوری مقدس روم" شناخته می شد.

از اینرو، کشیش ها و اسقف های کاتولیک آلمانی که در بوهemia حضور داشتند، در اسقف نشین های خود، به عنوان بزرگترین زمینداران، بر املاک وسیعی در آن سرزمین تسلط داشتند و از منافع سرشار مالی آنها بهره مند می شدند.

این امر، موجب نارضایتی مردم بوهمیا نسبت به پاپ اعظم و اسقف های دنیا پرست کاتولیک گردید و زمینه را برای ظهور یک نهضت بر علیه ارباب کلیسا، هموار ساخت.

یان هوس که به عنوان دانشمندی روشنفکر شناخته می شد، پرچم قیام بر علیه پاپ و کشیش های دنیا گرا را بر دوش کشید و همانند فیلسوف معترض انگلیسی "جان ویکلیف"، به مخالفت با تشکیلات کلیسای کاتولیک به رهبر پاپ، و مبارزه با قرائت های رسمی دستگاه پاپ برخاست.

مهمترین محورهای مخالفت یان هوس با ارباب کلیسا بدین شرح بود:

- مخالفت با اقتدار گرایی پاپ.

- معارضه با حکومت دنیوی پاپ بر ایالت های پاپی در ایتالیا.
 - مبارزه با فساد مالی کشیش های دنیاگرا و رفاه طلب و اسقف هایی که خود را مالک بخش عمده اراضی بوهمیا می دانستند و از منافع مالی عظیم آنها بهره می بردند.
 - مخالفت با مغفرت فروشی توسط پاپ ها که از این طریق، اموال زیادی از مردم عادی می گرفتند.
- پاپ ها و اسقف ها و کشیش های آن دوران به مردم مسیحی می گفتند: اگر می خواهید در عالم برزخ کمتر بمانید و به خاطر گناهانتان معذب نشوید، باید مبلغی را به ارباب کلیسا پرداخت کنید تا بدون توقف در برزخ، به بهشت بروید و یا اینکه از عذاب و شکنجه شما کاسته شود. این

اقدام، به عنوان "مغفرت فروشی" و تضمین ورود به بهشت، معروف است.

بسیاری از مصلحان دینی مانند یان هوس، با این اقدام سودجویانه پاپ ها مخالف بودند و آن را بر خلاف آموزه های مسیحیت راستین می دانستند.

بسیاری از مردم بوهemia (کشور امروزی چک) از یان هوس حمایت کردند و به نهضت وی بر ضدّ پاپ و ارباب کلیسای آن دوران پیوستند.

دستگاه پاپ و ارباب کلیسا، وجود یان هوس و پیروان او را خطری بزرگ برای موجودیّت تشکیلات رسمی کاتولیک در آن دوران می دانستند و بر این اساس، به مبارزه با آن برخاستند.

از اینرو، در سال 1415 میلادی، شورای عالی ارباب کلیسا به نام شورای کنستانس (Council of Constance) به توصیه فرمانروای آن منطقه به نام سیگیسموند (Sigismund) از یان هوس دعوت کرد تا در آن شورا حاضر شود.

سیگیسموند به یان هوس امان نامه داد و سلامت و امنیت او را برای حضور در شورای کنستانس که توسط او تشکیل گردیده بود، تضمین کرد.

اما پس از ورود یان هوس به شورای کنستانس، به جای آنکه مقامات کلیسای کاتولیک به سخنان او گوش دهند و پاسخ منطقی و علمی به وی بدهند، او را دستگیر کردند و به عنوان بدعت گذار، به مرگ در آتش محکوم نمودند و آن دانشمند معترض را در سن 41 سالگی در روز ششم جولای سال 1415 میلادی در شهر

کنستانس (Konstanz) واقع در جنوب آلمان

امروزی، در میان شعله های آتش، سوزاندند.

پس از آتش زدن این دانشمند دین شناس و

استاد دانشگاه پراگ، پیروان او دست به شورش

زدند و آتش نهضت خود را شعله ور ساختند.

بدین سان، جنبش هوسیسم، به عنوان پیروان

یان هوس، سراسر سرزمین بوهیمیا را فرا گرفت.

افواج مردم آن سرزمین، بیزاری خود را از پاپ و

ارباب کلیسای کاتولیک، اعلان کردند و به مبارزه

با اقتدار آنها در آن منطقه برخاستند.

قیام مردم بوهیمیا بر علیه پاپ و دستگاه کلیسا،

موجب فروپاشی نظام و آشفتگی حاکمان آلمانی

در آن منطقه گردید و جنگ هایی را به وجود

آورد که به نبردهای هوسی (Hussite Wars)

معروف هستند. این نبردها از سال 1419 تا سال

1434 میلادی ادامه یافت.

سیگیسموند در صدد برآمد تا نظام حکومتی خود را در بوهمیا برقرار سازد، اما با شکست بزرگی مواجه شد.

به هنگام اوج اعتراضات مردمان چک در بوهمیا، پاپ مارتین پنجم، رهبر کلیسای کاتولیک، فرمان جنگ مذهبی بر علیه پیروان یان هوس و جان ویکلیف را در سال 1420 میلادی صادر کرد و به کشتار جمعی آنان دستور داد.

به دنبال فرمان پاپ، نیروهای طرفدار او به جنگ با پیروان یان هوس که سراسر سرزمین بوهمیا را در اختیار داشتند رفتند.

از سوی دیگر، پیروان یان هوس و مخالفان پاپ نیز، تحت رهبری یان ژیزکا (Jan Žižka) به مقابله با لشکریان تحت امر پاپ پرداختند و نیروهای پاپ را شکست دادند. تنها چهارصد تن از آنان در یکی از نبردها که به جنگ سودومیر (Battle

(of Sudoměř) معروف است، یک نیروی دو هزار نفره از جنگجویان کاتولیک را در باتلاقی گرفتار کردند و آنان را از پا درآوردند.

پس از درگذشت یان ژیژکا، در سال 1424 میلادی، سردار دیگری از معترضان به نام پروکوپ کبیر (Prokop the Great)، پرچم فرماندهی پیروان یان هوس را بر دوش گرفت.

سرانجام، پاپ و رهبران کلیسای کاتولیک بر اساس معاهده ای پذیرفتند که مردمان بوهمیا، آئین مورد نظر خود را مطابق دیدگاه های یان هوس، به عنوان نهضت هوسیسم، داشته باشند و از آن پیروی کنند.

تباهی دستگاه پاپ در عصر رنسانس

سؤالی که در اینجا مطرح می شود این است که چه عواملی باعث آن شد که دانشمندان و

فیلسوفان و مصلحان مسیحی مانند جان ویکلیف، یان هوس و امثال آنها که پیروان آئین مسیحیت بودند، در برابر دستگاه پاپ و دیگر رهبران کلیسای رسمی کاتولیک قیام کنند و تا پای جان، به مبارزه خود ادامه دهند؟

در اینجا به نحو ایجاز، به برخی از انواع فساد های حاکم بر دستگاه پاپ و ارکان کلیسای کاتولیک در دوران رنسانس، اشاره می کنیم.

فساد مالی

ورود اسقف ها و کشیش ها به صف فئودال ها و زمینداران بزرگ و جمع آوری ثروت های عظیم دنیوی، باب فساد مالی و رقابت های ناسالم میان ارباب کلیسا را برای تصاحب اموال بیشتر، به روی رهبران دینی مسیحیت گشود.

این امر ، بر خلاف عدالت اجتماعی و اقتصادی جامعه بود که اکثریت قریب به اتفاق افراد آن را تهیدستان و اقشار آسیب پذیر و یا کم درآمد تشکیل می دادند.

مالکیت پاپ بر چند استان بزرگ ایتالیا که به عنوان ایالت های پاپی شناخته می شدند، باعث تسلط پاپ بر ثروت سرشار آن ایالت ها و غوطه ور شدن ارباب کلیسا در میان اموال بی حساب و کتابی شد که در اختیار پاپ قرار می گرفت و او نیز، در نزد هیچ کسی پاسخگو نبود.

در نتیجه، زندگانی پاپ و دیگر رهبران کلیسا به نحو بارزی به اشرافیت و رفاه طلبی افراطی گرایید و موجبات خشم مردمان مسیحی و نخبگان علمی و فرهنگی را فراهم ساخت.

عامه مردم بر این عقیده بودند که زعامت پاپ ها و دیگر رهبران کلیسا باید در زمینه های

معنوی و دینی باشد. بنا بر این، غوطه ور شدن آنان در امور مادی و دنیوی را بر خلاف رسالت حقیقی رهبران آئین مسیحیت می دانستند.

فساد اداری

وجود ثروت عظیم که حاصل عوائد ایالت های پاپی و زمین های بزرگ کشاورزی تحت تصرّف اسقف ها و کشیش ها بود، باعث شد تا خاندان های قدرتمند به منظور بدست آوردن پُست ها و مناصب دستگاه پاپی و کاردینالی و اسقفی، به طمع بیفتند و در صدد برآیند تا با اِعمال نفوذ، افرادی از خاندان خویش را به مقامهای کلیسایی منصوب نمایند.

از اینرو، برخی از اشراف و صاحبان قدرت که مهارت ها و شایستگی های لازم در زمینه های علمی، دینی و اخلاقی جهت احراز مقام پاپ ها یا

اسقف ها را نداشتند، بر مسندهای دینی پاپ و ارباب کلیسا تکیه زدند و از موهبت های مالی و دنیوی مناصب مذکور، بهره مند گردیدند.

به عنوان مثال، یک کودک از خاندان اشرافی مدیچی و فرزند حاکم فلورانس به نام "جووانی دی لورنتسو"، متولد سال 1475 میلادی، در سن 8 سالگی به عنوان اسقف اعظم منصوب شد، و در سن حدود 13 سالگی به مقام کاردینالی رسید، و در سن 37 سالگی به مقام پاپ اعظم کلیسای کاتولیک به عنوان پاپ لئودهم (Pope Leo X) نائل آمد.

نکته جالب در انتصاب او به مقام کاردینالی این است که اول او را به عنوان کاردینال که بالاترین مقام مذهبی پس از پاپ اعظم است منصوب کردند، و بعد از آن، وی را برای آموختن الهیات

مسیحی، در سال 1489 میلادی، به آموزشگاهی در شهر پیزا فرستادند.

این پاپ در طول دوران ریاستش بر دستگاه رهبری کلیسا، به صرف اموال فراوان و بی حساب و کتاب برای تجمّلات کلیسای مرکزی رُم پرداخت و یکی از معروفترین هنرمندان دوران رنسان یعنی "رافائل" را برای نقاشی و تزیینات سالن هان آن مکان، استخدام کرد.

مبالغ سرسام آوری که این پاپ برای گسترش تالارها و تزیینات کلیسای مرکزی در رم هزینه کرد، وی را نیازمند منابع مالی بیشتری برای جبران کسر بودجه دستگاه پاپی نمود.

از اینرو، لئودهم، باب فروش مغفرت و آمرزش را باز کرد و به جمع آوری اموال فراوان از مردمانی پرداخت که باور داشتند با دادن پول به

پاپ، گناهانشان بخشیده می شود و بهشت برای آنان تضمین می گردد.

این امر، موجب اعتراضات شدید مصلحان و عالمان الهیات آن دوران، از جمله مارتین لوتر گردید.

نمونه دیگر فساد اداری در دستگاه پاپ ها اینکه برخی از آنان به خویشاوند سالاری در نظام حکومتی خود روی آوردند و بستگان خود را بر مناصب مهم و حسّاس دستگاه مذکور، مسلط ساختند.

به عنوان مثال، پاپ الکساندر ششم (Alexander VI) که از سال 1492 میلادی به این مقام رسید، یکی از ایالت های پاپی را در اختیار یکی از فرزندان خود گذاشت، و پسر دیگرش به نام "سزار" (Cesare) را در سن هیفده سالگی در حالی که دانش آموز در شهر پیزا بود، به عنوان

اسقف اعظم منطقه والنسیا (Valencia) در اسپانیا منصوب کرد. سپس فرزند خود و برادر زاده اش و دیگر بستگانش را به عنوان کاردینال منصوب کرد.

وی از خاندان اشرافی بورجیا (Borgia) بود که به فساد مالی و اخلاقی متهم بودند.

مثال دیگر در زمینه خویشاوند سالاری پاپ ها اینکه: پاپ سیکستون چهارم (Sixtus IV) که در سال 1471 میلادی به قدرت رسید، پنج برادر زاده خود را به مقام کاردینالی منصوب کرد. احراز این مقام در آن عصر، دست افراد یادشده را برای بدست آوردن اموال فراوان از ممتلكات کلیسا باز می گذاشت تا در سطحی گسترده، به ثروت اندوزی پردازند.

فساد اخلاقی

ارباب کلیسا که می بایست به عنوان مبلغان آئین عیسی مسیح، خود را به صورت رهبرانی نرمخو و مهربان و اهل گذشت جلوه دهند، در کشاکش نبردها و زورآزمایی های پاپ ها و رقیبان آنان در زمینه تسلط بر ایالت های پاپی و دیگر املاک نجومی و سودآور، به جنگجویانی خشن و حاکمانی بی رحم تبدیل شدند.

علاوه بر دائر کردن ساختن دادگاه های تفتیش عقائد توسط پاپ های آن دوران که به اعدام اندیشمندان معترض با شیوه های وحشیانه مانند سوزاندن در آتش و قتل عام پیروان آنان منجر شد، برخی از پاپ ها لباس جنگ پوشیدند و شخصا در میدان رقابت با معارضان خود، به قتل و کشتار آنان فرمان می دادند.

به عنوان مثال، پاپ جولئوس دوم (Julius II) که در سال 1503 میلادی به این مقام نائل شد، به دلیل کثرت حضورش در جنگ بر علیه رقیبانش، و دستور دادن به قتل آنان، به عنوان پاپ ترسناک (Fearsome Pope) و پاپ جنگجو معروف گردید.

بسیاری از اندیشمندان دینی و ادیبان دوران رنسانس مانند اِرسَموس (Erasmus) در کتاب "شکایت صلح" (The Complaint of Peace)، به وی انتقاد کرده اند که: "تو، به عنوان مبلغ رسالت مسیحیت در محل عبادت حواریون، نباید در صحنه جنگ، شیوه کشتن انسان ها را به افراد دیگر تعلیم".

مطالب دیگری از فساد اخلاقی پاپ ها و دیگر ارباب کلیسا در تاریخ آمده است، که به منظور

مراعات حرمت قلم و رعایت اختصار، به همین مقدار بسنده می شود.

فروپاشی دستگاه پاپ

ادامه تسلط اشراف و اقتدار گرایان بر مناصب کلیسا و استمرار رفتار نادرست پاپ ها، و عدم توجه آنان به لزوم برطرف ساختن فسادهای مالی، اخلاقی و اداری در تشکیلات کلیسا، بسیاری از مصلحان بزرگ مسیحی آن دوران، مانند ارسموس، تامس مور و مارتین لوتر را بر آن داشت تا با صراحت، به بیان ضرورت اصلاح دستگاه پاپ و تشکیلات کلیسای کاتولیک پردازند.

اِرسَموس

دِسیدریوس اِرسَموس (Desiderius Erasmus) ،

متولد سال 1466 و متوفای سال 1536 میلادی،
از فیلسوفان، ادیبان و عالمان الهیات مسیحی و
از انسان گرایان نامدار دوران رنسانس در قرن
پانزدهم و شانزدهم میلادی بود. وی در سرزمینی
که امروزه به عنوان هلند نامیده می شود زندگی
می کرد.

از این متفکر دوران رنسانس، کتاب های معروفی
مانند:

- ستایش دیوانگی (Stultitiae Laus)،
- ضرب المثل ها (Adages)،
- و راهنمای شهسوار مسیحی (Enchiridion militis Christiani)،

به جا مانده است.

وی با سفر به کشورهای مختلف اروپایی و
مطالعات گسترده بر روی انجیل و متون دیگر
دینی، برنامه های اصلاحی خود را به منظور

بازگرداندن آئین مسیحیت به اصالت اولیّه خود،
ارائه نمود.

مهمترین اصول اصلاحات دینی اِرسَموس، بدین
شرح است:

- اهتمام به تقویت معنویّت و پاکی باطن ، به جای
شعائر ظاهری و مناسک معمولی مانند سفرهای
زیارتی و تکریم بقایای قدّيسان.
- انتقاد شدید از وضعیّت نابسامان دستگاه پاپ و
تشکیلات کلیسای کاتولیک در کتاب خود تحت
عنوان "ستایش دیوانگی" که در سال 1511
میلادی به رشته تحریر در آورد. وی خواستار
بازگشت تشکیلات کلیسا به سادگی و تمرکز بر
معنویت بود.
- اهتمام به نسخه قدیمی یونانی انجیل و ترجمه
آن به زبان لاتین در سال 1516 میلادی. وی ،

نسخه انجیل که به عنوان "وولگاته" (Vulgate)

معروف بود را معتبر نمی دانست.

او معتقد بود که کتاب انجیل باید به زبانی که

همه مردم بفهمند ترجمه شود، نه اینکه به زبانی

باشد که فقط علماء الهیات بدانند.

● مخالفت با عقائد جزمی کلیسا که حامیان مکتب

اسکولاستیسم، بر آن اصرار می ورزیدند.

سخنان این اندیشمند و ادیب دوران رنسانس در

زمینه اصلاحات دینی، گرچه مورد استقبال عامّه

مردم قرار گرفت، اما در میان ارباب کلیسا و

کارگزاران دستگاه پاپ، گوش شنوایی نیافت.

تامس مور

تامس مور (Thomas More)، متولّد سال 1478

در لندن و متوفای سال 1535 میلادی، یکی از

انسان گرایان دوران رنسانس، و از جمله

اندیشمندان و حقوقدانان و سیاستمداران معروف در قرن شانزدهم میلادی محسوب می گردد.

تامس مور، در عین حال که به نویسندگی و بیان دیدگاه های انسان گرایانه علاقه مند بود، به سیاست نیز ورود کرد و تا مقام صدر اعظمی انگلستان در زمان حکمرانی هنری هشتم، ارتقاء یافت.

وی، در کتاب خود به نام آرامانشهر (Utopia) که در سال 1516 میلادی منتشر ساخت، دیدگاه های خویش را در عرصه اصلاحات دینی و اجتماعی بیان کرد.

مهمترین اصول مورد نظر تامس مور در زمینه اصلاح وضع موجود، بدین شرح است:

- اهتمام به مالکیت جمعی به جای مالکیت شخصی.
- مبارزه با بی عدالتی های اقتصادی و اجتماعی که توسط اشراف، دولتمردان و برخی از اسقف های اقتدار گرا در جریان بود.
- معیار بودن خردورزی و همیاری و کار جمعی در اداره جامعه، به جای تکیه بر اقتدار گرایی و شهرت خاندان های اشرافی.
- تامس مور، گرچه از منتقدان کلیسا و از انسان گرایان معترض به وضعیّت اجتماعی دوران معاصر خود بود، اما در عین حال، فردی متدین و مسیحی معتقد بود، و هرگز خواستار انشعاب در مذهب کاتولیک نبود.
- او معتقد بود که باید به جای ایجاد انشعاب در آئین مسیحیت کاتولیک، بر روی اصلاح درونی آن مذهب، در عین حفظ وحدت آن، تکیه شود.

وی سرانجام، بر سر حفظ آرمان های خود، با
هنری هشتم به مخالفت پرداخت و زندانی شد و
به اعدام محکوم شد.

مارتین لوتر

مارتین لوتر (Martin Luther) متولد سال 1483
میلادی

در شهر آیسلبِن (Eisleben) در کشور آلمان، و
متوفای سال 1546 میلادی، از جمله کشیش ها
و راهبان منتقد پاپ و اصلاح طلبان دینی در قرن
شانزدهم میلادی بوده است. وی در سال 1512
میلادی، به مقام استادی دانشکده الهیات در
دانشگاه شهر ویتنبرگ (Wittenberg) در کشور
آلمان، نائل شد.

مارتین لوتر، تحت تأثیر اندیشه های اصلاح
طلبان انسان گرای معاصر خود در دوران

رنسانس مانند اِرسَموس قرار گرفت و به انتقاد از دستگاه پاپ اعظم و برخی از عقائد ارباب کلیسا برخاست.

عملکرد ناروای پاپ ها در تکفیر مصلحان دینی و سوزاندن اندیشمندان منتقد، و دنیاگرایی بسیاری از کشیش های کلیسای کاتولیک و فسادهای مالی و اداری و اخلاقی آنان، مردم آلمان را نیز، آماده پذیرش نهضت بزرگ دیگری در زمینه اصلاحات مذهبی ساخته بود.

هنگامی که پاپ لئو دهم، در سال 1517 میلادی، مجدداً باب فروش مغفرت و تضمین بهشت را در مقابل پرداخت پول از طرف مردم باز کرد، مارتین لوتر آن را مخالف با تعلیمات کتاب مقدس دانست و به مخالفت با آن پرداخت.

اما پاپ یادشده به راه خود ادامه داد و علاوه بر فروش مغفرت و تضمین بهشت در برابر پرداخت

پول، به فروش منصب های دینی نیز، روی آورد. به عنوان مثال، پاپ مذکور، مقام اسقف اعظمی شهر آلمانی ماینس (Mainz) را در ازاء دریافت مبالغ بزرگی از پول، به آلبرشت براندنبورگ (Albrecht von Brandenburg) فروخت. آلبرشت، این مبالغ کلان را از بانکداران خاندان فوگر به عنوان وام دریافت کرد و به پاپ اعظم تحویل داد.

علاوه بر این، پاپ لئو دهم، حق انحصاری فروش تضمینی بهشت و مغفرت در آلمان را به آلبرشت واگذار کرد، تا از این طریق، به کسب درآمد پردازد، مشروط به اینکه نیمی از درآمد حاصله را به بانکداران خاندان فوگر به عنوان بازپرداخت وام خود پردازد، و نیم دیگر را به پاپ تحویل دهد.

مارتین لوتر در سال 1517 میلادی در اعتراض شدید به این تصمیم پاپ و دیگر شیوه های کلیسای کاتولیک، به انتشار اعتراضنامه ای شامل 95 ماده، پرداخت.

مهمترین محورهای انتقادی لوتر در این اعتراضنامه، بدین شرح است:

- پاپ، این حق و اختیار را ندارد که به ازاء گرفتن پول از مردم، مغفرت فروشی کند.
- اگر پاپ چنین توانایی را دارد و دلسوز مردم است، چرا برای رها شدن عموم مردم از عذاب برزخ، یکباره اقدام نمی کند و عالم برزخ را از همه مردم تحت عذاب، خالی نمی سازد؟
- پرداخت پول توسط مردم به پاپ، تنها جیب مقامات را پر می کند، ولی این تاثیر را ندارد که گناهان آنان را محو نماید. زیرا آمرزش الهی فقط با اراده خداوند بدست می آید.

- اگر یک فرد مسیحی از کنار شخص نیازمندی بگذرد و بی تفاوت باشد، پرداخت پول او به پاپ، باعث مغفرت گناهان از طریق پاپ نمی شود، بلکه موجب خشم خداوند می گردد.
- اگر پاپ بداند که کشیش ها چه اخاذی ها و سوء استفاده هایی از طریق فروش مغفرت و گرفتن اموال مردم می کنند ، باید ترجیح دهد که کلیسای محل اقامتش با خاک یکسان گردد، نه اینکه با گوشت و پوست و استخوان مردم ساخته شود.
- این اقدام پاپ، موجب طرح شبهات و پرسش ها نسبت به پاپ می گردد و احترام به او را در مخاطره می اندازد.
- ثروت پاپ، از ثروت بزرگترین ثروتمندان زمان ما بیشتر است. چرا پاپ از اموال خود برای ساختن کلیسای محل اقامتش خرج نمی کند. چرا به جای

استفاده از سرمایه عظیمی که خودش دارد، از اموال مردم اخذ می کند؟

- سرکوب کردن منتقدان به جای پاسخگویی مستدلّ به پرسش ها، پاپ و تشکیلات کلیسا را در معرض استهزاء دشمنان قرار می دهد و مسیحیان را غمگین می سازد.
- مردمان مسیحی باید فقط با پیروی از عیسی مسیح، از مجازات در برزخ و جهنّم خلاصی یابند و آمرزیده شوند.

مارتین لوتر علاوه بر این، دیدگاه های خود را در اعتراض به عقائد رسمی کلیسای کاتولیک و رفتارهای دستگاه پاپ، در رساله های دیگرش، به شرح زیر، بیان کرد:

1. رساله "اسارت بابلی کلیسا"، به زبان لاتین:
(De captivitate Babylonica ecclesiae).

لوتر در این رساله که آن را برای روحانیون و اندیشمندان مسیحی نوشته است، برخی از عقائد کلیسای کاتولیک و مناسک ظاهری آن را مورد انتقاد قرار داد.

2. رساله "آزادی انسان مسیحی" به زبان آلمانی:

Von der Freiheit eines
(Christenmenschen).

وی در این رساله، بر عقیده خود برای رستگاری انسان مسیحی تأکید می کند. او می گوید: انسان از طریق تقویت ایمان خود به مسیح می تواند به رستگاری برسد، نه فقط با عمل شایسته.

3. رساله "خطاب به اشراف مسیحی ملت آلمان" به

آلمانی: (An den christlichen Adel deutscher Nation).

لوتر در این رساله، نجیب زادگان و اشراف و فرمانروایان ایالت های آلمان را مخاطب قرار می

دهد و آنان را به استقلال کلیساهای آلمان از دستگاه پاپ، تشویق می نماید. او می گوید: پاپ، خود را در مقامی می داند که کلیسا را بالاتر از دولت می شمارد، و اینکه تنها او می تواند کتاب عهد قدیم و عهد جدید (تورات و انجیل) را بفهمد و تفسیر کند، و اینکه فقط او اجازه دارد شورای عالی مسیحیت را به تشکیل جلسه فرا بخواند.

لوتر می گوید: هر سه ادّعی پاپ که بیان شد، نادرست است و اساسی ندارد.

سخنان مارتین لوتر به سرعت در میان سردمداران ایالات و عموم مردم آلمان منتشر گردید، و توجّه بسیاری از مردم و خاندان های اشراف آن کشور را به خود جلب نمود.

موضع گیری پاپ کلیسای کاتولیک در برابر مارتین لوتر و پیروانش، موجب انشعاب در نظام

آن کلیسا و بروز جنگهای مذهبی بزرگ، نه تنها
در آلمان، بلکه در قاره اروپا گردید.

انشعاب در کلیسای کاتولیک

اقبال روز افزون بخش بزرگی از مردم به دیدگاه ها و اعتراضات مارتین لوتر بر ضدّ دستگاه پاپ و اصول کلیسای کاتولیک، و تندتر شدن انتقادات وی، دستگاه پاپ را در معرض خطر جدّی قرار داد.

تکفیر و فرمان دستگیری

از اینرو، دستگاه پاپ و کلیسای کاتولیک در سال 1521 میلادی، مارتین لوتر را تکفیر کرد.

فرمانروای امپراتوری مقدّس روم به نام کارل پنجم (به آلمانی: Karl V) یا شارل پنجم (به فرانسوی: Charles V)، متولد سال 1500 و متوفای سال 1558 میلادی که خود را امپراتور مقدّس روم می دانست، به منظور برخورد با

لوتر، در سال 1521 میلادی دستور داد تا وی در "مجلس شورای امیران آلمان" (Reichstag zu Worms) در شهر وُرمس، حاضر شود.

مارتین لوتر با علم به اینکه هدف آن مجلس، مقابله با وی و وادار کردن او به توبه و انکار افکار و عقائدش است، خود را پنهان ساخت و از حضور در آن مجلس، خودداری کرد.

از اینرو، مجلس شورای ورمس، او را به سرکشی از فرمان امپراتور محکوم نمود و دستور دستگیری وی و آتش زدن رساله هایش را صادر کرد.

گسترش انقلاب

مارتین لوتر به منظور گسترش اندیشه های خود، از دو روش متفاوت بهره مند گردید.

از یکسو، با ایجاد جنبش دانشجویی که از دانشگاه ویتنبرگ آغاز گردید، بیش از یکهزار و پانصد نفر از دانشجویان آن دانشگاه را به ترویج اعتراضات خود در میان مردم شهرهای مختلف تشویق کرد.

از سوی دیگر، در صدد برآمد تا امیران و اشراف حاکم بر دوک نشین ها و ایالت های مختلف آلمان را تحریک کند تا به منظور بدست آوردن استقلال فرمانروایی های خود از دستگاه پاپ، او را یاری کنند و خودشان، ریاست امور کلیساهای ایالت های خود را بدست گیرند. این پیشنهاد برای بسیاری از سردمداران ایالت های آلمان جذاب بود. زیرا آنها از دخالت های پاپ در امور حوزه فرمانروایی خودشان ناخورسند بودند و به احراز ریاست امور دینی، علاوه بر امور

سیاسی و اجرایی ایالت‌های خود، رغبت نشان می‌دادند.

این دو ابزاری که مارتین لوتر به زیرکی به کار گرفت، مؤثر واقع شدند و نهضت اعتراضی او را گسترش دادند و جنبش او را به یک انقلاب فراگیر تبدیل کردند.

موضعگیری انسان گرایان

انسان گران دوران رنسانس که خود را روشنفکران و تحوّل خواهان زمان خود می‌دانستند، در آغاز قیام لوتر، از او حمایت کردند. اما در ادامه مبارزات وی، به سه گروه تقسیم گردیدند:

دسته اول، انسان گرایان جوان بودند که بر ادامه پشتیبانی از مارتین لوتر تاکید کردند.

دسته دوم، جمعی از انسان گرایان پیشکسوت مانند "ارسموس" بودند که وقتی فهمیدند لوتر در صدد ایجاد انشعاب در آئین مسیحیت است، راه خود را جدا کردند.

دسته سوم، انسان گرایان تند رو بودند، که خواستار سرعت و شدت بیشتر اقدام های انقلابی و انکار اصول بیشتری از مذهب کاتولیک بودند. آنان نیز، راه خود را از مارتین لوتر جدا ساختند و در عین حال، به مبارزات خود بر علیه مبانی و معتقدات کلیسای کاتولیک ادامه دادند.

رهبری این گروه سوم، بر عهده آندرس بُدِنشتاین (Andreas Bodenstein) بود.

پیروان او بر آن بودند که مراسم سنتی کلیسا مانند "مراسم عشای ربّانی" و امثال آن، به طور کلی حذف شوند و آثار و بقایای قرّیسان نیز، به طور کامل محو گردند.

لوتر در کنار امیران و در برابر دهقانان

همانگونه که بیان شد، مارتین لوتر برای مبارزه با قدرت عظیم پاپ که به تکفیر او فتوا داده بود، به آن دسته از امیران و حاکمان محلی ایالت های آلمان که از او حمایت می کردند، متکی گردید.

در حقیقت، یک نوع قرار داد نانوشته میان لوتر به عنوان یک رهبر بانفوذ دینی از یکسو، و امیران و فرمانروایان قدرتمند محلی از سوی دیگر، وجود داشت.

بر مبنای این تعهد دو سویه، لوتر خود را موظف به حمایت از امیران و اشراف حاکم، در برابر قیام های کشاورزان و کارگران که بر ضد حاکمان قیام کرده بودند می دانست. گرچه

بسیاری از رهبران آن قیام‌ها، از حامیان پیشین نهضت دینی او بودند.

بر مبنای این سیاست، هنگامی که شورش‌های کارگری و دهقانی بر ضدّ سردمداران و حاکمان آلمان از سال 1524 میلادی به اوج رسید، لوتر در سال 1525 میلادی، از امیران و اشراف حاکم بر آن سرزمین، حمایت کرد، و بر ضدّ کشاورزان و کارگران ناراضی که از ظلم حاکمان و مالیات‌های سنگین تحمیل شده بر آنان به ستوه آمده بودند، بیانیه داد.

در این بیانیه، مارتین لوتر، کشاورزان و کارگران شورشی را به اطاعت بی چون و چرا از پادشاهان و امیران فرا خواند، و اطاعت عامّه مردم از حاکمان را به عنوان یک فریضه دینی که عیسی مسیح به آن فرمان داده است، قلمداد نمود.

وی در ادامه آن بیانیه اعلام کرد:

"من با حاکمی که حتی بر طبق انجیل عمل نمی کند، و کشاورزان را در هم می شکنند و سرکوب می کند و آنان را به مجازات می رساند، مخالفت نخواهم کرد".

موضع گیری لوتر بر ضدّ نهضت اجتماعی و اقتصادی کشاورزان، آنان را از وی نا امید کرد. از اینرو، رهبری آن نهضت را توماس مونتسر (Thomas Müntzer) که قبلا از طرفداران لوتر بوده، ولی راه خود را از وی جدا کرده بود، بر عهده گرفت.

مارتین لوتر از ادامه قیام کشاورزان به رهبری توماس مونتسر به خشم آمد و از حاکمان و امیران خواست تا کشاورزان معترض و شورشی را مورد حمله قرار دهند و آنان را بکشند.

سؤالی که در اینجا مطرح می شود این است که لوتر به عنوان مصلح دینی که از گرفتن اموال

مردم توسط پاپ اعظم به تنگ آمد و بر ضدّ او
 قیام کرد، چگونه حاکمان قدرتمند را به کشتن
 کشاورزان و کارگرانی که از ستم خوانین و
 اشراف حاکم به ستوه آمده و قیام کرده اند،
 ترغیب می کند؟

تاریخ نگاران به منظور پاسخ گویی به این پرسش،
 دیدگاه های گوناگونی بیان نموده اند.

برخی از آنان به این مقدار بسنده کرده اند که
 لوتر، به نهضت دینی معتقد بوده و آن را وظیفه
 الهی خود قلمداد می کرده، ولی اعتقادی به
 اصلاحات اجتماعی در حمایت از اقشار ضعیف
 جامعه نداشته است.

بعضی دیگر بر آنند که لوتر، با تمام وجودش بر
 این عقیده بود که از منظر دین مسیحیت، عامّه
 مردم باید از حاکمان و فرمانروایان موجود،

پیروی کنند و طوق اطاعت از آنان را به گردن
نهند.

روشن است که هیچکدام از دو توجیه یادشده،
قانع کننده نیست. زیرا اگر لوتر برای حمایت از
مردم عادی ارزشی قائل نبود، پس چرا به پاپ
کلیسای کاتولیک به خاطر گرفتن پول از مردم
عادی اعتراض کرد و در اعلامیه 95 ماده ای
خود نوشت:

"ثروت پاپ، از ثروت بزرگترین ثروتمندان زمان ما
بیشتر است. چرا پاپ از اموال خود برای ساختن
کلیسای محل اقامتش خرج نمی کند. چرا به جای
استفاده از سرمایه عظیمی که خودش دارد، از
اموال مردم اخذ می کند؟"

او همچنین نوشت:

"اگر پاپ بداند که کشیش ها چه اخاذی ها و سوء استفاده هایی از طریق فروش مغفرت و گرفتن اموال مردم می کنند ، باید ترجیح دهد که کلیسای محل اقامتش با خاک یکسان گردد، نه اینکه با گوشت و پوست و استخوان مردم ساخته شود".

آیا لوتر، نهضت خودش بر ضدّ پاپ را که محرومان را به ستوه می آورد، فریضه می دانست، اما مبارزه کشاورزان و کارگران را که از ستم حاکمان به ستوه آمده بودند، حرام می پنداشت؟

همچنین، لوتر، چنانکه قبلاً بیان شد، خودش در برابر فرمان امپراتور آلمان شارل پنجم که از او خواسته بود به شورای وُرمس برود، به مخالفت برخاست و از دستورات حاکم بزرگ زمانش سرپیچی کرد. از اینرو، چگونه به

کشاورزان و کارگران می گوید که از نظر دینی و بر طبق سخنان عیسی مسیح، باید همه تابع فرمانروایان و حاکمان زمان خود باشند؟

حقیقت این است که مارتین لوتر، برای مبارزه با پاپ و نیروهای او، به حمایت حاکمان محلی و امیران ایالت‌های آلمان نیازمند بود و برای جلب پشتیبانی آنان، خود را موظف می دانست تا در کنار آنان، بر ضدّ کشاورزان و کارگران ستم دیده و شورشی، بایستد و خواستار سرکوب آن قشر محروم و آسیب پذیر، توسط اشراف حاکم و امیران گردد.

بر این اساس، مارتین لوتر، به منظور تضمین پیروزی نهضت خویش، به حمایت مطلق از حاکمان زمان خود پرداخت.

از سوی دیگر، امیران ایالت های محلی آلمان نیز، یکی پس از دیگری، به حمایت از لوتر برخاستند

و او را در برابر پاپ و امپراتور مقدّس روم، یاری کردند.

در پرتو آنچه بیان شد معلوم گردید که مارتین لوتر، با استفاده از دو منبع قدرت به شرح زیر، حرکت انقلابی خود را بر ضدّ پاپ به پیش برد:

1. منبع قدرت نرم، که عبارت بود از جنبش دانشجویان و انسان گرایان جوان. سخنرانی های خیل عظیم تحصیل کردگان و روشنفکران در حمایت از نهضت یادشده، باعث انتشار سریع عقائد و اندیشه های لوتر و همفکران او در سراسر آلمان گردید. این گروه، علاوه بر سخنرانی، روشهای تبلیغاتی مؤثر دیگری را به شرح زیر، به کار می بردند.

- انتشار تصاویر خشن و ترسناک از پاپ و معرّفی او به عنوان دجّال و ضدّ مسیح.

- طرح شعارهای تند بر ضدّ پاپ و اینکه چرا اموال مردم آلمان را اخّاذی می کند و به دربار خویش در ایتالیا منتقل می کند؟

- استفاده از سروده های اعتراضی و انقلابی علیه پاپ.

- بهره برداری از موسیقی در تبلیغ عقائد لوتر و نهضت پروتستانتیسم.

2. منبع قدرت سخت، که عبارت بود از پشتیبانی امیران قدرتمند و حاکمان محلی ایالت های آلمان. این منبع، تأمین کننده سپاهیان و جنگاورانی بود که برای نبردهای مسلّحانه، در جهت دفاع از پیروان لوتر و کسب پیروزی در میدان جنگ، مورد نیاز بودند.

آغاز پیروزی نهضت لوتر

بزرگترین قدرتی که می توانست در کشور آلمان، نهضت لوتر را مهار کند، شارل پنجم (به آلمانی: کارل پنجم) بود که به عنوان امپراتور مقدس روم، بر چند کشور اروپایی از جمله کشور آلمان، حکمرانی داشت، و در صدد بود تا با لوتر و هواداران او برخورد کند.

اما حاکم قدرتمند مذکور، در این برهه از تاریخ، با مشکلات بسیار بزرگتری به شرح زیر، روبرو گردید:

- نبرد با فرانسوای اوّل پادشاه فرانسه بر سر تسلط بر سرزمین های ایتالیا و شمال اسپانیا.
- مقابله با لشکر امپراتوری عثمانی به رهبری سلطان سلیمان در منطقه بالکان که در سرزمین های مانند مجارستان و اتریش، در حال

پیشروی بود. در آن زمان، اتریش نیز، بخشی از قلمرو شارل پنجم و خاندان او به شمار می رفت.

- درگیری با امیران و فرمانروایان محلی در آلمان که بر خودمختاری و استقلال قلمروهای خود در برابر امپراتور یادشده، اصرار می ورزیدند.
- خطر روز افزون نیروهای مسلمان مقیم شمال آفریقا که تهدیدی بالقوه برای جنوب اسپانیا محسوب می شدند. اسپانیا نیز در آن زمان، بخشی از قلمرو شارل پنجم بود.
- درگیری با پاپ کلمنت هفتم که در سال 1523 میلادی به این مقام رسید. این پاپ که شارل پنجم را رقیب خود در سلطه بر ایالت های شبه جزیره ایتالیا می دانست، به هنگام بروز جنگ میان فرانسه به رهبری فرانسوای اوّل و امپراتوری مقدّس روم به زعامت شارل پنجم در

سال 1527 میلادی، از پادشاه فرانسه حمایت کرد. این رفتار خصمانه، امپراتور شارل پنجم را نسبت به دستگاه پاپ، آزرده کرد و او را در برابر رهبر کلیسای کاتولیک قرار داد.

مجموعه این عوامل، همه توان شارل پنجم را به خود معطوف نمود و او را از پرداختن به نهضت لوتر، باز داشت.

از اینرو، فرصت مناسب برای لوتر و پیروان او در نهضت پروتستانتیسم برای گسترش قلمرو و نیل به پیروزی، فراهم گشت.

نخستین پیروزی چشمگیر لوتر و همفکرانش، در شهر نورنبرگ (Nürnberg) در ایالت بایرن در جنوب کشور آلمان، در سال 1525 میلادی به وقوع پیوست.

اعضاء شورای شهر آن دیار به رهبری لازاروس اسپنگلر (Lazarus Spengler) به حمایت از لوتر

برخاستند و نظام کلیسای آن شهر را بر اساس آموزه های وی اصلاح کردند.

پیشرفت های لازاروس اشپنگلر به عنوان اصلاح طلب دینی در شهر نورنبرگ، پاپ کلیسای کاتولیک را وادار کرد تا وی را تکفیر کند.

شارل پنجم ، پس از سال 1529 توانست در مقابل حملات سپاهیان فرانسه به اتریش مقاومت کند و آنان را به عقب نشینی وادار نماید. بنا بر این، وی دوباره به فکر مهار کردن نهضت لوتر در کشور آلمان افتاد.

او در سال 1530 میلادی به مارتین لوتر و پیروان او در ایالت های که به نهضت او پیوسته بودند اولتیماتوم داد که باید تا روز پانزدهم آوریل سال 1531 میلادی به نهضت خود خاتمه دهند و آئین کلیسای کاتولیک را بپذیرند.

امیران و حاکمان برخی از ایالت های آلمان که به کیش لوتر گراییده، و حمایت از نهضت وی را بر عهده گرفته بودند، احساس خطر کردند. زیرا می دانستند که پس از فرا رسیدن ضرب الأجل امپراتور، در برابر نبردی بزرگ، قرار خواهند گرفت. از اینرو، اعضاء شورای یازده شهر مستقل و هشت تن از امیران ایالت های خودمختار آلمان، یک پیمان نامه دفاعی را در منطقه شمالکالدن (Schmalkalden)، امضاء کردند.

بر اساس این معاهده، حمله به یکی از این ایالت ها و شهرها، در حکم هجوم به همه آن ها تلقی می شد، و همه نیروهای موجود در آن ایالت ها موظف بودند تا به دفاع از یکدیگر برخیزند.

نظام کلیساهای لوتری

مهمترین عقائد مارتین لوتر در اصلاحات مذهبی، عبارت

بودند از:

- کنار گذاشتن مراسم و شعائر مذهب کاتولیک،
بجز مراسم عشاء ربّانی و غسل تعمید.
 - حذف اعتقاد و احترام به آثار و بقایای قدّيسان.
 - حذف شعائر تدهین و تبرّک و اعتراف به گناه.
 - اعتقاد به تعالی معنوی از طریق ایمان به عدالت
مسیح، نه فقط عمل صالح.
 - اهتمام به کتاب انجیل به عنوان طریق
رستگاری، و اعتقاد به اینکه حجّیت انجیل،
مبتنی بر سنّت ها و فرامین پاپ ها و کلیسای
کاتولیک نیست.
 - مخالفت با لزوم مجرّد ماندن کشیش ها، و
صدور اجازه برای ازدواج آن ها.
- لوتر نیز که از کشیشان و راهبان پیشین بود، در
سال 1525 میلادی با راهبه ای به نام کاترینا
(Katharina)، ازدواج کرد.

- حذف رتبه بندی کشیش ها و اسقف ها و کنار گذاشتن نظام روحانیّت کلیسای کاتولیک. لوتر بر آن بود که هر فرد مسیحی که انجیل را بخواند و از آن پیروی کند، کشیش خود و دیگران خواهد بود.

- حذف نظارت و دخالت پاپ و کلیسای کاتولیک در امور کلیساهای تحت کنترل پروتستان ها.

از آنجا که سیطره پاپ اعظم کلیسای کاتولیک بر کلیساهای یادشده لغو گردید، لوتر از حاکم هر ایالت خواست تا اداره شئون کلیساهای منطقه خود را بر عهده بگیرد و مقامات دینی را منصوب نماید.

از اینرو، فرمانروایان محلی و اشراف حاکم در هر منطقه، به جای پاپ، مدیریت امور کلیساهای و تعیین مقامات مذهبی را نیز، بدست گرفتند.

این امر، یکی از تحولات مهم در تاریخ مسیحیت قلمداد می‌گردد. زیرا از آن پس، کلیساهای تحت سیطره پیروان لوتر، به عنوان مؤسساتی وابسته به حکومت‌ها و اُمرای ایالت‌ها درآمدند و دست‌پا و رهبران ارشد دینی از اداره شئون آنها کوتاه‌گردید.

مرگ مارتین لوتر

سرانجام، لوتر پس از عمری مبارزه با پاپ و کلیسای کاتولیک و ایجاد نهضتی نیرومند در جهت اصلاحات دینی، در سال 1546 میلادی درگذشت.

جنگ های مذهبی در آلمان

نهضت پروتستانتیسم ، پس از مرگ مارتین لوتر نیز، گسترش یافت. از اینرو در سال 1546 میلادی، شارل پنجم (امپراتور مقدّس روم) بر آن شد تا با توسّل به نیروی نظامی، پیروان آن نهضت را از میان بردارد.

وی با اعزام لشکری بزرگ از جنگجویان اسپانیا، هلند، ایتالیا، و مناطقی از آلمان، به سوی منطقه موهلبرگ (Mühlberg) در نواحی مرکزی آلمان، پیروان لوتر را در هم شکست.

آغاز جنگ نظامی، زنگ خطر را برای امیران و حاکمان ایالت هایی که به نهضت لوتری پیوسته بودند به صدا درآورد.

امیران ایالت های خودمختار آلمان و فرمانروایان محلی، به دو اقدام فوری برای دفاع از خود در برابر ارتش

بزرگ شارل پنجم، مبادرت ورزیدند:

الف. این سردمداران که همگی به نهضت پروتستانتیسم پیوسته بودند، به تقویت پیمان نامه شمالکالدن پرداختند و نیروهای جنگاور خود را بر اساس آن معاهده نظامی، بسیج کردند و متحد ساختند.

ب. امیران یادشده که مجموعه نیروهای نظامی خود را در برابر ارتش چند ملیتی و قدرتمند امپراتور شارل پنجم، آسیب پذیر می دانستند، برای جبران این امر، به سوی رقیبان قدرتمند شارل پنجم، مانند پادشاه فرانسه در آن دوران

به نام هانری دوم و غیر او روی آوردند و آنان را به یاری خود فرا خواندند.

آتش جنگ میان ارتش شارل پنجم و پیروان مذهب پروتستانتیسم، مجدداً در سال 1552 میلادی، شعله ور گردید.

اما در این نبرد، سپاه بزرگ امپراتوری مقدس روم نتوانست بر پیروان لوتر به پیروزی مهمی دست یابد. شارل پنجم که توان ادامه مبارزه را برای سرکوب نهضت لوتری در خود نمی دید، قرار داد آتش بس و آغاز مذاکره را برای رسیدن به توافق از طریق سیاسی پذیرفت.

سرانجام، مجمعی از بزرگان آلمان از دو طرف نزاع، در سال 1555 میلادی در شهر آوگسبورگ (Augsburg)، به منظور ایجاد صلح میان ایالت های طرفدار نهضت لوتری و سایر ایالت ها که

از امپراتور و یا کلیسای کاتولیک حمایت می کردند، تشکیل گردید.

در این نشست تاریخی، موارد یادشده در زیر، به تصویب رسید:

- انشعاب آئین مسیحیت به دو مذهب رسمی کاتولیک و پروتستانتیسم، مورد پذیرش قرار گرفت.
- توقف جنگ و برقراری صلح میان طرفین نبرد، به تصویب رسید.
- آزادی امیران و رؤسای دولت های محلی در آلمان در جهت اختیار هریک از دو مذهب کاتولیک یا پروتستانتیسم، مورد توافق قرار گرفت.
- تساوی کشیش های هر دو مذهب یادشده، در حقوق و امتیازات، پذیرفته شد.

این معاهده که به عنوان صلحنامه آوگسبورگ شناخته می شود، به جنگ های مذهبی که از سال 1546 تا سال 1555 میلادی در کشور آلمان ادامه داشت، پایان داد، و مذهب پروتستانتیسم را که مورد نظر پیروان مارتین لوتر بود، رسمیت بخشید.

گسترش پروتستانتیسم در اروپا

اندیشه های مارتین لوتر و پیروان پر جنب و جوش نهضت وی، به سرعت در سرزمین های دیگر اروپا انتشار یافت.

از سوی دیگر، دیدگاه لوتر مبنی بر اینکه کلیساهای هر ایالت و هر کشور باید از کنترل پاپ که در شهر رُم مستقر بود خارج شود و به دست حاکمان و دولت های آن مناطق سپرده شود، مورد خوشنودی فرمانروایان کشورهای دیگر قرار گرفت. پادشاهان و رؤسای دولتها، این امر را برای تحکیم اقتدار خود و تسلط بر تشکیلات مذهبی کشور خویش، و رهایی از دخالت های گاه و بیگاه پاپ ها در امور ممالک خودشان، بسیار مناسب می دیدند.

پروتستانتیسم در سوئد

همزمان با نهضت اصلاح طلبانه لوتری در کشور آلمان، سردمداران برخی از کشورهای دیگر اروپا نیز، اندیشه حمایت از آن نهضت را در سر پروراندند.

پادشاه سوئد به نام گوستاف واسا (Gustav Vasa) که از سال 1523 تا سال 1560 میلادی بر آن سرزمین حکومت کرد، در صدد برآمد تا مذهب پروتستانتیسم را در آن کشور، رواج دهد.

در این راستا، اندیشمند اصلاح طلب سوئدی به نام اولاوس پتری (Olaus Petri) متولد سال 1493 و متوفای سال 1552 میلادی که از دانش آموختگان دانشگاه لایپزیگ و دانشگاه ویتنبرگ آلمان بود و تحت تأثیر افکار و آراء مارتین لوتر

قرار داشت، نقش مهمی را در انتشار نهضت
لوتری در سوئد ایفا نمود.

وی، برخی از رساله های لوتر، و همچنین کتاب
انجیل را در سال 1526 میلادی به زبان سوئدی
ترجمه کرد و منتشر ساخت.

حرکت اصلاح طلبان مذهبی و پیروان نهضت
لوتری تا سال 1530 میلادی ادامه یافت و
سرانجام، زمام امور کلیسای رسمی سوئد از
دست پاپ کاتولیک خارج شد و مذهب
پروتستانتیسم به عنوان مذهب رسمی در آن
سرزمین، گسترش یافت.

پروتستانتیسم در دانمارک

همزمان با گسترش نهضت لوتری در مناطق
شلسویگ-هولشتاین (Schleswig-Holstein)
در شمال کشور امروزی آلمان، کشور دانمارک

نیز، در معرض انتشار پروتستانتیسم قرار گرفت.

هنگامی که فردریک اول (Frederik 1) در سال 1523 میلادی به فرمانروایی دانمارک رسید، زمینه را برای ترویج نهضت لوتری در آن کشور فراهم ساخت.

از اینرو، مذهب پروتستانتیسم در سال 1536 میلادی، به عنوان مذهب رسمی کشور دانمارک معرفی شد.

زمام امور کلیساها در این سال از دست مقامات کلیسای کاتولیک خارج شد و بدست پادشاه افتاد و کشیش ها و اسقف های کاتولیک که به مخالفت برخاستند، به زندان افتادند.

یکی از اساتید دانشگاه ویتنبرگ و اندیشمندان اصلاح طلب دینی و طرفداران مذهب

پروتستانتیسم به نام یوهان بوگنهاگن (Johannes Bugenhagen) متولد سال 1485 و متوفای سال 1585 میلادی، نقش برجسته ای را در انتشار نهضت لوتری در دانمارک ایفا نمود.

پروتستانتیسم در نروژ

در زمان حکومت کریستیان سوم (Christian 3)، که از سال 1534 تا سال 1559 میلادی فرمانروایی کرد و بر هر دو کشور نروژ و دانمارک پادشاهی داشت، مذهب پروتستانتیسم به عنوان آئین رسمی نروژ، تعیین گردید.

بر اساس شواهد تاریخی، این فرمانروا در دوران شاهزادگی، تحت تاثیر افکار معلّم خود به نام وُلْفگانگ قرار داشت که از هواداران نهضت لوتری بود.

پروتستانتیسم در انگلستان

جنگ داخلی انگلستان موسوم به جنگ گل ها از سال 1455 میلادی میان طایفه لَنکستر (Lancaster) و سایر هم پیمان های آنان با نشان گل رُز سرخ از یکسو، و خاندان یورک (York) و هم پیمان های ایشان با نشان گل رُز سفید از سوی دیگر، به مدّت بیش از سی سال ادامه یافت.

سرانجام ، طایفه لَنکستر به رهبری هنری تودور (Henry Tudor) بر خاندان یورک به رهبری ریچارد سوم (Richard III) پیروز گردید .

هنری تودور که بنام هنری هفتم (Henry VII) نامیده شد، در سال 1485 میلادی، خود را پادشاه جدید انگلستان نامید .

هنری هفتم که از خاندان لنکستر بود، برای ایجاد اتحاد میان دو خاندان قدرتمند انگلستان، با الیزابت دختر ادوارد چهارم که از خاندان یورک بود، ازدواج کرد.

جنگ گل ها، در سال 1487 میلادی، به پایان رسید.

پس از این نبردهای طولانی و خونین میان خاندان های اشراف در انگلستان، طبقه بارون ها به شدت در هم شکسته شدند. تضعیف این طبقه که در اواخر قرون وسطی در برابر قدرت پادشاه به مبارزه می پرداختند، این فرصت را برای هنری تودور فراهم ساخت تا به تقویت دولت مرکزی پادشاهی بپردازد. سیاست های حساب شده این فرمانروا که نخستین پادشاه از خاندان "تودور" بود موجب آرامش و امنیت در

انگستان و تقویت دولت مرکزی وی گردید. برخی از اقدام های اساسی وی، بدین شرح بودند:

الف. هنری هفتم تلاش کرد تا از بروز جنگ با دیگر کشورها پرهیزد و مسیر حل اختلافات از طریق دیپلماسی را پیشه سازد.

ب. وی به تقویت نظام بازرگانی در سطح داخلی و خارجی همّت گماشت و صنایع کشور را مورد اهتمام قرار داد.

ج. او ترتیبی اتخاذ کرد تا در هزینه ها و مخارج دولتی صرفه جویی شود، و بر درآمدهای حکومت مرکزی از منابع مناسب مانند زمین های تحت تصرّف پادشاه و عوارض گمرکی و مالیات های معتدل، افزوده گردد.

د. این پادشاه در جهت تدوین نظام مالیاتی به نحوی رفتار کرد که مالیات بر درآمد اشراف و زمینداران به صورت معقول و ملایم وضع شود. تا از یکسو، بر درآمد حکومت افزوده شود و از سوی دیگر، از ناخوشنودی آنان پرهیزد.

ه. وی در صدد برآمد تا نیروها مسلّحی که تحت فرمان خوانین و قدرت های محلی بودند را لغو کند و از آنان بخواهد تا به هنگام جنگ با دشمن خارجی، افراد تحت امر خود را به عنوان سربازان حکومت در اختیار پادشاه قرار دهند، و پس از اتمام جنگ، آنان به زندگی طبیعی خود بازگردند.

و. او سعی کرد اتحاد میان خاندان های اشراف را تقویت کند و از ایجاد جنگ های مجدد میان آنها پیشگیری نماید.

ز. وی به منظور جلوگیری از تخلّفات و سوء استفاده بارون ها، شامل اشراف و زمینداران بزرگ و صاحب منصبان، دستور داد تا یک محکمه عالی به نام دادگاه تالارستاره (Star Chamber) تشکیل گردد تا قُضات بتوانند با قاطعیّت، حکم لازم را صادر نمایند و حتی برای اعتراف گرفتن از متّهمان یادشده، آنان را شکنجه کنند.

بنا بر این، در زمان هنری هفتم، نوعی آرامش در میان مردم برقرار بود.

پس از مرگ این پادشاه در سال 1509 میلادی، فرزندش به نام هنری هشتم، زمام امور کشور را در دست گرفت و تا سال 1547 میلادی حکومت کرد.

در زمان فرمانروایی این پادشاه، عقائد و اندیشه های لوتری، از سال 1520 میلادی در محافل روشنفکران و انسان گرایان مقیم انگلستان، مطرح گردیده و مورد بحث قرار گرفتند.

گرچه پادشاهان انگلستان از دخالت های پاپ در امور کلیسای آن کشور، خوشنود نبودند و در صدد استقلال کلیسای انگلستان از دستگاه پاپ اعظم کلیسای کاتولیک برآمده بودند، اما برای گشودن راه در پیش روی مذهب پروتستانتیسم به عنوان مذهب رسمی کشور، تأمل می کردند. گرایش های ناهمگون سردمداران انگلستان که بعضی موافق و برخی مخالف کنار زدن مذهب کاتولیک بودند، طریق گسترش و رسمیت دادن به پروتستانتیسم و کنار زدن مذهب کاتولیک را ناهموار ساخته بود.

در عین حال، در زمان حکومت هنری هشتم که از سال 1509 تا سال 1547 میلادی به عنوان پادشاه انگلستان حکومت کرد، تنش ها میان پادشاه و پاپ کلیسای کاتولیک به نام کِلِمِنْت هفتم (Clement VII) افزایش یافت.

این امر، پادشاه انگلستان را به استقلال و جداسازی اداره امور کلیسای آن کشور از سیطره پاپ کاتولیک وادار ساخت.

علّت موضع گیری این پادشاه بر علیه پاپ این بود که او می خواست همسر خود را به نام کاترین آراگون (Catherine of Aragon) طلاق دهد و با زنی به نام آن بولین (Anne Boleyn) ازدواج کند. برای طلاق همسر نخستین خود از نظر دینی، نیازمند موافقت پاپ کِلِمِنْت هفتم بود. اما پاپ اعظم، با طلاق وی موافقت نمی کرد. پادشاه به خشم آمد و از پارلمان خواست تا

سلطه پاپ در امور دینی انگلستان و کلیسای این کشور را لغو کند و به جای آن، ریاست کلیسا را به پادشاه، و اختیارات تامّ صدور احکام دینی مسیحی را به اسقف اعظم انگلستان که توسط پادشاه این کشور منصوب می شود بدهد. پارلمان انگلستان موافقت خود را با خواسته پادشاه اعلام نمود.

از اینرو، اسقف اعظم انگلستان به نام تامس کرانمر (Thomas Cranmer) حکم طلاق میان هنری هشتم و کاترین آراگون را صادر کرد.

از آن پس، هرگونه نفوذ و سیطره پاپ اعظم کلیسای کاتولیک در امور مذهبی و کلیساهای انگلستان حذف گردید، و ریاست کلیسا و حق تعیین مقامات مذهبی این کشور، به پادشاه واگذار شد. به دنبال این تصمیم، پادشاه به یکی از اصلاح طلبان طرفدار نهضت لوتری به نام

تامس کرامول (Thomas Cromwell) مأموریت داد تا همه صومعه های کاتولیک ها را تعطیل کند.

از اینرو، در سال 1536 میلادی حدود چهارصد صومعه متعلق به کاتولیک ها بسته شدند و املاک و اموال آنها به خزانه پادشاه، منتقل گردید.

تامس مور (Thomas More) به عنوان یکی از اندیشمندان و سیاستمداران انسان گرا که قبلاً به عنوان صدر اعظم به پادشاه انگلستان خدمت کرده بود، حذف مرجعیت دینی پاپ و متلاشی کردن کلیسای کاتولیک را بدان صورت نپذیرفت. بنا بر این، به فرمان پادشاه، این اندیشمند برجسته را در سال 1535 میلادی به اعدام محکوم کردند و گردن او را زدند.

گرچه بسیاری از نخبگان آن کشور مانند تامس کرانمر که اسقف اعظم منصوب پادشاه بود، خواستار اصلاحات دینی بیشتری بودند، با این حال، هنری هشتم از پذیرش شیوه های پروتستانتیسم و تغییر در مراسم و شعائر مذهبی کاتولیک، خودداری کرد.

علاوه بر این، هنری هشتم در سال 1539 میلادی با هماهنگی پارلمان دستور داد تا به منظور مبارزه با نهضت لوتری و مذهب پروتستانتیسم، یک قانونی شش ماده ای تدوین گردد که به موجب آن، شعائر و مناسبت های مذهبی و قوانین حاکم بر کشیش ها مانند خودداری روحانیان مسیحی از ازدواج، باید بر اساس مذهب کاتولیک باشد.

همچنین، در زمان حکومت هنری هشتم، یکی از متفکران اصلاح طلب که تحت تاثیر اندیشه های

مارتین لوتر قرار داشت به نام "تامس کرامول" با سعایت محافظه کاران مخالف، در سال 1540 میلادی دستگیر و اعدام شد. این در حالی است که اصلاح طلب مذکور، سال ها به عنوان یکی از کارگزاران هنری هشتم، در جهت تحکیم قدرت پادشاه و تضعیف قدرت پاپ، تلاش کرده بود.

هنری هشتم از یکسو، تسلط پاپ و کلیسای کاتولیک را بر امور مذهبی انگلستان حذف کرد و اندیشمند انسان گرایی مانند تامس مور را که طرفدار حفظ حرمت دینی پاپ بود اعدام نمود. از سوی دیگر، اجرای شعائر و مراسم دینی پروتستانتیسم را ممنوع کرد و متفکر اصلاح طلبی مانند تامس کرامول را که حامی نهضت لوتری بود، به جوخه اعدام سپرد.

گویا هنری هشتم، از مجموعه عقائد و افکار لوتر، تنها حذف سیطره پاپ و تثبیت تسلط پادشاه بر تشکیلات کلیسای کشور را پسندیده بود.

هنری هشتم در سال 1547 میلادی درگذشت و فرزندش به نام ادوارد ششم متولد 1537 میلادی، در سنّ حدود ده سالگی به جای او نشست و تا سال 1553 میلادی به مدّت حدود شش سال حکومت کرد.

از آنجا که دوران حکومت ادوارد ششم در زمان کودکی و نوجوانی او بود، اداره امور کلان کشور بر عهده پارلمان قرار گرفت که هواداران مذهب پروتستانتیسم در آن حضور داشتند.

بنا بر این، مذهب پروتستانتیسم در این دوره از تاریخ انگلستان، با حمایت اسقف اعظم به نام تامس کرَنمر (Thomas Cranmer) که تمایلات

اصلاح طلبانه داشت، رواج یافت. بنا بر این، ازدواج کشیش ها آزاد شد، و مراسم و شعائر عبادی نیز، مطابق دیدگاه نهضت لوتری به جا آورده می شد.

یکی از اصلاح طلبان دینی و یاران مارتین لوتر به نام مارتین بوتسر (به آلمانی : Martin Butzer) یا مارتین بوسر

(به انگلیسی: Martin Bucer) که مورد تکفیر ارباب کلیسای کاتولیک قرار گرفته بود، در سال 1549 میلادی به انگلستان مهاجرت کرد، و با تدریس در کمبریج و انتشار کتابهای خود، به تبلیغ مذهب پروتستانتیسم پرداخت.

پس از مرگ ادوارد ششم در سال 1553 میلادی، ماری اول، (Mary I) دختر هنری هشتم از همسر اولش (کاترین آراگون)، به عنوان ملکه انگلستان معرفی شد. وی که طرفدار مذهب

کاتولیک بود، رقیب خود را در امر سلطنت به نام جین گری (Jane Grey) که دختری شانزده ساله و هوادار مذهب پروتستانتیسم بود اعدام کرد.

این ملکه، آئین کاتولیک را مجدداً به عنوان مذهب رسمی انگلستان معرفی کرد و تسلط پاپ را بر کلیسای انگلستان باز گرداند و صدها تن از پیروان مذهب پروتستانتیسم را در آتش سوزاند.

قتل عام پیروان نهضت لوتری توسط ملکه مذکور، آتش خشم مردم را شعله ور ساخت و موجب گرایش تعداد بیشتری از شهروندان انگلستان به آئین پروتستانتیسم گردید.

پس از مرگ وی، الیزابت اول (Elizabeth I) دختر دیگر هنری هشتم از همسر دوم او (آن بولین)، در سال 1558 میلادی به عنوان ملکه جدید

انگلستان تعیین شد و تا سال 1603 میلادی حکومت کرد.

شیوه حکومت وی در برخورد با پیروان مذهب پروتستانتیسم، به صورت محتاطانه و توأم با اعتدال بود.

در زمان فرمانروایی ملکه الیزابت اول، کلیسای پروتستانتیسم به صورت رسمی در انگلستان بنیانگذاری شد. زعامت عالیه این کلیسا، بر عهد ملکه قرار داشت.

پروتستانتیسم در سوئیس

گرچه کشور سوئیس در سال 1291 میلادی تاسیس گردیده بود ولی در دوران رنسانس، به عنوان بخشی از امپراتوری آلمان بود که به عنوان امپراتوری مقدّس روم شناخته می شد.

سوئیس پس از بدست آوردن استقلال خود از
امپراتوری مقدّس روم در 22 سپتامبر سال 1499
میلادی، خاستگاه برخی از جنبش های اصلاح
طلبانه دینی، در پی نهضت پروتستانتیسم لوتری
گردید.

این حرکت های اصلاحی عبارت بودند از:

- نهضت تسوینگی
- حرکت آناپتیسم

نهضت تسوینگی

هولدریش تسوینگی (Huldrych Zwingli) [یا
زوینگی] متولد سال 1484 و متوفای سال 1531
میلادی، از جمله اصلاح طلبان مذهبی و رهبران
مذهب پروتستانتیسم در کشور سوئیس بوده است.
وی که معاصر با مارتین لوتر بود، کار خود را به
عنوان کشیش یک روستا در کشور سوئیس در سال

1506 میلادی آغاز کرد. سپس به عنوان کشیش کلیسای جامع شهر زوریخ، منصوب گردید. وی پس از آشنایی با افکار و عقائد لوتر، به ترویج اصلاحات مذهبی روی آورد و در تبلیغات دینی خود، بر موارد یادشده در زیر، تاکید کرد:

- مبارزه بر ضدّ مغفرت فروشی توسط پاپ.
- اهتمام به قرائت انجیل.
- انتقاد از تجرد کشیش ها.
- انتقاد از رهبانیت.
- حذف تصاویر و نقش های مورد نظر کاتولیک ها از کلیساها.
- حذف بقایا و آثار قدّيسان.
- اهتمام به مراسم دینی به شیوه پروتستانتیسم مانند تشکیل مجالس قرائت کتاب مقدس و دعا و سخنرانی.

پیروان این مکتب، موسیقی را از مراسم مذهبی خود حذف کردند.

تسوینگی، حرکت اصلاحی خود را از سال 1518 میلادی در شهر زوریخ آغاز نمود ولی اندیشه های وی از سال 1528 میلادی، در شهرهای دیگر سوئیس، منتشر گردید.

بیان اندیشه های اصلاحی و اعتراضی این رهبر مذهبی، موجب تشنج و تعارض آراء میان پیروان مکتب پروتستانتیسم و پیروان مذهب کاتولیک گردید. از اینرو، شورای شهر زوریخ در سال 1523 میلادی، بر آن شد تا اجلاسی ویژه برای بحث پیرامون اعتقادات پیروان تسوینگی از یکسو، و هواداران مذهب کاتولیک از سوی دیگر، تشکیل دهد تا طرفین بحث، بتوانند آزادانه به دفاع از عقیده خود پردازند.

شورای شهر زوریخ در سال 1525 میلادی،
مذهب پروتستانتیسم مورد نظر تسوینگی و
پیروانش را به عنوان یک کلیسای رسمی در برابر
کلیسای کاتولیک، اعلام کرد.

گسترش آئین پروتستانتیسم در سوئیس به
رهبری تسوینگی، آتش خشم کاتولیک ها را بر
افروخت و بر طبل جنگ مذهبی در سال 1531
میلادی نواخت.

نبرد میان پیروان پروتستانتیسم و کاتولیک ها، به
شکست گروه اول انجامید و تسوینگی هم
کشته شد.

پس از وی، هاینریش بولینگر (Heinrich Bullinger)
متولد سال 1504 و متوفای سال 1575 میلادی،
پرچم نهضت اصلاح طلبان را در شهر زوریخ، بر
دوش گرفت.

در آن دوران، آئین پروتستانتیسم در ایالت های
 برن (Bern)، زوریخ (Zürich)، بازل (Basel) و
 شافهاوزن (Schaffhausen)، به عنوان مذهب
 رسمی، شناخته می شد.

حرکت آنابپتیسم

جنبش آنابپتیسم (Anabaptism) یک نهضت
 بنیادگرا در اروپا بود که منشأ پیدایش فرقه های
 دیگری مانند مینونایت، هاترایت، و آمیش،
 قلمداد می گردد.

رهبری این گروه در کشور سوئیس که خود را به
 عنوان "برادران سوئیسی" (به آلمانی :
 Schweizer Brüder) می نامیدند، بر عهده
 فیلیکس مانز (Felix Manz) و کُنراد گریبل (به
 آلمانی: Konrad Grebel) و یورگ یاکوب (Jörg
 Jacob) قرار داشت.

پیروان این جنبش، بسیاری از عقائد مذهب کاتولیک و رویکردهای مذهب پروتستانتیسم را نفی می کردند و در برابر هر دو گروه، موضعگیری داشتند.

این گروه که از سال 1525 میلادی از جنبش تسوینگی که رهبر مذهب پروتستانتیسم در سوئیس بود منشعب شده بودند، معتقد بودند که نهضت مارتین لوتر در آلمان و جنبش تسوینگی در سوئیس، کار ناتمامی را انجام دادند. زیرا هنگامی که سیطره پاپ را بر زندگی مسیحیان حذف کردند، همزمان، تسلط پادشاهان و امیران و دولت ها را بر کلیساها و حیات مسیحیان، پذیرفتند.

رهبران این نهضت معتقد بودند که دولت ها هم نباید بر زندگی مسیحیان، تأثیر گذار باشند.

برخی از عقائد این گروه ، به این شرح بوده است:

- غسل تعمید نباید در هنگام کودکی افراد انجام شود، بلکه باید به هنگام رسیدن به سنّ بلوغ افراد، صورت گیرد. بنا بر این، مسیحیان باید به هنگامی که به سن بلوغ می رسند، غسل تعمید را به جا آورند.
- بدین جهت، این گره را به اسم فرقه "بازتعمید" یا "دوباره تعمید" (Anabaptism) نامیده اند.
- از آنجا که هر فرد با ایمان می تواند کشیش باشد، هر کلیسایی باید از میان اعضاء خود، مردی را به عنوان روحانی آن کلیسا انتخاب کند.
- همه افراد مؤمن به مسیح با هم برابر هستند و باید با هم زندگی مشترکی داشته باشند.

- مسیحیان باید به راه و رسم معنویت اولیه یاران عیسی مسیح باز گردند و زندگی ساده ای داشته باشند.
- دولت ها نباید در امور دینی مسیحیان و کلیساها دخالت کنند.
- باید مباحث الهیات فلسفی و مکاتب کلامی کنار گذاشته شود و تنها به متن آیات انجیل پرداخته شود.
- مراسم "شام آخر" و عشاء ربّانی، فقط به عنوان سمبل برادری و همدلی است.

برخورد با حرکت آناپتیسم

در پی گسترش جنبش آناپتیسم، پیروان هردو مذهب کاتولیک و پروتستانتیسم، بر ضدّ آن گروه معترض به پا خاستند و از سال 1525 میلادی به اذیت و آزار آنان پرداختند.

در مرحله اول، گروه "برادران سوئیسی" توسط پیروان تسوینگلی از شهر زوریخ رانده شدند و از اینرو، به سایر مناطق سوئیس و سرزمین های دیگر مانند اتریش و آلمان مهاجرت کردند.

این گروه در کشورهای دیگر هم مورد اذیت و آزار قرار گرفتند. به عنوان مثال، مایکل سَتلِر (Michael Sattler)

که یکی از مبلغان جنبش آناباپتیسم بود، دستگیر شد و پس از محاکمه ناعادلانه در سال 1527 میلادی، او را مورد شکنجه وحشیانه قرار دادند و به طرز فجیعی در نزدیک شهر روتنبرگ (Rottenburg) به قتل رساندند. همچنین، پیروان او را کشتند و همسر او را به نام مارگارتا (Margaretha) غرق کردند.

گروهی از پیروان آئین آناباپتیسم به شهرهایی در هلند مانند دِونِتر (Deventer) و ماستریخت

(Maastricht) و آمستردام رفتند و از حدود سال 1531 میلادی به تبلیغ آئین خود پرداختند.

مهمترین حادثه برای پیروان آئین اناباپتیسم، از سال 1534 تا سال 1535 میلادی در شهر مونسטר (Münster) که در منطقه وستفاليا در کشور آلمان قرار دارد، اتفاق افتاد.

گروهی از پیروان مذهب یادشده به رهبری یان لایدِن (Jan van Leiden) و مِلْخِیُور هوفمن (Melchior Hofmann) از سال 1534 میلادی کنترل شهر مونسטר را در دست گرفتند و در تبلیغات خود مدّعی شدند که به آخر الزمان نزدیک شده اند و باید نیروهای خود را در این شهر، سازماندهی کنند و جهان را تسخیر نمایند و آماده ظهور قریب الوقوع عیسی مسیح (ع) باشند.

آنان نوعی حکومت خودمختار و اشتراکی را در آن شهر بنیان نهادند و مخالفان را از شهر مونسטר اخراج کردند و آن شهر را به عنوان "اورشلیم جدید" نامیدند و کتابهای دیگر بجز انجیل را در آتش افکندند.

اما نیروهای جنگاور مخالف از هر دو مذهب کاتولیک و پروتستانتیسم با هم متحد شدند و در سال 1535 میلادی بر ضد پیروان آناپتیسم به نبرد پرداختند و شهر مونسטר را محاصره کردند و پیروان آن آئین را در هم شکستند و رهبران آنان، از جمله یان لایدن را دستگیر کردند و آنان را پس از شکنجه های وحشتناک و بریدن زبان، با خنجرها تفتیده در آتش، به قتل رساندند.

این قتل عام وحشیانه نتوانست آئین آناپتیسم را محو کند. بلکه مذهب یادشده به نحوی دیگر

و با اصلاحاتی درونی، به رهبری کشیش هلندی به نام منوسیمونز (Menno Simons) متولد سال 1496 و متوفای سال 1561 میلادی ادامه یافت. پیروان این رهبر جدید آئین آناپتیسم، به عنوان فرقه "منونایت" (Mennonites) نامیده شده اند.

فرقه منونایت

این طایفه، پیروان آئین معتدل شده آناپتیسم است که توسط منوسیمونز بنیانگذاری شد و تحت قوانین و مقررات منضبط، توسط پیشگامان دیگری مانند بالتازار هوبمایر (Balthasar Hubmaier) متولد سال 1480 و متوفای سال 1528 میلادی، و توماس مونتر (Thomas Muntzer) متولد سال 1489 و متوفای سال 1525 میلادی، گسترش یافت.

این گروه نیز، از الهیات فلسفی فاصله گرفتند و بر قرائت انجیل به صورت ساده، تاکید ورزیدند. همچنین، غسل تعمید را پس از رسیدن به سنّ بلوغ نه در کودکی، معتبر می دانستند. آنان مانند پیروان مذهب پروتستانتیسم، شعائر دینی کاتولیک ها را بجز عشای ربّانی و غسل تعمید، نفی می کنند. در عین حال، رمزآلود بودن این دو شعیره را هم به این معنا که مجرای نزول فیض الهی برای مؤمنان به مسیح باشند، قبول ندارند. بلکه آنها را به عنوان نشانه گرامیداشت و یادآوری خاطرات یا دستورات مذهبی می دانند.

در مورد عشای ربّانی نیز، دیدگاه دیگر مسیحیان را قبول ندارند که می گویند: عیسی مسیح در مراسم مذکور، حضوری عینی و فیزیکی در نان و شراب دارد و و اینکه نان و شراب به جسم و خون مسیح تبدیل می شود.

این گروه، مراسم عشای ربّانی را نه به صورت هفتگی، بلکه تنها چهار مرتبه در سال به جا می آوردند.

فرقه هاترایت

گروه هاترایت (Hutterites) طایفه ای از پیروان آئین آنابپتیسم هستند که بر صلح جویی و ضرورت شیوه زندگانی ساده و بی آرایش تاکید می کنند. رهبران این فرقه به نوعی اشتراک عامّه مردم در کالاها اعتقاد دارند. همچنین، غسل تعمید را پس از رسیدن به دوران بلوغ، معتبر می شمارند.

بنیانگذار این فرقه، یاکوب هاتر (Jakob Hutter) متولّد حدود سال 1500 در ایتالیا و متوفای سال 1536 میلادی بوده است.

وی که تحت تاثیر افکار و اندیشه های آئین
 آناباپتیسم قرار گرفته بود، به ترویج مکتب
 یادشده پرداخت و سرانجام پس از تحمل آوارگی
 خود و پیروانش، در سال 1536 میلادی، به
 اعدام محکوم گردید و در شهر اینسبروک
 (Innsbruck)، در آتش سوزانده شد.

همچنین بنا به سخن پیروان این آئین، تعداد
 360 نفر از یاران وی نیز، اعدام شدند.

فرقه آمیش

طایفه آمیش (Amish) نیز، فرقه ای قومی-
 مذهبی از پیروان سنت گرای آئین آناباپتیسم
 هستند. این گروه، از فرقه "منونایت"
 (Mennonites) نشأت گرفته اند.

بنیانگذار این طایفه، یاکوب آمان (Jakob
 Ammann)، متولد سال 1644 در کشور

سوئیس و متوفای حدود سال 1720 میلادی بوده است.

پیروان این فرقه، به صورت سنتی و به سبک زندگی پیشینیان خود، بدون استفاده از بسیاری از مظاهر تکنولوژی امروزی، به زندگی خویش ادامه می دهند.

اعتقادات آنان، مشابه افکار و عقائد سایر پیروان آئین آناپتیسیم است که قبلا شرح داده شد.

جنبش کالوینیسم

حرکت کالوینیسم (Calvinism) به عنوان ادامه نهضت اعتراضی مارتین لوتر و شاخه بنیادگرای مذهب پروتستانتیسم به شمار می رود.

بنیانگذار این نهضت، ژان کالوین (Jean Calvin) متولد سال 1509 و متوفای سال 1564 میلادی بوده است.

وی در منطقه نُویون (Noyon) در شمال فرانسه به دنیا آمد. او ابتدا در سال 1523 میلادی در کالج "مارش" (Marche) در شهر پاریس به تحصیل پرداخت، و در سال 1528 میلادی برای ادامه تحصیل در رشته حقوق، به شهر اورلئان (Orléans) رفت.

ژان کالوین در حین مطالعات خود، با مکتب انسانگرایان عصر رنسانس و اندیشه های مارتین لوتر در زمینه اصلاحات مذهبی آشنا گردید و تحت تأثیر آنها قرار گرفت.

او پس از فارغ التحصیل شدن در رشته حقوق، به آبادی خودش در منطقه نوایون بازگشت و به خاطر ابراز سخنان اصلاح طلبانه مذهبی به نفع پروتستانتیسم، توسط کلیسای کاتولیک آن ناحیه تکفیر شد. وی به شهر پاریس مهاجرت کرد، ولی در آن شهر نیز، با آزار و اذیت از سوی ارباب کلیسا مواجه شد.

از اینرو، کالوین در سال 1535 میلادی، از فرانسه کوچ کرد و به سرزمین سوئیس مهاجرت نمود و در شهر بازل (Basel) مستقر گردید.

او کتاب خود را تحت عنوان مبادی دین مسیحیت (Institutio Christianae Religionis)

به زبان لاتین در سال 1536 میلادی، و به زبان فرانسه در سال 1541، منتشر ساخت.

کالوین در این کتاب، قواعد و مقررات پیشنهادی خود را به منظور تنظیم ساختار کلیساهای پروتستانتیسم، به رشته تحریر در آورده است.

مبانی اعتقادی ژان کالوین

اصول اعتقادی کالوین، بدین شرح بود:

- تعالی روح و تزکیه نفس، از طریق ایمان به عدالت عیسی مسیح، صورت می گیرد.
- تاکید بر قدرت مطلقه و حاکمیت مطلقه خداوند.
- ایمان به حکم ابدی، به معنای تقدیر ازلی و اینکه خداوند در ازل، سرنوشت هر فردی را

مقدّر نموده است که اهل سعادت باشد یا اهل شقاوت.

کالوین در برابر منتقدانی که این عقیده را غیر عادلانه می دانستند می گفت: هرچه خدا بخواهد همان بهترین عدالت است، و به همین دلیل که آن چیز عین عدالت است، خدا آن را اراده کرده است.

● همه انسان ها، درخور شقاوت و نگون بختی هستند، مگر آنان که خدا بخواهد به خاطر لطفش، آنان را اهل سعادت کند.

● نشانه نیل به سعادت در سه امر است:

1. تصریح به ایمان.
2. زندگی پاک و الهی.
3. انجام شعائر مذهبی مانند عشاء ربّانی و غسل تعمید.

- متابعت مردم از فرمانروایان و دولت ها لازم است، گرچه مستبد باشند.
- کلیساها به عنوان مؤسساتی الهی و مقدّس ، باید استقلال خود را در انجام شعائر مذهبی داشته باشند و از تاثیر دولت ها، در امان باشند.

مقرّرات ساختار کلیسا

پیروان نهضت پروتستانتیسم، پس از حذف سیطره پاپ

بر کلیساها، طبقات جامعه روحانیت مسیحی و رتبه بندی کشیش ها را نفی کردند، و هر فرد مسیحی را که انجیل را بخواند و به آن عمل کند، شایسته تبلیغ دین و اداره مراسم و شعائر مذهبی در کلیساها دانستند.

اما ژان کالوین، به منظور تنظیم ساختار کلیسا و رتبه بندی مجدد روحانیان و مبلغان دینی، طرحی را ارائه کرد که مورد استقبال هم کیشان وی قرار گرفت.

دیدگاه های کالوین برای نظام مند کردن تشکیلات کلیسا و مقررات رتبه بندی کارگزاران آن، بدین شرح بود:

● کارگزاران کلیسا به چهار دسته تقسیم می شوند:

1. کشیش ها

2. آموزش دهندگان

3. بزرگان ارشد

4. شماسان و خدمتگذاران

● وظیفه کشیش ها، اداره مراسم و شعائر مذهبی است.

- مسئولیت آموزش دهندگان، تعلیم اصول و مبانی مسیحیت در جهت حفظ اصالت کتاب مقدس است.
- وظیفه بزرگان ارشد، برقراری نظم و انضباط در جامعه مسیحی است.
- وظیف شماسان و خدمت گزاران کلیسا، رسیدگی به تهیدستان، زنان بی سرپرست، ایتام و نیازمندان است.
- مسئولیت داوری و قضاوت در جامعه بر عهده یک انجمن متشکل از پنج کشیش و دوازده نفر از بزرگان ارشد، قرار دارد. این انجمن، وظیفه دارد بر رفتارهای مردم نظارت داشته باشد و در صورت وقوع خلاف توسط هر فردی، او را مؤاخذه و اصلاح نماید.
- انجمن یادشده که در ابتدا قرار بود با رسیدگی به تخلفات مجرمان، به برخوردهای سبک و حدّ

اکثر به تکفیر معارضان اکتفا کند، ولی در نهایت، به برخوردهای خشن با متخلّفان، مانند شلاق زدن آنان در میادین شهر، و یا اخراج آنان از شهر و آبادی، اقدام می نمود.

گسترش آئین کالوینیسم در اروپا

ژان کالوین در سال 1336 میلادی، طرح و برنامه تشکیلاتی کلیسا پروتستانتیسم را هنگامی که رهبری کلیسای شهر ژنو در سوئیس را بر عهده داشت، منتشر ساخت.

شورای شهر ژنو، در سال 1541 میلادی، اصول و مقرّرات پیشنهادی او را به صورت رسمی، پذیرفت و به مورد اجرا گذاشت.

اندیشه های این اصلاح طلب دینی به سرعت در سایر شهرهای سوئیس انتشار یافت و به کشور فرانسه نیز، سرایت کرد.

آئین یادشده از سال 1550 میلادی از مرزهای سوئیس عبور کرد و در کشورهای هلند ، بلژیک، مجارستان و لهستان منتشر گردید. این مکتب، از سال 1553 میلادی به کشور انگلستان وارد شد و از زمان روی کار آمدن ملکه الیزابت اول در سال 1558 میلادی، رو به گسترش نهاد.

یکی از حاکمان آلمان به نام فریدیش پارسا (Friedrich der Fromme) که از سال 1559 تا سال 1576 میلادی فرمانروایی داشت، به پیروی از آئین کالوینیسم روی آورد. از اینرو، مکتب یادشده در کشور آلمان نیز، منتشر گردید.

سازماندهی کلیسای کاتولیک

کلیسای کاتولیک به رهبری پاپ در قرن شانزدهم میلادی و دوران رنسانس، روزگار فلاکت باری را سپری می کرد. زیرا با انشعاب بزرگ در پیکره آئین مسیحیت در اروپا، مرجعیت پاپ اعظم و پیکره کلیسای کاتولیک، آسیب جدی دیدند و به شدت تضعیف شدند.

کلیسای رسمی انگلستان، از دستگاه پاپ و کلیسای کاتولیک جدا شد و به صورت کلیسای مستقل ملی و تحت امر پادشاه درآمد.

بسیاری از کلیساهای آلمان و دانمارک، سوئد و نروژ نیز، به زیر چتر پروتستانتیسم لوتری رفتند و از کلیسای کاتولیک و نظام پاپی جدا شدند.

همچنین، بسیاری از کلیساهای سوئیس، هلند، بلژیک، مجارستان و لهستان نیز، آئین

پروتستانتیسم کالوینی را پذیرفتند و از سیطره پاپ و کلیسای کاتولیک خارج گردیدند.

ارباب کلیسای کاتولیک در صدد برآمدند تا به منظور مقابله با پیشرفت های سریع مذهب پروتستانتیسم، تدابیری بیندیشند و دستگاه پاپ و تشکیلات کلیسای کاتولیک را بازسازی نمایند.

مهمتری اقدام های ارباب کلیسای کاتولیک برای اصلاح و سازماندهی مجدد آن، به شرح زیر بود:

1. تشکیل سازمان تبلیغی - نظامی به منظور جذب پیروان جدید مذهب کاتولیک و به عقب راندن مذهب پروتستانتیسم.

2. احیاء و توسعه نهادهای مروج عرفان و رهبانیت. ارباب کلیسای کاتولیک می دانستند که یکی از عوامل روگردانی مردم از آن مذهب، غوطه ور شدن پاپ و رهبران آن کلیسا در مظاهر دنیوی و

زندگی اشرافی بوده است. از اینرو، به تشکیل و گسترش فرقه های فعال عرفانی که زندگی زاهدانه و معنویت گرایی را در جامعه به نمایش می گذاشتند، اهتمام ورزیدند.

علاوه بر فرقه های سابق، مانند دومینیکن و بندیکتی، فرقه های دیگری مانند کارملی (Carmelites) و کاپوسن یا کاپوچین (Capuchin) و تئاتین (Theatines) و اُرسولین (Ursulines) و امثال آنها نیز، به فعالیت هایی مانند دعوت به زندگی فقیرانه و معنویت گرایی و حمایت از نیازمندان، پرداختند.

3. تشکیل گروه های امدادی به منظور رسیدگی به اقشار تهیدست، ایتام و بیماران، به منظور ترویج بُعد عاطفی و انسان دوستانه در آن مذهب.

4. اهتمام به قرائت کتاب مقدس در مراسم مذهبی.

5. تلاش در جهت اصلاح دستگاه آسیب دیده پاپ.
6. سعی در اصلاح کشیش های دنیا طلب و تشویق آنان به بازگشت به معنویت گرایی.
7. تشکیل شورای "ترنت" (Trent) جهت حلّ مسائل اختلافی میان پیروان مذهب کاتولیک و مذهب پروتستانتیسم و تقریب دیدگاه های هردو گروه.
8. سازماندهی نیروهای مسلح برای مقابله نظامی با پیروان پروتستانتیسم.

سازمان تبلیغی - نظامی "یسوعیان"

این سازمان قدرتمند تبلیغی ، توسط یکی از اشراف کاتولیک اسپانیا به نام ایگناتیوس لویولا (Ignatius of Loyola) متولد سال 1491 و متوفای سال 1556 میلادی تاسیس گردید.

ایگناتیوس، پس از انتشار کتاب "تمرین های معنوی" (Exercitia spiritualia) که حاوی دستورالعمل های دینی و تشکیلاتی بود، گروهی از مسیحیان را برای تبلیغ آئین مسیحیت کاتولیک و نبرد با معارضان آن، به نام انجمن "ژزوئیت" (Jesuits) به معنای جامعه "یسوعی" سازماندهی کرد. این سازمان، متابعت کامل خود از پاپ، و آمادگی خویش را در راه دفاع از مذهب کاتولیک و مبارزه با معارضان آن اعلام نمود.

پاپ پل سوم (Paul III) در سال 1540 میلادی، آن گروه را به عنوان "انجمن عیسی" (به لاتین: Societas Iesu)

به رسمیت شناخت.

ایگناتیوس، قبل از آغاز این کار، یک جنگجوی نظامی و از مجروحان جنگی بود. وی، تشکیلات سازمان خود را به صورت یک ستاد تبلیغی-

نظامی درآورد و سردارانی را برای فرماندهی نیروهای تبلیغی تحت امر خود منصوب کرد. اعضاء این سازمان که پس از یک دوره آموزشی گزینش می شدند، مانند سربازان وظیفه باید سوگند یاد می کردند که نسبت به حمایت و اطاعت مطلق از پاپ، وفادار باشند.

این سازمان وفادار به پاپ، در جهت پیشبرد اهداف کلیسای کاتولیک، اقدامات زیر را انجام داد:

الف. اعزام مبلغان فعال و کارآزموده به میان جوامع غیر مسیحی در شرق آسیا مانند چین، ژاپن و هندوستان، به منظور گرایش دادن آنان به آئین کاتولیک و گسترش پیروان آن مذهب در سایر مناطق جهان.

ب. تاسیس آموزشگاه های ویژه به منظور تربیت
مبلّغان و مبارزان بر اساس معیارهای آن
سازمان.

ج. نبرد با سردمداران مذهب پروتستانتیسم با
انجام شیوه های مختلف مانند جنگ تبلیغاتی
روانی، و نبرد نظامی، به منظور شکست دادن
آنان و پس گرفتن سرزمین های اروپا از مخالفان
آئین کاتولیک.

بازسازی دستگاه پاپ

در نهضت های پروتستانتیسم، رأس حربه
معترضان، به سمت نحوه رهبری کلیسای
کاتولیک، یعنی دستگاه پاپ، نشانه رفته بود.

پاپ ها به خاطر غوطه ور شدن در حکومت
دنیوی و سیطره بر عوائد مالی ایالت های پاپی، و

به دلیل مغفرت فروشی و خویشاوند سالاری و امثال آن ، مورد اعتراض شدید رهبران نهضت لوتری و جنبش کالوینی و مانند آنها قرار گرفته بودند.

از اینرو، ارباب کلیسا که به این حقیقت پی برده بودند، در قرن شانزدهم میلادی، رهبری عالی معاصر خود، یعنی پاپ پل سوم را در جهت ایجاد اصلاحات عمیق در دستگاه رهبری کلیسای کاتولیک و فاصله گرفتن از زندگی اشرافی و ترک فساد اداری مانند خویشاوند سالاری، ترغیب نمودند.

پاپ پل سوم که مبتلا به عیوب یادشده بود، پس از آگاهی از خطر بزرگی که موجودیت کلیسای کاتولیک را تهدید می نمود، عاقبت پذیرفت که تغییراتی در نظام پاپی و رهبری کلیسای کاتولیک صورت پذیرد.

در این دوران، کارگزاران اطراف پاپ، به دو دسته تقسیم شده بودند.

دسته اول، کارگزاران اصلاح طلب که خواستار تغییرات جدی در رهبری کلیسای کاتولیک و گفتگو با رهبران پروتستانتیسم و مصالحه با آنان از طریق توافق بر سر اصول مشترک بودند. گاسپارو کُنتارینی (Gasparo Contarini) در رأس این گروه اصلاح طلبان قرار داشتند.

دسته دوم، کارگزاران محافظه کار و اصول گرا بودند که بر حفظ وضع موجود تاکید می کردند و با هرگونه مصالحه با رهبران آئین پروتستانتیسم به شدت مخالفت می ورزیدند.

کاردینال جیان پیترِو کارافا (Gian Pietro Carafa)، رهبری این گروه متعصب و اصول گرا را بر عهده داشت. یادآور می شود که این

کاردینال در سال 1555 میلادی، به مقام پاپی رسید و به عنوان پاپ پل چهارم نامیده شد.

پاپ پل سوم، به دلیل آگاه شدن از خطرهایی که کلیسای کاتولیک را تهدید می کرد، با کاردینال شدن تعدادی از کارگزاران اصلاح طلب کلیسا مانند گاسپارو گنتارینی موافقت کرد.

اصلاح طلبان کاتولیک به رهبری گنتارینی از سال 1540 میلادی در صدد برآمدن تا با تشکیل اجلاس مشترک با رهبران معتدل پروتستان، به منظور اتحاد مجدد در صفوف مسیحیان، به گفتگو بنشینند.

در این راستا، گنتارینی به نمایندگی از پاپ به همراه برخی از همفکرانش در سال 1541 میلادی به کنفرانس مشترک رهبران مسیحی در شهر رگنسبورگ (Regensburg) در کشور آلمان رفت

و بر سر برخی از مبانی مورد اختلاف دو مذهب،
با رهبران مذهب پروتستان به توافق رسید.

علاوه بر نمایندگان اصلاح طلب کاتولیک، یوهان
اِک (Johann Eck) نیز، که از علمای مذهب
کاتولیک و مخالفان سرسخت مذهب پروتستان
بود، مفاد آن موافقتنامه را در آن زمان تایید
کرد.

اما به هنگام بازگشت این هیأت اعزامی از
رگنسبورگ به شهر رُم، دیدگاه پاپ نسبت به
توافق حاصل شده دگرگون شد و از آن
استقبال نکرد. زیرا برخی از کارگزاران محافظه
کار دستگاه پاپ، مانند جیان پیِترو کارافا،
توافقنامه مذکور را به عنوان عقب نشینی از
مواضع اساسی مذهب کاتولیک دانستند و
گاسپارو گُنتارینی و همفکرانش را به سازشکاری
در برابر منحرفان، متّهم کردند.

بنا بر این، تیم کارگزاران محافظه کار در دستگاه پاپ، توانست تلاش مصلحان میانه رو را که برای بازگرداندن وحدت و یا نزدیک ساختن پیروان دو مذهب کاتولیک و پروتستانتیسم می کوشیدند، خنثی کند.

علاوه بر این، پاپ پل سوم، تحت القاءات کاردینال های محافظه کار و اصولگرا، دادگاههای خوفناک تفتیش عقائد را گسترش داد تا به سرکوب اصلاح طلبان و معترضان به مذهب کاتولیک پردازد.

تشکیل شورای "ترنت"

شورای ترنت (Trent)، یک اجلاس سراسری رهبران کلیساهای کاتولیک بود که در شهر ترنتو (Trento) در ایتالیا تشکیل می گردید و مباحث

حساس و مهمّ را مورد بحث قرار می داد و در نهایت، قطعنامه های نهایی را صادر می نمود.

پاپ پل سوم در سال 1542 میلادی به منظور حل و فصل موارد مورد اختلاف دو مذهب کاتولیک و پروتستان، دستور داد تا شورای ترنت تشکیل گردد و در این زمینه تصمیم گیری نماید.

به دلیل عدم توافق همه اعضا این شورا که عبارت بودند از کاردینال ها، اسقف های اعظم و دیگر اسقفها و الهی دانان کاتولیک و رهبران صومعه های مسیحی، تشکیل آن شورا تا سال 1545 میلادی به تاخیر افتاد. این اجلاس، بدون حضور رهبران مذهب پروتستانتیسم، برگزار گردید.

پس از برگزاری شورای ترنت، اصرار محافظه کاران کاتولیک بر مواضع اصولگرایانه خود در برابر اصلاح طلبان کاتولیک، احتمال هرگونه

توافق میان رهبران دو مذهب کاتولیک و پروتستان را نقش بر آب کرد.

قطعنامه پایانی اجلاس ترنت در این زمینه که بر حفظ اصول پیشین کلیسای کاتولیک پافشاری می کرد، شامل موارد زیر بود:

- کلیسای کاتولیک، تنها مرجع تفسیر کتاب مقدس است.
- سنت ها و مبانی صادر شده توسط کلیسای کاتولیک، همسنگ با آیات انجیل می باشند و هر دو به صورت یکسان، اعتبار دارند.
- اصل مغفرت فروشی به منظور تخفیف گرفتاری مردگان در برزخ، مورد تایید قرار می گیرد.
- عمل صالح و ایمان به مسیح، هر دو موجب سعادت هستند.

● حذف شعائر و مناسک مذهب کاتولیک مانند
تکریم بقایای قدّيسان و سفرهای زیارتی و تدهین
و تبرّک و اعتراف به گناه، پذیرفته نمی شود بلکه
همه شعائر هفت گانه، اعتبار دارند.

● لزوم مجرّد ماندن کشیش ها ، مورد تایید قرار
می گیرد.

بنا بر آنچه بیان شد معلوم می گردد که شورای
ترانت در زمینه تقریب مبانی کاتولیک و
پروتستانتیسم، هیچ دستاوردی نداشت. بلکه
زمینه را برای ادامه معارضه جدّی میان رهبران
دو مذهب، فراهم ساخت.

این موضع گیری های تند و قاطعانه جناح
محافظه کار کلیسای کاتولیک، زنگ خطر
گسترش جنگ های مذهبی را در سراسر اروپا به
صدا درآورد و بر این اساس، امید اصلاح طلبان

کاتولیک را برای تقریب دو مذهب و ایجاد تفاهم
مسیحیان آن قاره، نقش بر آب ساخت.

جنگ های مذهبی در اروپا

جنگ های مذهبی اروپا به سلسله نبردهای طولانی میان رهبران و پیروان مذاهب مسیحی کاتولیک و پروتستانتیسم (اعمّ از لوتری و کالوینی) و دیگر مذاهب مسیحی مانند آئین آنابپتیسم، اطلاق می شود که به مدّت بیش از یکصد سال، از سال 1531 تا سال 1648 میلادی، در قاره اروپا ادامه داشت.

نخستین جرقه های جنگ مسلّحانه میان رهبران مذهب کاتولیک و سردمداران آئین پروتستانتیسم در سال 1531 میلادی در سوئیس، پس از گسترش مذهب پروتستانتیسم به رهبری تسوینگلی، زده شد. در این جنگ مذهبی، لشکر کاتولیک ها که از ایالت های کاتولیکی سوئیس و سرزمین های دیگر آمده بودند، در منطقه کاپل (Kappel) در ایالت

زوریخ، بر نیروهای پروتستان پیروز شد، و تسوینگی که فرماندهی سپاه خود را بر عهده داشت، به همراه صدها تن از یارانش کشته شد.

یادآور می شود در سال 1529 میلادی نیز، لشکر کشی کاتولیک ها در منطقه کاپل انجام گردیده بود که در تاریخ، به عنوان نبرد اول کاپل نامیده می شود، ولی این گردهمایی نیروها در سال 1529 میلادی، بدون درگیری مسلحانه، و تنها با مذاکره و توافق میان دو گروه، به پایان رسید. اما نبرد دوم کاپل که در سال 1531 میلادی به قوع پیوست، به صورت یک جنگ مسلحانه بود و به کشتار پیروان مذهب پروتستانتیسم انجامید.

جنگ های مذهبی در آلمان

برخی از نخستین جنگ های وحشتناک میان رهبران

مذاهب مختلف مسیحی، در سرزمین آلمان به وقوع پیوسته است.

در مرحله اول، نبرد میان نیروهای مشترک دو مذهب کاتولیک و پروتستانتیسم از یکسو، و هواداران مذهب آناباپتیسم از سوی دیگر، در شهر مونستر آلمان در سال 1534 میلادی، به وقوع پیوست، و با کشتار دسته جمعی و دهشتناک پیروان مذهب آناباپتیسم، در سال 1535 میلادی خاتمه یافت.

در مرحله بعد، نبرد مذهبی میان سردمداران مذهب کاتولیک از یکسو، و رهبران آئین پروتستانتیسم از سوی دیگر، به وقوع پیوست. این جنگ، با حمله سپاهیان کاتولیک به فرماندهی شارل پنجم به عنوان امپراتور مقدس روم بر ضد پیروان پروتستانتیسم، در منطقه موهلبرگ (Mühlberg) در مناطق مرکزی آلمان، از سال

1546 تا سال 1547 میلادی ادامه داشت، و به شکست نیروهای پروتستان و کشتار گروهی از پیروان آن مذهب انجامید.

چنانکه در مباحث پیشین گذشت، جنگ میان ارتش کاتولیک و سپاهیان پروتستانتیسیم، مجدداً در سال 1552 میلادی، از سرگرفته شد. اما در این نبرد، نیروهای متحد پروتستان، توانستند سپاهیان کاتولیک و ارتش امپراتور مقدس روم را متوقف سازند.

جنگ های مذهبی در فرانسه

پادشاهان فرانسه، از سرسخت ترین حامیان مذهب کاتولیک قلمداد می گردیدند. از اینرو، گسترش مذهب پروتستانتیسیم (اعمّ از لوتری ها و کالوینی ها) در سرزمین فرانسه، موجب نگرانی و خشم حاکمان گردید.

فرانسوای اول (François I) که از سال 1515 تا سال 1547 میلادی به عنوان پادشاه فرانسه بر آن کشور حکومت کرد، از سال 1534 میلادی با پروتستان ها به خاطر انتشار پلاکاردهایی بر ضدّ کاتولیک ها، به مبارزه پرداخت. بسیاری از پیروان مذهب پروتستانتیسم به اعدام و تبعید و زندان، محکوم شدند. همچنین، برخی از آبادی های آنان به صورت کامل، ویران شد.

اذیت و آزار پروتستان ها در زمان جانشین این پادشاه، هانری دوم (Henri II) که از سال 1547 میلادی به سلطنت رسید، با شدّت بیشتر ادامه یافت.

هنگامی که هانری دوم در سال 1559 درگذشت، فرزند کم سنّ و سال او به نام فرانسوای دوم (François II) در سنّ 15 سالگی به حکومت رسید و

پس از مدّت کوتاهی در سال 1560 میلادی درگذشت.

پس از وی فرزند دیگر هانری دوم به نام شارل نهم (Charles IX) در سال 1560 میلادی در سن ده سالگی به پادشاهی رسید. وی، فردی سست اراده در امر حکمرانی بود و در تصمیم گیری های کشوری، تحت تاثیر القائنات مادرش کاترین دو مدیچی قرار داشت.

جنگ مذهبی مسلّحانه میان لشکریان کاتولیک از یکسو، و نیروهای پروتستان که پیروان مکتب کالوینیسم بودند و در فرانسه به عنوان هوگنو (Huguenot) نامیده می شدند، در زمان حکومت این پادشاه، در سال 1562 میلادی، صورت گرفت.

رهبران مذهب کالوینیسم در زمان حکومت ضعیف این دو پادشاه اخیر فرانسه، فرصت را غنیمت شمرده و تشکیلات خود را تقویت کرده بودند.

گرچه پیروان این مذهب در فرانسه حدود یک میلیون نفر بودند و در تقریباً هفت درصد از کل جمعیت آن کشور را در آن زمان تشکیل می دادند، ولی سازماندهی مذهبی آنان در سطوح محلی، استانی و کشوری، بسیار منسجم و منظم بود. جنگجویان این سازمان قدرتمند، سربازانی فداکار و معتقد بودند و تا پای جان، در راه اهداف خود، مبارزه می کردند. بسیاری از شخصیت های بانفوذ و اشراف فرانسه نیز، به آئین مذکور، گرویده بودند.

از سوی دیگر، رهبران کاتولیک فرانسه که بر پاریس و بخش های شمالی آن کشور تسلط داشتند، با سازماندهی نیروهای خود تحت اشراف پاپ و با حمایت جنگجویان یسوعی که در حکم فدائیان کلیسای کاتولیک بودند، برای جنگی بزرگ با پیروان مذهب رقیب خود، آماده شدند.

آغاز جنگ مذهبی در فرانسه

نبرد میان پیروان دو مذهب یادشده، با حمله سپاهیان کاتولیک که تحت امر فرمانروای دوک نشین گیز (Guise) به نام فرانسیس (Francis) بودند، آغاز گردید.

سپاهیان این فرمانروای متعصب کاتولیک، جامعه پروتستان ها را در منطقه واسی (Wassy) که در شمال شرق فرانسه قرار دارد، در روز اول ماه مارس سال 1562 میلادی، قتل عام کردند.

این کشتار جمعی، احساسات مردم را جریحه دار کرد و موجب ترویج بیشتر مذهب پروتستانتیسم و افزایش پیروان آن در فرانسه شد.

قتل عام دیگر

در سال 1572 میلادی، یک مراسم ازدواج سلطنتی در شهر پاریس برگزار شد. هانری ناواری (Henri de

(Navarre) که فرمانروای منطقه ناوار (Navarre) در شمال اسپانیا، که پیرو مذهب پروتستانتیسم بود، با مارگاریت (Marguerite) خواهر پادشاه فرانسه که پیرو مذهب کاتولیک بود، ازدواج می کرد.

بنا بر این، هردو گروه کاتولیک ها و پروتستان ها برای شرکت در این مراسم، در شهر پاریس، حضور یافتند.

سردمداران بانفوذ کاتولیک از خاندان گیز که دشمنان سرسخت پروتستان ها بودند، به پادشاه فرانسه (شارل نهم) گفتند که پروتستان ها برای حمله به پادشاه، به پاریس آمده اند.

در نتیجه این توطئه شوم، جنگجویان کاتولیک که از قبل آماده شده بودند، به محل گردهمایی های پروتستان ها هجوم بردند.

در این قتل عام که در ماه اوت سال 1572 میلادی به وقوع پیوست، بیش از سه هزار نفر از پیروان مذهب پروتستانیسم در شهر پاریس، کشته شدند.

این کشتار جمعی نیز، باعث نفرت بیشتر عموم مردم فرانسه از پادشاه و خاندان والوا (Valois) گردید که بر آن کشور حکومت می کردند.

هانری ناواری که پیرو مذهب پروتستان بود، توانست از این معرکه فرار کند و برای اینکه کشته نشود، چنین تظاهر کرد که به آئین کاتولیک بازگشته است.

جنگ و گریز میان کاتولیک ها و پروتستان ها در فرانسه ادامه یافت و سرانجام، هانری ناواری که در باطن، هوادار پروتستانیسم بود، ولی در ظاهر، خود را کاتولیک می نامید، در سال 1589 میلادی، با عنوان هانری چهارم، به مقام پادشاهی فرانسه

نائل شد، و سلسله پادشاهان والوآ (Valois)،
منقرض گردید.

این پادشاه، در سال 1598 میلادی، با صدور
فرمان "نانت" (Édit de Nantes)، به جنگ های
میان رهبران دو مذهب کاتولیک و پروتستانتیسم،
پایان بخشید.

بر اساس این پیمان، گرچه مذهب کاتولیک به
عنوان مذهب رسمی فرانسه شناخته می شد، ولی
پیروان مذهب پروتستانتیسم که به عنوان هوگنو
(Huguenot) نامیده می شدند، از حقوق و مزایای
پیروان آئین کاتولیک، برخوردار شدند.

همچنین، طایفه های هوگنو اجازه داشتند تا
شعائر و مراسم خاص مذهبی خود را در مکان هایی
که معین شده بود، به جا آورند.

جنگ های مذهبی در هلند

هلند در اواخر قرن شانزدهم میلادی، به سرزمینی شامل هیفده ایالت گفته می شد که امروزه کشورهای هلند، بلژیک و لوگزامبورگ را در بر می گیرند.

از یکسو، این سرزمین، تحت سلطه اسپانیا و خاندان هابسبورگ (Habsburg) که پیروان آئین کاتولیک بودند، قرار داشت.

از سوی دیگر، گروهی از پیروان آئین آناپتیسم که از حدود سال 1531 میلادی به شهرهایی در هلند مانند دِونِتر (Deventer) و ماستریخت (Maastricht) و آمستردام کوچ کرده بودند، به تبلیغ و گسترش آئین خود مشغول بودند.

همچنین، آئین پروتستانتیسم کالوینی از سال 1550 میلادی از مرزهای سوئیس عبور کرده و در سرزمین هلند، منتشر گردیده بود.

بنا بر این، در اواخر قرن شانزدهم میلادی، مذاهب مختلف مسیحی، اعمّ از کاتولیک، پروتستانتیسم و آناباپتیسم، در آن سرزمین، انتشار یافته بودند.

فلیپه دوم (Felipe II)، پادشاه اسپانیا که از طرفداران سرسخت آئین کاتولیک بود و پروتستان ها را بدعت گذار می دانست، در صدد بر آمد تا پیروان مذهب پروتستانتیسم کالوینی را در هلند، تحت فشار قرار دهد و با گسترش دادگاه تفتیش عقائد، به سرکوب آنان پردازد.

از اینرو، اشراف و دیگر اقشار پروتستان، به رهبری ویلیام ناساو (Willem van Nassau)،

اتّحادیه ای را به منظور مبارزه با پادشاه اسپانیا،
تاسیس کردند.

گروهی از پروتستان های کالوینی که با شعائر
مذهبی کاتولیک ها مخالف بودند، با هجوم به
کلیساهای کاتولیک، مظاهری را که به عنوان
خرافات می دانستند، مانند شمایل های موجود در
آنها و بقایای قدّيسان کاتولیک را در هم شکستند.

جنگ مذهبی در زمانی بالا گرفت که فلیپه دوم،
یک سپاه مجهّز از ارتش اسپانیا، با ده هزار
جنگجوی مسلّح را برای سرکوب پروتستان ها، به
هلند اعزام کرد.

این سپاه کاتولیک که فرماندهی آن را فرناندو
آلوارز (Fernando Álvarez)، دوک منطقه آلبا، بر
عهده داشت، در سال 1567 میلادی، به پیروان
آئین پروتستانتیسم حمله کرد و به کشتار آنان
پرداخت.

این فرمانده، به منظور تنبیه اهالی هلند، مالیاتهای سنگینی را وضع کرد و به اعدام و ترور شخصیت های پروتستان، پرداخت.

روش های سخت گیرانه وی موجب شد تا مردم همه ایالت های هلند به خشم آمدند و در سال 1576 میلادی، با پذیرش پیمان نامه ای، تحت فرماندهی رهبر مبارزان، ویلیام ناساو، بر سازگاری کاتولیک ها و پروتستان ها تاکید کردند و با حکومت اسپانیا، به مقابله برخاستند.

پادشاه اسپانیا که از حملات نظامی، به نتیجه مطلوب خود نرسیده بود، فرناندو آلوارز را از فرماندهی سپاه اعزامی به هلند برکنار کرد، و به جای او، دوک منطقه پارما (Parma) را منصوب نمود.

این سردمدار جدید، تلاش کرد تا دوباره با طرح اختلافات مذهبی، میان رهبران کاتولیک ها و بزرگان پروتستان ها جدایی بیندازد.

کوشش وی به نتیجه رسید و پیروان دو گروه یادشده، با نقض کردن پیمان نامه اتحاد و همزیستی مسالمت آمیز، به دو بخش متضاد، تقسیم شدند.

بر این اساس، در سال 1579 میلادی، ایالت های جنوبی هلند با تاسیس اتحادیه آراس (Arras)، به سوی اسپانیا گرایش پیدا کردند، و هفت ایالت شمالی با تشکیل اتحادیه اوترخت (Utrecht)، خواستار جدایی از اسپانیا شدند.

سرانجام، ایالات هفتگانه شمالی هلند، به صورت یک کشور مستقل، با نام جمهوری هلند، درآمدند.

جنگ های مذهبی در انگلستان

در مباحث پیشین توضیح دادیم که اندیشه های لوتری از سال 1520 میلادی در محافل روشنفکران و انسان گرایان مقیم انگلستان، مورد بحث قرار گرفتند. در زمان حکومت هنری هشتم که از سال 1509 تا سال 1547 میلادی به عنوان پادشاه انگلستان حکومت کرد، تنش ها میان پادشاه و پاپ کلیسای کاتولیک به نام **کَلِمِنْت هفتم** (Clement VII) افزایش یافت.

این امر، پادشاه انگلستان را به استقلال و جداسازی اداره امور کلیسای آن کشور از سیطره پاپ کاتولیک وادار ساخت. بنا بر این، سیطره پاپ کلیسای کاتولیک در امور مذهبی و کلیسای انگلستان حذف گردید، و ریاست کلیسا و حق تعیین مقامات مذهبی این کشور، به پادشاه واگذار شد.

به دنبال این حادثه، پادشاه به یکی از اصلاح طلبان طرفدار نهضت لوتری به نام تامس کرامول (Thomas Cromwell) مأموریت داد تا همه صومعه های کاتولیک را تعطیل و مصادره کند. از اینرو، در سال 1536 میلادی حدود چهارصد صومعه متعلق به کاتولیک ها بسته شدند و املاک و اموال آنها به خزانه پادشاه، منتقل گردید.

پس از مرگ هنری هشتم در سال 1547 میلادی، مذهب پروتستانتیسم، با حمایت اسقف اعظم کلیسای انگلستان به نام تامس کرنمر (Thomas Cranmer) که تمایلات اصلاح طلبانه داشت، در آن کشور رواج یافت.

تا آن زمان، پروتستان ها با مسالمت، در انگلستان، زندگی می کردند و جنگی بر علیه پیروان آن مذهب به وقوع نپیوست.

اما سرکوب پیروان مذهب پروتستانتیسم، پس از مرگ ادوارد ششم در سال 1553 میلادی گسترش یافت.

در آن تاریخ، ماری اول، (Mary I) دختر هنری هشتم که به دشمنی با پروتستان ها معروف بود، به عنوان ملکه انگلستان بر تخت نشست. این ملکه، آئین کاتولیک را مجدداً به عنوان مذهب رسمی انگلستان معرفی کرد و تسلط پاپ را بر کلیسای انگلستان بازگرداند.

سپاهیان ملکه، به محل سکونت پروتستان ها حمله کردند و بیش از سیصد تن از آنان را در آتش افکندند و سوزاندند.

این کشتار جمعی از یکسو، موجب خشم مردم و افزایش تنفر آنان از حکومت ملکه ماری اول شد، و از سوی دیگر، موجب گسترش آن مذهب و گرایش مردمان دیگر به آئین پوتستانتیسم گردید.

از اینرو، هنگامی که الیزابت اول (Elizabeth I) دختر دیگر هنری هشتم در سال 1558 میلادی به عنوان ملکه جدید انگلستان به فرمانروایی رسید، رفتار حکومت با پروتستان ها بهبود یافت و در دوران زمامداری او، کلیسای پروتستانتیسم به صورت رسمی در انگلستان بنیانگذاری شد. در این برهه از زمان، تعداد پیروان مذهب کاتولیک در انگلستان، به شدت کاهش یافت.

الیزابت اول، نه تنها با پروتستان های انگلستان با مدارا رفتار می کرد، بلکه به پیروان این مذهب در کشورهای دیگر مانند سرزمین های تحت سیطره اسپانیا نیز، به صورت مخفیانه، کمک می کرد.

جنگ مذهبی اسپانیا با انگلستان

حمایت های مخفیانه الیزابت اول، ملکه انگلستان از پروتستان های هلند که از سال 1576 میلادی

بر ضدّ پادشاه اسپانیا قیام کرده بودند، فلیپه دوم پادشاه اسپانیا را، که از جمله حامیان سرسخت پاپ و کلیسای کاتولیک بود، به خشم آورد.

اعدام ماری استوارت (Mary Stuart)، ملکه اسکاتلند که از حامیان مذهب کاتولیک بود، به فرمان الیزابت اول در سال 1587 میلادی، مزید بر علّت شد.

از اینرو، فلیپه دوم که خود را وارث امپراتوری مقدّس روم می دانست، اندیشه حمله به انگلستان را به منظور سرکوب دولت ملکه الیزابت اوّل و ریشه کن کردن پروتستان ها و حاکم ساختن مذهب کاتولیک در آن کشور، همواره در سر می پروراند.

سردمداران مذهب کاتولیک در اسپانیا نیز، در مقام مشاوره با وی، او را به حمایت رهبران کاتولیک مقیم انگلستان، نوید می دادند.

سرانجام، فلیپه دوم، در سال 1588 میلادی، دستور حمله به کشور انگلستان را صادر کرد.

ناوگان دریایی اسپانیا به فرمان پادشاه، برای حمایت از لشکر دوک منطقه پارما (Parma) که در صدد حمله به انگلستان بود، حرکت کرد.

اما این حمله به دلیل عدم برنامه ریزی صحیح و ناهمبستگی بخش های مختلف سپاه اسپانیا و حملات متقابل انگلیسی ها، با شکست مواجه شد. کشتی های جنگی بسیاری از ناوگان دریایی اسپانیا، در هم شکسته شدند و به قعر آب فرو رفتند.

در عین حال، جنگ میان انگلیس و اسپانیا تا سال 1604 میلادی، ادامه یافت.

جنگ مذهبی سی ساله

نبرد مذهبی سی ساله به سلسله جنگ های میان

رهبران مذهب کاتولیک از یکسو، و سردمداران آئین پروتستانتیسم کالوینی از سوی دیگر، اطلاق می شود، که از سال 1618 تا سال 1648 میلادی در بخش های مختلف اروپا به وقوع پیوسته است.

پیش زمینه جنگ سی ساله

گرچه صلحنامه آوگسبورگ در سال 1555 میلادی، به جنگ های مذهبی که از سال 1546 تا سال 1555 میلادی در کشور آلمان ادامه داشت، پایان داد، و آرامش نسبی را میان پیروان مذهب کاتولیک و آئین پروتستانتیسم در امپراتوری مقدس روم، برای مدتی محدود به ارمغان آورد، ولی بی اعتمادی میان طرفین منازعه، و دخالت دولت های فرانسه و اسپانیا، زمینه را برای آغاز جنگی دیگر میان دو گروه یادشده، فراهم ساخت.

از اینرو، امیران و فرمانروایان ایالت ها و دولت های حامی آئین پروتستانتیسم در امپراتوری آلمان، ائتلافی را به نام "اتحادیه پروتستان" (Protestantische Union) در سال 1608 میلادی در کشور آلمان، تشکیل دادند و فریدریش چهارم (Friedrich IV) از امیران بانفوذ پالاتین (Palatine – Pfalz) به آلمانی: را به عنوان رهبر خود، انتخاب کردند.

از سوی دیگر، رهبران و سردمداران ایالت های کاتولیک، اتحادیه کاتولیک را در سال 1609 میلادی، بنیان نهادند و ماکسیمیلیان (Maximilian)، از امیران قدرتمند بایرن (Bayern)، ریاست آن را به دست گرفت.

بنا بر این، در آغاز قرن هیفدهم میلادی، دو جبهه متضاد مذهبی، یعنی جبهه قدرتمند پروتستان های کالوینی، و جبهه نیرومند کاتولیک ها در سرزمین

امپراتوری آلمان، در برابر یکدیگر صف آرایی کردند.

دولت های بزرگ اروپا، نیز، به صورت دو بلوک قدرتمند منطقه ای، تقسیم شدند.

دولت های انگلستان، فرانسه و حکومت استقلال یافته هلند، از "اتحادیه پروتستان" پشتیبانی می کردند.

در حالی که امپراتوری آلمان و دولت اسپانیا، حامی "اتحادیه کاتولیک" بودند.

نخستین جرقه جنگ مذهبی سی ساله، در سال 1618 میلادی، در سرزمین بوهیمیا (Bohemia) که کشور جمهوری چک امروزی را در بر می گیرد، و در آن دوران، بخشی از امپراتوری آلمان بود، زده شد.

این نبردهای طولانی، در چهار مرحله، تا سال 1648 میلادی ادامه یافت.

مرحله اول

فردیناند دوم (Ferdinand II) در سال 1617 میلادی، از جانب امپراتوری آلمان، به عنوان حاکم منطقه بوهemia بر آن سرزمین فرمانروایی می کرد. وی، از خاندان قدرتمند هابسبورگ (Habsburg) بود که حامی مذهب کاتولیک بودند و بر بخش های دیگری از اروپا مانند اسپانیا، آلمان و اتریش نیز، فرمانروایی داشتند.

اما آئین پروتستانتیسم کالوینی، به نحو چشمگیری در منطقه بوهemia گسترش یافته بود. این امر، چالش بزرگی برای حکومت فردیناند دوم که هوادار مذهب کاتولیک بود، به شمار می رفت. وی در

صدد بود تا آئین کاتولیک را به عنوان مذهب رسمی در آن سرزمین، معرفی کند.

سردمداران پروتستان در بوهیمیا، در سال 1618 میلادی، به پا خاستند و فردیناند دوم را برکنار کردند، و به جای او، فریدریش پنجم را که در آن زمان، امیر منطقه پالاتاین و رهبر "اتحادیه پروتستان" بود، منصوب نمودند.

در جریان این اقدام، سه تن از مسئولان دولتی و یاران فردیناند دوم، توسط شورشیان، از پنجره طبقات بالای کاخ وی در شهر پراگ، به خیابان پرتاب شدند.

این اقدام رهبران پروتستان در بوهیمیا بر ضدّ حاکم کاتولیک مذهب، در حکم نخستین جرقه جنگ سی ساله مذهبی در اروپا بود.

فردیناند دوم، پس از اینکه از حکومت بر منطقه بوهمیا خلع شد، در سال 1619 میلادی، به مقام امپراتوری آلمان رسید که به عنوان امپراتوری مقدّس روم نامیده می شد.

لشکر این امپراتور که کینه شدیدی از رهبران پروتستان در منطقه بوهمیا در دل داشت، با همدستی سپاهیان ماکسیمیلیان که امیر منطقه بایرن بود و رهبری اتحادیه کاتولیک ها را در آلمان بر عهده داشت، در سال 1620 میلادی، به نیروهای پروتستان در بوهمیا حمله ور شد.

سپاهیان کاتولیک، در منطقه "کوه سفید" (Weißen Berg) در نزدیک شهر پراگ، با نیروهای پروتستان روبرو گردیدند و نیروهای پروتستان به فرماندهی فریدریش پنجم را در هم شکستند.

سپاهیان کاتولیک، پس از گرفتن شهر پراگ، سایر مناطق بوهمیا را نیز، به تصرّف خود در آوردند و

آنگاه، به منطقه پالاتاین هجوم بردند و آن سرزمین را نیز، اشغال کردند.

فریدریش پنجم، رهبر پروتستان ها، پس از شکست نیروهایش در آن نبرد، به سرزمین هلند فرار کرد.

فردیناند دوم، امپراتور آلمان، پس از پیروزی سپاهیان‌ش، منطقه بوهمیا را به عنوان بخشی از امپراتوری خود قلمداد نمود، و مذهب کاتولیک را به عنوان آئین رسمی آن سرزمین، معرفی کرد.

پادشاه اسپانیا نیز، شکست نیروهای پروتستان را غنیمت شمرد و بخش غربی منطقه پالاتاین را به تصرف خود درآورد.

با شکست سختی که بر نیروهای اتحادیه پروتستان وارد شد، مردمان عادی که پیرو آئین پروتستان‌تیسیم کالوینی بودند، پراکنده شدند.

بر اساس گزارش های تاریخی، بیش از سی هزار خانواده از پیروان آن مذهب، به سرزمین های مجاور، مانند مجارستان، کوچ کردند.

بنا بر آنچه بیان شد، معلوم گردید که نخستین مرحله از جنگ مذهبی سی ساله، به پیروزی کاتولیک ها و شکست سنگین پروتستان ها انجامید.

مرحله دوم

کریستین چهارم (Christian IV)، پادشاه دانمارک، که پیرو آئین پروتستان بود، از حمله کاتولیک های آلمان به پروتستان های بوهمیا، و شکست هم کیشان خود، خشمگین شد.

از اینرو، ارتش دانمارک در سال 1625، به منظور حمایت از پیروان مذهب پروتستانتیسم، به خاک آلمان یورش برد.

فردیناند دوم، امپراتور آلمان، به منظور مقابله با حمله ارتش دانمارک، لشکری را به فرماندهی آلبرشت والنشتاین، به سوی شمال آلمان اعزام کرد.

این جنگ مذهبی که تا سال 1629 ادامه داشت، به شکست سپاهیان پروتستان دانمارک، و پیروزی مجدد لشکریان کاتولیک آلمان، منتهی شد.

امپراتور آلمان پس از این پیروزی، طی فرمانی در سال 1629 میلادی، آئین کاتولیک را به عنوان مذهب رسمی کشور آلمان اعلام کرد و پیروی از آئین پروتستانتیسم لوتری و کالوینیسم را ممنوع ساخت.

مرحله سوم

پس از شکست نیروهای پروتستان دانمارک توسط نیروهای کاتولیک آلمان با پشتیبانی اسپانیا، گوستاو آدلف دوم (Gustav II Adolf) پادشاه کشور سوئد که

حامی آئین پروتستانتیسم کالوینی بود، وارد میدان جنگ بر ضدّ آلمان شد.

ارتش قدرتمند سوئد در سال 1630 میلادی، به مناطق شمالی آلمان حمله کرد و ایالت های شمالی آن سرزمین را به تصرّف خود درآورد، و برای گسترش فتوحات خود، به سوی جنوب آن کشور حرکت کرد.

دولت فرانسه، گرچه طرفدار کاتولیک ها بود، اما از آنجا که از قدرت گرفتن خاندان هابسبورگ که بر آلمان و اسپانیا و اتریش حکومت می کردند، ناخوَرَسند بود، کمک های مالی خود را در اختیار پادشاه سوئد قرار داد تا بر ضدّ امپراتور آلمان که از دودمان هابسبورگ بود، بجنگد.

فردیناند دوم، امپراتور آلمان که غافلگیر شده بود، دوباره از آلبرشت والنشتاین خواست تا فرماندهی

سپاه آلمان را بر عهده گیرد و به جنگ با ارتش پادشاه سوئد برود.

نبرد بزرگ میان دو لشکر در سال 1632 میلادی، در منطقه لوتسن (Lützen) در حوالی شهر لایپزیگ (Leipzig) در شرق کشور آلمان، به وقوع پیوست. گرچه پادشاه سوئد در این جنگ، کشته شد، اما ارتش سوئد توانست با انتخاب جانشین برای پادشاه و مقاومت سرسختانه، بر لشکر امپراتور آلمان پیروز شود و در آن منطقه باقی بماند.

لشکریان امپراتور آلمان در نهایت توانستند در اواخر سال 1634 میلادی، سپاهیان مهاجم سوئد را در منطقه نوردلینگن (Nördlingen) در جنوب آلمان، به هزیمت وادار کنند و آنان را از مناطق جنوبی آن کشور برانند.

فردیناند دوم، امپراتور آلمان که در سال 1629 میلادی، فرمان ممنوعیت گرایش به آئین

پروتستانتیسم را صادر کرده بود و مذهب کاتولیک را به عنوان تنها آئین رسمی آلمان اعلام نموده بود، به قصد آشتی با امیران و فرمانروایان آلمانی پروتستان، فرمان خود را لغو کرد.

در عین حال، جنگ میان سوئد و آلمان، تا سال 1635 میلادی، ادامه یافت.

مرحله چهارم

عقب نشینی ارتش سوئد از جنوب آلمان، زنگ خطر را برای دولت فرانسه که متحد سیاسی آن بود، به صدا درآورد. از اینرو، لوئی سیزدهم، پادشاه فرانسه، در سال 1635 میلادی، در صدد برآمد تا به صورت مستقیم به میدان جنگ با آلمان و اسپانیا وارد شود و ارتش سوئد را که هنوز در شمال آلمان می جنگید، یاری کند. در این مرحله، انگیزه سوئدی های پروتستان برای جنگ با

نیروهای کاتولیک آلمان، می توانست مذهبی باشد. اما انگیزه دولت فرانسه که خود پیرو مذهب کاتولیک بود ولی به نفع سپاهیان پروتستان سوئد و بر ضدّ لشکریان کاتولیک آلمان و اسپانیا می جنگید، صرفاً انگیزه ای سیاسی بود. زیرا پادشاه فرانسه مایل نبود دودمان هابسبورگ که بر آلمان، اسپانیا و اتریش حکومت می کردند، قدرت بیشتری به دست آورند و کشور فرانسه را عملاً در محاصره و تنگنا قرار دهند.

از اینرو، همزمان با ادامه نبرد لشکر سوئد در شمال آلمان، ارتش فرانسه نیز، به فرمان پادشاه آن کشور، به جنگ آلمان و اسپانیا رفت.

اوج نبرد قدرت های اروپایی مذکور، در سال 1643 میلادی در منطقه رُکروا (Rocroi) در شمال شرق فرانسه، میان ارتش فرانسه و نیروهای اسپانیا که در جنوب هلند مستقر بودند، رقم خورد.

این رویارویی نظامی که پنج روز پس از روی کار آمدن لوئی چهاردهم رخ داد، موجب شکست نیروهای اسپانیا، و پیروزی ارتش فرانسه گردید.

جنگ میان سپاهیان فرانسه و متحد آن یعنی سوئد از یکسو، و امپراتوری آلمان و متحد آن یعنی اسپانیا از سوی دیگر، تا سال 1648 میلادی، ادامه یافت.

پس از سی سال نبرد میان قدرت های بزرگ اروپایی و کشتارهای وحشتناک و ویرانی شهرها و آبادی ها و خالی شدن خزانه دولت ها، همه اطراف آن جنگ بی حاصل، خسته و درمانده شده بودند.

بنا بر گزارشات تاریخی، در حدود هشت میلیون نفر از مردم عادی و جنگجویان از دو مذهب کاتولیک و پروتستان، در این نبرد مذهبی کشته شدند و شهرهای متعددی در آلمان و دیگر مناطق اروپا، ویران گردیدند.

سرانجام، رهبران آئین پروتستانتیسم و سردمداران
مذهب کاتولیک، در صدد برآمدن تا به جنگ های
خونین مذهبی پایان دهند.

صلح وستفاليا

صلح وستفاليا (به انگلیسی: Westphalia) یا
وستفالن (به آلمانی: Westfalen)، به پیمان نامه ای
گفته می شود که به جنگ سی ساله میان کاتولیک
ها و پروتستان ها در سرزمین آلمان که به عنوان
امپراتوری مقدّس روم نامیده می شد، پایان
بخشید.

وستفالن، نام منطقه ای در شمال غرب کشور
آلمان است و شامل شهرهایی مانند مونستر
(Münster) و اسنابروک (Osnabrück) و غیر آنها
می گردد.

قرارداد صلح میان رهبران دو مذهب یادشده در ماه اکتبر سال 1648 میلادی، در شهر مونستر و شهر اسنابروک، در منطقه وستفالن، به امضاء رسید.

با این معاهده صلح، نبرد مذهبی میان پیروان دو آئین کاتولیک و پروتستانتیسم در کشور آلمان که به خاطر گرایش های دینی در جریان بود، خاتمه یافت. گرچه جنگ سرزمینی و سیاسی میان فرانسه و اسپانیا، تا سال 1659 میلادی ادامه یافت و سر انجام با پیمان صلح "پیرنه" (به فرانسوی: Pyrénées) به پایان رسید.

یادآوری

آنچه در اینجا به عنوان "جنگ های سی ساله مذهبی" مطرح شد، بخش پایانی سلسله جنگ های مذهبی طولانی تر است که از سال 1531 میلادی آغاز شده بود.

همانگونه که در ابتدای مبحث جنگ های مذهبی در اروپا توضیح داده شد، نخستین جرقه های جنگ مسلحانه میان رهبران مذهب کاتولیک و سردمداران آئین پروتستانتیسم در سال 1531 میلادی در منطقه کاپل (Kappel) در ایالت زوریخ در کشور سوئیس، زده شد. در آن جنگ مذهبی، لشکریان کاتولیک که از ایالت های کاتولیک نشین سوئیس و سرزمین های دیگر اروپا آمده بودند، بر نیروهای پروتستان پیروز شدند، و تسوینگی که فرماندهی سپاه پروتستان را بر عهده داشت، به همراه صدها تن از یارانش کشته شدند.

بنا بر این، مجموعه جنگ های مذهبی در اروپا، شامل یک دوره زمانی بیش از یکصد سال می گردد، که از سال 1531 میلادی، در منطقه کاپل سوئیس آغاز شد، و در سال 1648 میلادی در منطقه

وستفالن آلمان با امضاء پیمان صلح وستفاليا، به
پایان رسید.

شورش ها و انقلاب ها در اروپا

رویدادهای دوران رنسانس، مانند جنگ های مذهبی و ادامه تعارض میان پادشاهان و اشراف و قدرتمندان هر کشور و مشکلات اقتصادی، موجب بروز شورش ها و انقلاب های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در اروپا گردید. هزینه سرسام آور جنگ ها، خزانه دولت ها را خالی ساخت. پادشاهان برای جبران کسری بودجه و تأمین منابع مالی لازم برای توسعه و تقویت حکومت های خود، به وضع مالیات های سنگین بر عامه مردم و زمینداران و اشراف کشور خود روی آوردند. این امر، به نارضایتی گسترده در بین اقشار آسیب پذیر مانند کشاورزان و کارگران، و حتی اشراف و خوانین انجامید، و به دنبال آن، شورش های بزرگ در بسیاری از ممالک مذکور

مانند انگلستان، فرانسه، اتریش، اسپانیا، پرتغال، ایتالیا و مجارستان، به وقوع پیوست.

انقلاب انگلستان

با مرگ ملکه الیزابت اول که از دودمان تودور (Tudor) بود، جیمز اول (James I) که از خاندان استوارت (Stuart) بود، در سال 1603 میلادی به حکومت بر کشور انگلستان رسید و تا سال 1625 میلادی، فرمانروایی کرد.

وی، قبل از رسیدن به سلطنت بر انگلستان، فرمانروایی اسکاتلند را بر عهده داشت.

این پادشاه، قدرت خود را امری الهی می دانست و خواستار اختیارات بیشتر در برابر پارلمان بود. وی افکار خود را در کتاب خود، **قانون واقعی سلطنت های آزاد** (The True Law of Free Monarchies) به رشته تحریر درآورد. در آن

کتاب، او خود را تنها در برابر خدا پاسخگو می دانست.

دیدگاه این پادشاه که در سال 1598 میلادی بیان شد، از نظر سردمداران پارلمان، به عنوان زیاده خواهی در قدرت به حساب می آمد، و موجب بروز تنش های جدی میان پادشاه و پارلمان انگلستان گردید.

از سوی دیگر، این پادشاه، نتوانست نظر مساعد هیچکدام از رهبران دو آئین کاتولیک و پروتستانتیسم را در انگلستان به خود جلب کند. بلکه رفتار وی، هر دو گروه را در مقابل او قرار داد.

رهبران مذهب کاتولیک در انگلستان به توطئه برای منفجر کردن پارلمان کشور در سال 1605 میلادی، متهم گردیدند که به عنوان "توطئه باروت" (Gunpowder Plot) مشهور است. این

امر نیز، روابط میان حکومت و کاتولیک ها را تیره ساخت.

همچنین، پروتستان ها در سال 1604 میلادی، خواستار نوعی اصلاحات بیشتر در کلیسای رسمی انگلستان بودند که به عنوان کلیسای آنگلیکن (Anglican) نامیده می شد و تحت کنترل شخص پادشاه بود. جیمز اول به خشم آمد و پروتستان ها را به اخراج از کشور انگلستان، تهدید کرد.

این تهدید شدید اللهجه نیز، آتش خشم سردمداران مذهب پروتستانتیسم کالوینی را شعله ور ساخت و آنان را به مبارزه سرسختانه با پادشاه، وادار کرد.

از اینرو، بسیاری از رهبران پروتستان، که از اشراف قدرتمند و بارون های انگلستان بودند و در پارلمان آن کشور، نفوذ و اقتدار داشتند، تلاش

کردند تا مجلس قانون گذاری را در مقابل پادشاه قرار دهند.

جیمز اول، پادشاه انگلستان، در سال 1625 میلادی درگذشت، در حالی که روابط میان نهاد پادشاهی از یکسو، و نهاد پارلمان و رهبران هر دو مذهب کاتولیک و پروتستان از سوی دیگر، روابطی تیر و تار و خصمانه بود.

پس از این پادشاه، فرزندش به نام چارلز اول (Charles I)، به سلطنت رسید و تا سال 1649 میلادی، حکومت کرد.

پارلمان که با قدرت مطلقه پادشاه مخالف بود، این فرصت را غنیمت شمرد و در سال 1628 میلادی، خواستار تصویب قانون دادخواست حق پارلمان (Petition of Right) گردید، که به پارلمان حق می داد تا

از پادشاه بخواهد پیش از تصویب مالیات در کشور، درخواست پارلمان را بپذیرد. همچنین بر اساس آن دادخواست، پادشاه حق نداشت افراد مخالف خود را به صورت خودسرانه زندانی کند و یا در زمان صلح، حکومت نظامی اعلام نماید.

این اقدام قاطعانه پارلمان، به منظور مهار کردن قدرت مطلقه و اختیارات عنان گسیخته پادشاه، صورت گرفت.

پادشاه، که قانون مذکور را بر خلاف اقتدار سلطنت خود می دانست، در سال 1629 میلادی، مخالفت صریح خود را با آن اعلام کرد و تشکیل جلسات پارلمان را به حالت تعلیق در آورد.

پادشاه به منظور جبران کسری بودجه حکومت خود، وضع مالیات های سنگین را در سال 1634 میلادی، بدون موافقت نمایندگان پارلمان انجام داد و از اینرو، به عنوان فردی خودسر در گرفتن

خراج غیر قانونی از زمینداران، اشراف و عامّه مردم، متّهم شد.

علاوه بر این، اسقف اعظم کلیسای کانتربری به نام ویلیام لاد (William Laud) که منصوب پادشاه بود، همه کلیساها را وادار کرد تا شعائر و مراسم کلیسای آنگلیکن (Anglican) را که تحت امر پادشاه بود به مورد اجرا بگذارند. این امر نیز، پروتستان‌ها را که کلیسای خاص خود و مراسم و شعائر متفاوتی داشتند، خشمگین کرد. بسیاری از رهبران پروتستان‌ها که اعضاء مجلس قانون گذاری بودند، در برابر پادشاه و اسقف اعظم او، صف آرای کردند.

مجموعه عوامل یادشده، پارلمان را بر ضدّ پادشاه به خشم آورد و از سال 1640 میلادی، با تشکیل جلسات ویژه، به تصویب قوانینی به شرح زیر

پرداخت که قدرت و اختیارات پادشاه را محدود می ساخت:

- جلسات پارلمان در موعد مقرر که اعضاء آن تصویب کنند، تشکیل می گردد، چه پادشاه موافق باشد و چه مخالف.
 - دادگاه های صوری که به امر پادشاه برای مجازات مخالفان و منتقدانش تشکیل می گردید، تعطیل می گردد.
 - مالیات هایی که به امر شاه به صورت خودسرانه و بدون موافقت پارلمان انگلستان وضع شده بودند، لغو می شوند.
- پادشاه که از اقدام های پارلمان به خشم آمده بود، در اقدامی دیگر، جمعی از اصلاح طلبان و پروتستان ها را دستگیر کرد. این امر، بر خشم دیگر اعضاء پارلمان افزود. این نمایندگان مجلس به سردمداری جان پیم (John Pym) در سال

1642 میلادی، در صف مبارزه علنی بر ضدّ شاه قرار گرفتند و اعلام جنگ کردند.

در این جنگ داخلی میان نیروهای چارلز اول، و سپاه مخالفان او در پارلمان، که از سال 1642 میلادی آغاز گردید، فرماندهی لشکر مخالفان پادشاه، بر عهده اَلِیور کرامول (Oliver Cromwell) بود.

این نبرد خونین در دو مرحله انجام گردید و در هر دو مرحله، لشکریان پادشاه شکست خوردند.

در مرحله اول، سپاهیان مخالف پادشاه موفق شدند تا نیروهای وی را در سال 1644 میلادی در جنگ مارستن مور (Marston Moor) شکست دهند و او را دستگیر کنند. اما پادشاه، موفق شد به اسکاتلند فرار کند و زمینه را برای جنگی مجدد، فراهم سازد.

در مرحله دوم نیز، نیروهای معارض به فرماندهی
کرامول، لشکر پادشاه را در سال 1648 میلادی
در هم شکستند و دوباره، او را اسیر کردند.

سرانجام، چارلز اول، پادشاه انگلستان، در سال
1649 میلادی، توسط سردمداران معترضان، به
اعدام محکوم گردید و گردن او زده شد.

اکتشاف و استعمار قاره آمریکا

نخستین کاشفان قاره آمریکا، بومیان آن سرزمین بودند که از هزاران سال قبل، به آمریکا کوچ کرده و در آنجا ساکن شده بودند. آنان مردمانی آسیایی بودند که از تنگه برینگ (Bering Strait) که حدّ فاصل میان شرق سیبری در آسیا، و منطقه آلاسکا در شمال غرب قاره آمریکای شمالی است، گذشتند و در آن سرزمین جدید، رحل اقامت افکندند.

اکتشافات وایکینگ ها

هجوم طایفه وایکینگ (Vikings) از منطقه اسکاندیناوی به سایر مناطق اروپا، سرانجام، به اکتشاف بخشی از قاره آمریکا منتهی شد.

گروه هایی از آن قوم جنگجو، در سال 874 میلادی به جزیره ایسلند رسیدند، و گروهی از آنان به فرماندهی اِریک سرخ (Erik the Red)، سفر دریایی خود را از طریق اقیانوس اطلس به سوی غرب ادامه دادند و سرانجام، در سال 985 میلادی به سرزمینی که امروزه به عنوان گرینلند نامیده می شود رسیدند.

در ادامه این سفر، گروهی از قوم ماجراجوی وایکینگ، باز هم راه خود را به سوی غرب ادامه دادند و به منطقه لَبرادور (Labrador) و نیوفونلند (Newfoundland) در شرق قاره آمریکای شمالی، وارد شدند. آنان، این منطقه از آمریکای شمالی را به اسم وینلند (Vinland) نامگذاری کردند.

بر اساس کشفیات باستان شناسان از سال 1961 تا سال 1968 میلادی و آثار کشف شده در

منطقه نیوفونلند که امروزه در شرق کشور کانادا قرار دارد، وایکینگ ها توانسته بودند در حدود سال یکهزار میلادی، به سواحل شرقی آمریکای شمالی برسند.

استعمارگری اسپانیا

حدود پانصد سال پس از اکتشافات وایکینگ ها، یک دریانورد ایتالیایی به نام کریستوفورو کلمبو (Cristoforo Colombo) متولد سال 1451 و متوفای 1506 میلادی، که به کریستف کلمب (به فرانسوی: Christophe Colomb) مشهور است، موفق به اکتشاف بخشی از قاره آمریکا شد.

او معتقد بود که برای سفر به آسیای دور، علاوه بر حرکت به سوی شرق اروپا و دور زدن قاره آفریقا که راه را طولانی می کند، می توان با حرکت به سوی غرب اروپا، به آسیای دور درست یافت.

سرانجام، او توانست بودجه لازم جهت این سفر را که به قصد اکتشاف آسیای دور صورت می گرفت، از فرمانروای کشور اسپانیا، دریافت کند.

کریستف کلمب که در خدمت دولت اسپانیا درآمده بود، سفر خود را به سوی غرب اروپا در اقیانوس اطلس، آغاز کرد، و در سال 1492 میلادی، به جای آنکه به آسیا برسد، سر از قاره آمریکا در آورد.

او تا سال 1502 میلادی، سرزمین های کوبا، باهاما، و مناطقی که امروزه به عنوان دومینیکن و هائیتی نامیده می شوند را کشف کرد. وی همچنین، در ادامه سفرهای خود، به دیگر مناطق آمریکای مرکزی و جزایر کارائیب مسافرت کرد.

پیشینه تمدن قاره آمریکا

سرزمین های قاره آمریکا ، قبل از آنکه پای اروپائیان به

آنجا برسد، مناطقی آباد و متمدن بودند. میلیون ها نفر

از بومیان، در نواحی مختلف آن قاره سکونت داشتند.

تمدن "مایا" (Maya) در منطقه شمال آمریکای مرکزی که سرزمین های مکزیک، بلیز، گواتمالا، هندوراس و السالوادور را در بر می گیرد، پیش از ورود اروپایی ها، وجود داشته است.

از زمان ورود بومیان آمریکا در کشور "بلیز" در سال 2600 قبل از میلاد، و استقرار قوم "مایا" در آمریکای مرکزی در حدود ده قرن پیش از میلاد، تا دوران کلاسیک تمدن مایا که از سال

250 میلادی آغاز شده بود، دستاوردهای مهمی در زمینه معماری، ریاضیات، ستاره شناسی و هنر، در قاره آمریکا به وجود آمده بود.

ستم نیروهای اسپانیایی

نیروهای نظامی اسپانیا پس از ورود به قاره آمریکا، به استعمار سرزمین های یادشده پرداختند و مردمان بومی آن نواحی را به بیگاری در معادن طلا و نقره، وادار کردند و ثروت های استخراج شده را به اسپانیا فرستادند. بر اساس گزارش های موثق تاریخی، تا سال 1650 میلادی، یکصد و هشتاد و پنج هزار کیلوگرم طلا، و شانزده میلیون کیلوگرم نقره از قاره آمریکا به یکی از شهرهای بندری اسپانیا به نام سویل (Seville) در ساحل رودخانه گوادالکیویر (Guadalquivir)، وارد گردید.

به دستور ملکه ایزابل اوّل (Isabel I)، فرمانروای اسپانیا، از کشاورزانی که مالک قطعه زمینی بودند، مبالغ هنگفتی را به عنوان مالیات می گرفتند و به اسپانیا ارسال می کردند.

پس از ورود نیروهای اروپایی به نواحی مرکزی قاره آمریکا، در حدود چهل درصد از مردمان بومی آن سامان، کشته شدند و یا به دلیل بیماری هایی که اروپائیان با خود برده بودند، از دنیا رفتند.

به عنوان مثال، بر اساس آمار و ارقام مورّخان، هنگامی که کریستف کلمب در سال 1493 میلادی به نواحی هائیتی و دومینیکن رسید، جمعیت بومیان آن منطقه بیش از یکصد هزار نفر بود. اما بر مبنای سرشماری سال 1570 میلادی، تنها سیصد نفر از جمعیت یکصد هزار نفری بومیان آن منطقه، باقی مانده بودند.

نیروهای استعمارگر اسپانیا، از اختلافات و رقابت های موجود میان قبائل سرخ پوستان قاره آمریکا برای پیشبرد اهداف خود و تضعیف یا نابودی حکومت بومیان، بهره می بردند .

به عنوان مثال، هرنان کورتس (Hernán Cortés) که فرماندهی ششصد نفر از استعمارگران اسپانیا را بر عهده داشت، برای شکست دادن دولت آزتک ها (Aztecs) در مکزیک، توانست هزاران تن از بومیان و سرخ پوستان را با نیروهای خودش متحد سازد و حکومت آزتک ها را با تمدنی بزرگ در سرزمین مکزیک، در سال 1521 میلادی، از میان بردارد.

مسیحی کردن بومیان

از سوی دیگر، پاپ اعظم کلیسای کاتولیک که از کشورگشایی فرمانروایان اسپانیا حمایت می کرد،

به پادشاه و سردمداران آن کشور، حق تعیین کشیش ها و مبلغان مسیحیت را برای مسیحی کردن مردمان قاره آمریکا اعطا کرد.

پاپ همچنین، از سال 1570 میلادی، دستور تشکیل دادگاه های تفتیش عقائد را برای مجازات مخالفان مذهب مسیحیت کاتولیک، در مناطق اشغال شده مانند مکزیک و پرو، صادر نمود.

سازمان های مسیحی مانند دومینیکن ها، یسوعیان و فرانسیسکن ها، در مسیحی ساختن مردم آن نواحی، نقش بارزی را ایفا کردند.

استعمارگری پرتغال

پس از اسپانیا، دولت پرتغال که از نیروی دریایی قدرتمندی برخوردار بود، به فتح بخش هایی از قاره آمریکا پرداخت.

قوای پرتغال به فرماندهی پدرو آلواریس کابرا (Pedro Álvares Cabral)، در سال 1550 میلادی، به بندرگاهی که امروزه به عنوان پورتو سِگورو (Porto Seguro) نامیده می شود در سواحل شرقی برزیل رسیدند.

نیروهای پرتغالی پس از سیطره بر سرزمین برزیل، به استعمار و استثمار آن سامان از طریق استخراج معادن طلا و نقره، کشت محصولات مانند قهوه و نیشکر، و بریدن درختان گرانبهای برزیلی، و ارسال ثروت های حاصله به کشور پرتغال، پرداختند.

نیروهای پرتغالی، مسیر خود را در قاره آمریکا ادامه دادند و تا ونزوئلا و اروگوئه به پیش تاختند و شهرهایی را به شرح زیر، بنیانگذاری کردند:

- گواناره (Guanare) در ونزوئلا.

- کولونیا دل ساکرامنتو (Colonia del Sacramento) در اروگوئه.

استعمارگری هلند

پس از اسپانیا و پرتغال، چند کشور دیگر، از جمله هلند، به سرزمین قاره آمریکا دست یافتند. هلندی ها در اواسط قرن شانزدهم میلادی به مناطقی در گویان و سورینام امروزی، در شمال شرق آمریکای جنوبی رسیدند و از سال 1590 میلادی، به تاسیس آبادی ها و استحکامات خود در سواحل رودخانه اسیکیبو (Essequibo) در کشور گویان امروزی، پرداختند.

نیروهای هلندی در ادامه برنامه های استعماری خود در سال های بعد، در مقابل استعمارگران دیگر مانند بریتانیا و فرانسه قرار گرفتند و بخش هایی از مستعمرات خود را از دست دادند. اما

بخش هایی از قاره آمریکای جنوبی مانند سورینام و جزایری در منطقه کارائیب مانند سینت یوستاتیوس (Sint Eustatius)، سابا (Saba) و بونیر (Bonaire)، همچنان به عنوان مستعمرات آن کشور باقی ماندند.

استعمارگری فرانسه

نیروهای فرانسوی در زمان پادشاهی فرانسوای اول، به فرماندهی دریانوردی به نام ژاک کارتیه (Jacques Cartier) در سال 1534 میلادی، به بخشی از مناطق شرقی قاره آمریکای شمالی که امروزه به عنوان کانادا شناخته می شود رسیدند، و آن را به عنوان فرانسه جدید (Nouvelle France)، نامگذاری کردند.

این دریانورد و نیروهای همراهش، در سفرهای بعدی که تا سال 1543 میلادی ادامه داشت،

آبادی های کِیْک (Quebec) و منطقه ای که امروزه به عنوان مونترآل (Montreal) نامیده می شود و نواحی اطراف رودخانه سَنِت لارنس (St. Lawrence) را شناسایی کردند.

گروه مذکور در طول سفرهای اکتشافی خود، چندین بار تلاش کرد تا در آن سرزمین، رحل اقامت بیفکند، ولی هربار به دلیل سرمای طاقت فرسای آن مناطق و یا امراض و حوادث دیگر، در معرض خطر قرار گرفت و دوباره به فرانسه باز گشت.

پس از ژاک کارتیه، فرانسوی ها در ادامه سفر خود به قاره آمریکا، در حدود سال 1600 میلادی، پایگاه بازرگانی خویش را در منطقه تادوساک (Tadoussac) که امروزه جزئی از استان کِیْک کانادا می باشد، تاسیس کردند.

نیروهای فرانسه به فرماندهی دریانوردی معروف به نام ساموئل دو شامپلن (Samuel de Champlain)، از سال 1604 میلادی سفرهای اکتشافی خود را به مناطق دیگر آن قاره، مانند منطقه پورت رویال (Port Royal)، آکادی (Acadie) و فلوریدا (Florida)، گسترش دادند. سرانجام، فرانسوی ها در سال 1608 میلادی، یک منطقه مسکونی به نام شهر کِبِک (Québec) را در کشور امروزی کانادا، بنیان نهادند.

استعمارگری انگلستان

بر اساس سخن دائرة المعارف کانادا (The Canadian Encyclopedia)، یک دریانورد ایتالیایی الأصل به نام جان کابوت (John Cabot) که در خدمت دولت بریتانیا بود، در سال 1496 میلادی از جانب پادشاه انگلستان، هنری هفتم (Henry

(VII)، مأمور یافتن راهی به سوی شرق آسیا از طریق غرب قاره اروپا شد. وی برای رسیدن به این مقصود، به سمت غرب در اقیانوس اطلس به راه افتاد و در سال 1497 میلادی، منطقه لبرادور و نیوفونلند در شرق قاره آمریکای شمالی را مشاهده کرد و از آن ناحیه، نقشه برداری نمود.

یادآور می شود، اسناد و مدارک معتبری برای اثبات این بخش از مطالب دائرة المعارف کانادا در زمینه اکتشافات جان کابوت در سال 1497 میلادی، ارائه نشده است. بنا بر این، اثبات ادعای انگلستان، مبنی بر کشف کانادا و قاره آمریکای شمالی در سال 1497 میلادی، امکان پذیر نمی باشد. در دائرة المعارف مذکور نیز، به ضعف منابع این ادعا، اذعان شده است.

حکومت انگلستان از سال 1607 میلادی، در زمان پادشاهی جیمز اول (James VI and I)، استعمار قاره آمریکا را عملاً آغاز کرد.

نخستین مستعمره انگلیسی در تاریخ مذکور، در کنار رودخانه ای که به نام پادشاه انگلستان نامگذاری شد، یعنی رود جیمز (James River) که امروزه در ایالت ویرجینیا (Virginia) در آمریکا قرار دارد، تاسیس گردید. مستعمره نشین مذکور که در سال 1607 میلادی بنیانگذاری شد، در آن زمان به عنوان قلعه جیمز (James Fort) نامیده شد. این شهر، هم اکنون به عنوان شهرستان جیمزتاون (Jamestown) نامیده می شود.

در ادامه گسترش مستعمرات انگلستان در قاره آمریکا، گروهی از بریتانیایی ها در سال 1620 میلادی، در مستعمره نشینی به نام پلیموث

(Plymouth) در شرق آیالات متحده آمریکای
امروزی اسکان یافتند.

تاسیس مستعمرات انگلیسی در زمان پادشاهان
بعدی مانند چارلز اول (Charles I) و چارلز دوم
ادامه یافت.

در سال 1634 میلادی، گروهی از کاتولیک های
انگلیسی، در ایالت مریلند (Maryland) در شرق
آمریکا، ساکن شدند.

از آن پس نیز، سرزمین های تحت تصرّف
انگلستان در بخش های مختلف قاره آمریکای
شمالی، گسترش یافتند.

افول دوران رنسانس

بحران های یکصد ساله، از نیمه قرن شانزدهم تا حدود سال 1650 میلادی، مانند جنگ های مذهبی که از سال 1531 میلادی در سوئیس آغاز گردید، و در سال 1648 میلادی در وستفالیای آلمان به پایان رسید، و شورش های سیاسی و اجتماعی، و بحران های اقتصادی و مالی، زنگ خطر را برای افول دوران رنسانس در اروپا به صدا درآورد.

این دوران که پر از تشنج، کشتار هم کیشان، ویرانی شهرها، اعمال خشونت، بی ثباتی دولت ها، بد رفتاری با بردگان، جنگ های داخلی، نبردهای خونین و طولانی میان حکومت های اروپایی، و خالی شدن خزانه کشورها بود، عواقب وخیمی را به دنبال داشت.

نا امیدی از آینده، و وضعیت دهشتبار روحیه
 نخبگان، هنرمندان، نویسندگان و عامّه مردم در
 این برهه از تاریخ رنسانس، در آثار هنری،
 رفتارهای اجتماعی و نوشتارهای اندیشمندان آن
 زمان، نمایان است.

به عنوان مثال، سبک نقاشی "مَنْرِیسم" () که از
 آن به رفتارگرایی یا شیوه گری تعبیر می شود، در
 این دوران گسترش یافت. در این سبک از هنر،
 بدن ها به صورت کشیده و آشفته، و رنگ ها به
 صورت ناملائم، و شکلها در مواردی به صورت کج
 و معوج، و حالت ها به صورت دهشتناک، و پس
 زمینه ها به صورت تیره و تار نشان داده شده، که
 نمایانگر روحیه آشفته و ناامید جامعه، و نشان
 دهنده رنج ها و غم های مردم آن دوران است.

رواج گسترده جادوگری در میان مردمان اروپا در
 آن برهه اخیر از تاریخ رنسانس که منجر به

محاكمه و اعدام جمع كثرى از متهمان گرديد،
 نشانه بى اعتمادى عامّه مردم آن زمانه به
 اعتقادات مذهبى، و سرخوردگى آنان از روش هاى
 عادّى براى حلّ مشكلات زندگى، و آشفتگى روحى
 عامّه مردم مى باشد.

سحر و جادو در سراسر اروپا، شامل فرانسه،
 سوئيس، انگلستان، آلمان، هلند، و حتّى بخش
 هاى از قاره آمريكا كه به تصرّف اروپايى ها در
 آمده بود، گسترش يافت. سرانجام، با تشكيل
 دادگاه هاى مبارزه با ساحران، و شكنجه و اعدام
 و سوزاندن بسيارى از مردمانى كه در اين دام
 افتاده بودند، موج جادوگرى در اروپا، تا سال
 1650 ميلادى، فرو نشست.

ترديد و نااميدى نخبگان علمى و نويسندگان آن
 برهه از تاريخ رنسانس نسبت به كارآيى مكتب

اومانیسم و انسان محوری و نتایج آن، در آثار
قلبی آنان، نمایان است.

به عنوان مثال، میشل دو مونتین (Michel de Montaigne)، از اندیشمندان نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی، در مقالات خود که تحت عنوان "Essais" در سال 1850 منتشر کرد، نسبت به کارآیی آموزه های اومانیستی مانند شیوه تعلیم و تعلّم نوشتارهای لاتینی و یونانی با تکیه بر محفوظات و به خاطر سپردن کلمات، بدون فهم عمیق افکار و اندیشه ها، ابراز تردید کرد و به انتقاد از آن ها پرداخت.

کتاب مذکور، تحت عناوینی مانند مقالات و تتبّعات، به زبان های مختلف، منتشر گردیده است.

این دانشمند، از نزاعی که به جنگ های خونین و طولانی میان کاتولیک ها و پروتستان ها انجامید،

به شدت انتقاد کرده است. وی معتقد بود که رهبران تندرو و بنیادگرای هر دو گروه مذهبی، فریب خوردگانی هستند که به جای اینکه با روی آوردن به معنویت، به فرشته تبدیل شوند، با گشودن درهای جنگ، به حیوانات وحشی و درنده تبدیل شده اند.

او همچنین، هجوم استعمارگران اروپا به قاره آمریکا و کشتار مردمان بومی آن سرزمین و بیرون راندن آنان از آبادی هایشان را عملی ظالمانه می دانست و نسبت به آن، ناخورسند بود.

سخنان این اندیشمند اروپایی، نمایانگر سرخوردگی و یأس نخبگان، فرزندگان و عامه مردم آن قاره، نسبت به نتایج حاصله از تحولات اروپا در اواخر دوران رنسانس است.

دستاوردهای دوران رنسانس

دستاوردها دوران رنسانس، به چند دسته به شرح زیر، تقسیم می شوند:

نمایش نامه نویسی و ادبیات

در عتفوان بحران های اواخر دوران رنسانس، شاهد ظهور شاعران و نمایشنامه نویسان معروفی مانند شکسپیر، میگل د سروانتس، لویه د وگا و امثال آنها هستیم.

شکسپیر

ویلیام شکسپیر (William Shakespeare)، متولد سال 1564 در شهر استراتفورد انگلستان، و متوفای سال 1616 میلادی، یکی از برجسته ترین شاعران، ادیبان و نمایشنامه نویسان اروپا

قلمداد می گردد. نبوغ این نویسنده در بیان ادبیّات انگلیسی، موجب تحوّل چشمگیر و تکامل این زبان گردید.

نمایشنامه های یادشده در زیر، به عنوان بخشی از آثار معروف شکسپیر به شمار می روند:

- رومئو و ژولیت (Romeo and Juliet)
- هملت (Hamlet)
- کمدی خطاها (The Comedy of Errors)
- تاجر ونیز (The Merchant of Venice)
- ژولیوس سزار (Julius Caesar)
- طوفان (The Tempest)

میگل دِ سِروِنتِس

میگل دِ سِروِنتِس ساودرا (Miguel de Cervantes)
،(Saavedra)

متولد سال 1547 میلادی در اسپانیا، و متوفای سال 1616 میلادی، از شاعران و نمایشنامه نویسان مشهور دوران رنسانس است.

دان کیخوتِ دِ لا مانچا (به اسپانیایی: Don Quijote de la Mancha)، که به دن کیشوت معروف است، رمان مشهور این نویسنده است که شهرت جهانی دارد.

لُپِه دِ وِگا

لُپِه دِ وِگا کارپیو (Lope de Vega)، متولد سال 1562 میلادی در اسپانیا، و متوفای سال 1635 میلادی، از جمله نمایشنامه نویسان و شاعران معروف اسپانیا به شمار می رود. آثار بسیاری از این نویسنده پرکار به جا مانده است. برخی از نوشتارهای وی، به شرح زیر است:

- بهترین شهردار – پادشاه (El mejor alcalde, el Rey)
- دیوانه های والنسیا (Los locos de Valencia)
- ایمان شکسته (La fe rompida)
- زن دیوانه (La dama boba)
- مجازات بدون انتقام (El castigo sin venganza)
- فوئنته اوبخونا (Fuenteovejuna)

هنر

تحوّلات مهمّ در سبک و سیاق هنر نقاشی،
مجسمه سازی و موسیقی؛ و ظهور هنرمندان
نامداری مانند لئوناردو داوینچی، میکلائژ، دوناتو
برامانته و رافائل، از دستاوردهای دوران رنسانس
است.

همانگونه که قبلاً بیان شد، مازاتچو، به عنوان یک هنرمند جوان دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی، طبیعت گرایی و رئالیسم را در آثار هنری سه بعدی خود، رونق بخشید. همچنین، پائولو آچلو، از نقاشان دوران رنسانس در قرن پانزدهم میلادی، سبک هنری مذکور را ادامه داد.

دیگر هنرمندان مانند دوناتلو، آنتونیو دل پولایولو، و دوناتو برامانته، در خلق آثار هنری گوناگون، نقش مهمی را ایفا کردند.

در رأس هنرمندان، لئوناردو داوینچی، میکلائو و رافائل، آثار هنری کم نظیری را از خود بر جا گذاشتند.

همچنین، گیوم دوفه، از مشاهیر هنر موسیقی در دوران رنسانس، آثار گرانبهایی را در موزیک، از خود بر جا گذاشت.

ظهور سبک هنری باروک (Baroque) که در اواخر قرن شانزدهم میلادی از کشور ایتالیا سرچشمه گرفت و به دیگر نقاط قاره اروپا گسترش یافت، از جمله دستاوردهای دوران رنسانس، به حساب می آید.

این سبک هنری در عرصه های نقاشی، معماری، مجسمه سازی و موسیقی، کارایی خود را به اثبات رساند. مهمترین بناهای مذهبی مانند بخش هایی از میدان سن پتر در ایتالیا، و کاخ های معروف مانند فضای باغ کاخ ورسای در فرانسه، شاهد این سبک هنری در زمینه طراحی و معماری هستند.

فلسفه

انسان از دیدگاه مسیحیت ، در مرحله اول موجودی صاحب اراده است و در مرحله دوم ،

دارای عقل و قدرت استدلال می باشد. بر اساس این تفکر مسیحی ، راه نجات انسان از طریق اراده او خواهد بود و نه از طریق تعقل و استدلال، بنا بر این ، ایمان مقدم بر عقل است.

برخی از متفکران مسیحی در قرون وسطی مانند "اگوستین" و "توماس آکویناس" تلاش کردند تا به نحوی میان ایمان و عقل ، نوعی هماهنگی ایجاد کنند ، اما در قرن چهاردهم میلادی ، یعنی در اواخر قرون وسطی ، متکلمان مسیحی به انکار قدرت عقل و استدلال در ادراک کلیات پرداختند و فلسفه را از صحنه کنار زدند. به همین جهت ، "ژیلسن" که از ناقدان فلسفه غرب است ، این برهه از پایان قرون وسطی را دوران "تئولوژیسم" می نامد که الهیات مسیحی در آن دوره ، اصالت عقل و فلسفه را انکار نموده است.

این حرکت افراطی متکلمان مسیحی در نفی قدرت عقل برای درک کلیات ، موجب پدید آمدن نهضت رنسانس در زمینه فلسفه گردید و در برابر مکاتب کلامی استدلال ستیز مسیحیت ، مکاتبی مبتنی بر اصالت عقل و استدلال به وجود آمدند. دستاوردهای علمی دیگر دوران رنسانس نیز ، زمینه را برای رشد فلسفه در آینده مهیا ساخت.

به قول "برتراند راسل" در کتاب "تاریخ فلسفه اروپا" : "رنسانس دوران دستاوردهای بزرگ در فلسفه نبود اما کارهای معینی انجام داد که مقدمات اساسی برای امور بزرگی بود که در قرن هیفدهم میلادی بوقوع پیوست. در وهله اول، رنسانس، نظام فکری متحجرانه اسکولاستیک قرون وسطی را که مانع تفکر روشنفکرانه و پویا می شد در هم شکست. رنسانس مطالعه افلاطون را احیا کرد و در نتیجه، حد اقلی از تفکر

مستقلانه را طلب می کرد که بتواند بین افلاطون و ارسطو انتخاب کند. در مورد افلاطون و ارسطو، رنسانس دانش دست اول و اصیلی را ارتقا داد که بری از شائبه های مفسران عرب و نئو افلاطونی بود. مهمتر از اینها ، رنسانس ، فعالیت فکری و روشنفکرانه را به عنوان یک جسارت روشنگرانه اجتماعی تشویق و ترغیب کرد که در تقابل با تفکر مذهبی و رهبانی برای حفظ اورتودکسی از پیش تعیین شده ، قرار داشت".

فلاسفه و متفکران معروف دوران رنسانس ، عبارتند از:

1. اِرسَموس (Erasmus)

وی، فیلسوفی هلندی و متولد سال 1466 و متوفای سال 1536 میلادی بود. نظر به آزادی این فیلسوف در بیان اندیشه ها و نوشتارهایش،

بسیاری از کتب وی به دستور دستگاه پاپ ،
ممنوع یا منهدم گردیدند.

2. فرانسس بَیکِن (Francis Bacon)

او، فیلسوف و طبیعی دان انگلیسی ، متولد سال
1561 و متوفای سال 1626 میلادی بود. وی نیز
به مخالفت با مبانی فکری قرون وسطی پرداخت .
کتابهای معروف او عبارتند از :

تاریخ هِنری هفتم (History of the Reign of King
Henry VII)،

پیشرفت آموزش (The Advancement of Learning)،

آنلانتیس جدید (New Atlantis).

3. نیکولو ماکیاولی (Niccolò Machiavelli)

وی نویسنده و فیلسوف سیاسی ایتالیایی ، متولد
سال 1469 و متوفای سال 1527 میلادی بود.

کتاب های معروف وی عبارتند از : "شهریار"،
 "گفتارها" و "هنر جنگ". وی معتقد بود که برای
 حفظ قدرت ، لازم نیست که حاکم دل رحم باشد
 و به منظور رسیدن به هدف خود ، می تواند
 اصول اخلاقی را زیر پا بگذارد.

4. توماس مور (Thomas More) ، متفکر و عالم
 مذهبی انگلیسی ، متولد سال 1478 و متوفای
 سال 1535 میلادی ، از جمله متفکران قرن
 شانزدهم میلادی بوده است. یکی از کتاب های
 معروف او "آرمان شهر" نام دارد. وی به دستور
 پادشاه انگلستان به زندان و مرگ محکوم شد و
 پس از تحمل حبس، سر انجام به قتل رسید.

اختراعات

اختراع ماشین چاپ، مهمتری دستاورد دوران
 رنسانس در زمینه اختراعات، به شمار می رود.

یوهانس گوتنبرگ (Johannes Gutenberg)، از کشور آلمان، از تجارب پیشینیان خود در حکاکی کلمات بر روی لوحه های چوبی برای چاپ واژه ها استفاده کرد و از طریق حکاکی حروف و کلمات بر روی فلزات و ایجاد دستگاهی مناسب، در سال 1456 میلادی، چاپ نخستین کتاب را با دستگاه خود، به پایان رساند.

صنعت چاپ که به تولید منشورات و چاپ روزنامه ها و کتاب ها، سرعت زیادی می بخشید، در سراسر اروپا رونق گرفت و تا سال 1500 میلادی، میلیون ها کتاب در اروپا به چاپ رسید.

تاریخ انقلاب علمی در اروپا

پیشگفتار

پیشرفت های علمی و فلسفی، از اواسط قرن شانزدهم تا اواخر قرن هیفدهم میلادی، موجب ایجاد تحولات عمیق و دگرگونی شگرفی در مبانی جهانبینی نخبگان و عموم جوامع اروپایی گردید.

ظهور دیدگاه های نوین، از انتشار نظریه "خورشید مرکزی" توسط کوپرنیک و کپلر و گالیله، تا تبیین اصول مکانیک نیوتن، همزمان با ارائه نظریات فلسفی دکارت، اسپینوزا، جان لاک و امثال آن ها، و انتشار آراء اقتصاددانان برجسته مانند آدام اسمیت؛ موجی از تغییرات بزرگ را در فضای فکری نخبگان و فرهیختگان جهان غرب به وجود آورد.

این برهه را دوران انقلاب علمی در اروپا می نامند.

همچنین، انتشار دستاوردهای انقلاب علمی در قرن هیجدهم میلادی، و تعمیم افکار و اندیشه های

نوین دانشمندان و فلاسفه در سطح عموم جامعه،
 موجب توسعه افق های فکری همگان، در زمینه
 فرهنگ، سیاست، اجتماع، مذهب و اقتصاد
 گردید.

این دوران، به عنوان عصر روشنگری در اروپا
 شناخته می شود.

در این نوشتار، ابتدا به شرح مراحل و ابعاد انقلاب
 علمی در قاره اروپا می پردازیم. آنگاه، تاثیرات ژرف و
 گسترده آن را در میان اقشار جامعه مغرب زمین در
 عصر روشنگری، تبیین می کنیم.

انقلاب علمی در کیهان شناسی

جهان شناسی در دوران قرون وسطی، بر مبنای نظریه "زمین مرکزی" (Geocentric model)، استوار بود.

نظام فلکی "زمین مرکزی"

کلودیوس بطلمیوس (Claudius Ptolemaeus) که در قرن دوم بعد از میلاد زندگی می کرد، نظامی را برای گردش افلاک معرفی کرده بود که بر مبنای آن، زمین در مرکز عالم مستقر است و خورشید و سیارات و ستارگان و دیگر اجرام آسمانی به دور زمین می گردند.

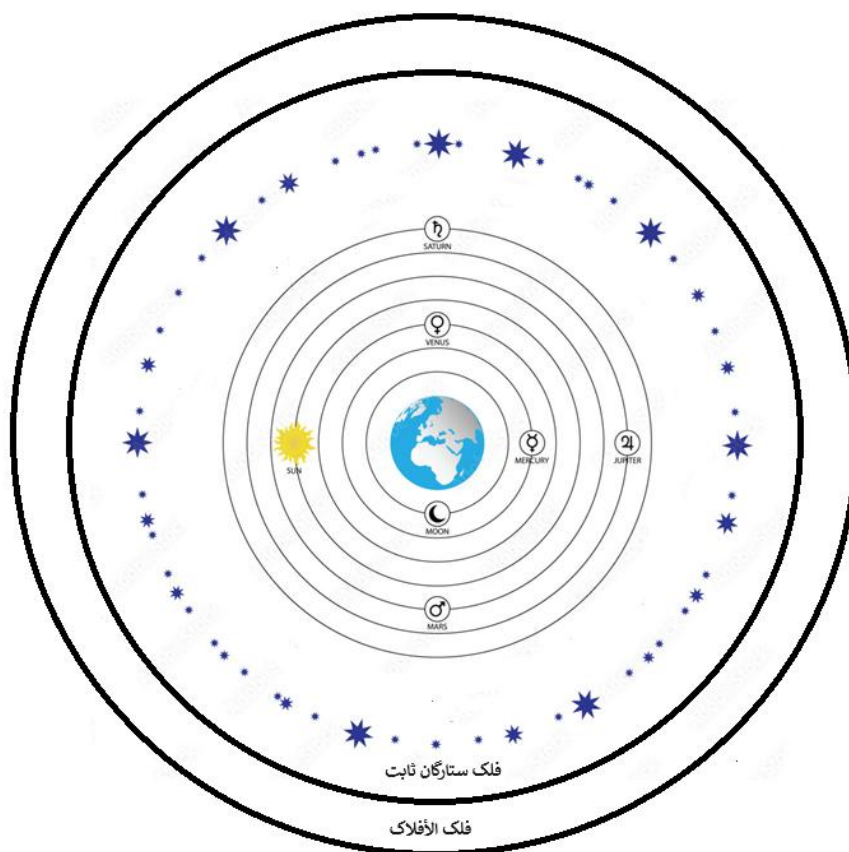
ارسطو (Aristotle)، متولد سال 384 قبل از میلاد و متوفای سال 322 قبل از میلاد نیز، معتقد بود که خورشید به دور زمین می گردد.

بر اساس این دیدگاه، هفت کوکب به شرح زیر، بر
گرد زمین در گردش هستند:

- قمر (ماه) - Moon
- عطارد (تیر) - Mercury
- زهره (ناهید) - Venus
- شمس (خورشید) - Sun
- مریخ (بهرام) - Mars
- مشتری (برجیس) - Jupiter
- زحل (کیوان) - Saturn

همچنین، پیروان این نظریه معتقد بودند که دیگر
ستارگان نیز، در یک فلک جداگانه به نام فلک
ثوابت (ستاره های ثابت)، بر گرد زمین در گردش
هستند.

نظام سیارات و ثوابت بر اساس نظریه زمین مرکزی،
به شرح زیر است:



سیاره های سه گانه ای که افلاک آنها زیر فلک شمس قرار دارند (یعنی: قمر، عطارد و زهره) سیارات سفلیّه نامیده می شوند، و بقیه سیاره ها که افلاک آنها بالای فلک شمس قرار دارند (یعنی: مریخ، مشتری و زحل) سیارات علویّه نام دارند.

این نظریّه، در قرون وسطی، مورد تایید فلک شناسان و صاحب نظران در علم نجوم و کیهان شناسی بوده، و به عنوان دیدگاه رسمی الهیات شناسی مسیحیت، شناخته می شده است.

آنان معتقد بودند که فلک هایی که سیّارات و ستارگان ثوابت در آنها قرار دارند، از حقیقتی به نام اثیر تشکیل شده اند که صُلب و شفاف هستند و همراه با آن سیّارات و ستارگان، بر گرد کره زمین، در چرخش و دَوَران هستند. همچنین، فلک اخیر، که محیط بر هشت فلک دیگر است، به عنوان فلک الأفلاک نامیده می شد که همه افلاک را در بر می گیرد.

اعتقاد الهیات شناسان مسیحی در آن دوران بر این امر استوار بود، که در وراء فلک اخیر، جایگاه ویژه ملکوت الهی و ارواح اولیاء و فرشتگان قرار دارد.

اما از اواسط قرن شانزدهم میلادی، با انتشار دیدگاه کوپرنیک در اروپا، مبنی بر بطلان نظریه "زمین مرکزی"، نظریه "خورشید مرکزی"، جای آن را گرفت، و اندیشمندان دیگر نیز، به تایید آن برخاستند.

با این تحوّل، نه تنها بطلان دیدگاه "زمین مرکزی" از نظر علم نجوم و کیهان شناسی به اثبات رسید، بلکه جهان بینی الهیاتی مورد تایید کلیسا نیز، دچار بحران شد.

برخوردهای خشن ارباب کلیسا و دادگاه های تفتیش عقائد با دانشمندان و منجمانی که به ابطال نظریه زمین مرکزی و اثبات دیدگاه خورشید مرکزی پرداختند، از همین امر، ناشی می گردد.

نظام فلکی "خورشید مرکزی"

برخی از دانشمندان علم نجوم، در گذشته های دور و قبل از کوپرنیک نیز، به بطلان نظریّه گردش خورشید به دور زمین پی برده بودند.

به عنوان مثال، یکی از دانشمندان یونانی به نام آریستارخوس ساموسی (Aristarchus of Samos) که بیش از دویست سال قبل از میلاد مسیح می زیسته، بر آن بوده است که زمین به دور خورشید می چرخد.

یادآور می شود که علاوه بر جمعی از دانشمندان یونانی که پیش از کوپرنیک، به گردش زمین پی برده بودند، یکی از ستاره شناسان مسلمان ایرانی به نام ابوسعید سجزی، متولّد سال 945 میلادی در سیستان، و متوفای سال 1020 میلادی، که در دنیای غرب به عنوان "Al-Sijzi" شناخته می شود نیز، گردش خورشید به دور زمین را نفی کرده و

احساس چنین حرکت ظاهری را ناشی از گردش زمین به دور خودش دانسته است.

ابوریحان بیرونی، متولّد سال 973 میلادی، به اسطرلابی اشاره می کند که توسط ابوسعید سجزی ارائه شده، و متناسب با محاسبات دانشمندانی است که زمین را در حال حرکت می دانند، و احساس حرکت ظاهری خورشید در شبانه روز را به دلیل حرکت زمین به دور خودش می دانند، نه به خاطر حرکت خورشید به دور زمین .

ابوریحان بیرونی در کتاب "استیعاب الوجوه الممكنة فی صنعة الاسطرلاب" چنین می گوید :

"از ابو سعید سجزی، اُسطرلابی از نوع واحد و بسیط دیدم که از شمالی و جنوبی مرکب نبود و آن را اسطرلاب زورقی می نامید و او را به جهت اختراع آن اسطرلاب تحسین کردم. چه اختراع آن متکی بر اصلی

است قائم به ذات خود و مبنی بر عقیدهٔ مردمی
 است که زمین را متحرک دانسته و حرکت یومی را به
 زمین نسبت می‌دهند و نه به کرهٔ سماوی."

بنا بر آنچه بیان شد، معلوم گردید که برخی از
 اندیشمندان بزرگ علم نجوم در یونان و ایران، به
 بطلان گردش خورشید به دور زمین، پی برده بودند.

اما سخن این دسته از منجمان در دوران قرون
 وسطی در قارهٔ اروپا، به دست فراموشی سپرده شده
 بود و دیدگاه "زمین مرکزی" بطلمیوس، مورد تایید
 ستاره شناسان آن سرزمین، و مکتب الهیاتی ارباب
 کلیسا قرار داشت.

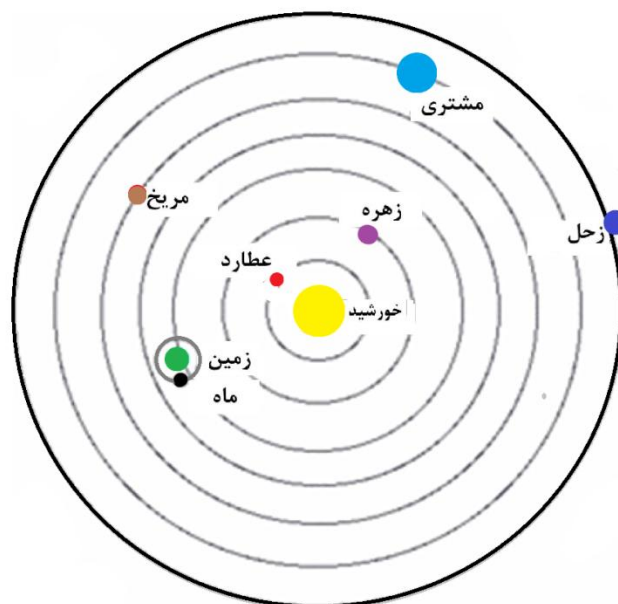
کوپرنیک

نیکلاس کوپرنیک (Nicolaus Copernicus)، متولّد سال 1473 میلادی در لهستان، و متوفای سال 1543 میلادی، با اصل حرکت نسبی، بر امکان توجیه حرکت ظاهری سنوی شمسی استدلال کرد، و گردش زمین به دور خورشید را بر مبنای نظام "خورشید مرکزی"، تبیین نمود.

بر اساس نظریه "خورشید مرکزی"، که توسط کوپرنیک ارائه شده است، سیّاره های یادشده در زیر، به دور خورشید، در گردش هستند:

- عطارد (تیر)
- زهره (ناهید)
- زمین
- مریخ (بهرام)
- مشتری (برجیس)

- زحل (کیوان)



کوپرنیک، در بدو امر، برای آموزش الهیات مسیحی به دانشگاه یاگیلونیا (Jagiellonia) در شهر کراکوف (Kraków) در کشور لهستان رفت. آنگاه، برای فراگرفتن فقه و حقوق، به دانشگاه های بولونیا (Bologna)، پادووا (Padova) و فرارا (Ferrara) در ایتالیا رفت.

وی در علوم دینی مسیحی به درجه دکترای در فقه نائل شد و زمینه برای آغاز کار مذهبی او به عنوان کشیش فراهم گردید.

اما او که به دانش ستاره شناسی علاقه مند بود، با استفاده از منابع علم نجوم مانند "مجستی" و دیگر کتب یونانیان، به تکمیل یافته های خود در زمینه اخترشناسی پرداخت و نوشتار معروف خود را با عنوان "گردش افلاک آسمانی" (De revolutionibus orbium coelestium) تا سال 1530 میلادی، به اتمام رساند.

کوپرنیک در کتاب یادشده به این حقیقت اذعان کرده که در کتاب های پلوتارک (Plutarch)، خواننده است که فیلولائوس، از پیروان فیثاغورث، به حرکت زمین، اعتقاد داشته است.

آنگاه، دیدگاه خود را در باره نظریه "خورشید مرکزی" و حرکت زمین به دور خورشید، به صورت استدلالی، در کتاب یادشده، به اثبات رسانده است.

از آنجا که کوپرنیک، در مقام یک کشیش، با الهیات مسیحی آشنا بود، به خوبی می دانست که یافته های نجومی او با قرائت رسمی اعتقادات کلیسای آن زمان در تعارض است، و به این نکته توجه داشت که انتشار دیدگاه های وی در اثبات نظام "خورشید مرکزی"، مخالفت شدید کلیسا را بر می انگیزد و مشکلاتی را برای او به وجود می آورد. بنا بر این، انتشار کتاب خود را تا اواخر عمرش، به تأخیر انداخت.

سرانجام، کتاب "گردش افلاک آسمانی" در سال 1543 میلادی، منتشر گردید. کوپرنیک نیز، در ماه مه همان سال، درگذشت.

حملات رهبران مسیحی به کوپرنیک

همانگونه که انتظار می رفت، انتشار کتاب کوپرنیک به نام "گردش افلاک آسمانی" در سال

1543 میلادی، که نظریه "زمین مرکزی" را باطل می دانست و دیدگاه "خورشید مرکزی" را به جای آن می نشاند، فریاد رهبران مسیحیت را بر آورد و آنان را به جبهه گیری در برابر این نظریه، وادار کرد.

از آنجا که کوپرنیک از دنیا رفته بود و امکان محاکمه و یا برخورد با او وجود نداشت، پیشوایان مذهب مسیحیت، به بدگویی از او پرداختند و چاپ و نشر کتاب وی را تحریم کردند.

مارتین لوتر، رهبر پروتستان ها، پس از آگاهی از دیدگاه کوپرنیک، برآشفته شد و چنین گفت:

"ستاره شناس جدیدی که می خواهد گردش زمین به دور خورشید را به اثبات برساند، احمقی است که در صدد است تا علم نجوم را وارونه کند".

آنگاه، مارتین لوتر برای اثبات حرف خودش بر ضد دیدگاه علمی کوپرنیک، به آیه ای در کتاب یوشع از

کتاب مقدس، استدلال می کند که یوشع پیغمبر به خورشید دستور داد تا بر منطقه "جبعون"، از حرکت باز ایستد. متن آیه مذکور، بدین شرح است:

"در حالی که سربازان اسرائیلی /موری ها را تعقیب می کردند و آنها را عاجز ساخته بودند، یوشع نزد خداوند دعا کرد و در حضور بنی اسرائیل گفت: «ای آفتاب بر بالای جبعون، و ای ماه برفراز دره آیلون از حرکت بازبایستید". (یوشع 12:10)

لوتر می گفت: پس، این خورشید است که در حرکت است، نه زمین. بنا بر این، یوشع، به خورشید می گوید از حرکت باز بایستد، نه به زمین.

فیلیپ ملانشتن (Philipp Melanchthon)، از سران پروتستان نیز، بر ضدّ کوپرنیک سخنرانی کرد و چنین گفت:

"ما با چشمان خود می بینیم که اجرام آسمانی در طول شبانه روز، در فضا در گردش هستند. ولی برخی اشخاص برای نمایش نوآوری، می گویند که زمین می چرخد... ایمان داشتن و تسلیم شدن به آنچه خداوند الهام کرده، از موارد ذهن

شایسته انسان است". (کتاب Giordano Bruno ، نوشته

(Frances Yates)

همانطور که ملاحظه می کنید، این رهبر مذهبی پروتستان هم، دیدگاه کوپرنیک را در تعارض با وحی الهی می شمارد.

کلیسای کاتولیک نیز، از سال 1616 میلادی، پس از تایید این دیدگاه توسط گالیله، انتشار کتاب کوپرنیک را تحریم نمود.

تیکو براهه

تیکو براهه (Tycho Brahe)، اخترشناس دانمارکی، متولد سال 1546 و متوفای سال 1601 میلادی، به مطالعاتی در زمینه اندازه گیری حرکات اجرام آسمانی پرداخت، که در نتیجه محاسبات او، راه برای اثبات نظریات کوپرنیک به صورت روشن تر، هموار گردید.

وی، در دانشگاه کپنهاگ (Copenhagen) در دانمارک، علوم هفت‌گانه آن دوران را شامل حساب، هندسه، ستاره‌شناسی، منطق، فن بیان، موسیقی و زبان لاتین، آموخت. آنگاه، آموزش ستاره‌شناسی را در دانشگاه لایپزیگ (Leipzig) در آلمان ادامه داد.

او کتاب خود را به نام "ستاره نو" (New Star) در زمینه اخترشناسی در سال 1573 میلادی منتشر کرد.

وی در کتاب خود، از ستاره بزرگ و جدیدی که رصد کرده بود، سخن گفت. این پدیده، یک اَبَر نواختر بود که به اسم تیکو براهه، به عنوان "اَبَر نواختر تیکو" (Tycho's supernova) نامیده شده است.

با شهرت یافتن تیکو براهه، پادشاه فردریک دوم (Frederick II)، مزرعه و قطعه زمین مناسبی را در

اختیار او قرار داد تا با ساختن دو رصدخانه، به تحقیقات و محاسبات فلکی خود پردازد.

تیکو براهه در ابتدا، نظریه ای را ارائه کرد که حدّ وسط میان نظریه کوپرنیک از یکسو، و دیدگاه بطلمیوس و طرفداران الهیات کلیسا از سوی دیگر بود. او می گفت: سیّاره ها به دور خورشید می گردند، ولی خورشید و ماه با سیّاره ها به دور زمین در گردشند.

بنا بر این، تیکو، حرکت سیّارات دیگر به دور خورشید را پذیرفت، در حالی که همچنان، زمین را مرکز عالم می پنداشت.

تیکو براهه، پژوهش ها و محاسبات خود را در رصدخانه های خویش، در چند محور به شرح زیر، ادامه داد:

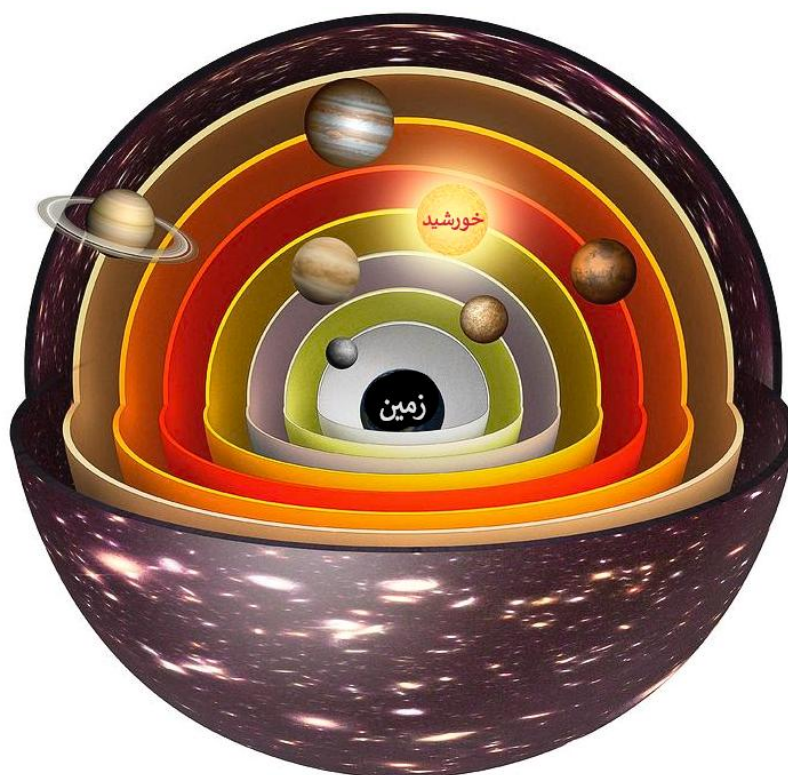
محور اوّل: اندازه گیری حرکات اجرام آسمانی به صورت دقیق.

وی با انجام مشاهدات عینی و محاسبات ریاضی به مدّت حدود بیست سال، نقشه کامل تر از گذشتگان را از ستاره ها، سیّاره ها، و دیگر اجرام آسمانی، و حرکات و فواصل میان آنها، تدوین کرد. این نقشه آسمان با محاسبه های دقیق، راه را برای اخترشناسان آینده مانند کپلر فراهم ساخت، تا قوانین روشن تری را در خصوص ویژگی های اجرام آسمانی و مدارهای آنها، ارائه نمایند.

محور دوم: تبیین ماهیّت افلاک، و ابطال نظریّه بطلمیوس و دیگر ستاره شناسان معاصر خود در خصوص ویژگی "فلک"، که مورد تایید الهیّاتی مسیحی در آن دوران بود.

منجّمان و دیگر عالمان آن عصر، بر آن بودند که سیارات و مجموعه ستارگان ثابت که به زعم آنان بر گرد زمین می گردند، هریک از آن ها در فلکی قرار گرفته اند و آن فلک از نوعی مادّه صُلب ولی شفاف و نامرئی به نام اثیر، ساخته شده است، و هریک از آن سیاره ها در فلکی که مخصوص آنست، تثبیت شده و آن فلک نیز، که بسیار صُلب و غیر قابل نفوذ است، به همراه سیّاره تثبیت شده در خود، به دور کره زمین، می گردد.

بنا بر این نظریّه، زمین در مرکز عالم قرار داشت و فلک های در برگیرنده سیّارات ، به صورت لایه های تو در تو و غیر قابل نفوذ، بر گرد زمین می گردند، و امکان نفوذ هیچ جرمی از لایه های آن افلاک، وجود ندارد.



وضعیت افلاک در مکتب بطلمیوسی

اما تیکو براهه، با مطالعه دقیق حرکت یک ستاره دنباله دار در فضا، مشاهده کرد که آن ستاره دنباله دار، از لایه های افلاک متعددی عبور نمود. از اینرو، دانست که نظریه بطلمیوس و ستاره شناسان معاصر وی، و دیدگاه علمای مسیحی در آن دوران، مبنی بر غیر قابل نفوذ بودن هریک از افلاک

آسمانی، باطل است، و چنین لایه های فلکی صُلب و غیر قابل عبور، وجود ندارند. بلکه هر سیّاره در مدار خود، در فضا حرکت می کند.

یوهانس کپلر

یوهانس کپلر (Johannes Kepler)، متولّد سال 1571 و متوفای سال 1630 میلادی، ستاره شناس آلمانی، دستیّار تیکوبراهه در رصدخانه وی بود.

وی در سال 1589 میلادی، الهیّات مسیحی را در حوزه علمیه مولبرون (Maulbronn) در آلمان آموخت. آنگاه، به دانشگاه توبینگن (Tübingen) در جنوب غربی آلمان رفت و فلسفه و الهیّات را در سطح عالی، فرا گرفت.

کپلر، مجدّداً نظریه خورشید مرکزی کپرنیک را با دلائل و شواهد فلکی روشن تر، به اثبات رساند و

قوانین معروف خود را در زمینه نظام گردش سیّاره ها، تبیین کرد.

قوانین کپلر

یوهانس کپلر، قوانینی را در زمینه گردش سیّاره ها به دور خورشید در منظومه شمسی بیان کرده است که در محاسبات فلکی حائز اهمّیت می باشند. قوانین یادشده به شرح ذیل است:

قانون اول: هر سیّاره ای در مداری بیضی شکل حرکت می کند، که خورشید در یکی از دو کانون آن بیضی قرار دارد.

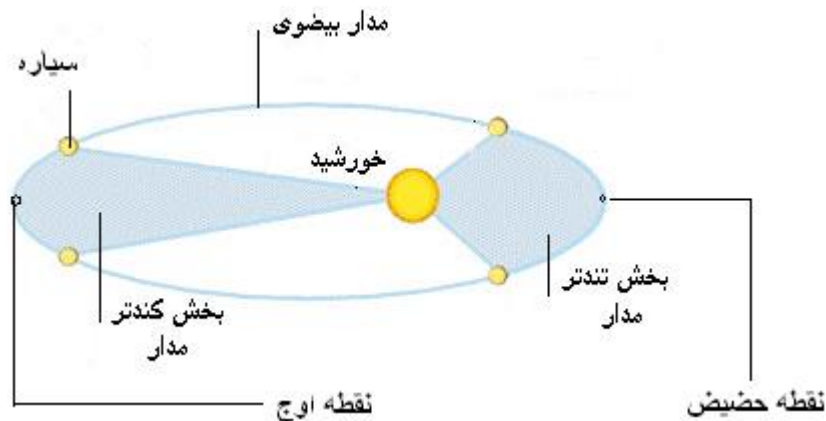
قانون دوم: سطحی از آن بیضی را که بُردار (vector) شعاعی خورشید تا آن سیّاره طی می کند، در زمان های مساوی، یکسان می باشد.

به عبارت دیگر، خط مستقیمی که میان آن سیّاره و خورشید تصوّر می شود، در زمان های مساوی، سطوح یکسانی را از بیضی می پیماید .

بنا بر این، هرچه سیّاره به خورشید نزدیکتر شود، به همان نسبت بر سرعت آن نیز افزوده می گردد. و هرچه از خورشید دورتر شود، سرعت آن کاهش می یابد.

قانون سوم: مربّع زمان تناوب گردش سیّاره به دور خورشید، با مکعب فاصله آن سیّاره تا خورشید، تناسب دارد. به عبارت دیگر، اگر زمان کامل شدن یک دور گردش سیاره بر گرد خورشید به توان دو برسد، و فاصله سیاره تا خورشید به توان سه برسد، و نسبت اعداد حاصل شده تشکیل گردد، این نسبت همیشه ثابت خواهد بود.

قانون مذکور، به این روش هم بیان گردیده است:
مربع زمان تناوب گردش سیاره به دور خورشید، با
مکعب نصف محور بزرگ بیضی، تناسب دارد.



با انتشار دیدگاه کپلر که به صورت مستند و با
تکیه بر مشاهدات و محاسبات دقیق فلکی در اثبات
"خورشید مرکزی" تبیین گردید، بنیاد فکری نظریه
"زمین مرکزی"، برای همیشه فرو ریخت و دیدگاه
بطلمیوس و ارباب کلیسا، به تاریخ پیوست.

البته کپلر، علاوه بر اینکه نظریه "زمین مرکزی"
بطلمیوس و همفکرانش را ابطال کرد، برخی از

جوانب دیگاه خورشید مرکزی که توسط کوپرنیک ارائه شده بود را نیز، اصلاح و تصحیح کرد. زیرا وی ثابت کرد که مداری که هر یک از سیّارات در آن بر گرد خورشید می گردد، دایره شکل نیست، بلکه بیضی شکل است. خورشید هم در میان آن قرار ندارد، بلکه در یکی از دو کانون آن مدار بیضی شکل، واقع شده است. وی همچنین، ثابت کرد که سرعت گردش سیّارات به دور خورشید، همواره یکسان و ثابت نیست، بلکه بر مبنای متغیّرات و موقعیّت هایی که در "قواعد سه گانه کپلر" بیان شدند، تغییر می کند.

گالیله

گالیلئو گالیلئو (Galileo Galilei)، متولّد سال 1564 و متوفّای سال 1642 میلادی، ریاضیدان، ستاره

شناس و فیزیکدان معروف ایتالیایی بود که به نام گالیله مشهور است.

وی در دانشگاه پیزا در ایتالیا (Pisa) به تحصیل ریاضیات پرداخت و در سال 1588 میلادی، به مقام استادی در آن رشته، نائل آمد.

گالیله در ادامه مسیر علمی خود، به عنوان استاد اخترشناسی و هندسه، در دانشگاه شهر پادووا (Padova) در شمال شرق ایتالیا، تا سال 1610 میلادی، مشغول به کار گردید.

گالیله در سال 1609 میلادی، با بهره برداری از تجارب عدسی سازان و سازندگان دوربین در اروپا، به ساخت دوربین نجومی بهتر و نوعی تلسکوپ دقیقتر پرداخت. آنگاه، با این وسیله که اشیاء دور را به صورت نزدیکتر و بزرگتر نشان می داد، به مطالعه اجرام آسمانی پرداخت.

او بر روی کره ماه، تمرکز کرد و توانست گودال های آن کره را مشاهده کند و به این حقیقت پی برد که مواد تشکیل دهنده آن، مشابه زمین است. این در حالی بود که طبیعی دانان معاصر او گمان می بردند که کرات آسمانی از جوهری غیر از عناصر زمینی، که آن را اثر می نامیدند، تشکیل گردیده است.

گاليله در مشاهدات خود، چهار قمر که بر گرد سیّاره مشتری در گردش هستند، و لگّه های خورشید را کشف کرد.

او همچنین، حالات مختلف سیّاره زُهره را مورد مطالعه قرار داد و تشکیل هلال های آن را به ثبت رساند.

گاليله، پژوهش ها و مشاهدات خود را از اجرام آسمانی ادامه داد و مجموع یافته های خویش را در کتابی به نام "پیک ستارگان" (Sidereus Nuncius)، در سال 1610 میلادی، منتشر کرد.

او در این کتاب، دیدگاه کوپرنیک و کپلر را مبنی بر نظام "خورشید مرکزی" و نظریه تیکوبراهه را در ابطال صلب بودن افلاک آسمانی و نفوذناپذیری آن ها، به صورت روشن تر، به اثبات رسانید.

انتشار این کتاب، موجب شهرت گالیله در میان نخبگان و اندیشمندان شد. کوزیمود مدیچی دوم (Cosimo II de' Medici)، فرمانروای ایالت فلورانس، گالیله را به عنوان ریاضیدان دربار خود، منصوب کرد و او را مورد احترام قرار داد.

اما از سوی دیگر، ارباب کلیسا، بویژه رهبران فرقه های دومینیکن و یسوعیان مانند کاردینال رابرت بلارمین (Robert Bellarmine)، به مخالفت سرسختانه با اندیشه های گالیله برخاستند.

دادگاه تفتیش عقائد، با سلاح تکفیر و اتهام به بدعت گذاری، به سراغ او رفت و از وی خواست تا

بپذیرد که آنچه را در کتاب خود آورده است، صرفاً یک نظریه ریاضی است، و مورد قبول او نمی باشد.

پس از عقب نشینی گالیله، رهبران قدرتمند مسیحی به او اجازه دادند تا به تحقیقات خود در باره مباحث فلکی، ادامه دهد.

اما او در ، سال 1632 میلادی کتاب معروف دیگر خود را تحت عنوان گفتگو در باب دو سامانه عمده عالم (Dialogo sopra i due massimi sistemi del mondo) به زبان ایتالیایی منتشر ساخت و بر مبانی فکری خود در زمینه کیهان شناسی و علم نجوم، تاکید ورزید.

از اینرو، دادگاه تفتیش عقائد بار دیگر در سال 1633 میلادی به سراغ گالیله رفت.

این دادگاه، در اظهار نظر رسمی خود، نظریه جدید "خورشید مرکزی" را بدعت آمیز اعلام کرد و آن را

در تضاد با کتاب مقدس دانست، و گالیله را مجبور کرد توبه کند و سخنان خود را پس بگیرد.

گالیله برای اینکه کشته نشود و در آتش نسوزد، توبه را پذیرفت. ارباب کلیسا، او را به حبس خانگی محکوم کردند و از وی خواستند تا فقط در باره مباحث فیزیکی و مکانیکی، به پژوهش های خود ادامه دهد.

بنا بر فرمان ارباب کلیسای کاتولیک، چاپ و نشر کتاب های گالیله و دیگر پیروان نظام "خورشید مرکزی"، مانند کوپرنیک هم ممنوع گردید.

گالیله سرانجام، در سال 1642 میلادی، درگذشت.

آیزاک نیوتن

آیزاک نیوتن (Isaac Newton)، متولد سال 1642 در انگلستان، ستاره شناس، فیزیکدان و ریاضیدان

برجسته ای بود که اندیشه های او، موجب تحولات
بزرگی در اروپا و جهان گردید.

نیوتن در سال 1661 میلادی در دانشگاه کمبریج، به
تحصیل پرداخت و در نزد استاد ریاضیات خود،
آیزاک بارو (Isaac Barrow)، مدارج علمی را طی کرد
و مبانی دانش ریاضیات را آموخت.

وی در سال 1666، به دلیل شیوع طاعون، به آبادی
و زادگاه خود، وُولستورپ (Woolsthorpe) در
منطقه لینکلن شِر (Lincolnshire) بازگشت و به
مدّت حدود هیجده ماه، در گوشه انزوا به سر برد.

وی این فرصت را غنیمت شمرد و با تأمل و تفکر
پیرامون مباحث فکری و ریاضی، به دستاوردهای
بزرگی در زمینه محاسبات انتگرال، دیفرانسیل،
جاذبه عمومی و امثال آن ها، نائل شد.

نیوتن پس از بازگشت مجدد به کمبریج، در سال 1669 میلادی، به عنوان استاد ریاضیات در دانشگاه کمبریج، مشغول به کار شد.

یکی از زمینه های مطالعاتی نیوتن، تحقیق در موضوع ترکیب نور بوده است. وی با تکیه بر تخصص خود در این زمینه، نوع جدیدی از تلسکوپ را که تلسکوپ انعکاسی یا بازتابی (Reflecting telescope) نامیده می شود، اختراع کرد. تمرکز نور در این نوع از تلسکوپ، از طریق آینه های خمیده و مقعر، صورت می گیرد.

نیوتن، از سال 1684 تا سال 1686 میلادی، بر روی قواعد کلی استدلالی تمرکز کرد و نتایج مطالعات عمیق خود را در کتاب " اصول ریاضی فلسفه طبیعی" (Philosophiæ Naturalis Principia Mathematica) در سال 1687 میلادی، منتشر ساخت.

قواعد کلی استدلالی

وی در بخشی از کتاب خویش، چهار قانون کلی را به عنوان قواعد استدلالی، به این شرح بیان می‌کند:

قاعده اول:

"بیش از علّت های درستی که برای پیدایش و عملکرد اشیاء طبیعی کفایت می‌کنند، نباید در پی علّت های مشابه دیگری برای تبیین نمودهای آنها باشیم".

قاعده دوم:

"باید برای معلول های طبیعی همانند، تا آنجا که ممکن است، علّت های همانند و دلایل یکسان را در نظر بگیریم".

وی به عنوان مثال برای امور طبیعی یکسان، تنفس در انسان و تنفس در حیوان، سرایشی در اروپا و

سراشیمی در آمریکا، انعکاس نور در زمین و انعکاس نور در سیارات را بیان می کند.

قاعده سوم:

"با بررسی ساختارهای طبیعی و کیفیات اجسام که در دسترس ما هستند و توانایی افزایش و کاهش در شدتها و درجات را ندارند، به این حقیقت پی می بریم که در مقیاس جهانی، می بایست هر آنچه را که مشابه است و در دسترس ما نمی باشد را نیز، شامل شود".

بنا بر این، نتایج یکسانی که در آزمایش ها در خصوص موارد در دسترس حاصل می گردد، برای موارد مشابه آنها که در دسترس نمی باشند نیز، یکسان است.

دلیل این امر از دیدگاه نیوتن این است که به نظر او، کلیّت طبیعت در عملکرد خود، به ساده بودن و هماهنگی تمایل دارد.

قاعده چهارم:

"در فلسفه تجربی و آزمایشی، باید گزاره ها را بر مبنای نتایج استوار کنیم که با روش استقراء عام از اشیاء و پدیده ها به صورت دقیق، فراهم شده است. بنا بر این، گرچه امکان تصوّر دیدگاه های مخالف وجود دارد، اما در حال حاضر باید گزاره یابی ما بر مبنای یافته های تجربی و مشاهده شده، استوار گردد".

بر اساس این سخن، یافته هایی که از طریق استدلال استقرایی بدست می آیند، نباید با نظریّه پردازی ها و فرضیّات احتمالی، نفی شوند. مگر اینکه یافته های منافی آنها نیز، بر استدلال استقرایی دقیق تر و گسترده تر، استوار باشد.

قوانین سه گانه حرکت

نیوتن، در کتاب اول اصول ریاضی فلسفه طبیعی، به تبیین سه قانون کلی در زمینه حرکت و مبانی اساسی مکانیک کلاسیک، می پردازد.

قانون اول:

هر جسمی در دستگاه مرجع لخت (Inertial frame of reference)، که برآیند نیروهای وارد شده بر آن صفر باشد، یا در حالت سکون باقی می ماند، و یا با سرعت ثابت، در امتداد یک خط مستقیم، به حرکت متشابه خود ادامه می دهد. این قانون اول نیوتن، به عنوان قانون اینرسی یا لختی (Inertia)، معروف است.

قانون دوم:

شتاب یک جسم، مساوی است با مجموعه نیروهای وارده بر آن جسم، تقسیم بر جرم آن.

به عبارت دیگر، اندازه شتاب هر جسم با نیروی وارد بر آن جسم، تناسب مستقیم دارد، و با جرم آن جسم، تناسب معکوس دارد.

قانون سوم:

هنگامی که یک جسم به جسم دیگر نیرو وارد کند، آن جسم دیگر نیز، نیرویی در همان حدّ و اندازه را در جهت مخالف، به جسم اول وارد می سازد.

قانون جاذبه عمومی

این قانون که به عنوان "قانون جهانی گرانش نیوتن" (Newton's Law of Universal Gravitation) نامیده می شود، در کتاب "اصول ریاضی فلسفه طبیعی"، تبیین گردیده است.

بر مبنای این قانون:

"هر ذره در جهان، ذره دیگر را با نیرویی که با حاصل ضرب جرم آن دو جسم تناسب مستقیم دارد، و با مجذور فاصله بین مراکز آنها تناسب معکوس دارد، به خود جذب می کند".

به عبارت دیگر، نیروی گرانشی که هر جسم بر جسم دیگر وارد می کند، با حاصل ضرب جرم آن دو جسم نسبت مستقیم دارد، و با مجذور فاصله میان آن دو، نسبت معکوس.

بنا بر این، هرگاه در سطح بالای یک سیّاره، پرتابه ای با سرعت زیاد به صورت افقی پرتاب شود، نیروی جاذبه آن سیاره باعث می شود که آن پرتابه مسیر منحنی را بپیماید. اما اگر سرعت آن پرتابه، بالاتر و در حدّ نصاب لازم باشد و در آن حدّ باقی بماند، آن پرتابه در مدار آن سیاره قرار می گیرد و یک مسیر دایره ای را می پیماید.

چنانکه ملاحظه می کنید، قانون جاذبه عمومی، کیفیت مدارهای سیارات و حرکات اجرام آسمانی را به صورت قانونمند، و بر مبنای اصول ریاضی، توضیح می دهد.

این قانون همچون نشان می دهد که کلّ جهان مادی، به صورت یک دستگاه عظیم و منظم و به هم پیوسته طراحی شده است که بر اساس قوانین علمی طبیعی، کار می کند.

اندیشه های فلسفی دوران ساز

انقلاب علمی در تبیین نظام کیهان شناسی، موجب تحوّل در نظام فکری و فلسفی اندیشمندان اروپا گردید و جهان شناسی را بر مبنای دیدگاه نیوتن که عالم را به عنوان یک دستگاه عظیم و منظم و به هم پیوسته و مبتنی بر اساس قوانین طبیعی می دانست، مورد تجزیه و تحلیل فکری و ارزیابی های مجدد قرار داد.

همزمان با ظهور دیدگاه های جدید در عرصه علم نجوم و کیهان شناسی، فیلسوفان بزرگ اروپا نیز، به ارائه افکار و اندیشه های نوینی در زمینه فلسفه و منطق پرداختند که به نوبه خود، تاثیر ژرفی بر نظام فکری آینده فرهیختگان و عموم مردمان آن قاره، بر جای نهاد.

در اینجا، به نحو موجز، به تبیین دیدگاه های
فلسفی اندیشمندان بزرگ قرن هیفدهم و هیجدهم
میلادی، می پردازیم.

دکارت

رنه دکارت (René Descartes)، فیلسوف و ریاضیدان
معروف فرانسوی، متولد سال 1596 و متوفای سال
1650 میلادی، یکی از برجسته ترین حکیمان اروپا
قلمداد می گردد. وی از اوان کودکی، الهیات،
ادبیات، منطق، اخلاق و ریاضیات را در مدرسه
یسوعیان، در شهر لافلش (La Flèche) در فرانسه
آموخت، و از سال 1615 میلادی، تحصیلات خود را
در رشته حقوق، در دانشگاه پواتیه (Poitiers) در
غرب فرانسه، ادامه داد.

دکارت، تلاش کرد تا یک نظام منسجم فلسفی مبتنی بر استدلال عقلی به وجود آورد. وی معتقد بود که حقیقت، بر پایه تعقل شخص از نفس خویش قرار دارد و بر این اساس، "من می اندیشم"، زیربنای "من هستم" می باشد.

اندیشه های دکارت که استدلال را میزان و معیار شناخت حقیقت می دانست، منبع ادراک انسان از واقعیت را به استدلال و ادراک عقلی (Raison) محدود ساخت و موجب پیدایش مکاتب فلسفی اصالت عقل یا خردگرایی (Rationalism) در اروپا گردید.

وی، اصول و مبانی اندیشه های خود را در کتاب های خود مانند "اصول فلسفه" (principia philosophiae)، "تأملات در فلسفه اولی" (Meditationes de prima philosophia) به زبان لاتین، "گفتار در روش"

(Discours de la méthode) به زبان فرانسوی، و دیگر

آثار خود، تبیین کرده است.

دکارت، برای غلبه بر شک، و رسیدن به یقین، از

اینجا شروع می کند:

- من در همه چیز شک می کنم. ولی در این امر که

شک می کنم، نمی توانم شک کنم.

- پس من یقین دارم که شک می کنم.

- نظر به اینکه شک کردن من، حالتی از اندیشه

است، پس شک کردن من اثبات می کند که من می

اندیشم.

- از آنجا که من می اندیشم، پس من هستم که

می اندیشم.

بدین وسیله، دکارت، با تکیه بر بدیهیات، از مراحل

شک کردن عبور کرد و به مرحله اثبات خود رسید:

من شک می کنم ← پس من می اندیشم ← پس من هستم.

دکارت، اساس فلسفه خود را بر این اصل نخستین استوار نموده و آن را به زبان لاتین، به طور اختصار، چنین بیان کرده است: "ego cogito, ergo sum" یعنی: من فکر می کنم، پس هستم.

دکارت، برای ادراک حقایق، چهار قانون را در کتاب خود "گفتار در روش"، به شرح زیر، بیان می کند:

قانون اول: هیچ امری را به عنوان حقیقت نمی پذیرم، مگر آنکه درستی آن به صورت روشن بر من معلوم گردد، و در تصدیق آن، از عجله، پيشداوری و تمایلات پرهیزم. بنا بر این، هیچ امری را تا زمانی که کاملاً واضح و مبرهن نگردد و مبرّای از هرگونه شک و تردید نباشد، نمی پذیرم.

قانون دوم: هر مسأله را که بخواهم مورد مطالعه قرار دهم و حل کنم، باید تا حدّ توان و تا اندازه ای که برای تسهیل حلّ آن مسأله ضرورت دارد، آن مسأله را به اجزاء تفصیلی تر و جزئی تر، تقسیم و تجزیه و تحلیل نمایم.

قانون سوم: اندیشه های خود را به ترتیب و با رعایت سلسله مراتب به جریان می اندازم، و از ساده ترین امور که درک آن آسان است، آغاز کنم و به تدریج، به ادراک امور دارای ابعاد متعدّد و مرگّب، نائل می آیم، و ترتیب را برای همه امور، در نظر می گیرم.

قانون چهارم: در بررسی هر امر، باید ترتیب و بازنگری آن را آنچنان به کمال برسانم و مطالعه مسائل را تا آن حدّ کلی سازی کنم و تعمیم دهم، که با اطمینان بدانم در بررسی آن ها چیزی از قلم نیفتاده است.

دکارت، بر این عقیده بود که همه اموری که آدمی شایستگی درک آنها را دارد، با استفاده از چهار قانون فوق، قابل ادراک خواهند بود.

دکارت، پس از اثبات وجود خود، به اثبات حقایق خارج از هستی خود در جهان می پردازد.

وی به این نکته اشاره می کند که من در جهان خارج از ذهن خویش، اموری را مانند "امتداد" ادراک می کنم که مادی و جسمانی نیستند و درک آن ها با عقل صورت گرفته است نه با حس. بنا بر این، اموری در عالم خارج که با عقل محض ادراک می شوند، به اندازه واقعیّت وجود "من"، بدیهی و روشن هستند و در زمره امور یقینی قرار می گیرند.

دکارت، بر مبنای دیدگاه خردگرایانه خود، بر آن بود که اندیشه او به عنوان موجودی ناقص، در باره ایده کامل، او را به هستی وجودی کامل رهنمون می سازد، و آن وجود کامل، خداوند است.

او معتقد بود به اینکه لازم است به نتیجه ای که از همه کامل تر است برسیم - نه به امری که کامل نیست - و از چیزی هم بر نمی خیزد. بنا بر این، امکان ندارد که من آن کمال اعلا را از ذات خودم به دست آوردم. بر این اساس، ناچارم بپذیرم که طبیعت، چیزی در نهاد من قرار داده است، تا آنکه اذعان کنم به این حقیقت که او از من کامل تر است. آن حقیقت در ذات خود، حائز همه کمالاتی است که من به آن ها می اندیشم و معتقد هستم. در یک کلام می خواهم بگویم: آن حقیقت، خداوند است.

دکارت، در نظریات فلسفی خود، به جدایی فکر از ماده اعتقاد داشت. دلیل این تفاوت بنیادین هم از نظر او این بود که در وجود فکر و اندیشه نمی توان شک کرد، ولی در مورد ماده، امکان شک و تردید وجود دارد.

نظریه دوگانه انگاری دکارتی (Cartesian dualism) که با عباراتی مانند نظریه دوگانه‌گرایی ذهن و بدن (Mind-body dualism) تعبیر می‌شود، به این امر، اشاره دارد.

بنا بر این، دو جوهر کاملاً متفاوت آفریده شده‌اند. یکی جوهر فکر که از ماده و امور مادی مبرا می‌باشد. و دیگری، جوهر ماده است که دارای دو ویژگی "اشغال فضا" و "حرکت" است.

دکارت، ریاضیات را مناسب‌ترین وسیله برای تفکر و تعقل می‌دانست، و فکر و عقل را طریق رسید به حقائق امور، قلمداد می‌نمود.

برخورد کلیسا با دکارت

انتشار افکار و اندیشه‌های دکارت، موجب خشم کلیسای کاتولیک و برخی از رهبران پروتستان گردید،

که نظریات او را با دیدگاه های دینی خود در تعارض و تضادّ می دانستند.

کلیسای کاتولیک، نشر آثار این فیلسوف را که مبتنی بر آزادی فکر و اصالت عقل بود، ممنوع کرد و به عنوان کتاب های منحرف کننده، تحریم نمود.

اسپینوزا

باروخ اسپینوزا (Baruch Spinoza)، متولد سال 1632 در هلند، و متوفای سال 1677 میلادی است. وی به عنوان بنديکت د اسپینوزا (Benedict De Spinoza) نیز، شهرت دارد.

او مانند رنه دکارت، به عنوان فیلسوفی خردگرا و از پیشگامان مکتب فکری راسیونالیسم دراروپا، قلمداد می شود. گرچه در برخی موارد مثل دوگانه انگاری فکر و ماده (Cartesian dualism)، دیدگاه وی با نظریات دکارت، زاویه دارد.

اسپینوزا که در خانواده ای یهودی به دنیا آمده بود، در آغاز زندگی خود، به یک مدرسه دینی یهودی فرستاده شد تا الهیات مذهبی را فرا بگیرد. از آنجا که او به مباحث دین شناسی مذهبی قانع نبود، به آموختن مباحث فلسفی روی آورد، و تحت تأثیر اندیشه های خردگرایانه دکارت، قرار گرفت.

اسپینوزا در زمینه جدایی عالم فکر، ذهن، روح، خدا، از یکسو، و عالم ماده، بدن، جسم و جهان طبیعی از سوی دیگر، با دکارت، موافقت نکرد. وی معتقد بود به اینکه حقیقت هستی، یکتا و یگانه است و آن، وجود خداوند است، و همه مظاهر جهان، جلوه ها و نمودهای او هستند. بنا بر این، هیچ موجود دیگری، از خدا جدا نیست.

از این نظریه، به عنوان نظریه توحید فلسفی یا وحدت وجود فلسفی، نام برده می شود.

برخی از بزرگان فلسفه در غرب مانند فریدریش هگل، به دفاع از افکار و دیدگاه های اسپینوزا پرداخته و او را به عنوان فیلسوف واقعی معرفی کرده اند.

اما برخی از مخالفان او، دیدگاه وی را در این زمینه، به عنوان نظریه "همه خدایی" و یا "الحاد"، تفسیر کرده اند و به مبارزه با او پرداختند.

اسپینوزا معتقد بود به این که هیچ امری درعالم طبیعت، از قوانین عمومی طبیعی، سرپیچی نمی کند. وی می گفت: هر پدیده ای در این عالم، یک توضیح منطقی دارد، و در پرتو عقلانیت، می توان به تفسیر و توضیح آن پرداخت.

او معتقد بود به اینکه شادمانی واقعی، در استفاده از عقل و خرد ورزی به دست می آید.

همچنین، آزادی حقیقی، تنها در صورتی برای انسان حاصل می شود که از قید دلبستگی های زودگذر رهایی یابد ، و نظام مندی طبیعت و قوانین منظم آن را درک کند و بپذیرد.

برخی از آثار و تألیفات اسپینوزا که افکار و دیدگاه های او را در بر دارند، بدین شرحند:

- رساله در اصلاح فاهمه (Tractatus de Intellectus Emendatione)
- اخلاق (Ethica)
- رساله الهی سیاسی (Tractatus Theologico-Politicus)
- اصول فلسفه دکارتی (Principia philosophiae cartesianae)

برخورد ارباب ادیان با اسپینوزا

از آنجا که اسپینوزا از جامعه یهودیان بود، پس از مطرح شدن افکار و دیدگاه های بحث انگیز وی، علاوه بر رهبران کلیسای مسیحیت، سردمداران

جامعه یهودی نیز، در سال 1665 میلادی، به تکفیر و طرد او پرداختند. آنان همچنین، آثار او را تحریم کردند و کتاب های وی را در ردیف کتب ضالّه، قرار دادند.

فرانسیس بیکن

فرانسیس بیکن (Francis Bacon)، متولد سال 1561 در شهر لندن، و متوفای سال 1626 میلادی، فیلسوف، حقوقدان، و سیاستمدار انگلستان بود.

نظام فکری این نویسنده، مبتنی بر تجربه گرایی (Empiricism) است. بر اساس این نظام فکری، استنباط هیچ دانشی بدون اینکه با معیارهای تجربی اثبات شود، قابل قبول نمی باشد.

بیکن، در 1573 میلادی، در کالج ترینیتی (Trinity) به تحصیل پرداخت. سپس، به فراگیری دانش حقوق، همّت گماشت و در سال 1683 میلادی، به

عنوان نماینده مجلس از شهر ناوَنُتن (Taunton)،
انتخاب شد. وی پس آن نیز، مسیر سیاست را طی
کرد و به مناصب مهمّ قضایی و مشورتی در دولت
بریتانیا، منصوب گردید.

بیکن، به جای تمرکز بر عقل گرایی محض، به نقش
تجربه گرایی اهتمام می ورزید. او می گفت: تنها با
تجربه و آگاهی از قوانین طبیعت، می توان بر عالم
طبیعت تسلّط یافت.

بنا بر این، ادراک صحیح انسان از حقیقت، تنها در
همان حدی است که تجربیات و مشاهدات او اثبات
می کند.

از آنجا که بیکن، روش استقرایی فلسفه و تکیه بر
منطق ریاضی که مورد اهتمام عقل گرایان مانند
دکارت بود را نپذیرد، افراد را به مطالعه طبیعت
و شناخت قوانین آن فرا می خواند تا از طریق تجربه
و مشاهده عینی، به واقعیت ها پی ببرند. زیرا تنها در

این صورت، فلسفه می تواند نتیجه بخش باشد و در عمل، موجب بهره مندی انسان ها از مواهب آن گردد.

وی، بدین جهت، معتقد بود که فلسفه ای که از یونانیان مانند ارسطو به ارث رسیده است، ثمره عملی مناسبی برای زندگی بشر در عصر حاضر ندارد. در حالی که رسالت اصلی دانش بشری آن است که با اختراعات و اکتشافات، زندگی انسان ها را بهبود بخشد. بنا بر این، باید به بازسای علوم انسانی و هنرها بر مبنای تجربه و اصول استقراء علمی، همّت گماشت. زیرا از طریق تجربیات دقیق و مشاهدات نظام مند، می توان به اصول کلی و قوانین عامّ، نائل شد.

فرانسیس بیکن، اندیشه های خویش را در نوشتارهای خود، مانند کتاب های یادشده در زیر، به رشته تحریر در آورده است:

- مقالات (Essays)
- آتلانتیس جدید (New Atlantis)
- ارگانوم یا روش جدید (Novum Organum)
- تقسیم بندی علوم (Partitions of the Sciences)
- نردبان فکر (Scala Intellectus)
- فلسفه دوم یا علم فعال (Philosophia Secunda aut Scientia Activæ)
- پیشرفت یادگیری (The Advancement of Learning)
- تاریخ طبیعی (Natural History)
- تأسیس بزرگ (Instauratio Magna)
- تاریخ زندگی و مرگ (History of Life and Death)
- حکمت پیشینیان (The Wisdom of the Ancients)

افکار و دیدگاه های بیکن، به دلیل تمرکز بر علم گرای و تجربه گرایی، برای بسیاری از معاصرانش جذاب بود، اما جمعی از اندیشمندان دیگر، به دلیل عدم اهتمام وی به قواعد عقلی و اصول

ریاضی در استنباط حقائق عالم هستی، به مخالفت با او پرداختند.

به هر حال، اندیشه های فرانسیس بیکن، به رواج علم گرایی در اروپا انجامید و روشی متفاوت را برای شناخت، به اندیشمندان آن دوران، عرضه کرد.

دیگر فلاسفه قرن هیفدهم عبارت بودند از:

تامس هابز

تامس هابز (Thomas Habbes)، متولد سال 1588 و متوفای سال 1679 میلادی، فیلسوف سیاسی در انگلستان بود.

وی، ریاضیات و ادبیات کلاسیک را در دانشگاه آکسفورد (Oxford) فرا گرفت. همچنین، در دانشگاه کمبریج (Cambridge)، به تحصیل پرداخت. آنگاه، به منظور دیدار دانشمندان دیگر،

به برخی از کشورهای اروپا مانند ایتالیا و فرانسه سفر کرد و با اندیشمندانی مانند گالیله، ملاقات نمود و بر اندوخته های علمی و فلسفی خویش افزود. وی سرانجام، با کوله باری از دانش و تجربه، در سال 1641 میلادی، به انگلستان باز گشت.

هابز، از سال 1642 میلادی، شاهد جنگ های داخلی میان نیروهای پارلمان به رهبری اَلِیورِ کرامول (Oliver Cromwell) از یکسو، و لشکریان چارلز اول پادشاه انگلستان از سوی دیگر بود. این جنگ خونین که تا سال 1651 میلادی ادامه داشت و موجب کشته شدن جمع بزرگی از مردم انگلستان، و ویرانی شهرهای آن کشور شد، با اعدام چارلز اول پادشاه انگلستان، خاتمه یافت. پس از اعدام پادشاه و پیروزی نیروهای طرفدار پارلمان، یک دوره دیکتاتوری فردی تحت فرمانروایی کرامول، به اسم

حکومت جمهوری، در سرزمین انگلستان، برقرار گردید.

این حوادث ناگوار، تأثیر عمیقی بر افکار فلسفی و سیاسی هابز، بر جای گذاشت.

وی، دیدگاه های خود را در زمینه فلسفه سیاسی، در کتاب معرف خود به نام " لوایثان " (Leviathan) در سال 1651 میلادی، به رشته تحریر در آورد. او در این کتاب، به شیوه تدوین قراردادهای اجتماعی می پردازد.

وی، نام این کتاب را از اسطوره لوایثان گرفته است که اشاره به هیولای بزرگی است که از دریاها سر بر می آورد.

هابز بر این باور است که آدمی به حسب طبیعت خود، موجودی خود بین است و بر اثر خودخواهی، برای احراز منافع خود، و به دلیل بی اعتمادی به

دیگران، و به خاطر نیل به جاه و مقام، به خشونت طلبی و جنگ و ستیز با دیگران، رو می آورد.

از آنجا که وضعیت طبیعی بشر، ملازم با جنگ همه بر ضدّ همه است، بر این اساس، اگر انسان ها به حالت طبیعی خود رها شوند، زندگانی آنان، همواره ملازم با ترس، کشتار، فقر، و خشونت دائم خواهد بود.

راه رستگاری بشر این است که انسان ها با قراردادی اجتماعی، از تفرّد در رسیدن به حقوق و امتیازات خود صرف نظر کنند و به تشکیل دولتی توانا و شایسته و فراگیر اهتمام ورزند که از مردم برخاسته باشد. آنگاه، مردم، حقوق طبیعی خود را به آن دولت مطلقه و مقتدر واگذار نمایند و به آن ملتزم باشند.

بنا بر این، باید یک دولت مطلقه و توانمند و یکپارچه، زمام امور را در دست بگیرد و انسان های دیگر، از آن پیروی کنند.

هابز معتقد است که با قانون مدنی که لازمه آن عقد قراردادهای اجتماعی است، قانون طبیعی که لازمه آن جنگ همه بر ضد همه است، مهار شود.

قانون مدنی، آزادی های فردی را در قانون طبیعی محدود می سازد، تا از جنگ و ستیز بر سر منافع، پرهیز شود، و همه انسان ها از طریق منافع مشترک، بهره مند گردند و به صورت ملّتی متحد و یکپارچه باقی بمانند.

وی همچنین بر این باور بود که نهاد مذهب و ارباب کلیسا نباید موجب محدودیت دولت باشند. رهبران مذهبی نمی توانند با سلاح تکفیر، موجب اخلال در امر حکومت شوند. بلکه پیروی همگان از قدرت مطلقه دولت واحد، تا زمانی که حکومت بتواند

امنیت مردم را فراهم سازد و از شهروندان خود، دفاع کند، امری ضرور است.

از این فیلسوف سیاسی انگلستان، آثار زیادی به جای مانده است که برخی از آنها عبارتند از:

- لویاتان (Leviathan)
- طبیعت انسان و ساختار سیاسی (Human Nature and
(De Corpore Politico)
- انسان و شهروند (Man and Citizen)
- آزادی و ضرورت (Of Liberty and Necessity)
- ملاحظات در مورد شهرت، وفاداری، آداب و مذهب.
(Considerations upon the Reputation, Loyalty, Manners, and Religion.)

جان لاک

جان لاک (John Locke) متولد سال 1632 و متوفای سال 1704 میلادی، فیلسوف انگلیسی، و مروج قراردادهای اجتماعی بود.

جان لاک، با دیدگاه تامس هابز که انسان را به حسب طبیعتش موجودی خشونت طلب و ستیزه جو میدانست، مخالفت می کند و معتقد است که انسان، ذاتا در پی نیل به سعادت و شادی است. بنا بر این، دیدگاه هابز را مبنی بر ضرورت التزام انسان ها به دولتی مطلقه و با اقتدار، و واگذاری حق طبیعی انسانها به آن را مناسب نمی داند.

جان لاک، در سال 1647 میلادی، در مدرسه معروف وست مینستر (Westminster) به تحصیل پرداخت. سپس در سال 1652 میلادی، به کالج کرایست چرچ (Christ Church) در دانشگاه آکسفورد رفت.

وی، تحت تأثیر رنه دکارت و دیگر فیلسوفان مدرن قرار گرفت و دیدگاه های فلسفی آنان را مورد مطالعه قرار داد. او همچنین، با آثار دانشمندان و فلاسفه مسلمان مانند داستان حی بن یقظان (Hayy

ibn Yaqdhan)، نوشته ابن طُفیل (Ibn Tufayl)، متولد سال 1105 در گوآدیکس (Guadix) در جنوب اسپانیا، و متوفای سال 1185 میلادی، آشنا شد. برخی از ایده های جان لاک، مانند اینکه ذهن بشر در آغاز، مانند یک لوح سفید است که چیزی بر آن نوشته نشده و از گناه و معصیت مبرا است، و این انسان است که با آموزش علوم و تجربه، آن لوح را سرشار از دانش می سازد، و یا با گناه، آن را آلوده می کند؛ از داستان حیّ بن یقظان گرفته شده است.

جان لاک، دیدگاه رنه دکارت را مبنی بر عقائد فطری که در نهاد آدمی قرار داده شده است، نفی می کند. او، منشأ پدایش عقائد و دانش ها را در یک کلمه معرفی می کند: "تجربه".

وی در کتاب "مقاله ای درباره درک انسان"، دیدگاه یادشده را توضیح می دهد.

در کتاب یادشده، چنین می خوانیم:

"از خود می پرسیم: چگونه آن لوح سفید و خزانه
بزرگ، مملوّ از مفاهیم و تخیّلات بی شمار و پر
هیاهو می گردد؟

چگونه انسان آن صفحه سفید را با انواع گسترده
نقاشی ها رنگ آمیزی می کند؟

چگونه تمام مصالح و استدلال و علم خویش را
فراهم می سازد؟

پاسخ من به این پرسش ها در یک کلمه این است که
می گویم: به وسیله تجربه".

جان لاک با نظریه لوح سفید، این دیدگاه ارباب
کلیسای کاتولیک را نفی می کند که معتقد بودند
انسان، آلودگی به گناه نخستین را که نافرمانی از
خداست، فطرتاً از بدو تولّد، به ارث می برد.

یکی از ویژگی های این فیلسوف تجربی قرن هیفدهم، پژوهش در زمینه مسائل اجتماعی و سیاسی و آزادی و حقوق بشر می باشد. وی اندیشه های فلسفه سیاسی خویش را در کتاب خود به نام "دو رساله در باره حکومت" (Two Treatises of Government) تبیین نموده است.

وی در این کتاب، بر خلاف تامس هابز، حکومت مطلقه را نفی می کند. بلکه تامین و تضمین حقوق شخصی و طبیعی شهروندان توسط دولت ها را اساس مشروعیت نظامها و حکومت ها می داند.

این دیدگاه جان لاک، وی را به عنوان فیلسوف لیبرالیسم سیاسی، مشهور ساخت.

جان لاک، دیدگاه های فلسفی و سیاسی خود را علاوه بر کتاب دورساله درباره حکومت، در کتاب

های دیگرش به شرح ذیل، به رشته تحریر در آورده است:

- مقاله ای دربارهٔ درک انسان
(An Essay Concerning Human Understanding)،
- مقاله ای دربارهٔ مدارا
(Essay Concerning Toleration)،
- چند نظریه درباره آموزش و پرورش
(Some Thoughts Concerning Education)،

مالبرانش

نیکلا مالبرانش (Nicolas Malebranche)، متولد سال 1638 در پاریس، و متوفای سال 1715 میلادی، فیلسوف عقل گرای فرانسوی است که دیدگاه های آگوستین در زمینه الهیات مسیحی، و نظریات دکارت در زمینه عقل گرایی را مورد مطالعه قرار داد و تلاش کرد تا آن دو دیدگاه را در عرصه

شناخت خداوند، به کار برد و نوعی تقارب میان آن دو ایجاد کند.

وی فلسفه و الهیات مسیحی را در کالج دو لا مارک (Collège de la Marche) و کالج سوربون (Collège de Sorbonne) فرا گرفت و در سال 1654 میلادی از دانشگاه پاریس، فارغ التحصیل شد.

مالبرانش، افکار و عقائد خود را در زمینه های فلسفه و الهیات مانند مبحث خطای انسان و چگونگی پرهیز از آن، در کتاب های خود به نام در جستجوی حقیقت (De la recherche de la vérité) ، و رساله فطرت و رحمت (Treatise on Nature and Grace) بیان کرده است.

گرچه مالبرانش یک کشیش مسیحی بود، ولی به دلیل انتقادات او نسبت به مکتب اسکولاستیسم و الهیات مسیحی و اهتمام به عقل گرایی، مورد خشم کلیسای کاتولیک قرار گرفت. از اینرو، ارباب کلیسا،

در سال 1690 میلادی، رساله فطرت و رحمت او را در زمره کتب ضالّه قرار دادند و انتشار آن را ممنوع کردند.

لایبنیتس

گوتفرید لایبنیتس (Gottfried Leibniz) ، متولد سال 1646 در شهر لایپزیک (Leipzig)، و متوفای سال 1716 میلادی، فیلسوف، حقوقدان، سیاستمدار، و ریاضیدان آلمانی است و عمده تحصیلات و تحقیقات وی در زمینه های فلسفه، ریاضیات و دانش حقوق بوده است.

وی در فلسفه، همانند رنه دکارت، پیرو مکتب خردگرایی است و فلسفه او را طریقی برای رسید به مراحل بالاتر در عقلانیّت و مراتب حقیقت می داند.

او در ریاضیات نیز، همزمان با نیوتن، به تشریح و گسترش حساب دیفرانسیل و انتگرال، یا حساب بی‌نهایت کوچک‌ها (Infinitesimal Calculus)، پرداخت.

لایبنیتس، دیدگاه‌های خود را در زمینه‌های فلسفی، ریاضی، الهیات و حقوق، در آثار پرشمار خود مانند کتاب‌های یادشده در زیر، تبیین نموده است:

- منادولوژی (La Monadologie) در باره جوهر فرد.
- روشی جدید برای بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین
Nova Methodus pro Maximis et Minimis
- در مورد هنر ترکیبی (De Arte Combinatoria)
- گفتمان متافیزیک (Discourse on Metaphysics)
- مقالات جدید در مورد درک انسان
Nouveaux essais sur l'entendement humain
- تئودیه (Théodicée)

یان آمس کُمنسکی

یان آمس کُمنسکی (Jan Amos Komenský)، متولّد سال 1592 ، و متوفّای سال 1670 میلادی، که با نام "یوهان آموس کُمنیوس" (Johann Amos Comenius) نیز، نامیده می شود، فیلسوف و اندیشمند اهل سرزمین چک (Czech) ، و طراح یک نظام ویژه تعلیم و تربیت در اروپا بود. او تحصیلات عالیه خود را در دانشگاه هایدلبرگ (Heidelberg) در آلمان به پایان رساند و به ترویج شیوه های آموزشی نوین پرداخت.

کُمنسکی در مقابل موج جدایی میان علم و دین که در آن زمان به اوج خود رسیده بود، خواستار تعامل و تقریب و هماهنگی آن دو گردید.

او نظام آموزشی خود را تحت عنوان پانسوفیا (pansophia) مطرح ساخت. مقصود او، طرح یک

نظام جهان شمول آموزشی و پرورشی بود تا در پرتو آن، سعادت عامّه مردم، فراهم گردد.

این واژه در حکمت هرمسی، در مقام توضیح و تفسیر خرد کائناتی (universal wisdom) و نظریّه تطابق عالم کبیر (جهان خارجی) و عالم صغیر (جهان باطنی انسان)، به کار برده می شود. گُمَنسکی در صدد بود تا تطابق معارف فطری انسان را با حقائق جهان هستی، تبیین کند. او معتقد بود به اینکه اگر علم و دین به وحدت و اتّفاق نظر برسند، در پرتو خرد کائناتی، آرمان شهر حقیقی ایجاد می گردد و جامعه بشری به اوج کمال می رسد.

گُمَنسکی، دیدگاه های فلسفی و تربیتی خویش را در آثار خود مانند کتاب های یادشده در زیر، به رشته تحریر درآورده است:

- راه نور (Via Lucis)
- آموزش عالی (Didactica Magna)

- درباره وحدت و نظم خوب (De bono unitatis et ordinis)
- امور تعلیمی (Opera didactica omnia)
- مرکز امنیّت (Centrum securitatis)
- نشانه های پانسوفیا (Pansophiæ Prodromus)

پاسکال

بلز پاسکال (Blaise Pascal) متولد سال 1623 در فرانسه ، و متوفای سال 1662 میلادی، ریاضیدان، فیزیکدان و فیلسوف زمان خود بود.

وی از نوجوانی به مطالعه افکار و نظریات رنه دکارت اهتمام ورزید. در شانزده سالگی، کتابی در زمینه هندسه تصویری (Projective Geometry) به رشته تحریر درآورد و در سال 1642 میلادی ، به اختراع ماشین حساب مکانیکی خود اهتمام ورزید که

به عنوان ماشین حساب پاسکال (Pascal's calculator) معروف است.

علاقه پاسکال به ریاضیات و علم حساب و هندسه، باعث تألیف آثار ارزشمندی در زمینه حساب احتمالات، مثلثات، فلسفه ریاضی و امثال آن ها گردید. او دیدگاه های هندسی و ریاضی خود را علاوه بر کتاب هندسه تصویری، در نوستارهای دیگرش مانند کتاب های ذیل، شرح داده است:

رساله مثلث حسابی (Traité du triangle
arithmétique)، روح هندسه (De l'Esprit
géométrique)،

هنر قانع کردن (De l'Art de persuader).

پاسکال در سال 1654 میلادی، در حادثه ای وحشتناک که در جاده به وقوع پیوست و باعث شد مرگ را پیش چشمش مجسم سازد، به حالت اغما

رفت و پس از به هوش آمدن، به اندیشه های عمیق مذهبی گرایش پیدا کرد.

او بر این باور بود که دانش، یک شهود روحی است و بدین جهت برای مدّتی، فعالیت علمی خویش را رها ساخت و به عبادت و دیر نشینی پرداخت.

وی از سال 1656 میلادی، به نوشتن کتاب دینی خود در زمینه الهیات، به نام "نامه های استانی" (Lettres provinciales) پرداخت. او همچنین در اواخر عمرش به نوشتن کتاب مذهبی دیگری به نام اندیشه ها (Pensées) اهتمام ورزید ولی نتوانست آن را به پایان ببرد.

"نامه های استانی" شامل هیجده نامه است که با منطق و استدلال، و گاهی با طنز و لطیفه و نکته گویی، به تبیین دیدگاه های مذهبی پاسکال می پردازد. وی این کتاب را در حمایت از مذهب مسیحی "یانسنیسم" یا "ژانسنیسم" (Jansénisme)، و انتقاد از

مذهب مسیحی یسوعیان (Jesuits)، و اعتراض به سلطنت استبدادی، نگاشته است. پاسکال در نامه آخر، پاپ الکساندر هفتم را مورد انتقاد قرار می دهد. زیرا پاپ مذکور، مذهب مسیحی "یانسنیسم" را که مورد علاقه پاسکال بود، محکوم کرده بود. پاسکال در آن نامه به این نکته اشاره می کند که پاپ در این زمینه اشتباه می کند، همانگونه که در آزار و اذیت گالیله، مرتکب خطا شده است.

یادآور می شود که جنبش یانسنیسم، یک نهضت مذهبی بود که نسبت به برخی از موضع گیری های کلیسای کاتولیک، و همچنین، به استبداد نظام پادشاهی، اعتراض می کرد. بنیانگذاری این نهضت، به اسقف کورنلیوس یانسنیوس (Cornelius Jansenius) نسبت داده می شود.

پاسکال، از اینکه انسان، از قابلیت تعالی خود غافل شود و فقط به جنبه ضعف و خردی خود بنگرد و

در نتیجه، خود را در کیهان بی کران گم کند، هراس داشت.

او در نوشتاری که تحت عنوان اندیشه ها (Pensées) منتشر گردیده، چنین می گوید:

"بگذاریم انسان، کره زمین را به منزله نقطه ای نسبت به مدار گسترده خورشید بنگرد. بگذاریم او به این امر پی ببرد که مدار گسترده خورشید نیز، نسبت به ستارگان در حال حرکت در آسمان، جز یک نقطه کوچک نیست. ..

اما از سویی دیگر، بگذاریم تا انسان بیندیشد که آدمی نسبت به کلّ جهان هستی چه نسبتی دارد؟ بگذاریم به این امر بیندیشد که در گوشه ای دوردست از کیهان، گم شده است...

انسان در عالم گسترده طبیعت چیست؟

پاسخ این است: انسان در جهان نامتناهی، هیچ است.

اما، نقطه ای محوری میان هیچ و همه چیز.

پاسکال در تبیین عقائد فلسفی و مذهبی خود بر آن بود که انسان از یکسو، موجودی آسیب پذیر و ضعیف است که احساسات و هیجانات می توانند او را گمراه سازند، اما از سوی دیگر، موجودی متفکر است. بنا بر این، عظمت و شکوه انسان، در تفکر او نهفته است. انسان در پرتو تفکر می تواند به تعالی برسد.

او در نوشتار خود "اندیشه ها" چنین می گوید:
 "بکوشیم تا خوب بیندیشیم و این را بدانیم که اندیشه خوب، سرچشمه اخلاقیات است".

پاسکال در عین حال، عقل و منطق را برای فهم همه رازهای هستی، کافی نمی دانست و معتقد بود به

اینکه بخشی از حقایق باید از طریق "دل" شناخته شود، نه از طریق عقل. این همان امری است که عارفان، آن را شناخت با علم حضوری می نامند که از راه قلب (دل) حاصل می شود.

پاسکال، در همان نوشتار (اندیشه ها) چنین می گوید:

"دل ، روش های خاص خود را برای رسیدن به حقائق دارد که عقل و منطق در آنجا راه ندارند. این "دل" است که خدا را احساس و مشاهده می کند، نه منطق".

پاسکال که از یکسو، فردی دانشمند و آزاد اندیش بود، و از سوی دیگر، به دین و مذهب گرایش پیدا کرده بود، از جدایی علم و دین، که به خاطر برخورد خشونت آمیز کلیسای کاتولیک با دانشمندان به وجود آمده بود، رنج می برد و در صدد تقریب آن دو بر آمد.

او از ارباب کلیسا انتظار داشت تا با نتایج پژوهش
های علمی دانشمندان و اندیشه های عقلانی
فلاسفه به مخالفت برخیزند. او می گفت:

"اگر با مبانی عقل و منطق مخالفت کنیم، مذهب
ما امری بی معنا و مضحک خواهد شد."

اما پاپ الکساندر هفتم، به جای اینکه ندای
دلسوزانه پاسکال را بشنود، نامه های استانی او را
در سال 1657 میلادی محکوم کرد. پادشاه لوئی
چهاردهم نیز در سال 1660 میلادی، دستور داد تا
نسخه های منتشر شده آن نوشتار، سوزانده شوند.

فلاسفه قرن هیجدهم

تا اینجا، اندیشه های دوران ساز فلاسفه و
اندیشمندان برجسته اروپا را در قرن هیفدهم
میلادی، به صورت موجز، بیان کردیم. اندیشه هایی
که تحولات عظیمی در بینش ها و گرایش های

نخبگان آن قاره به وجود آورد و زمینه را برای
روشنگری گسترده در قرن هیجدهم میلادی، فراهم
ساخت.

اینک، به تبیین دیدگاه های فکری و فلسفی متفکران
بزرگ در قرن هیجدهم میلادی می پردازیم.

عصر روشنگری در اروپا

قرن هیجدهم میلادی را می‌توانیم به عنوان عصر روشنگری در قاره اروپا بنامیم. زیرا در آن دوران، حرکت بزرگی به منظور تبلیغ گسترده دستاوردهای انقلاب علمی و یافته‌های کیهان‌شناسی نوین و اندیشه‌های فلسفی مدرن، به وجود آمد؛ و نویسندگان و متفکرانی آزاد اندیش و پرجنب و جوش، با تشکیل انجمن‌های علمی و گسترش انتشار مجلات و نشریات روشنگرانه، دستاوردهایی بزرگ انقلاب علمی را که در محافل نخبگان علمی محصور بود، تعمیم بخشیدند و در سطح وسیعی در قاره اروپا، منتشر ساختند.

علاوه بر این، برخی از اندیشمندان پرکار، فیلسوفان سیاسی، جامعه‌شناسان بزرگ، و مصلحان دینی در

قرن هیجدهم میلادی، به عرصه آمدند، که ظهور آنها نیز، بر سرعت و عمق روشنگری در اروپا افزود. دانشمندان، فلاسفه، و نویسندگان معروف این دوران عبارتند از:

پیر بیل

پیر بیل (Pierre Bayle) متولد سال 1647 در فرانسه، و متوفای سال 1706 در هلند، فیلسوف و نویسنده فرانسوی، و یکی از منادیان تسامح مذهبی در عصر روشنگری است.

او تحصیلات اولیه را در آموزشگاهی در جنوب فرانسه گذراند و در سال 1669 میلادی، به کالج یسوعیان کاتولیک در شهر تولوز (tuluze) رفت.

وی، سپس از مذهب کاتولیک، به مذهب پروتستان کالوینی گرایید. با سختگیری دولت فرانسه نسبت به

پروتستان ها، او به ژنو در سوئیس، مهاجرت کرد، ولی پس از چندی، دوباره به فرانسه باز گشت و در سال 1675 میلادی به عنوان استاد فلسفه در آکادمی پروتستان در شهر سِدان (Sedan) در شمال شرق فرانسه منصوب شد.

دولت فرانسه در سال 1681 میلادی، با حمله مجدّد به پروتستان ها، آکادمی آنان را نیز تعطیل کرد. از اینرو، پیر بیل، به کشور هلند فرار کرد و استادی فلسفه و تاریخ را در مؤسسه آموزش عالی شهر روتردام، بر عهده گرفت.

پیر بیل، در آغاز تحصیلات فلسفی خود، با دیدگاه های رنه دکارت، آشنا شد ولی در ادامه مطالعات خویش، به شک گرایی روی آورد.

او به نظریّات فلسفی معاصر خود انتقاد داشت و در مورد مبانی آن ها، تشکیک می کرد و آدمی را به دلیل محدودیّت عقلانی، قادر به ادراک حقائق نمی

دانست. او نه تنها مبانی فلاسفه خردگرا را نمی پذیرفت، بلکه ادراک حقائق عالم از طریق تجربه گرایی را نیز، زیر سؤال می برد.

پیربیل، دیدگاه های خود را در زمینه های فلسفی، تاریخی، ادبی و مذهبی، در کتاب معروف خویش به نام فرهنگنامه تاریخی و انتقادی (Dictionnaire historique et critique)، به رشته تحریر درآورده است.

او همچنین، نظریات خود را در زمینه مدارا و تسامح مذهبی، در کتاب دیگرش به نام تفسیر فلسفی (Commentaire Philosophique)، تبیین نموده است. او در این کتاب، دلائل کلیسا را برای توجیه خشونت بر ضد پیروان مذاهب دیگر، نفی می کند. وی همچنین برای تشویق دولت ها به مراعات مدارا با پیروان ادیان و مذاهب مختلف، چنین می گوید: مراعات مدارا و همزیستی پیروان مذاهب، نه

تنها بر خلاف مصالح دولت ها نیست، بلکه برای ثبات مملکت آن ها، نافع است.

پیربیل، مذهب مسیحیت را از مبانی اخلاقی، جدا می دانست و اخلاق انسانی را مستقل از دین، قلمداد می کرد.

در زمان این اندیشمند فرانسوی، رهبران مسیحیت با حمایت دولت فرانسه، هرگونه دگراندیشی مذهبی را تحت عناوینی مانند ارتدار، سرکوب می کردند و با برپاساختن دادگاه تفتیش عقائد، اندیشمندان منتقد را به قتل می رساندند.

او عملکرد ارباب کلیسا در مجبور کردن مردم به پذیرش آئین مورد نظر آنان را سبب ریاکاری و تظاهر مذهبی می شمرد که بر خلاف هدف دین است.

وی در کتاب فرهنگنامه تاریخی و انتقادی، می گوید: با همان روش منطقی و اصول جدید نقد متون، باید

در نقد کتاب عهد جدید (انجیل) و عهد عتیق (تورات) و متون مذهبی دیگر بکوشیم. او معتقد بود که با این شیوه نقد منطقی، بسیاری از مفاهیم و داستان های کتاب مقدّس، چهره دیگری از خود نشان خواهند داد. او به عنوان مثال، با اشاره به داستان داوود در عهد عتیق می گوید: به کار گرفتن شیوه منطقی نقّادی به صورت آزادانه، چهره فردی را که به عنوان قهرمان معرفی شده است، به چهره یک فرد قدرت طلب و بی رحم، تغییر می دهد.

برکلی

جُرج برکلی (George Berkeley)، متولد سال 1685 در ایرلند، و متوفای سال 1753 میلادی در آکسفورد انگلستان، به عنوان یک اسقف مسیحی و فیلسوف قرن هیجدهم میلادی شناخته می شود.

وی تحصیلات خود را در کالج کیلکنی (Kilkenny) در جنوب شرقی ایرلند، آغاز کرد، سپس در کالج ترینیتی دوبلین (Trinity College Dublin) در شرق ایرلند، ادامه تحصیل داد و در سال 1707 میلادی، دوره کارشناسی ارشد را به پایان برد.

او برای مدّتی طولانی در آن کالج به عنوان پژوهشگر باقی ماند و به مطالعه عمیق تر در زمینه ریاضیات و بررسی دیدگاه های علمی و فلسفی نیوتن و جان لاک پرداخت.

جرج برکلی، کتاب "نظریه تازه در باب امور بصری" (An Essay Towards a New Theory of Vision) را در سال 1709 میلادی، و کتاب "رساله در باب اصول معرفت بشری" (A Treatise Concerning the Principles of Human Knowledge) را در سال 1710 میلادی منتشر کرد.

فلسفه برکلی، بر مبنای نظریّه "غیر مادّی گرایی" (Immaterialism) بنا شده است.

از این دیدگاه در فلسفه به عنوان "ایده آلیسم ذهنی" (subjective idealism) یاد می شود.

برکلی، دیدگاه های خود را در مبارزه با نظریات رایج "ماده گرایی" (Materialism) و در دفاع از معتقدات دینی خود، مطرح نمود.

او می گفت: آنچه را ما به عنوان عالم هستی مشاهده می کنیم، نور و رنگ است، و چیزی به نام ماده (Matter) وجود خارجی ندارد. بلکه آنچه را ما به عنوان اشیاء خارج از ذهن خود می بینیم، ایده هایی هستند که توسط ذهن ما ادراک می شوند.

وی، عبارت معروف خود را در همین زمینه، چنین بیان کرده است: "**Esse est percipi**"، (آن، اینگونه تصوّر می شود که باشد). منظور او این است که: یک چیز، از آنجا که با ذهن ما درک می شود، پس وجود دارد.

برکلی چنین استدلال می کرد که ما فقط در صورتی می توانیم وجود یک شیء را تصدیق کنیم که آن را با حواس خود درک کنیم و بدون ادراک آن شیء توسط حواس، وجود آن قابل اثبات نیست. پس وجود داشتن مساوی است با درک شدن.

برکلی، بجز کتاب هایی که بیان شد، نوشتارهای دیگری به شرح ذیل، تدوین نمود:

- گفتاری خطاب به قضات و صاحبان قدرت

A Discourse addressed to Magistrates and Men of Authority

- نامه ای به کاتولیک های رومی

A Letter to the Roman Catholics

- دفاع از آزاداندیشی در ریاضیات

A Defence of Free-thinking in Mathematics

- تحلیلگر (The Analyst)

- مقاله ای در باب جلوگیری از ویرانی بریتانیا

An Essay towards Preventing the Ruin of Great Britain

مونٲسکیو

شارل لوئی دِ سِکُنْدَا (Charles Louis de)
 (Secondat)، معروف به مونٲسکیو
 (Montesquieu)، متولّد سال 1689 و متوفای سال
 1755، به عنوان نویسنده، حقوقدان و فیلسوف
 سیاسی معروف فرانسوی شناخته می شود.

وی، تحصیلات خود را در رشته حقوق، در دانشگاه
 بوردو (Bordeaux) در جنوب غربی فرانسه به پایان
 رساند.

مونٲسکیو از منتقدان جدّی کلیسای کاتولیک و
 تعصّبات مذهبی و نظام پادشاهی کشورش بود، و از
 تسامح مذهبی و آزادی های مدنی حمایت می کرد.

یکی از عوامل شهرت او، کتابی است که در سال
 1721 میلادی، به نام "نامه های ایرانی" (Lettres
 persanes) منتشر ساخت.

مونتسکیو، این کتاب را به شکل یک داستان تخیلی دو ایرانی که در زمان حکومت "لوی چهاردهم" به اروپا سفر کرده اند، و مشاهدات خود را طی نامه هایی به کشورشان ارسال داشته اند، به رشته تحریر درآورده است.

وی، انتقادات خود را نسبت به دستگاه دینی کاتولیکها و شیوه حکمرانی پادشاه فرانسه، از زبان آن دو ایرانی، بیان می کند.

مثلا از قول آن ایرانی ها، مفهوم تثلیث در مسیحیت کاتولیک را نقد می کند و می گوید: پاپ، به مردم چنین تلقین کرده است که سه مساوی است با یک. یا مثلا تکریم پادشاه را در تعیین تکلیف اموال کشور فرانسه، به صورت طنز آمیز، مورد انتقاد قرار می دهد و از زبان آن دو ایرانی می گوید: لوی چهاردهم، جادوگری است که با یک اشاره دست، پول های خودش را دو برابر می کند.

مونتسکیو متقابلاً از زبان آن دو ایرانی، برخی از نقاط ضعف در ایران را نیز، مانند وضعیّت حرمسراها، نقد می کنند.

او پس از سفر به مناطق دیگر اروپا مانند انگلستان، به فرانسه بازگشت و تدوین کتب خود را از سر گرفت. یکی از آثار مشهور وی در این برهه از زمان، کتاب "روح القوانين" (De l'esprit des lois) است که در سال 1748 میلادی به زبان فرانسه، در شهر ژنو منتشر گردید.

او در این کتاب، نظام های حکمرانی را به سه نوع، بدین شرح تقسیم می کند :

- حکومت جمهوری در کشورهای محدود.
- حکومت پادشاهی در کشورهای متوسط.
- حکومت استبدادی در امپراتوری های بزرگ.

مونته‌سکیو، توازن اختیارات ارکان حکومت مانند دولت، پارلمان و دستگاه قضایی را برای کنترل یکدیگر، مورد تشویق قرار داده است. او همچنین، تفکیک قوا میان قوه مجریه، و قوه مقننه و قوه قضائیه را به منظور تأمین آزادی و حقوق طبیعی مردم و فراهم ساختن امنیت کشور، ضروری می‌داند. وی در کتاب خود "روح القوانين"، چنین می‌گوید:

"هر حکومتی دارای سه قدرت است:

الف. قوه مجریه که باید در ارتباط با حلّ مسائل، بر قانون ملل متکی باشد، و در اجرای محتوای امور، بر اساس قانون مدنی رفتار نماید.

حاکم یا پادشاه، قوانین را به صورت دائم یا موقت اجرا می‌کند و لازم است به اصلاحات و دگرگونی‌هایی که در آن انجام شده، توجه داشته باشد.

ب. قوّه مقننه که بذل توجّه و قانونگذاری را در زمینه جنگ و صلح، و روابط سیاسی و دیپلماتیک مانند اعزام سفیران کشور یا پذیرفتن سفرای کشورهای دیگر، و امنیّت عمومی، و دفاع از کشور به هنگام تهاجم بیگانگان، بر عهده دارد.

ج. قوّه قضائیه که مجازات جنایتکاران و حلّ اختلافات مردم را بر عهده دارد."

وی سپس، استدلال خود را برای ضرورت تفکیک قوای سه گانه، چنین بیان می کند:

"آزادی سیاسی شهروندان، به معنای تضمین آرامش خاطر آدمی است که از اعتقاد شخصی هر فردی ناشی می شود و خواستار امنیّت خویش است.

بنا بر این، به منظور تأمین آزادی مذکور، باید ترکیب ارکان حکومت به نحوی باشد که هیچ انسانی از فرد دیگری نترسد.

اگر هر دو قوّه قانونگذاری و اجرایی در اختیار یک فرد یا یک گروه واحد از حاکمان باشد، آزادی وجود نخواهد داشت. زیرا این نگرانی وجود دارد که یک پادشاه یا یک مجلس سنا، به استبداد بگراید و دیکتاری را پیشه سازد.

اگر قوّه قضائیه از دو قوّه دیگر جدا و مستقل نباشد، باز هم آزادی نخواهد بود. زیرا اگر قوّه قضائیه و دستگاه قانونگذاری یکی باشند، حیات و حریت شهروندان در خطر کنترل استبدادی قرار می گیرد. برای اینکه در این حالت، قاضی قانونگذاری می کند.

اگر قوّه قضائیه و قوّه مجریه یکی باشند، قاضی ممکن است با ظلم و خشونت رفتار کند.

اگر یک فرد یا یک گروه واحد، هر سه قوّه را در اختیار خود داشته باشد، که هم قوانین عمومی را وضع کند و هم اجرا کند و هم قضاوت و صدور

حکم برای حلّ دعاوی را بر عهده داشته باشد، در این حالت، همه چیز به پایان خواهد رسید."

انتشار کتاب "روح القوانين" به فرانسوی تحت عنوان (De l'esprit des lois) در سال 1748 میلادی، و انتشار ترجمه انگلیسی آن در سال 1750 میلادی تحت عنوان (The Spirit of Laws)، توجه بسیاری از حقوقدانان، فلاسفه سیاسی و دولتمردان اروپا و ایالات متحده آمریکا را به خود جلب کرد، و موجب شد طی فرایندی، اصول یادشده در قوانین اساسی آن کشورها گنجانده شود.

مونتهسکیو، به تأمین حقوق و آزادی های مدنی اهتمام می ورزید و با پدیده بردگی که در اروپا و آمریکا نیز، رواج داشت، مبارزه می کرد.

ولتر

فرانسوا ماری آروئه (François-Marie Arouet) که به نام وُلتر (Voltaire) شهرت دارد، متولد سال 1694 در پاریس، و متوفای سال 1778 میلادی، به عنوان فیلسوف و نویسنده مشهور فرانسوی در عصر روشنگری اروپا شناخته می شود.

وی عمدتاً به خاطر نمایشنامه هایش و مبارزه با حکومت استبدادی فرانسه و مخالفت با ارباب کلیسا، و نظریه جدایی نهاد دین از نهاد دولت، و تأکید بر تسامح مذهبی، معروف است.

او در سال 1715، اشعاری را در انتقاد از پادشاه فرانسه (فیلیپ دوم) سرود و با اشراف و ثروتمندان عیّاش به ستیز پرداخت و از اینرو، ابتدا به زندان افتاد و سپس به تبعید از فرانسه محکوم شد.

ولتر، با نوشتن نمایشنامه تراژدی اودیپ (Œdipe) در سال 1718 میلادی و نمایشنامه حماسی آنریاد (Henriade) در سال 1723 میلادی، در سنین جوانی به شهرت رسید.

از ولتر، نوشتارهای متعددی به جا مانده است. وی برخی از دیدگاه های فلسفی خود را در کتاب مشهورش به نام کاندید یا خوشبینی (Candide, ou l'Optimisme) به صورت یک رمان، در نقد برخی دیدگاه های فیلسوفانی مانند لایبنیتس که معتقد بودند این جهان، بهترین جهان ممکن است که خداوند آن را بدین صورت خلق نموده، بیان کرده است.

وی همچنین، در کتاب دیگر خود به نام "رساله ای در باب مدارا" (Treatise on Tolerance)، بر ضرورت تسامح مذهبی و مدارا کردن پیروان همه ادیان و مذاهب تاکید می کند و به این نکته اشاره

دارد که همه انسان ها زیر سایه خداوند، با هم برابر هستند.

ولتر در هنگامی که به دلیل سختگیری های سیاسی و مذهبی دولت فرانسه، به انگلستان مهاجرت کرده بود، با مقایسه کردن اوضاع انگلیس در هنگام جنگ کاتولیک ها و پروتستان ها با زمانی که در آن به سر می برد، چنین گفت: "اگر در انگلستان فقط یک مذهب بود، به استبداد منجر می شود. اگر دو مذهب بود، گردن یکدیگر را می زدند. اکنون که سه مذهب است، مردم با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کنند".

منظور او این بود که تعدّد مذهبی همراه با تسامح دینی، موجب آرامش ، خوشبختی و پیشرفت یک کشور می گردد.

هیوم

دیوید هیوم (David Hume) متولد سال 1711 در اسکاتلند ، و متوفای سال 1776 میلادی، به عنوان فیلسوفی تجربه گرا، شک گرا، و طبیعت گرا قلمداد می گردد.

وی در سنین نوجوانی، به دانشگاه ادینبورگ (Edinburgh) در شمال انگلستان وارد شد.

در سال 1729 میلادی، دچار نوعی حمله عصبی شد که زندگی او را برای چند سال تحت تأثیر قرار داد، ولی معالجه شد و به زندگی عادی بازگشت.

در سال 1744 میلادی، به عنوان کاندیدای استادی کرسی فلسفه اخلاقی در دانشگاه ادینبورگ معرفی شد. اما رقیبان و مخالفانش با اتهام بدعت و الحاد، از احراز مقام استادی وی ممانعت کردند. از اینرو، هیوم، شهر یادشده را ترک کرد و یک دوره بلاتکلیفی

را گذراند. او در این دوره سردرگمی، سه مقاله در باره اخلاق و سیاست، و چند مقاله فلسفی در باب درک انسان را در سال 1748 میلادی، به رشته تحریر در آورد.

وی همچنین، نوشتن رساله ای در باب فهم بشر و نقد معجزه را آغاز کرد، که بعدها تحت عنوان "تحقیقی در مورد درک انسان" (An Enquiry Concerning Human Understanding) منتشر شد.

هیوم، با عقل گرایی که توسط فیلسوفانی مانند دکارت و اسپینوزا تبیین شده بود مخالفت می ورزید، و همانند فرانسیس بیکن، تجربه گرایی را سرلوحه افکار خود قرار داده بود. وی در "رساله ای در باب طبیعت انسان" (A Treatise of Human Nature) که در سال 1740 میلادی به اتمام رسید، معارف

فطری را انکار کرد و تجربه را به عنوان سنگ بنای شناخت آدمی دانست.

او قانون علیّت و استنتاج کلی از طریق استقراء را از دیدگاه عقلی، غیر قابل قبول می دانست، بلکه آنها را نوعی عادت ذهنی قلمداد می کرد.

هیوم، علاوه بر مباحث فلسفی، به مسائل تاریخی نیز، علاقه مند بود. وی کتاب "تاریخ انگلستان" (The History of England) را در بین سال های 1754 و 1762 میلادی، به رشته تحریر درآورد.

ژان ژاک روسو

ژان ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau) متولد سال 1712 در شهر ژنو (Geneva) در کشور سوئیس، و متوفای سال 1778 میلادی در شمال فرانسه، از

اندیشمندان و پیشگامان حقوق بشر در قاره اروپا
به شمار می رود.

وی، نه روزه بود که مادرش را از دست داد، و ده
ساله بود که پدرش او را رها کرد و برای نجات از
حکم زندان، در سال 1722 میلادی از شهر خارج
شد. از آن پس، عمویش سرپرستی او را بر عهده
گرفت.

او در سال 1750 میلادی، با نوشتن رساله ای در
باب رابطه علم و هنر با اخلاق، تحت عنوان "گفتاری
در هنرها و علوم" (Discours sur les sciences et les
arts)، به جایزه آکادمی دیژون (Dijon) در فرانسه،
دست یافت.

وی در این رساله، به تقابل میان تمدن و اخلاق
اشاره می کند، و گسترش علوم طبیعی و هنرهای
مدرن در جامعه را موجب واپسگرایی اخلاق انسانها
قلمداد می نماید. او در کتاب مذکور، تقابل طبیعت

خوب انسان را با محیط بد جامعه، مورد بحث و تحلیل قرار می دهد.

روسو، بر این باور بود که انسان بحسب طبیعتش خوب است، ولی محیط و ساختارهای تمدن است که او را به تبهکاری می کشاند.

او در این زمینه، به سخن شاعر مشهور رومی کوینتوس هُراتیوس (Quintus Horatius)، معروف به هُراس (Horace) اشاره می کند که گفته است:

" ما فریب ظاهر حق را می خوریم." (*Fallimur specie recti*)

روسو، کتاب "گفتاری در باب نابرابری" (Discours sur l'inégalité) را در سال 1755 میلادی، منتشر کرد.

او در این کتاب، مالکیت خصوصی را به عنوان اساس تبعیض و نابرابری میان مردم، قلمداد می

کند و چنین می گوید: انسان ها، در ذات و طبیعت خود، آزاد و پاک آفریده شده اند، ولی این جامعه است که آن ها را برده می سازد و تباه می کند. زیرا رقابت های ناسالم در جامعه، موجب استثمار دیگران می شود و این امر، تشکیل طبقات اجتماعی و نابرابری انسان ها و بردگی آنان را دامن می زند.

وی در کتاب " گفتاری در باب نابرابری " چنین می گوید:

"آن فردی که برای نخستین بار، بر گرد قطعه زمینی پرچین کشید و گفت: این زمین مال من است، و مردم ساده هم حرف او را پذیرفتند، او تمدن و جامعه مدنی را بنیان نهاد. اگر در آن زمان، فردی بود که آن چوبهای پرچین را از بن می کشید و چاله های جای آن چوبها را با خاک پر می کرد و خطاب به مردم فریاد می کشید: به سخنان این فریبکار گوش ندهید، و بدانید که زمین، به همه مردم تعلّق دارد و

فوائد آن مال همه است، در آن صورت، آنهمه جنگ و جنایت و کشتار در طول تاریخ، به وقوع نمی پیوست و بشریت، شاهد اینهمه تهیدستی و تباهی و وحشت نبود."

روسو، مالکیت خصوصی را عامل نابرابری و تشکیل تمدن معاصر و جامعه مبتنی بر تبعیض و نظام طبقاتی می داند، و تشکیل تمدن و جامعه مذکور را عامل تباهی وضعیت بشر در عصر حاضر می شمارد.

بنا بر این، مالکیت خصوصی، عامل جنگ ها و کشتارها و جنایت ها در طول تاریخ است.

سؤالی که در اینجا مطرح می شود این است: از آنجا که در عصر حاضر نمی توان به دوران بدوی و زندگی انسانهای اولیه بازگشت. پس چه راهی برای حل مشکل یادشده در دوران معاصر وجود دارد؟

روسو، در پاسخ به این پرسش، معتقد است که گرچه دولت، یک شرّ است، ولی شرّی است که در دوران معاصر، لازم و ضروری است. بنا بر این، لازم است قرارداد اجتماعی متقن و استواری تدوین شود تا تضمین آزادی و مقتضیات طبیعت انسان ها را با اقتدار دولت، هماهنگ سازد.

روسو، در بین سال های 1761 تا 1762 میلادی، اثر معروف خود را تحت عنوان "قرارداد اجتماعی" (Du contrat social) را منتشر ساخت.

او در کتاب یادشده تلاش می کند تا میان آزادیهای فردی و حقوق اجتماعی، هماهنگی به وجود آورد.

بر اساس دیدگاه او، وقتی افراد انسان در تعیین دولت مشارکت کنند و قوانین را مستقیماً خودشان وضع نمایند، آنگاه عمل کردن به قوانینی که بر خود تحمیل کرده اند، با آزادی آنان منافاتی ندارد، بلکه عین آزادی است.

او می گوید: افراد مردم نباید وضع قوانین را به نهاد دیگری مانند پارلمان واگذار کنند. بلکه خودشان باید در وضع قوانین (به صورت رفتارندم عمومی)، نقش مستقیم داشته باشند. بنا بر این، قانونی را که مردم به صورت مستقیم تصویب نکرده باشند، بی اعتبار است، گرچه نمایندگان پارلمان، آن را به تصویب رسانده باشند.

او می گفت: مردم انگلستان که گمان می کنند آزاد هستند، اشتباه می کنند. زیرا آنان در هنگامی که نمایندگان پارلمان را انتخاب می کنند، آزاد هستند. اما پس از آنکه نمایندگان پارلمان را انتخاب کردند، برده آنان می شوند. زیرا از آن پس، این اعضا پارلمان هستند که قوانین الزامی برای مردم را وضع می کنند، نه آحاد مردم.

روسو، در سال 1762 میلادی، کتاب معروف دیگرش بنام "امیل یا تعلیم و تربیت" (Émile ou De l'éducation) را منتشر کرد.

وی در کتاب "امیل"، اصول مورد نظر خود در زمینه آموزش و پرورش را به رشته تحریر درآورده است.

برخی از آثار دیگر ژان ژاک روسو، بدین شرحند:

- موسیقی مدرن (la musique moderne)

- هلوئیز جدید (La nouvelle Héloïse)

- اعترافات (Les Confessions)

- گفتار در مورد اقتصاد سیاسی

(Discours sur l'économie politique)

دیدرو

دنی دیدرو (Denis Diderot) متولد سال 1713 و متوفای سال 1784 میلادی، از جمله اندیشمندان و فیلسوفان فرانسوی در دوران روشنگری اروپاست. وی در علوم مختلف، از جمله روانشناسی و نقد هنر، مهارت داشت.

دیدرو، فلسفه و ادبیات را در دانشگاه پاریس، آموخت و در سال 1732 میلادی، فارغ التحصیل شد. آنگاه، به تدوین دائرة المعارف بزرگی تحت عنوان: "لغتنامه روشمند علوم، هنرها و حرفه ها" که در زبان فرانسوی، به نام "Encyclopédie" معروف است، پرداخت.

وی در این دائرة المعارف، علاوه بر بیان مباحث علوم و معارف نظری، به نقد اقتدار طلبی کلیسا و نفی استعمار، استثمار و برده داری پرداخته است.

او جزم اندیشی ارباب کلیسا را محکوم می کرد و از اینرو، آئین مسیحیت را به عنوان ظالمانه ترین آئین ها می دانست.

برخی از آثار این اندیشمند فرانسوی، بدین شرحند:

- راهبه (La Religieuse) در نقد کلیسای کاتولیک
- برادر زاده رامو (Le Neveu de Rameau)
- افکار فلسفی (Pensées philosophiques)
- جواهرات آشکار (Les Bijoux indiscrets)
- نظام طبیعت (Systeme de la Nature)
- ژاک قضا و قدری و اربابش (Jacques le fataliste et son maître)

کانت

امانوئل کانت (Immanuel Kant) متولد سال 1724 در آلمان ، و متوفای سال 1804 میلادی، از

اندیشمندان و فیلسوفان عصر روشنگری قلمداد می گردد. او به دلیل تبخّر در شناخت شناسی، فلسفه متافیزیک، مبانی اخلاق، و اثبات سازگاری خردگرایی با تجربه گرایی، شهرت دارد.

او معتقد بود که دوران روشنگری در قرن هیجدهم میلادی، عصر رهایی انسان ها از دوران نابالغی است که خودشان بر خود تحمیل کرده بودند. او انسان ها را به شجاعت در دانستن و استفاده از شعور خود، تشویق می کرد.

کانت، در سال 1740 میلادی در حالی که شانزده ساله بود، به تحصیل در دانشگاه کُنِیگسبرگ (Königsberg) پرداخت و با فلسفه خردگرایانه لایبنیتس، و فیزیک ریاضی نیوتن آشنا شد.

در سال 1747 میلادی، تالیف نخستین اثر فلسفی خود را به نام "تأمّلاتی در ارزیابی واقعی نیروهای زنده"

Gedanken von der wahren Schätzung der lebendigen)
(Kräfte

به پایان برد. این کتاب، در سال 1749 میلادی،
منتشر شد.

امانوئل کانت، دیدگاه های خود را در زمینه
طبیعیات فلسفه، در کتاب فوق و کتاب دیگری
تحت عنوان "تاریخ طبیعی عمومی و نظریه آسمان ها"
(Allgemeine Naturgeschichte und Theorie des)
(Himmels) که در سال 1755 میلادی منتشر کرد، به
رشته تحریر درآورده است.

کانت ، در زمینه اخلاق و فلسفه اخلاق، عقلانیّت را
به عنوان منبع اصلی و سرچشمه اخلاق می دانست.
او دیدگاه های خود را در این زمینه، در کتاب های
ذیل، تبیین نموده است:

• متافیزیک اخلاق

(Die Metaphysik der Sitten)

- مبانی متافیزیک اخلاق

(Grundlegung zur Metaphysik der Sitten)

- نقد عقل عملی

(Kritik der praktischen Vernunft)

کانت، در زمینه معیار خوبی معتقد است به اینکه سرچشمه خیر، در جایی دیگر مثل جهان طبیعت یا قلمرو خداوند، خارج از موضوع انسان قرار ندارد. بلکه سرچشمه خیر، فقط خود اراده خیر است.

اراده خیر، آن چیزی است که بر اساس وظیفه و بر مبنای قانون اخلاقی جهانی که انسان مختار به صورت آزادانه برای خود روا می‌دارد، رفتار می‌کند.

کانت، اندیشه‌های فلسفی خود را نیز، در آثار متعددی تبیین نموده است.

یکی از آثار مهم فلسفی او، کتاب نقد عقل محض (Kritik der reinen Vernunft) نام دارد که در سال 1781 میلادی منتشر گردید. کانت در این کتاب، پیرامون نیروی

عقل به صورت کلی و محدوده قدرت آن و امکان یا عدم امکان متافیزیک، بحث می کند. وی، دیدگاه های هردو گروه از فلاسفه عقل گرا مانند دکارت و لایبنیتس، و فلاسفه تجربه گرا مانند جان لاک را مورد ملاحظه قرار می دهد و تلاش می کند تا راه حل های منطقی را برای اشکالات و شبهات موجود در مورد اثبات جهان خارج از ذهن، و یا پاسخ به شک گرایی امثال دیوید هیوم در زمینه رابطه میان علّت و معلول، بیابد.

او شناخت بشر را به دو نوع تقسیم می کند:

1. شناخت پیشینی (A priori)، که شناخت مستقل از تجربه است.

2. شناخت پسینی (A posteriori)، که شناخت مبتنی بر تجربه است و بعد از تجربه حاصل می گردد. گزاره پیشینی، باید ضروری و عامّ و غیر قابل تردید باشد و در همه موارد و حالات، صدق کند و استثنا نپذیرد.

اما شناخت پسینی مبتنی بر تجربه که از طریق حواسّ حاصل می شود، عمومیت ندارد و به عنوان ضرورت مطلق قلمداد نمی گردد. زیرا ممکن است با تجربه موارد دیگر از طریق حواسّ، استثنا پذیر گردد.

اثر معروف دیگر امانوئل کانت در مباحث عقلی و فلسفی، **نقد عقل عملی** (Kritik der praktischen Vernunft) نام دارد که در سال 1788 میلادی، منتشر شده است.

کانت، دیدگاه های خود در زمینه فلسفه اخلاق را در این کتاب، به رشته تحریر درآورده است.

یکی دیگر از آثار معروف کانت در زمینه فلسفه ، **نقد نیروی داوری** (Kritik der Urteilstkraft) نام دارد که در سال 1790 میلادی، منتشر گردید.

مباحث این نوشتار، در دو بخش، ارائه شده است:

- نقد داوری زیبایی شناختی (Ästhetisches Urteil)
- نقد داوری غایت شناختی (Teleologisches Urteil)

برخی از آثار دیگر امانوئل کانت بدین شرحند:

- به سوی صلح پایدار (Zum ewigen Frieden)
- دین در محدوده عقل صرف
- (Die Religion innerhalb der Grenzen der bloßen Vernunft)
- تمهیدات (Prolegomena)

نوآوری ها در علم حقوق و دانش اقتصاد

تا اینجا پیرامون اندیشه های اخترشناسان، فلاسفه، فیلسوفان اجتماعی، مدافعان حقوق طبیعی انسان ها، و پیشگامان قراردادهای اجتماعی در قرن هیفدهم و سده هیجدهم میلادی، مطالبی را بیان کردیم.

اما تحولات بزرگ فکری در قرن هیجدهم میلادی، منحصر به موارد یادشده نبود، بلکه دیدگاه های کلیدی اندیشمندان حقوق و علماء اقتصاد نیز، نقش بارزی را در این خصوص، ایفا کردند.

در اینجا، نقش نظریه پردازان دو دانش یادشده و تاثیر دیدگاه های نوین آن ها در آینده اروپا را از نظر گرامی شما می گذرانیم.

دیدگاه های حقوقی و قضایی

از دیرزمان، خشونت بیش از حد در کیفر دادن متهمان و صدور احکام وحشتناک در حق بزهکاران، در قاره اروپا نهادینه شده بود.

علاوه بر دادگاه های عادی که تحت اشراف پادشاهان و دولت ها بودند، دادگاه های تفتیش عقائد که زیر نظر پاپ و ارباب کلیسا قرار داشتند نیز، اقدام به صدور احکام دهشتناک و ناعادلانه

مانند شکنجه های طاقت فرسا برای گرفتن اعتراف و کیفرهای خشن و اعدام های بی رحمانه مانند سوزاندن متهمان، می کردند.

در قرن هیجدهم میلادی، جمعی از متفکران و حقوقدانان، به نقد آن شیوه های غیر انسانی پرداختند و رفتارهای خشن را در مجازات متهمان، به چالش کشیدند.

یکی از این اندیشمندان و حقوقدانان، چزاره بکاریا (Cesare Beccaria)، متولد سال 1738 در شهر میلان ایتالیا، و متوفای سال 1794 میلادی بود.

وی با پژوهش در زمینه میزان بازدارندگی مجازات ها و ابعاد کیفرشناسی و جرم شناسی، دیدگاه های نوینی را عرضه کرد. او، آراء خود را در سال 1764 میلادی در رساله "در باب جنایات و مجازات ها" (Dei delitti e delle pene) منتشر ساخت.

بِکارِیا معتقد بود که مجازات بزهکاران باید جنبه بازدارندگی داشته باشد و از تکرار آسیب رسانی به جامعه در آینده، پیشگیری کند. بازدارندگی نیز، در گرو سرعت، قاطعیّت و مراعات تناسب کیفر با جرم است.

او با مجازات های وحشیانه و شکنجه های بدنی مخالفت می ورزید و معتقد بود که اینگونه کیفر دادن ها، علاوه بر گسترش روح خشونت در جامعه، بازدارندگی لازم را ندارند و آمار جرم و جنایت را کاهش نمی دهند.

او چنین استدلال می کرد که وقتی بزهکاری را به روش های خشونت بار و شکنجه های طاقت فرسا کیفر دهند و آسیب های جسمانی بر او وارد کنند، او به منظور جبران آسیبی که بر وی وارد شده است، دست به جرم ها و جنایات دیگری می زند و این چرخه تکرار جرم و تجدید کیفر، ادامه می یابد.

او با مجازات اعدام، شکنجه برای گرفتن اعتراف،
 اعطای اختیارات مطلقه و خودسرانه به قُضات، و
 تبعیض در صدور احکام قضایی، مخالفت می ورزد.

او می گفت: دستگاه قضا که به منظور جلوگیری از
 قتل انسان تلاش می کند، چگونه خودش مرتکب
 قتل انسان می شود؟

بِکاریا، مجازات زندان و محروم کردن مجرمان از
 آزادی را جایگزین مناسبی برای مجازات های بدنی و
 اعدام می دانست.

او معتقد بود به اینکه عدالت کیفری باید بر اساس
 مبانی عقلانی استوار گردد و با عقلانیت مطابقت
 داشته باشد.

دیدگاه های این حقوقدان، تاثیر بسزایی در تدوین
 نظام های حقوقی و کیفری در مغرب زمین داشته
 است.

یکی دیگر از حقوقدانان که اندیشه های او در دوران روشنگری، بسیار مؤثر بود، اندیشمند آلمانی "زاموئل فُن پوفِنْدُرف" (Samuel von Pufendorf)، متولد سال 1632، و متوفای سال 1694 میلادی بوده است.

وی به خاطر افکار و آراء خود، همواره گرفتار محاکماتی بود که ارباب کلیسا در مبارزه با او برپا می کردند.

دیدگاه های این حقوقدان نیز که در عصر روشنگری گسترش یافت، در تدوین نظام حقوقی و قضایی در اروپا و آمریکا، تاثیر گذار بوده است.

انتشار دیدگاه های حقوقدانان در عصر روشنگری در مخالفت با شکنجه و اعدام بزهکاران، بسیاری از کشورهای اروپایی را تا پایان قرن هیجدهم وادار کرد تا از تعداد اعدام ها بکاهند، و مجازات

"حبس انفرادی همراه با کار اجباری" را به جای آن قرار دهند.

نظریات اقتصادی نوین

نظام اقتصادی حاکم بر اروپا در قرن هیفدهم میلادی، مبتنی بر مکتب مرکانتیلیسم (سوداگری) بود. اما در قرن هیجدهم میلادی، تحولات مهم و تاثیرگذاری در تبیین مکاتب اقتصادی آن قاره به وجود آمد که به آن اشاره خواهیم کرد.

مکتب اقتصادی مرکانتیلیسم

واژه مرکانتیلیسم (Mercantilism)، به دکترین اقتصادی مبتنی بر ثروت کشورها بر اساس انباشت ذخایر طلا و نقره گفته می شود، که در قرن شانزدهم و هیفدهم میلادی، بر اروپا حاکم بود.

از دیدگاه این مکتب اقتصادی، آسایش و پیشرفت و سعادت هر ملت و کشور، با مقدار ذخیره طلا و نقره آن کشور، تناسب مستقیم دارد.

بنا بر این، کشور باید در زمینه تجارت بین المللی، به موازنه مثبت دست یابد، تا صادراتش بیش از وارداتش باشد، و این امر موجب شود تا در مقابل مقدار زیاده صادرات که انجام می دهد، طلا و نقره از کشورهای دیگر وارد کند و بر ثروت خود بیفزاید.

مرکانتیلیست ها از دولت می خواستند تا بر اساس منافع کشور، در امور اقتصادی دخالت فعال داشته باشد.

آنان معتقد بودند که دولت باید موارد ذیل را انجام دهد:

- تجارت و صنایع صادراتی را با روش های عملی، تشویق کند.

- به صنعتگران کشور در جهت ارتقاء سطح صنایع و احراز قدرت رقابت بالاتر، کمک مالی تقدیم کند.
- تعرفه ها و عوارض گمرکی را بر کالاهای وارداتی از کشورهای دیگر افزایش دهد، تا نتوانند با کالاهای ساخت داخل کشور، رقابت کنند.
- دولت باید از خروج متخصصان داخلی پیشگیری کند و در جهت آوردن متخصصان خارجی به کشور و استفاده از تخصص آنان برای بهبود صنایع داخلی در کشور خود، تلاش کند.
- دولت باید از صادرات مواد خام موجود در کشور که مورد نیاز صنعتگران داخلی است، جلوگیری کند.
- دولت باید در مسیر بازاریابی برای توسعه صادرات کالاها و صنایع ساخت کشور خود، و واردات مواد خام در حدّ لازم از سرزمین های دیگر بکوشد. در این راستا، توسعه مستعمرات، جهت بهبود واردات

مواد خام ارزان و صدور کالاهای ساخت کشور به آن مستعمرات، امری ضروری است.

- به منظور تسهیل در امر صادرات کالا به کشورهای دیگر، دولت باید راه های مواصلاتی را توسعه دهد و سیستم حمل و نقل را در همه زمینه ها بهبود بخشد.

این بود نمونه هایی از اصول مکتب اقتصادی مرکانتیلیسم.

این شیوه اقتصادی، به نحوی طرّاحی و اجرا گردید که موجب ظهور امپریالیسم اقتصادی و سیاسی، و گسترش استعمار سرزمین های دیگر شد.

از اینرو، عملکرد اقتصادی مکتب مرکانتیلیسم را جنگی نامیده اند که با ابزارهای صلح آمیز، تحقق می پذیرد.

البته، در موارد متعدّدی، تحقق بخشیدن به اهداف بانیان این مکتب، چندان هم صلح آمیز نبوده، بلکه

با تهاجم ظالمانه استعمارگران به سرزمین های دیگر، و کشتار دسته جمعی مردم آن مناطق، و غارت ثروت های آن ها همراه بوده است.

آنتونیو سِرا (Antonio Serra) ، فیلسوف و اقتصاددان ایتالیایی، از مروجان مکتب مرکانتیلیسم در قرن شانزدهم و هیفدهم میلادی بود .

وی در سال 1613 میلادی، رساله ای تحت عنوان ثروت و فقر ملت ها (Ricchezza e sulla povertà delle nazioni) به رشته تحریر در آورده است.

تامس مون (Thomas Mun)، متولد سال 1571 در انگلستان، و متوفای سال 1641 نیز، از مشاهیر مکتب اقتصادی مرکانتیلیسم، قلمداد می گردد. آثار به جا مانده از وی در این زمینه، از این قرار است:

- گفتمان تجارت، از انگلستان تا هند شرقی

(A Discourse of Trade from England Unto the East Indies)

- گنج انگلستان با تجارت خارجی

(England's Treasure by Foreign Trade)

مکتب اقتصادی فیزیوکراسی

مکتب فیزیوکراسی (Physiocracy) که در لغت، به معنای سلطه طبیعت است، در قرن هیجدهم میلادی، در قاره اروپا رواج یافت.

پیروان این مکتب اقتصادی، طبیعت و زمین را منبع اصلی ثروت ملت‌ها می‌دانند. بنا بر این، ثروت، از طریق زمین و منابع طبیعی، حاصل می‌گردد.

فیزیوکرات‌ها، نظریه مرکانتیلیست‌ها را، مبنی بر اینکه "ثروت ملت‌ها بر اساس انباشت ذخایر طلا و نقره تحقق می‌یابد"، مردود می‌شمردند.

فیزیوکرات ها همچنین، با دیدگاه مرکانتیلیست ها مبنی بر اینکه "دولت ها باید در امور اقتصادی دخالت داشته باشند"، مخالف بودند.

فرانسوا کینی (François Quesnay)، متولد سال 1694 و متوفای سال 1778 میلادی، به عنوان اقتصاددان فرانسوی، اصول مکتب اقتصادی فیزیوکراسی را در کتاب خود به نام تابلو اقتصاد (Tableau économique) در سال 1758 میلادی تشریح کرد. وی علاوه بر تخصص در علم اقتصاد، در علوم پزشکی نیز، تبخّر داشت.

دیگر پیشتازان این مکتب اقتصادی، عبارت بودند از:

- آن روبر ژاک تورگو

Anne Robert Jacques Turgot

- ویکتور ریکتی، مارکیز دو میرابو

- Victor de Riqueti, Marquis de Mirabeau

مکتب اقتصادی آدام اسمیت

آدام اسمیت (Adam Smith)، متولد سال 1723 در اسکاتلند، و متوفای سال 1790 میلادی، فیلسوف و اقتصاددان بزرگ اروپا در عصر روشنگری است.

آدام اسمیت در سنین نوجوانی، تحصیلات خود را در دانشگاه گلاسگو (Glasgow)، در اسکاتلند، در زمینه فلسفه اجتماعی و فلسفه اخلاق، آغاز کرد. آنگاه در سال 1740 میلادی، تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفورد (Oxford) ادامه داد.

وی در سال 1748 میلادی، تدریس در دانشگاه ادینبورگ در اسکاتلند (Edinburgh) را بر عهده گرفت و پژوهش‌های خویش را در زمینه فلسفه اقتصادی، ادامه داد.

اسمیت، کتاب معروف خود در علم اقتصاد را، تحت عنوان ثروت ملل (The Wealth of Nations)

در سال 1776 میلادی، منتشر ساخت و به شهرت جهانی دست یافت.

وی، مبانی نظریّه خود را بر اساس اصول ذیل، تعریف کرد:

الف. آدام اسمیت، تجارت آزاد را زیربنای اقتصاد سالم در جهان می داند. بنا بر این اصل، اگر کشوری مزیت مطلق (Absolute advantage) در تولید کالایی را دارد که با هزینه ارزانتر نسبت به کشورهای دیگر بدست می آید، باید آن کالا در آن کشور مصرف شود و به دیگر کشورها صادر شود، و کالاهای دیگری که از چنین مزیتی برخوردار نیستند، از کشورهای دیگر وارد شوند. کشورهای دیگر نیز، باید به همین قانون عمل کنند و کالاهایی را که در ممالک دیگر دنیا تولید می شوند و ارزانتر و به صرفه تر هستند، وارد کنند و آنچه را که با مزیت مطلق در کشورشان تولید می شود، صادر نمایند.

بر این اساس، آدام اسمیت، با نظریه مکتب مرکانتیلیسم که خواستار وضع تعرفه های سنگین و عوارض گمرکی بر روی همه کالاهای وارداتی از کشورهای دیگر بودند، مخالفت می کند.

ب. اسمیت، بر خلاف مرکانتیلیست ها، با دخالت دولت ها در امور اقتصادی، به شدت مخالف بود، و از دولت ها می خواست تا خارج از حیطه امور اقتصادی و زندگانی روزمره مردم باشند، و تنها به مسئولیت های عقلانی که بر عهده دارند، مانند حمایت از تمامیت ارضی کشور با تشکیل نیروهای مسلح، برقراری نظام دادرسی و حفظ عدالت در جامعه، و تاسیس تشکیلات و امکانات خدمات عمومی مانند راه های مواصلاتی، و دستگاه های لازم جهت ارائه خدمات مورد نیاز عامه مردم، پردازند.

این اصل اقتصادی، بر اساس نظریه اسمیت مبنی بر اقتصاد آزاد تبیین شده است.

ج. آدام اسمیت، با نظریه مرکانتیلیست ها که ثروت ملت ها را بر اساس انباشت ذخایر طلا و نقره در کشور می دانستند، مخالف بود. در عین حال، دیدگاه فیزیوکرات ها را نیز، که طبیعت و زمین را منبع اصلی ثروت ملت ها می دانستند و معتقد بودند به اینکه ثروت، از طریق زمین و منابع طبیعی، حاصل می گردد، موافق نبود.

اسمیت معتقد بود به اینکه "کار"، سرچشمه دایمی ثروت در کشور است. (اعمّ از کار صنعتگران، بازرگانان، کشاورزان و امثال آنان).

دیدگاه های نوین آدام اسمیت، در دوران روشنگری در قرن هیجدهم میلادی، مورد تبلیغ و ترویج قرار گرفت و در بسیاری از کشورهای اروپایی، تاثیر گذار بود و آن ممالک را به سوی "اقتصاد آزاد" و "لیبرالیسم اقتصادی"، سوق داد.

اقتصاد دانان دیگری نیز در قرن هیجدهم میلادی به ارائه دیدگاه های خود پرداختند و هریک از آنان نیز، در شکل دهی به نظام اقتصادی آینده اروپا، ایفای نقش نمودند. برخی از آنان عبارتند از:

- دیوید ریکاردو (David Ricardo) متولد سال 1772 در لندن و متوفای 1823 میلادی، و نویسنده کتاب "درباب اصول اقتصاد سیاسی" (On the Principles of Political Economy and Taxation)
- جان استوارت میل (John Stuart Mill)، متولد سال 1806، و متوفای سال 1873 میلادی، فیلسوف، سیاستمدار و اقتصاد دان انگلیستان. وی در سال 1848 میلادی، کتاب "اصول اقتصاد سیاسی" (Principles of Political Economy)، را منتشر ساخت.
- تامس مالتوس (Thomas Malthus)، متولد سال 1766 در انگلستان و متوفای سال 1834 میلادی.

وی در سال 1798 میلادی، کتاب معروف خود را
تحت عنوان "رساله ای در باب اصل جمعیت" (An
(Population on the Principle of Essay
منتشر کرد.

گسترش روشنگری

انقلاب علمی در قرن هیفدهم میلادی در زمینه کیهان شناسی، دیدگاه نخبگان را نسبت به جهان شناسی، تغییر داد. آنان با پژوهش های کوپرنیک و کپلر دانستند که برای قرن ها، به اشتباه گمان می بردند که زمین، مرکز عالم هستی است و همه اجرام فلکی، به دور آن می گردند. آنان با تحقیقات تیکو براهه فهمیدند که افلاک آسمانی مانند لایه های صُلب و غیر قابل نفوذ نیستند، بلکه مدارهایی در فضا هستند که اجرام آسمانی در آن مدارها به دور محور خود در گردشند. آنان با کاوش های نیوتن دانستند که عالم، بسان ماشین منظم و منسجمی است که همه اجزاء آن، بر اساس قوانین طبیعی، کار می کنند و در حرکتند، و اینکه بشر می تواند با

به کاربردن منطق و قواعد ریاضی، به اسرار و قوانین حاکم بر آن دستگاه عظیم، پی برد.

همچنین، انتشار افکار فلسفی و اندیشه های حقوقی، سیاسی و اقتصادی دوران ساز در قرن هیفدهم و سده هیجدهم میلادی، و تضارب آراء متفکران، موجب بازتر شدن فکر اروپائیان گردید.

آنان با آگاهی از اندیشه های خرد گرایان مانند دکارت، تجربه گرایان مانند فرانسیس بیکن، و شک گرایان مانند هیوم؛ و نیز در پرتو افکار فیلسوفان سیاسی و اجتماعی مانند مونتسکیو، و مدافعان حقوق طبیعی انسان ها مانند ژان ژاک روسو، و منادیان قرارداد اجتماعی مانند جان لاک، و حقوقدانان مانند بکاریا، و اقتصاد دانان مانند آدام اسمیت؛ راه های متعدّد و بررسی شده ای را برای رقم زدن آینده جوامع اروپایی، پیش روی خود یافتند.

دائرة آگاهی از انقلاب فرهنگی و اندیشه های فلسفی دوران ساز، در قرن هیفدهم میلادی، محدود به محافل علمی و روشنفکری و شخصیت های فرهیخته جامعه بود. اما در قرن هیجدهم میلادی، جمع بزرگی از روشنفکران، فرهنگیان، نویسندگان و علاقه مندان به علم و فلسفه، به ترویج و گسترش دانش و تجربه حاصل شده در عصر انقلاب علمی پرداختند و آن معارف نوین را در سطح عامّه مردم و کلّ جامعه، تعمیم دادند.

بدین جهت، قرن هیجدهم میلادی را عصر روشنگری در اروپا می نامند.

یکی از نکاتی که شایسته است مورد توجّه قرار بگیرد این است که بنیانگذاران انقلاب علمی در قرن هیفدهم میلادی مانند کوپرنیک، گالیله و نیوتن، به ایمان به خداوند اذعان داشتند و کشفیات خود را در تعارض با آن نمی دانستند، امّا رفتار خشن و

زننده ارباب کلیسا با آن بزرگان و فرزنانگان، و اصرار بر عقائد نادرست مانند نظریه بطلمیوسی و امثال آن، و احکام خونبار دادگاه های تفتیش عقائد در شکنجه و سوزاندن اندیشمندان؛ آئین مسیحیت را عملاً در برابر دانش و دانشمندان قرار داد و موجب دین گریزی بسیاری از نخبگان و عامّه مردم گردید.

اروپائیان به این نتیجه رسیدند که کلیسا، در عصرهای گذشته و طیّ قرن های متمادی، با سوء استفاده از قداست دین و با تکیه بر زور و احکام ظالمانه دادگاه تفتیش عقائد، افکار باطل و غیر واقعی را مانند نظریّه "زمین مرکزی" و برخی از اصول الهیات مدرسی، بر مردم و جوامع اروپایی تحمیل کرده است.

به منظور تبلیغ دستاوردهای انقلاب علمی، نویسندگان و روشنفکران و فرهنگیان از نیمه دوم قرن هیفدهم و در طول قرن هیجدهم میلادی، با

حمایت افراد متمکن جامعه و برخی از دولتمردان علاقه مند، روش هایی را مانند توسعه انجمن های علمی، و افزایش چاپ نشریات به کار بردند، که در اینجا از نظر گرمی شما می گذرانیم.

تاسیس و توسعه انجمن های علمی

برخی از مؤسسات علمی، از نیمه قرن هیفدهم میلادی بنیانگذاری شدند. به عنوان مثال، با همّت جمعی از اندیشمندان، انجمن علمی انگلستان که در شهرهای آکسفورد و لندن فعالیت داشت، در نیمه قرن هیفدهم میلادی بنیانگذاری شد.

انجمن علمی فرانسه نیز به نام آکادمی سلطنتی علوم، در نیمه دوم قرن هیفدهم میلادی در شهر پاریس، توسط جمعی از دانشمندان به وجود آمد.

همچنین، مجمع علمی فلورانس به نام آکادمی سیمنتو یا "آکامی آزمایش" (Accademia del)

Cimento) در سال 1657 میلادی در ایتالیا،
تاسیس گردید.

پس از مدّتی، برخی از دولتمردان اروپا که به اهمیّت
انجمن های علمی برای رشد و تعالی کشورشان پی
برده بودند، به حمایت از آنها پرداختند. به عنوان
مثال، چارلز دوم، پادشاه انگلیس در سال 1660
میلادی، انجمن علمی انگلستان را به رسمیت
شناخت و از آن پشتیبانی مالی کرد و این انجمن به
نام "انجمن پادشاهی" (Royal Society) نامیده شد.

لویی چهاردهم نیز در سال 1666 میلادی، به
حمایت از انجمن علمی فرانسه پرداخت و آن مجمع
علمی به عنوان فرهنگستان علوم (Académie des
sciences) نامیده شد.

از آن پس، تاسیس آکادمی های علوم در کشورهای
دیگر مانند آلمان و دیگر ممالک اروپایی، گسترش
یافت. به عنوان مثال، در سال 1700 میلادی انجمن

عملی در آلمان با عنوان آکادمی علوم برلین -
 براندربورگ (Berlin-Brandenburgische Akademie der
 Wissenschaften) بنیانگذاری شد.

مروّجان و مبلّغان انقلاب علمی، با حضور و فعالیت
 در انجمن های علمی موجود، و با تاسیس مجامع
 علمی جدید در قرن هیجدهم میلادی، به گسترش
 اندیشه ها و دستاوردهای علمی، فلسفی، حقوقی و
 اقتصادی پرداختند.

تاسیس انجمن های فراماسونری

در تب و تاب بنیانگذاری انجمن های علمی و
 روشنگری، برخی از افراد صاحب قدرت و نفوذ، به
 تاسیس انجمن های سرّی و مخفیانه برای پیشبرد
 اهداف خود در قرن هیجدهم میلادی، اهتمام
 ورزیدند.

یکی از این مجامع، انجمن فراماسونری بود که ابتدا در انگلستان، و سپس در فرانسه، ایتالیا و آلمان امروزی، تشکیل گردیدند.

مهمترین محفل فراماسونری در انگلستان، تحت عنوان "لژ بزرگ متحد" (United Grand Lodge) در سال 1717 میلادی، در شهر لندن تشکیل گردید. این لژ بزرگ، با اتحاد محافل فرعی فراماسونری آن کشور، به وجود آمد.

تشکیل این انجمن‌های سری در انگلستان، به سایر کشورهای انگلیسی‌زبان مانند ایالات متحده آمریکا و غیر آن نیز، سرایت کرد.

چاپ و نشر مجلات علمی

فعالان فرهنگی و اندیشمندان اروپایی در اواخر قرن هیفدهم و اوائل قرن هیجدهم، با چاپ و توزیع

نشریات علمی در سطحی گسترده، به ترویج دستاوردهای انقلاب علمی پرداختند.

به عنوان مثال، انجمن سلطنتی انگلستان، مجله ای را تحت عنوان "تبادلات فلسفی" (Philosophical Transactions) منتشر می کرد.

همچنین، نشریه اسپیکتاتور (The Spectator) در انگلستان، در سال 1711 میلادی، توسط دو نویسنده و سیاستمدار به نام ریچارد استیلز (Richard Steele) و جوزف آدیسون (Joseph Addison) منتشر گردید.

تعداد نشریات چاپ انگلستان در سال 1780 میلادی، به 158 مجله رسیده بود.

نخستین مجله علمی و آکادمیک فرانسه نیز، به نام "نشریه دانش پژوهان" (Journal des sçavans) از نیمه قرن هیفدهم میلادی، انتشار می یافت.

انتشار مجلات علمی در عصر روشنگری، که مقالات
آکادمیک در زمینه های مختلف اخترشناسی،
فلسفه، مکانیک، حقوق و اقتصاد و امثال آن ها را
در بر داشتند، و با شکلی جذاب و به صورت هفتگی
یا ماهانه منتشر می شدند، نقش مهمی را در تبلیغ و
ترویج دستاوردهای انقلاب علمی ایفا کرد، و آگاهی
مردم را نسبت به نظریات نوین دانشمندان،
فلاسفه، حقوقدانان و متخصصان اقتصاد، در
سطح وسیعی از جامعه، گسترش داد.

جنگ های جهانی

پیشگفتار

در این نوشتار، به بررسی تاریخ جنگ جهانی اول که از سال 1914 تا 1918 میلادی ادامه یافت، و جنگ جهانی دوم که از سال 1939 آغاز شد و در سال 1945 میلادی به پایان رسید، می پردازیم.

این دو نبرد بزرگ، علاوه بر تلفات دهشتبار و ویرانی گسترده ای که به بار آوردند، تاثیر عمیقی بر آینده کشورهای جهان داشتند و به عنوان نقطه عطفی در تاریخ بشریت قلمداد می گردند.

جنگ جهانی اول، علاوه بر اینکه حدود ده میلیون کشته از نیروهای نظامی و میلیون ها نفر دیگر از غیر نظامیان بر جای گذاشت، چهره قاره اروپا و جهان را تغییر داد.

چهار امپراتوری بزرگ به شرح ذیل، متلاشی شدند:

- امپراتوری آلمان
- امپراتوری تزارهای روسیه
- امپراتوری عثمانی
- امپراتوری "اتریش-مجارستان"

امپراتوری "اتریش-مجارستان"، یک نظام پادشاهی متحد و متشکل از دو سرزمین اتریش و مجارستان بود که با یک دولت مشترک، از سال 1867 تا 1918 میلادی، اداره می شد.

با سقوط امپراتوری یادشده، قلمروهای جدیدی مانند یوگسلاوی، لهستان، "چک-اسلواکی"، جمهوری ترکیه، و امیرنشین ها و

دولت های عربی در سواحل خلیج فارس و
دریای مدیترانه به وجود آمدند.
در اینجا، به شرح حوادث جنگ جهانی اول
می پردازیم، و پس از آن، وقایع جنگ جهانی
دوم را از نظر گرامی شما می گذرانیم.

جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول که به عنوان "جنگ بزرگ" هم نامیده شده است، در روز بیست و هشتم ماه ژوئیه سال 1914 میلادی، با اعلان جنگ توسط اتریش بر ضد صربستان، میان دو جبهه به شرح ذیل، آغاز گردید:

● جبهه متحدین، شامل:

- امپراتوری آلمان،
- امپراتوری "اتریش-مجارستان"،
- امپراتوری عثمانی،
- دولت بلغارستان.

● جبهه متفقین، شامل:

- امپراتوری انگلستان،
- امپراتوری روسیه،
- دولت فرانسه،

- ایالات متحده آمریکا.

- دولت ایتالیا.

البته در طول جنگ، حاکمان سرزمین های دیگری نیز، به جبهه متفقین پیوستند.

زمینه های جنگ جهانی اول

علل گوناگونی پیش از وقوع جنگ جهانی اول، زمینه را برای یک انفجار بزرگ در اروپا مهیا کرده بودند. برخی از علل و عوامل یادشده که آتش این نبرد سهمگین را شعله ور ساختند از این قرارند:

استقلال طلبی اقوام اسلاو

رقابت ها و تنش ها میان قدرت های سیاسی در اروپا، خطوط گسل خطرناکی میان اقوام

و حکومت ها را ترسیم کرده و منطقه را آماده یک جنگ بزرگ ساخته بود.

از یکسو، اقوام اسلاو در مرکز و جنوب اروپا که در زیر سلطه امپراتوری "اتریش - مجارستان" بودند و نیروهای متمرکز و سازمان های نظامی آن ها در صربستان حضور داشتند، تشکیل کشوری بزرگ و فراگیر را برای اقوام اسلاو در اروپا مطالبه می کردند.

از سوی دیگر، امپراتوری "اتریش-مجارستان"، استقلال و جدایی مناطق محل سکونت اقوام "اسلاو" را که زیر سلطه امپراتوری مذکور بودند، به معنای از دست دادن بخش بزرگی از قلمرو خود می دانست و با آن مخالف بود.

در این میان، فرمانروایان امپراتوری روسیه که خود نیز از اقوام اسلاو بودند، از صربستان که مرکز تجمع سازمان های استقلال طلب طوایف یادشده بود، پشتیبانی می کردند.

روسیه و امپراتوری اتریش-مجارستان، دو رقیب سرسخت به منظور تسلط بر مناطقی در بالکان بودند که از کنترل امپراتوری عثمانی، خارج شده بود.

این امور، امپراتوری "اتریش-مجارستان" را در مقابل امپراتوری روسیه و سردمداران صربستان قرار می داد و زمینه را برای درگیری میان آنان، فراهم می ساخت.

شکل گیری دو جبهه معارض

پیش زمینه دیگر جنگ جهانی اول، کینه های

نهفته ای بود که میان کشورهای که به عضویت دو اتحادیه متفقین و متحدین درآمدند، وجود داشت و به تشکیل دو جبهه متضاد با یکدیگر منجر شد.

جنگهای پیشین میان آلمان و فرانسه از سال 1870 تا سال 1871 میلادی، آن دو قدرت اروپایی را رو در روی یکدیگر قرار داده بود. از اینرو، آلمان برای تقویت موقعیت خود، با امپراتوری "اتریش-مجارستان" در سال 1871، پیمان همکاری و دفاعی بست. امپراتوری عثمانی نیز، از حدود سال 1880 میلادی با آلمان ارتباط سیاسی خود را تقویت کرد و در نهایت، به جبهه آلمان و اتریش-مجارستان پیوست.

بدین ترتیب، یک جبهه نیرومند از سه قدرت
بزرگ آن دوران، شامل کشورهای ذیل، به
وجود آمد:

- امپراتوری آلمان
- امپراتوری اتریش-مجارستان
- امپراتوری عثمانی

این اتّحایه، به عنوان جبهه متحدین، نامیده
می شود.

از سوی دیگر، دولت فرانسه نیز، برای تأمین
امنیت کشور خود در برابر آلمان و جبهه
متّحدین، با امپراتوری روسیه که از سال
1877 تا 1788 میلادی بر ضدّ امپراتوری
عثمانی جنگیده بود، در سال 1891 میلادی،
قرارداد همکاری اقتصادی امضا کرد.

فرمانروای فرانسه همچنین، در سال 1904 میلادی، با امپراتوری انگلستان، پیمان همکاری بست.

بدین سان، یک جبهه دوم شامل کشورهای ذیل که به عنوان جبهه متفقین نامیده می شود، شکل گرفت:

- دولت فرانسه

- امپراتوری انگلستان

- امپراتوری روسیه

در ادامه تقویت اتحادیه های مذکور، دولت های دیگری نیز، به هریک از آنها پیوستند. به عنوان مثال، بلغارستان به جبهه متحدین افزوده شد، و ایالات متحده آمریکا، ژاپن و دولت ایتالیا به جبهه متفقین پیوستند.

رقابت ها و دشمنی های دیرینه میان اعضا دو جبهه مذکور، و سوء ظن آنان نسبت به

یکدیگر، زمینه را برای شعله ور شدن آتش جنگی بزرگ، فراهم ساخته بود.

اقتدارگرایی فرماندهان نظامی

حجم نیروهای مسلح ارتش های اروپایی از سال 1890 میلادی به صورت گسترده ای افزایش یافت و تا پیش از آغاز جنگ جهانی اول، به اوج خود رسید. جمعی از مورخان، تعداد سربازان و افسران نیروهای نظامی کشورهای آلمان، روسیه، انگلستان، ایتالیا، فرانسه و اتریش را در آن دوران، حدّ اقل چهار میلیون و دویست هزار جنگجو دانسته اند. البته پس از شروع جنگ جهانی اول و در طول نبرد، تعداد بیشتری از کارگران و کشاورزان به عنوان سرباز، به نیروهای مسلح کشورهای مذکور، پیوستند.

گسترش سریع ارتش های کشورهای اروپایی و افزایش قدرت فوق العاده نیروهای مسلح، موجب اقتدار بیشتر جنرال های ارتشی و نفوذ گسترده تر فرماندهان عالی رتبه نظامی در روند تصمیم گیری های کشورهای مذکور گردید. هنگامی که قدرت تصمیم گیری نظامیان که مردان جنگ هستند افزایش یابد، قدرت مدیریت سیاستمداران که متخصصان دیپلماسی و سیاست ورزی هستند، در تنظیم روابط میان کشورها و دولت‌ها، کاسته می شود و احتمال درگیری های نظامی افزایش می یابد.

رشد نهضت های چپ در اروپا

یکی از عواملی که همواره امپراتوری ها و دولت ها را در طول تاریخ اروپا مورد تهدید

قرار می داد، جنگهای داخلی بود که با ظهور حرکت های اجتماعی کارگران، کشاورزان و دیگر افراد از طبقه محروم جامعه، به وقوع می پیوست.

با صنعتی شدن کشورهای اروپایی و رشد سرمایه داری در اواخر قرن نوزدهم میلادی، نهضت های کارگری سوسیالیستی قدرتمندی در کشورهای غربی به وجود آمدند و هدف آنها، سرنگون ساختن نظام های کاپیتالیستی و ایجاد حکومت های انقلابی پرولتاریا بود.

تشکل های سازمان یافته کارگری و چپگراهای سیاسی که تحت تاثیر مارکسیسم قرار گرفته بودند، با یکدیگر متحد می شدند و با تاسیس اتحادیه های محلی، کشوری، قاره ای و بین المللی، خواستار انقلاب بر ضد

فرمانروایان سرمایه دار و اقتدار گرا در همه کشورها می شدند.

پیش از بروز جنگ جهانی اول، رشد و گسترش حرکت‌های سوسیالیستی و کارگری، به اوج خود رسیده بود. رهبران نهضت‌های مذکور، با توسل به قیام‌های عمومی و اعتصاب‌های فراگیر، در صدد آغاز جنگ مسلحانه بر ضد فرمانروایان قدرتمند اروپا بودند.

از اینرو، برخی از صاحب نظران در علم تاریخ، بر آنند که فرمانروایان امپراتوری‌ها و حکومت‌های اروپا، به منظور مهار و سرکوب این نهضت‌های داخلی، به افروختن آتش جنگ‌های خارجی تمایل داشتند. زیرا با وقوع جنگ یک کشور با دشمن خارجی، حاکمان آن کشور بهانه لازم برای تحریک ملی‌گرایان و

متّحد ساختن مردم بر ضدّ دشمن سرزمین
خود، و خاموش کردن آتش شورش های
داخلی را بدست می آورند. این فرمانروایان
همچنین، زمینه مناسبی را برای سرکوب
رهبران نهضت‌های داخلی در صورت سرپیچی
آنان از فرمان دولت مرکزی در زمان جنگ،
فراهم می سازند.

آغاز جنگ جهانی اول

همانگونه که از مباحث پیشین روشن گردید، گسترش تحرّکات قومی اسلاوها در صربستان در جهت ایجاد کشوری فراگیر برای آن قوم، و پشتیبانی روسیه از صربستان بر ضدّ امپراتوری اتریش-مجارستان، جبهه بندی قدرت های متخاصم در اروپا بر ضدّ یکدیگر، افزایش اقتدار نظامیان در تصمیم گیری دولت ها، توسعه نهضت های سوسیالیستی بر ضدّ حکومت ها، و ادامه بحران در منطقه بالکان، زمینه را برای یک انفجار بزرگ در قاره اروپا، فراهم ساخته بود.

تراکم اختلافات و دشمنی های امپراتوری های
یادشده، منتظر یک جرقه بود تا کلّ منطقه،
به آتش کشیده شود.

نخستین جرقه این نبرد بزرگ، در شهر
سارایوو (Sarajevo) در سرزمین بوسنی که
در آن زمان زیر سلطه امپراتوری اتریش-
مجارستان قرار داشت، زده شد.

فرانتس فردیناند (Franz Ferdinand)،
ولیعهد امپراتوری اتریش-مجارستان، در روز
28 ماه ژوئن سال 1914 میلادی، توسط
فردی به نام گاوریلو پرینسیپ (Gavrilo
Princip) که اهل صربستان، و عضو یک
سازمان جدایی طلب اقوام اسلاو به نام
"دست سیاه" (Crna ruka) بود، ترور شد.

اعلان جنگ توسط اتریش-مجارستان

یک ماه پس از ترور "فرانتس فردیناند"،

امپراتوری اتریش-مجارستان به رهبری فرانتس یوزف اول (Franz Joseph I)، در روز بیست و هشتم ماه ژوئیه سال 1914 میلادی، بر ضد صربستان، اعلان جنگ کرد.

امپراتور ویلهلم دوم (Wilhelm II) فرمانروای آلمان، پشتیبانی کامل آن کشور را از اتریش-مجارستان در مقابل صربستان اعلان نمود. از سوی دیگر، نیکلای دوم، تزار کشور روسیه، با توصیه فرماندهان ارتش، دستور بسیج نیروهای مسلح را به منظور جنگ همزمان با اتریش و آلمان صادر کرد.

از اینرو، امپراتوری آلمان در روز اول ماه اوت سال 1914 میلادی، به روسیه اعلان جنگ داد و به توصیه فرمانده نیروهای مسلح خود ژنرال آلفرد فون شلیفن (Alfred von Schlieffen)، دستور بسیج نیروهای مسلح را

برای جنگ همزمان با روسیه و فرانسه صادر کرد. استدلال فرمانده ارتش آلمان این بود که فرانسه به عنوان هم پیمان روسیه، با آلمان وارد جنگ خواهد شد، و بنا بر این، باید بخشی از لشکریان آلمان با روسیه بجنگد، اما بخش اعظم نیروهای مسلح از طریق سرزمین بلژیک به کشور فرانسه حمله کند، و پس از پیروزی بر فرانسه، به سوی جبهه روسیه حرکت کند.

با اعلان جنگ آلمان به فرانسه در روز چهارم ماه اوت سال 1914 میلادی، و حرکت ارتش آلمان به سوی فرانسه از طریق سرزمین بلژیک، امپراتوری انگلستان به رهبری جرج پنجم (George V)، پشتیبانی بریتانیا را از فرانسه، اعلام کرد.

دولت انگلستان به بهانه اشغال کشور بلژیک توسط ارتش آلمان، بر ضدّ امپراتوری آلمان، وارد جنگ شد.

بنا بر این در مرحله اول جنگ، کشورهای آلمان و اتریش-مجارستان از یکسو، و کشورهای روسیه، فرانسه، انگلستان و صربستان از سوی دیگر، در مقابل یکدیگر صف آرایی کردند.

حمله آلمان به فرانسه

لشکریان امپراتوری آلمان، در روز چهارم ماه اوت سال 1914 به سرزمین بلژیک وارد شدند و از آنجا به سوی کشور فرانسه حرکت کردند و در اوائل ماه سپتامبر سال 1914 میلادی، در نزدیکی رود مارن (Marne) اطراق کردند. این منطقه، کمتر از چهل کیلومتر با شهر پاریس، فاصله داشت.

نیروهای مسلح فرانسه نیز، به فرماندهی ژنرال ژوزف ژوفر (Joseph Joffre)، با همیاری ارتش امپراتوری انگلستان به سوی نیروهای آلمانی حمله ور شدند و آنان را قبل از رسیدن به پاریس متوقف ساختند.

حمله روسیه به آلمان

از سوی دیگر، ارتش روسیه در روز 26 ماه اوت سال 1914 میلادی، به شرق آلمان حمله کرد و در نبرد موسوم به تاننبرگ (Tannenberg)، با شکست مواجه شد. روس ها در نبرد بعدی نیز، که به جنگ دریاچه های مازور (Masurian Lakes) معروف است، در نیمه ماه سپتامبر سال 1914 میلادی، دچار ناکامی شدند.

حمله اتریش به صربستان

نیروهای مسلح اتریش-مجارستان نیز، به صربستان حمله ور شدند، ولی با مقاومت صرب ها و نیروهای ارتش روسیه که از صربستان حمایت می کردند، روبرو گردیدند و با ناکامی مواجه گشتند.

حمله ایتالیا به اتریش

گرچه حکومت ایتالیا در ابتدا به عنوان عضو جبهه متفقین و در مقابل جبهه متحدین مانند اتریش قرار نداشت، اما با شعله ور شدن جنگ در منطقه، از ماه مه 1915 میلادی، به یاری متفقین شتافت و به اتریش اعلان جنگ کرد. دلیل این موضعگیری، اختلافات دیرینه ایتالیا با اتریش بر سر سرزمین های مورد اختلاف دو کشور

در منطقه بالکان و شمال شبه جزیره ایتالیا مانند منطقه تریسته (tri'Este) و ترنتینو (Trentino) بود. دولت ایتالیا با حمایت از جبهه متفقین، وعده الحاق مناطق مذکور به خاک ایتالیا را از سردمداران آن جبهه دریافت کرد.

پشتیبانی آلمان از اتریش

پس از ناکامی نیروهای نظامی اتریش در نبرد با صربستان و روسیه، ارتش آلمان به کمک آنها شتافت و نیروهای روسیه را در منطقه گالیسیا (Galicia) در اروپای شرقی، تار و مار کرد.

لشکریان روس پس از تحمّل این شکست بزرگ، در اواسط سال 1915 میلادی، با تحمّل تلفات سنگین در حدّ دو میلیون و پانصد هزار نفر شامل کشته شدگان،

اسیران و زخمی ها، به داخل خاک روسیه
عقب نشینی کردند.

پیوستن بلغارستان به متحدین

دولت بلغارستان، در سال 1915 میلادی، به
جبهه متحدین پیوست و به یاری آلمان و
اتریش شتافت.

حملات سه جانبه این کشورها به صربستان،
موجب شکست کامل آن شد.

بدین وسیله، صربستان به عنوان بخشی از
امپراتوری اتریش-مجارستان، به آن امپراتوری
ملحق شد.

جنگ فرسایشی در جبهه غربی

پس از اینکه نیروهای نظامی آلمان با کمک
اتریش و

بلغارستان، روس ها را در جبهه شرقی شکست دادند، برای تقویت جبهه غربی و ادامه نبرد با فرانسه و انگلستان، به آن سوی منطقه شتافتند.

مقاومت سرسختانه قوای فرانسه با پشتیبانی انگلستان، نیروهای آلمانی و متحدان آنها را در منطقه شمال شرق فرانسه متوقف ساخته بود. از اینرو، ارتش های دو جبهه، خندق های عمیق و سنگرهای مقاومی را در مقابل یکدیگر، از کانال مانش (Manche) در شمال فرانسه تا مرزهای فرانسه و سوئیس، ایجاد کردند. در میان دو خط دفاعی متحدین و متفقین، باریکه ای از زمین به صورت حایل قرار داشت که آن دو جبهه موازی را از یکدیگر جدا می کرد.

نیروهای نظای دو طرف، در طول سال های نبرد، خطوط دفاعی خود را با سنگرهای زیر زمینی و کانالهای ارتباطی بتونی و موانعی مانند سیم های خاردار و امثال آنها، مستحکم ساخته بودند. هر دو نیروی متخاصم، به منظور ممانعت از پیشروی نیروی دیگر، سنگرهای دیده بانی، مواضع تیربارهای خودکار و دیگر سلاح های آتشین، در خطوط دفاعی خود ایجاد کرده بودند. علاوه بر این، در پشت خطوط مقدّم هر دو جبهه، واحدهای توپخانه قرار داشتند که خطوط دفاعی طرف مقابل را زیر آتش قرار می دادند.

این کانال های دفاعی آنچنان مقاوم بودند که هیچکدام از طرفین، قدرت عبور از آنها را نداشتند. سربازان و افسران ارتش های

متحدین و متفقین به مدّت حدود چهار سال،
در سنگرهای زیر زمینی و خندق های دفاعی
خود به سر بردند.

هرگاه یکی از طرفین در صدد بر می آمد تا از
خطوط مقدم عبور کند، با تحمّل تلفات
بسیار وحشتناکی متوقف می گردید.

جنگ وردُن

در ماه فوریه سال 1916 میلادی، هنگامی که
نیروهای آلمانی با پشتیبانی یکهزار و سیصد
آتشبار توپخانه، تصمیم گرفتند از خطوط
دفاعی فرانسه در منطقه وردُن (Verdun)
عبور کنند، در یک مرحله از حمله خود،
تلفات سنگینی شامل بیش از هفتصد هزار
کشته به بار آوردند. آنها توانستند فقط یک
قلعه را به تصرّف خود درآوردند.

در عین حال، تلاش نیروهای نظامی آلمان برای عبور از خطوط دفاعی یادشده تا ماه دسامبر سال 1916 میلادی ادامه یافت، ولی با مقاومت ارتش فرانسه و انگلستان، نتوانستند پاریس را فتح کنند.

در این جنگ، برای نخستین بار، سلاح های شیمیایی و گازهای سمّی مانند گاز خردل، به کار برده شد.

تلفات مجموعه نبردهایی که به مدّت ده ماه در آن منطقه به وقوع پیوست، بالغ بر دو میلیون و دویست هزار کشته بود.

ورود امپراتوری عثمانی به جنگ

حکومت عثمانی از سال 1880 میلادی با دولت آلمان پیمان همکاری اقتصادی داشت. این امپراتوری به دلیل درگیری های داخلی و ناکامی در منطقه بالکان در جنگهای پیشین با

کشورهایی مانند روسیه و ایتالیا، در موقعیت نیرومندی قرار نداشت؛ ولی با فراخوان آلمان، سلطان محمد پنجم، امپراتور عثمانی، در ماه اوت سال 1914 میلادی، حمایت خود را از آلمان و اتریش در جبهه متحدین اعلام کرد.

از اینرو، دولت های انگلستان، روسیه و فرانسه در جبهه متفقین، در ماه نوامبر سال 1914 میلادی، به امپراتوری عثمانی اعلام جنگ دادند.

حمله انگلستان به امپراتوری عثمانی

امپراتوری انگلستان در ماه آوریل سال 1915 میلادی، در صدد برآمد تا به قسطنطنیه، مرکز حکومت عثمانی حمله کند. بدین منظور، نیروهای نظامی خود متشکل از

سربازان بریتانیایی، استرالیایی و نیوزیلندی را به منطقه "گالیپولی" (Gallipoli) در جنوب غربی شهر قسطنطنیه (استانبول امروزی) در نزدیکی تنگه داردانل، اعزام کرد.

در جنگ میان ارتش های امپراتوری انگلستان و امپراتوری عثمانی که تا اواخر سال 1915 میلادی ادامه داشت، بیش از یکصد هزار نفر کشته شدند و صدها هزار نفر دیگر زخمی و اسیر گردیدند.

نیروهای انگلیسی که موفق به بستن تنگه داردانل و سقوط شهر قسطنطنیه نشدند، پس از تحمّل تلفات سنگینی، منطقه را ترک کردند.

جداسازی سرزمین های عربی

حکومت انگلستان که در حمله مستقیم به امپراتوری عثمانی به نتیجه مطلوب خود

نرسیده بود، در صدد برآمد تا با ایجاد تفرقه میان فرمانروایان عرب در سرزمین های عربی و خاور میانه که تحت سلطه امپراتوری عثمانی بودند، آن امپراتوری را با ایجاد جنگهای داخلی، تضعیف کند.

لورنس عربستان

امپراتوری انگلستان در راستای جداسازی سرزمین های عربی از امپراتوری عثمانی، یک افسر نظامی و اطلاعاتی خود را به نام توماس ادوارد لورنس (Thomas Edward Lawrence) به مناطق عربی اعزام کرد تا امیران عرب را با وعده به قدرت رساندن آنها، بر ضد فرمانروای امپراتوری عثمانی تحریک کند و آنان را به قیام مسلحانه علیه نیروهای آن امپراتوری برانگیزد.

وی بعداً به نام "لورنس عربستان" (Lawrence of Arabia)، معروف گردید.

این افسر کارکشته که در ابتدا به عنوان محقق و کارشناس آثار باستانی برای پژوهش در باره قصرهای دوران جنگ های صلیبی به خاورمیانه سفر کرده بود، در سال 1914 میلادی، به شهر قاهره در کشور مصر اعزام شد. سپس به عنوان افسر مشاور از طرف حکومت انگلستان، به دربار امیر حجاز فرستاده شد.

او توانست با همراه کردن رؤسای قبایل عرب در آن منطقه، لشکری از نیروهای محلی فراهم سازد و به مراکز قدرت امپراتوری عثمانی در سرزمین های عربی حمله کند.

به عنوان مثال، لورنس عربستان با نیروهای قبایل عرب در ماه ژوئیه سال 1917 میلادی،

به بندر عقبه در شمال شبه جزیره عربستان که بخشی از امپراتوری عثمانی بود، حمله کرد و آن را از تصرف امپراتوری مذکور خارج ساخت.

وی همچنین با همکاری شیوخ قبایل عرب، در حمله به نیروهای امپراتوری عثمانی در شهر مدینه، و تصرف شهر دمشق که بخشی از آن امپراتوری بود، شرکت داشت.

سقوط امپراتوری عثمانی

با خارج شدن بخش هایی از خاور میانه و سرزمین های عربی از کنترل امپراتوری عثمانی، نیروهای انگلستان در مصر نیز، تا سال 1918 میلادی، باقیمانده ارتش عثمانی و کارگزاران آن امپراتوری را از کشور مصر، بیرون راندند.

قیام رهبران قبایل عرب و امیران حجاز بر
ضدّ امپراتوری عثمانی، آن حکومت را به
شدّت تضعیف کرد و زمینه فروپاشی آن را
فراهم ساخت.

از اینرو، دولت های انگلستان و فرانسه به
پاس خدمات لورنس عربستان، جوایز و
نشان های مهمی را به او تقدیم کردند.

همچنین، پس از پایان جنگ جهانی اول،
حکمرانی مناطق عربی در خاور میانه را به
امیران و رؤسای قبایلی که با امپراتوری
انگلستان همکاری کرده و موجب سقوط
امپراتوری عثمانی شده بودند، واگذار کردند.
پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی، اقلیم های
جدیدی مانند جمهوری ترکیه، و امیرنشینهای
عربی در سواحل خلیج فارس، و پادشاهیایی

مانند عربستان سعودی و غیر آن، در خاور
میانه به وجود آمدند.

قیمومیت کشورهای سوریه و لبنان در اختیار
فرانسه قرار گرفت، و قیمومیت عراق و
فلسطین نیز، به انگلستان واگذار گردید.

ورود آمریکا به جنگ جهانی اول

ایالات متحده آمریکا به دلیل دور بودن از
منطقه و نداشتن منافع قابل توجهی در این
جنگ بزرگ، در ابتدای امر، از ورود به نبرد
مذکور خودداری ورزیده بود.

اما پس از گسترش نبرد زیر دریایی های آلمان و
حمله به کشتیهای تجاری از سال 1915
میلادی، که به محاصره دریایی انگلستان
توسط نیروهای آلمان و متحدانش منجر شد،
برخی از کشتی های تجاری و مسافر بری
توسط ناوهای جنگی و زیردریایی های آلمان

مورد حمله قرار گرفتند. به عنوان مثال، کشتی مسافربری اقیانوس پیمای انگلیسی به نام "آرام اس لوسیتانیا" (RMS Lusitania) در روز هفتم ماه مه سال 1915 میلادی، مورد حمله نیروی دریایی آلمان قرار گرفت و بیش از یکهزار مسافر آن غرق شدند. حدود یکصد نفر از کشته شدگان، آمریکایی بودند. پس از هشدارهای آمریکا به آلمان و بی اعتنایی سران آن کشور، سرانجام ایالات متحده آمریکا در ششم ماه آوریل سال 1917 میلادی، به جبهه متفقین پیوست و به آلمان و متحدانش، اعلام جنگ کرد.

انقلاب روسیه و خروج از جنگ جهانی

طولانی شدن جنگ جهانی اول و افزایش تلفات سرسام آور و کشته شدن میلیون ها جوان، وضعیت اقتصادی، اجتماعی و

سیاسی کشورهای درگیر نبرد را بحرانی ساخت.

تنزل تولید مواد غذایی به دلیل پیوستن کشاورزان به نیروهای مسلح، به بروز قحطی در بسیاری از مناطق اروپا انجامید. بنا بر سخن محققان، تنها در کشور آلمان، بیش از هفتصد و پنجاه هزار نفر از مردم، به خاطر فقدان مواد غذایی، از شدت گرسنگی، جان باختند. وضعیت دیگر کشورهایی که در دو جبهه مخالف می جنگیدند نیز، مشابه آلمان بود.

همچنین، وحشت از حضور در میادین خطرناک جنگ، موجب تمرّد جوانان از پیوستن به ارتش ها گردید.

علاوه بر این، حرکت های اعتراضی کارگران و اقشار دیگر جامعه، در سال 1917 میلادی

به نحو چشمگیری افزایش یافت. صدها هزار نفر از معترضان به جنگ و سیاست های حاکمان، در پایتخت های کشورهای آلمان، انگلستان، فرانسه، روسیه، ایتالیا و اتریش، به خیابان ها آمدند و فریاد مخالفت سر دادند و یا با اعتصاب های فلج کننده، فرمانروایان خود را در تنگنا قرار دادند. در بسیاری از موارد، اعتراض ها به خشونت و حمله به ساختمان های دولتی می انجامید. سران دولت های اروپا در صدد برآمدند تا با اجباری کردن سربازی با شدّت بیشتر، و سرکوب حرکت های اعتراضی مردمی، و جیره بندی مواد غذایی، و سرکوب تمرّد ارتشیان مخالف جنگ در بخش هایی از نیروهای مسلّح، و کنترل اقتصاد توسط دولت؛ بر

تمرکز حکومت های خود بیفزایند و جنگ را ادامه دهند.

بسیاری از آن حکومت ها توانستند با روش های فوق، موقتاً از فروپاشی دولت های خود پیشگیری کنند و در منظومه جنگ جهانی اول باقی بمانند.

اما در این میان ، حکومت تزاری روسیه در برابر موج انقلاب معارضان خود، به زانو درآمد و نظام پادشاهی آن فروپاشید.

از اینرو، روسیه به صورت کامل، از گردونه جنگ جهانی اول خارج شد و در سال 1917 میلادی پس از تحمّل تلفات سنگینی شامل بیش از یک میلیون و هشتصد هزار کشته و حدود پنج میلیون اسیر، مفقود الأثر و مجروح، جبهه متفقین را رها کرد.

پیش زمینه های انقلاب روسیه

نظام حاکم بر روسیه، مبتنی بر پادشاهی مطلقه تحت حاکمیت فرمانروایی بود که "تزار" نامیده می شدند. تزار (Царь) در فرهنگ اسلاوها به معنای سزار، قیصر و امپراتور بوده است.

تزارینا نیز، به زنی که فرمانروا و یا بانوی اول و همسر تزار باشد، اطلاق می شده است. نیکلای دوم (Nikolai II)، متولد سال 1868 و متوفای سال 1918 میلادی، از سال 1894 میلادی، به عنوان آخرین تزار روسیه شناخته می شود که بر آن کشور فرمانروایی داشته است.

در سال 1905 میلادی، روسیه در جنگ با ژاپن شکست خورد. این امر باعث گسترش نارضایتی مردم شد. زیرا ضعف نیروهای

نظامی و کمبود امکانات معیشتی و فقر روز افزون قشر فرودست، مردم را عاصی کرده بود. از اینرو، نهضتی اعتراضی با شرکت اقشار مختلف جامعه شامل نخبگان، کارگران، کشاورزان و سربازان خسته از جنگ، به وجود آمد.

نیکلای دوم، ضمن سرکوب حرکت های اعتراضی، برای اینکه نهضت های آزادیخواه را قانع کند، با تشکیل پارلمان و مجلس نمایندگان مردم که "دوما" نامیده می شد موافقت کرد. او همچنین قول داد تا حقوق و آزادی های مدنی را به مردم روسیه اعطا کند. اما وی، پس از گذشت زمان، هر دو تعهد خود به مردم را زیر پا نهاد و مجلس نمایندگان "دوما" را عملاً تعطیل کرد و به

نظامی گری، تمرکز گرایی و دیوانسالاری افراطی رو آورد.

ورود روسیه به جنگ جهانی اول به منظور پشتیبانی از صربستان، و شکست های ارتش روسیه در جنگ با متحدین، و تلفات سنگین این جنگ بزرگ؛ بر نارضایتی مردم روسیه افزود و زمینه را برای یک انقلاب بزرگ و فراگیر در آن کشور، فراهم ساخت.

علاوه بر عوامل یادشده، وضعیت نامطلوب دربار امپراتور، موجب آشفته گی در تصمیم گیری های آن نهاد حساس گردیده بود.

همسر نیکلای دوم به نام آleksandra (Alexandra)، علاوه بر دخالت های نسنجیده خود در امور حکمرانی، پای شخصی به نام "گریگوری راسپوتین" را که به عنوان یک راهب تحصیل نکرده شناخته

می شد، به دربار پادشاه باز کرد. دخالت ها و دستورات ملکه الکساندرا و این راهب بدون تحصیلات که فرصت را برای نفوذ در بالاترین سطح حکومت روسیه غنیمت شمرده بود، موجب نارضایتی کارگزاران عالی حکومت و نخبگان کشور گردید.

سرانجام، جمعی از کارگزاران نظام، به منظور رهایی از دخالت های راسپوتین در امور حکمرانی، موجبات ترور وی را فراهم ساختند و او را از سر راه خود برداشتند.

علل انقلاب روسیه

بر اساس آنچه بیان شد معلوم می گردد که عوامل اساسی انقلاب روسیه و سقوط نظام پادشاهی تزارهای آن کشور بدین شرحند.

- استبداد در حکمرانی تزار

- نظامی گری و تکیه بر کنترل پلیسی
 - دیوانسالاری ناکارآمد
 - بی کفایتی فرمانروا و کارگزاران نظام
 - جنگ های فرساینده خارجی
 - نقض تعهدات پادشاه در تشکیل
پارلمان
 - بی اعتنائی به حقوق اساسی و آزادی
های مدنی
 - فقر و تهیدستی اقشار کارگر و کشاورز
 - نابسامانی دربار
 - ناامیدی نخبگان از اصلاح پذیری نظام.
- مجموعه عوامل فوق، موجب پدید آمدن
انقلابی سراسری در روسیه گردید.
- حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه که
از تشکلهای کارگری و سازمان های مختلف

تحوّل خواه تشکیل شده بود، نقش مهمّی در سازماندهی اعتراضات، بر عهده داشت.

حزب سوسیال دموکراتیک کارگری

یک حزب مارکسیستی معارض حکومت در روسیه، به نام "حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه" (РСДРП) در سال 1898 میلادی، تاسیس گردید. این حزب، که با به هم پیوستن چند تشکل و سازمان کوچکتر به وجود آمده بود، در سال 1903 به دو جناح به شرح ذیل تقسیم شد:

• جناح منشویک ها (اقلیت)

[Mensheviks]

• جناح بلشویک ها (اکثریت)

[Bolsheviks]

مرحله اول انقلاب روسیه

با اوج گرفتن اعتراضات مردم نسبت به استبداد پادشاه، ادامه جنگ، افزایش فقر، و ناکارآمدی نظام حاکم، و رشد تورّم کالاهای اساسی و ارزاق عموم مثل نان در ماه فوریه سال 1917 میلادی، وضعیّت کشور به سرعت رو به وخامت نهاد و دگرگون شد.

تظاهرات مردمی و اعتصابات سراسری کارگران و دیگر اقشار جامعه در شهر سنت پترزبورگ که در آن زمان به عنوان پتروگراد نامیده می شد، گسترش یافت و به سرعت، سراسر کشور را فرا گرفت.

حضور زنان که به وضعیت فلاکتبار اقتصادی اعتراض داشتند، در همه تظاهرات خیابانی، چشمگیر بود.

سربازان خسته از جنگ نیز، به نهضت مردمی بر ضدّ حکومت پیوستند. حتی نخبگان و افراد طبقه محافظه کار جامعه، از بهبود اوضاع کشور، نا امید گردیدند.

نیکلای دوم، تزار روسیه، به نیروهای امنیتی دستور داد تا برای متفرّق کردن تظاهرات معترضان، تیراندازی کنند. اما بسیاری از نیروهای امنیتی نیز، در طول زمان، به تظاهر کنندگان معترض پیوستند.

بدین ترتیب، کنترل اوضاع کشور از اوائل ماه مارس 1917 میلادی، به طور کامل از دست پادشاه، خارج شد.

فروپاشی امپراتوری تزارهای روسیه

نمایندگان مجلس تعطیل شده "دوما" به خود جرأت دادند تا برای تعیین تکلیف

کشور، تشکیل جلسه دهند. نمایندگان در این جلسه، دو اقدام ذیل را انجام دادند:

- درخواست از پادشاه روسیه، نیکلای دوم برای کناره گیری از سلطنت.
- تشکیل دولت موقت برای اداره امور کشور.

نیکلای دوم، چاره ای جز کناره گیری از سلطنت نیافت و در روز پانزدهم ماه مارس 1917 میلادی، با درخواست نمایندگان "دوما" موافقت کرد و استعفا داد.

تشکیل دولت موقت

نمایندگان "دوما" و همفکرانشان که دولت موقت را

در ماه مارس 1917 میلادی تشکیل دادند، عمدتاً از آزادی خواهان طبقه متوسط جامعه بودند و خواسته های آنان از این قرار بود:

- دموکراسی و انتخاب اعضاء مجلس قانونگذاری توسط مردم.
- تامین آزادی های مدنی مانند آزادی بیان، آزادی مذهب و آزادی اجتماعات.
- برقراری نظام سوسیالیسم اقتصادی در طیّ مراحل و به صورت زمان بندی شده.

مرحله دوم انقلاب روسیه

مرحله دوم انقلاب روسیه در تاریخ اکتبر سال 1917 میلادی اتفاق افتاد.

همانگونه که قبلا بیان شد، "حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه" که در دوران نهضت مردم روسیه، فعالیتهای چشمگیری داشت، به دو جناح "منشویک ها" و "بلشویک ها" تقسیم شده بود.

"منشویک ها" که جناحی میانه رو بودند، با رویکرد دولت موقت که تبیین گردید هماهنگی داشتند و بخش عمده اداره کنندگان دولت موقت را تشکیل می دادند.

اما "بلشویک ها" که جناحی تندرو و خواستار تغییرات عمیق تر بودند، به سیاست لیبرال مآبانه و زمانبندی شده دولت موقت راضی نبودند و خواهان ایجاد تحولاتی سریع در جهت تامین منافع خواسته های کارگران و کشاورزان و تقسیم اراضی و ملی کردن کارخانه های کشور و تاسیس حکومت

انقلابی پرولتاریایی بر اساس سوسیالیسم و کمونیسم بودند. آنان رسماً، اِعمال خشونت و جنگ های مسلحانه را برای رسیدن به اهداف فوق ، امری لازم و ضروری می دانستند.

لنین، رهبر بلشویک ها

ولادیمیر لنین، متولد سال 1870، و متوفای سال 1924 میلادی، رهبری جناح "بلشویک ها" را بر عهده داشت.

او به همراه همفکران خود در جناح یادشده، در صدد برآمد تا با سرنگون کردن دولت موقت، حکومتی کمونیستی را جایگزین نظام پادشاهی سابق کند.

آنچه باعث موفقیت لنین شد، دو خطای راهبردی دولت موقت بود که زمینه را برای

نارضایتی اقشار فرودست جامعه هموار ساخت. آن دو خطا عبارت بودند از:

الف. موافقت دولت موقت با ادامه حضور روسیه در جنگ جهانی اول. این امر، بر خلاف تمایل اکثریت انقلابیون بود که خواستار خروج ارتش روسیه از جنگ مذکور بودند.

ب . کُندی عمل دولت موقت در برآورده کرده خواسته عامّه مردم مبنی بر تشکیل مجلس نمایندگان، و خواسته های کشاورزان و کارگران در زمینه تقسیم زمین های بزرگ میان کشاورزان و ملی کردن همه کارخانه های صنعتی به نفع کارگران.

تأخیر دولت موقت در این زمینه، موجب سلب اعتماد طبقه فرودست جامعه نسبت به دولت موقت شد و آنها خودشان در

روستاها به تقسیم اراضی میان دهقانان پرداختند و دولت موقت را در جهت برآورده کردن خواسته هایشان، صادق ندانستند.

دولت موقت در زمانی فرمان تقسیم زمین های بزرگ را صادر کرد که این کار، عملاً توسط کشاورزان صورت گرفته بود.

این دو اشتباه بزرگ و امثال آنها، اعتماد اقشار ضعیف جامعه را نسبت به دولت موقت تضعیف کرد. از اینرو، کارگران و دهقانان و سربازان که بخش های اساسی طبقه فرودست جامعه را تشکیل می دادند، و در عین حال، اکثریت انقلابیون حاضر در صحنه بودند، دست به تشکیل شوراهای کارگری به نام "سوویت" (soviet) به معنای "شورا" در سراسر روسیه زدند، تا خواسته های خود را محقق سازند.

ولادیمیر لنین، این فرصت طلایی را غنیمت شمرد و به سرعت همراه با جمعی از همفکرانش که در سوئیس زندگی می کردند، با یک قطار اختصاصی از آلمان گذشتند و از راه فنلاند، به شهر سنت پترزبورگ (پتروگراد) که پایتخت روسیه بود، وارد شدند.

لنین، پس از ورود به روسیه در ماه آوریل سال 1917 میلادی، به اعضای جناح بُلشویک ها دستور داد تا در شوراهایی تشکیل شده تحت عنوان سوویت ها نفوذ کنند و با شعار "صلح، زمین، نان" کنترل آنها را بدست گیرند و سپس با اتحاد میان آنها، دولت موقت را سرنگون سازند.

شوراهای شهر "سنت پترزبورگ" و شهر "مسکو" تا آخر بهار سال 1917 میلادی، تحت کنترل بلشویک ها قرار گرفتند.

شورای سنت پترزبورگ در نخستین اعلامیه نظامی خود از سربازان ارتش خواست تا فرماندهان و افسران ارشد را برکنار کنند و کنترل واحدهای خود را در اختیار کمیته های متشکل از افسران رده پائین تر قرار دهند.

از سوی دیگر، دهقانان که به عنوان سرباز به ارتش پیوسته بودند، تشویق شدند برای گرفتن زمین های تقسیم شده کشاورزی، میادین جنگ را رها کنند و به روستاهای خود بازگردند.

دو رویداد مذکور، نظام ارتش روسیه را متزلزل کرد و قدرت آن را فروکاست.

این امر، مطابق با میل امپراتوری های آلمان و اتریش بود که از حملات ارتش روسیه به نیروهای متحدین در جنگ جهانی اول، رنج می بردند. از این پس، هیچ خطری از جانب ارتش روسیه، جبهه متحدین را تهدید نمی کرد.

دولت موقت که از رفتارهای تند بلشویک ها به رهبری لنین به خشم آمده بود، در ماه ژوئیه 1917 میلادی، در صدد برآمد تا با آن جناح و رهبری آن برخورد کند. از اینرو، لنین با جمعی از یارانش، از روسیه فرار کردند و در ماه اوت همان سال، به کشور فنلاند پناه بردند.

پیوستن تروتسکی به بلشویک ها

لئون تروتسکی ، سیاستمداری مارکسیست بود که در ابتدا با لنین، اختلاف نظر داشت

و از پیوستن به بلشویک ها خودداری می کرد. اما در زمانی که لنین در فنلاند به سر می برد، وی به طرفداری از آن جناح برخاست و به ریاست شورای سنت پترزبورگ، انتخاب شد. از اینرو، شوراهای سنت پترزبورگ و مسکو در ماه سپتامبر 1917 میلادی، مجدداً تحت سیطره جناح بلشویک ها قرار گرفتند. با تضعیف بیشتر دولت موقت و قدرت یافتن بلشویکها، لنین به منظور شرکت در اجلاس کمیته مرکزی جناح بلشویک ها که در روز دهم اکتبر 1917 میلادی برگزار گردید، به روسیه بازگشت.

پیروزی مرحله دوم انقلاب

تروتسکی و یارانش، با سازماندهی سربازان و افسران انقلابی، کمیته انقلابی نظامی را به

عنوان بخشی از تشکیلات جناح بلشویک تاسیس کرد.

در طول ماه اکتبر 1917 میلادی، کمیته انقلابی نظامی به مراکز حساس دولت موقت مانند وزارت خانه ها و دیگر ساختمان های دولتی و مراکز راه آهن و امثال آنها حمله کردند و آنها را به تصرف خود درآوردند.

همچنین، در شب ششم ماه نوامبر 1917 میلادی، نیروهای کمیته انقلابی نظامی، ساختمان حکومتی "کاخ زمستانی" را در شهر سنت پترزبورگ به تصرف خود درآوردند و مقامات دولت موقت را دستگیر کردند.

بدین وسیله، دولت موقت سوسیال دموکراتیک سرنگون شد و مجموعه ای به نام "شورای کمیسرهای خلق"، با ترکیب ذیل، کنترل کشور روسیه را در دست گرفت:

- لنين، به عنوان رهبر شورا
- تروتسكى به عنوان كميسر امور خارجه
- الكسى يوكووبه عنوان كميسر داخلى.
- ولاديمير ميليوتين به عنوان كميسر
كشاورزى
- نيكلاى واسيليويچ به عنوان كميسر
جنگ
- پاول ارفيموويچ به عنوان كميسر
نيروى دريائى
- الكساندر گاورييلوويچ به عنوان كميسر
كار
- ژوزف استالين به عنوان كميسر
مليتتها.

این شورا، زمینه را برای تاسیس یک نظام
حکمرانی به نام "اتحاد جماهیر شوروی" در
سال 1922 میلادی فراهم ساخت.

حکومت جدید روسیه به رهبری ولادیمیرلنین،
قرارداد صلح با امپراتوری آلمان را در ماه
مارس 1918 میلادی امضا کرد.

به موجب آن معاهده، ضمن اعلان رسمی
متارکه در جنگ جهانی اول، بخش هایی از
سرزمین روسیه در غرب آن کشور، به
امپراتوری آلمان واگذار شد.

جنگ جهانی اول در سال پایانی

خروج نهایی روسیه از صحنه جنگ جهانی
اول در سال 1918 میلادی، همراه با الحاق
بخشی هایی از سرزمین آن کشور به دولت
آلمان، موجب تقویت امپراتوری آلمان و جبهه
متحدین شد. گرچه ورود آمریکا به نفع جبهه

متفقین، تهدیدی برای آلمان و هم پیمانان آن بود، اما مقامات نظامی آلمان، آن تهدید را جدی نگرفتند. آنان در صدد بر آمدند تا پس از فارغ شدن از جنگ با روسیه در جبهه شرقی، حملات خود را در جبهه غربی با فرانسه و انگلستان، متمرکز کنند.

از اینرو، نیروهای آلمانی و متحدان آنها به فرماندهی ژنرال "اریش لودندورف" (Erich Ludendorff)، حملات خود را برای فتح پاریس از سر گرفتند و در مرحله اول، به پیشروی هایی دست یافتند و به پنجاه کیلومتری پاریس رسیدند. این نبرد بزرگ، در ماه جولای سال 1918 میلادی در منطقه رود مارن (Marne)، به وقوع پیوست.

اما از سوی دیگر، نیروهای نظامی فرانسه با پشتیبانی سربازان انگلستان و یکصد و چهل

هزا نفر از نیروهای ایالات متحده آمریکا، به فرماندهی ژنرال فرانسوی به نام "فردینان فوش" (Ferdinand Foch)، با ضدّ حمله بزرگ، نیروهای آلمانی و متحدانش را شکست دادند و آنان را به عقب راندند.

ایالات متحده آمریکا برای یکسره کردن کار جنگ، در حدود دو میلیون نیروی نظامی تازه نفس را به اروپا اعزام کرد.

نیروهای نظامی متفقین به پیشروی خود ادامه دادند و تا آخر سپتامبر 1918 میلادی، خطوط دفاعی جبهه نیروهای آلمانی و متحدین را به طور کامل در هم شکستند.

سقوط امپراتوری آلمان

پس از شکست نیروهای ارتش آلمان در جبهه غربی، نظام امپراتوری آلمان نیز، دچار

فروپاشی گردید. احزاب چپگرا و نهادهای کارگری مخالف حکومت همراه با سربازان ناراضی و عامّه مردم که از ادامه جنگ و تبعات اقتصادی و اجتماعی آن خسته شده بودند، بر ضدّ نظام پادشاهی آن کشور شورش کردند.

امپراتور آلمان، ویلهلم دوم (Wilhelm II)، در تاریخ نهم نوامبر 1918 میلادی، از حکومت برکنار شد و آلمان را با قطار به سوی هلند که تبعیدگاه او بود، ترک کرد.

وی که آخرین امپراتور آلمان بود، در تاریخ چهارم ژوئن 1941 میلادی، در هلند درگذشت.

رهبران شوراهای معترضان در آلمان، پس از خروج امپراتور از کشور و فروپاشی نظام پادشاهی، با اعلان نظام جمهوری

دموکراتیک، یک دولت موقت، متشکل از سوسیالیست های میانه رو تاسیس کردند تا کشور آلمان را در آن برهه دشوار، اداره کند.

پایان جنگ جهانی اول

پس از شکست قطعی جبهه متحدین شامل امپراتوری آلمان، امپراتوری اتریش-مجارستان، امپراتوری عثمانی، و هم پیمان های آنها مانند بلغارستان؛ دولت موقت آلمان در روز یازدهم نوامبر 1918 میلادی، متارکه جنگ را اعلام کرد و جنگ جهانی اول، پایان یافت.

فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان

همانگونه که در مباحث پیشین توضیح دادیم، امپراتوری "اتریش-مجارستان"، یک نظام پادشاهی حاکم بر دو سرزمین اتریش و

مجارستان بود که با یک دولت مشترک، از سال 1867 تا 1918 میلادی، اداره می شد. پس از شکست جبهه متحدین که شامل امپراتوری اتریش-مجارستان هم می گردید، نظام پادشاهی یادشده فروپاشید و امپراتور کارل اول (Karl I)، در تاریخ یازدهم نوامبر سال 1918 میلادی، برکنار شد.

اقوام گوناگونی که در آن سرزمین زندگی می کردند با حمایت کشورها جبهه متفقین، جدایی خود را از امپراتوری یادشده اعلام کردند و به تشکیل کشورهای قومی خود پرداختند.

از اینرو پس از فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان و تجزیه آن، کشورهای مستقلی به شرح ذیل، تشکیل شدند:

- کشور مستقل جمهوری اتریش

- کشور مستقل جمهوری مجارستان
 - کشور پادشاهی اسلاوها در صربستان
 - کشور جمهوری "چک-اسلواکی"
- بخش هایی از امپراتوری مذکور نیز، به ایتالیا، لهستان و رومانی ملحق گردیدند.

معاهده پاریس

سران جبهه متفقین که فاتحان جنگ بودند، در ماه ژانویه 1919 میلادی، برای تقسیم غنائم و تعیین تکلیف کشورهای شکست خورده در جبهه متحدین، در شهر پاریس، تشکیل جلسه دادند.

هیئت های متعددی از بیست و هفت کشور در جبهه متفقین به پاریس رفتند، ولی تصمیم های مهم، به وسیله رهبران چهار کشور به شرح ذیل، اتخاذ گردید:

- ژرژ کلمانسو، نخست‌وزیر فرانسه
- وودرو ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا
- دیوید لوید جرج، نخست‌وزیر بریتانیا
- اورلاندو، نخست‌وزیر ایتالیا

در اجلاس یادشده، علاوه بر تقسیم سرزمین‌های اروپا میان دولت‌های فاتح و کشورهای جدید التاسیس، چند قرارداد جداگانه میان متفقین و هریک از دولتهای شکست‌خورده در جبهه متحدین، شامل آلمان، "اتریش-مجارستان"، وارثان امپراتوری عثمانی در ترکیه، و بلغارستان به امضا رسید.

در اینجا به مهمترین پیمان نامه‌ها که میان متفقین و آلمان تحت عنوان معاهده "ورسای" (Versailles) به امضا رسیده است، اشاره می‌کنیم:

معاهده ورسای با آلمان

این معاهده در پانزده فصل، تنظیم شد و در روز بیست و هشتم ژانویه 1919 میلادی به تصویب قدرتهای پیروز جنگ جهانی اول رسید و به دولت آلمان تحمیل شد.

بر اساس این پیمان نامه، بخش هایی از سرزمین آلمان به کشورهای دیگر ملحق گردید. به عنوان مثال، مناطق آلساس (Alsace) و لرن (Lorraine) از آلمان جدا شد و به فرانسه واگذار گردید. همچنین، منطقه اُپن - مالمدی (Eupen-Malmedy) نیز از آلمان به کشور بلژیک ملحق گردید. منطقه پوزنان (Poznań) هم از آلمان به کشور لهستان ملحق شد. بخش های دیگری از خاک آلمان هم در طی همه پرسی های که متفقین

تعیین کرده بودند، از آلمان جدا شدند و به کشورهای دیگر مانند دانمارک، لیتوانی و "چک-اسلواکی" واگذار شدند.

مستعمرات آلمان در آفریقا و اقیانوس آرام نیز، میان کشورهای پیروز مانند انگلستان، فرانسه و ژاپن تقسیم شدند.

بر اساس معاهده ورسای، آلمان به عنوان مسئول آغاز جنگ شناخته شد و می بایست خسارات دوران جنگ را جبران کند. مبلغ این غرامت کمرشکن در حدود 132 میلیارد مارک طلا بود که باید آلمان به کشورهای پیروز، پرداخت کند.

همچنین، بر مبنای معاهده ورسای، آلمان می بایست نیروی زمینی خود را به یکصد هزار نفر کاهش دهد و زیردریایی های نیروی دریایی

خود را کنار بگذارد و نیروی هوایی خود را به طور کلی منحل کند.

علاوه بر این، مناطقی از آلمان مانند "زارلند" (Saarland) از آلمان جدا شدند و تحت قیمومیت "جامعه ملل" قرار گرفتند.

به موجب این معاهده، منطقه "راین لند" (Rheinland) در کنار مرزهای آلمان و فرانسه نیز، باید به عنوان منطقه ای غیر نظامی باشد و آلمان حق نداشته باشد هیچ نیروی ارتشی را در آن ناحیه مستقر سازد.

پرداخت هزینه های سنگین دیگری نیز، بر دولت تازه تاسیس آلمان، تحمیل گردید.

همزمان در کنفرانس پاریس، معاهده های مشابهی بر ضدّ دیگر کشورهای شکست

خورده در جبهه متّحدین به تصویب رسید و
بر آنها تحمیل گردید.

نتایج جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، چهره جغرافیای سیاسی جهان را تغییر داد و نتایج مهمی به شرح ذیل، به بار آورد:

1. سقوط امپراتوری ها

چهار امپراتوری قدرتمند جهان، متلاشی شدند:

- امپراتوری آلمان
- امپراتوری تزارهای روسیه
- امپراتوری عثمانی
- امپراتوری اتریش-مجارستان

2. ظهور دولت ها و کشورهای جدید

با سقوط نظام های پادشاهی آلمان، عثمانی و اتریش-مجارستان، کشورهای مستقل

جدیدی مانند یوگسلاوی، لهستان، "چک-اسلوواکی"، جمهوری ترکیه، جمهوری اتریش، جمهوری مجارستان، نظام پادشاهی اسلاوها در صربستان، امپرنشین های و دولت های عربی در سواحل خلیج فارس و دریای مدیترانه به وجود آمدند.

3. جابجایی سرزمین ها

کشورهایی مانند روسیه، آلمان، اتریش و بلغارستان، بخش های بزرگی از سرزمین خود را از دست دادند.

4. تلفات انسانی

این جنگ بزرگ، بیش از ده میلیون کشته از نیروهای نظامی و میلیون ها نفر دیگر از غیر نظامیان بر جای گذاشت. علاوه بر این،

میلیون ها زخمی، اسیر و مفقود الاثر نیز، نتیجه جنگ جهانی اول بوده است.

5. تاسیس جامعه ملل

بنا بر پیشنهاد ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، سازمانی برای حفظ صلح بین الملل به نام "جامعه ملل"، تاسیس گردید.

کنفرانس صلح پاریس، در تاریخ بیست و پنجم ژانویه 1919 میلادی، با تشکیل نهاد یادشده، موافقت کرد.

6. معاهده دفاعی فرانسه

دولت فرانسه با جمعیتی در حدود بیست میلیون نفر در آن زمان، از حملات احتمالی کشور آلمان با جمعیت حدود شصت میلیون نفر، بیمناک بود. از اینرو اصرار داشت تا منطقه بزرگی از آلمان، به عنوان نوار حائل میان دو کشور، قرار داشته باشد و پیمان

نامه ای با انگلستان و آمریکا به تصویب برساند تا در صورتی که فرانسه مورد حمله آلمان قرار گیرد، آن کشورها به یاری فرانسه بیایند و از آن دفاع کنند. این معاهده نیز، در کنفرانس صلح پاریس، به تصویب رؤسای سه کشور رسید.

7. زوال آزادی های مدنی

بیم دولت های اروپایی از اعتراضات آزادی خواهان و نخبگان جامعه و اقشار آسیب پذیر مانند کارگران و کشاورزان در طول جنگ جهانی اول، آنان را وادار کرد تا با نظامی گری و تمرکز گرایی، آزادی های مدنی مانند آزادی تجمّعات و آزادی بیان را محدود سازند. حاکمان اروپا همچنان، مبانی اقتصاد آزاد را زیر پا نهادند و کنترل دولت ها را در امور اقتصادی، افزایش دادند.

جنگ جهانی دوم

جنگ جهانی دوم از سال 1939 میلادی میان نیروهای محور (Axis powers) و نیروهای متفقین (Allies) آغاز شد و در سال 1945 میلادی به پایان رسید.

نیروهای محور

کشورهای اصلی در نیروهای محور، عبارت بودند از:

- آلمان

- ایتالیا

- ژاپن

در ادامه جنگ، کشورهای دیگری به شرح ذیل، به آن اتحادیه پیوستند:

بلغارستان، رومانی، مجارستان، فنلاند،
اسلواکی، تایلند و کرواسی.

همچنین، برخی از دولت های دیگر در سراسر
جهان در پاره ای از زمان، با اتحادیه مذکور،
پیمان همکاری داشتند. این کشورها عبارت
بودند از:

صربستان، آلبانی، مونته نگرو، دانمارک،
آرژانتین، عراق، ویتنام، کامبوج، برمه و
لائوس.

نیروهای متفقین

کشورهای اصلی در جبهه متفقین نیز، از این
قرار بودند:

- اتحاد جماهیر شوروی
- انگلستان
- ایالات متحده آمریکا

● فرانسه

● چین

در ادامه نبرد، کشورهای ذیل نیز، به جبهه متفقین، پیوستند:

لهستان، "چک-اسلواکی"، هلند، نروژ،
یونان، لوگزامبورگ، بلژیک، اتیوپی، فیلیپین،
کانادا، استرالیا، نیوزیلند، هند، مغولستان،
آفریقای جنوبی، مکزیک و برزیل.

زمینه های جنگ جهانی دوم

علل گوناگونی، زمینه لازم را برای آغاز این نبرد وحشتناک و ویرانگر که به کشته شدن ده ها میلیون انسان انجامید، هموار ساختند. در اینجا به مهمتری آنها اشاره می کنیم:

حکومت ناسیونالیستی در آلمان

همانگونه که در مباحث پیشین بیان شد، دولتهای متفقین پس از خاتمه جنگ جهانی اول، در کنفرانس پاریس، قرارداد سنگین و تحقیر آمیزی را بر ضد آلمان به تصویب رساندند و بر دولت تازه تاسیس آن، تحمیل کردند.

بر اساس این معاهده، بخش هایی از سرزمین آلمان مانند مناطق آلساس (Alsace) و لرن (Lorraine) و اُپین - مالمدی (Eupen-Malmedy) و پوزنان (Poznań) و غیر آنها از کشور آلمان جدا شدند و به کشورهای دیگر واگذار گردیدند.

همچنین، آلمان به عنوان مسئول آغاز جنگ شناخته شد و پرداخت خسارات دوران جنگ به مبلغ 132 میلیارد مارک طلا توسط دولت آلمان به کشورهای پیروز مانند فرانسه و انگلستان، تعیین شد.

بر اساس آن معاهده، آلمان می بایست نیروی زمینی خود را به یکصد هزار نفر کاهش دهد و نیروی دریایی کوچک سازد و نیروی هوایی خود به طور کلی منحل کند.

این در حالی بود که کشور آلمان در طول جنگ جهانی اول، دچار خسارت های مالی بزرگی شده و اقتصاد آن نیز، فروپاشیده بود. برقراری دولتی موقت پس از سقوط نظام پادشاهی آلمان نیز، بی ثباتی را بر آن سرزمین، مستولی کرده بود. خرابی های زیرساخت های کشور نیز، نیازمند اموال بسیار زیادی بود.

در چنین شرایطی، پرداخت مبلغ 132 میلیارد مارک طلا توسط دولت آلمان به کشورهای دیگر، بار بسیار سنگینی بر دوش دولت نوپا و مردم آن کشور گذاشت و زخمی دیگر بر جراحات های شکست در جنگ و فروپاشی اقتصادی آن کشور افزود.

مورخان به همین دلیل، محتوای قرارداد پاریس و معاهده ورسای بر ضد آلمان را از جمله علل و عواملی می دانند که به انفجار

احساسات ناسیونالیستی و ملی گرایی افراطی در آلمان و روی کار آمدن آدولف هیتلر، منجر شد.

مقاومت آلمان در برابر پرداخت غرامت

پس از تعیین غرامت آلمان به مبلغ 132 میلیارد مارک طلا، دولت آلمان با دشواری، قسط اول آن را بالغ بر دو میلیارد و پانصد میلیون مارک طلا پرداخت کرد. ولی به دلیل مشکلات وحشتناک اقتصادی و تورم بالا در سال بعد، از پرداخت قسط بعدی، خودداری نمود و تقاضای مهلت بیشتر یا تعدیل در مبلغ اقساط غرامت را مطرح کرد.

حمله فرانسه به درّه "روهر"

ریمون پوانکاره (Raymond Poincaré) نخست وزیر دولت فرانسه در صدد برآمد تا

با توسل به زور، غرامت را از آلمان بگیرد. از اینرو، ارتش آن کشور در سال 1923 میلادی از طریق سرزمین بلژیک، به مناطق مرزی آلمان حمله کرد و درّه "روهر" (Ruhr) را که کارخانه های صنعتی و معادن مهمی در آن قرار داشتند، به اشغال خود درآورد. هدف فرانسه از اشغال آن منطقه این بود که مبالغ غرامت را از طریق استفاده از کارخانه ها و استخراج معادن آن ناحیه، تامین نماید. تا آن زمان که آلمان بپذیرد غرامت لازم را بپردازد.

این عمل فرانسه مردم آلمان را عصبانی کرد و به اقتصاد آن کشور ضربه زد. در عین حال به خاطر مقاومت منفی آلمانی ها، بهره برداری فرانسوی ها از آن کارخانه های و معادن دچار مشکل شد و سود چندانی برای فرانسه

به بار نیامد تا موجب حلّ مشکلات اقتصادی آن کشور گردد.

از اینرو، هر دو دولت آلمان و فرانسه با تورّم بزرگی روبرو شدند. دولت فرانسه علیرغم اشغال مناطق صنعتی و معدنی آلمان، نتوانست از پس بحران اقتصادی برآید و در سال 1924 میلادی، سقوط کرد.

کشور آلمان هم با یک اَبَر تورّم وحشتناک مواجه شد و ارزش پول ملی آن به شدّت سقوط کرد.

آنقدر ارزش مارک آلمان پایین آمد که برخی مردم برای روشن کردن اجاق خانه هایشان از اسکناس ها استفاده می کردند.

در سال 1923 میلادی، هر دلار آمریکا ، معادل چهار هزار و دویست میلیارد مارک آلمان (اسکناس کاغذی) شد. در حالی که در

سال 1914 میلادی که سال شروع جنگ جهانی اول بود، هر دلار آمریکا، معادل حدود چهار مارک آلمان بوده است.

گسترش اعتراضات در آلمان

به دنبال شدّت یافتن مشکلات اقتصادی و معیشتی مردم در اواخر سال 1923 میلادی، دو گروه از معترضان به میدان آمدند و با سازماندهی خود، برای بدست گرفتن امور کشور، تلاش کردند.

گروه اول، کمونیست ها بودند و گروه دوم، ناسیونالیست ها و ملّی گرایان.

حزب کارگران آلمان

همزمان با پایان جنگ جهانی اول، حزب ملّی گرای کوچکی در شهر مونیخ، به نام حزب

کارگران آلمان (Deutsche Arbeiterpartei) با

عنوان اختصاری DAP تاسیس گردید.

هیتلر

آدولف هیتلر (Adolf Hitler)، متولد سال

1889 در اتریش، و متوفای سال 1945

میلادی، در سال 1913 میلادی از اتریش به

آلمان رفت و در طول جنگ جهانی اول (1914

تا 1918 میلادی) در جبهه های مختلف برای

آلمان و متحدین آن جنگید و نشان لیاقت

دریافت کرد.

وی در سال 1919 میلادی، به عضویت حزب

کارگران آلمان در آمد و مدارج حزبی را به

سرعت طی کرد و در سال 1921 میلادی، به

عنوان رهبر آن حزب، انتخاب شد.

حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران

هیتلر پس از زعامت حزب کارگران آلمان، نام آن را به "حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان" تغییر داد، تا بتواند هر دو گروه ملی گراها و سوسیالیست ها را به عضویت در آن حزب، جذب کند.

این حزب به اختصار، به عنوان حزب "نازی" (Nazi) نامیده شد.

سیاست این حزب، در عین حال که با کاپیتالیسم و سرمایه داری آزاد مخالفت می ورزید، مخالف کمونیسم به سبک اتحاد جماهیر شوروی بود. در عین حال، دیدگاه های عمومی سوسیالیسم همراه با ملی گرایی، مانند تامین رفاه عمومی کارگران آلمان، عدالت در توزیع سرمایه، و عادلانه کردن دستمزد کارگران؛ به عنوان اهداف حزب مذکور، قلمداد می شدند.

هیتلر، به خوبی می دانست که روحیه مردم آلمان به خاطر شکست در جنگ جهانی اول و مشکلات اقتصادی و تحقیر شدن توسط متفقین و جدا شدن بخش های وسیعی از آلمان، جریحه دار شده است. به نظر او، تنها چیزی که می توانست مردم آن کشور را دوباره متحد کند و به جبران خسارت های گذشته بینجامد، مّلی گرایی بر اساس برتری نژاد ژرمن بود.

وی ، به همین دلیل ، عنوان "ناسیونال" به معنای "مّلی گرا" را به نام رسمی حزب خود، افزود.

هیتلر، حزب خود را به صورت بسیار منسجم و منظم، سازماندهی کرد. در سال 1923 میلادی، تعداد اعضاء رسمی آن را به نزدیک شش هزار نفر رساند. برای آن حزب، روزنامه

رسمی فراهم کرد. افراد حزب را موظف ساخت تا با لباس های متحد الشکل در مجامع مختلف حضور یابند، و برای آن حزب، یک پرچم مخصوص و نشان ویژه طراحی کرد. وی همچنین، یک نیروی شبه نظامی برای حراست از اجلاس های حزبی و مقابله با گروه ها و سازمان های مخالف، به نام "گروه توفان" (sturmabteilung) با علامت اختصاری (SA) تاسیس نمود.

هیتلر در سال 1923 میلادی، برنامه ای برای حمله مسلحانه بر ضد دولت آلمان به منظور گرفتن حکومت آن کشور تنظیم کرد، ولی قیام او در هم شکسته شد و هیتلر به پنج سال زندان، محکوم شد.

او پس از آزادی از زندان، به سازماندهی مجدد حزب خود پرداخت و اعضاء آن را تا

سال 1929 میلادی، به بیش از یکصد و هفتاد و هشت هزار نفر رساند. بخش بزرگی از این افراد را جوانان آلمان، تشکیل می دادند.

حزب "نازی" در سال 1930 میلادی، در انتخابات شرکت کرد و یکصد و هفت کرسی را در رایشستاگ (Reichstag) که محل پارلمان آلمان در برلین بود، از آن خود کرد.

حزب "نازی" به رشد خود ادامه داد و تا سال 1932 میلادی، تعداد اعضای آن به بیش از هشتصد هزار نفر رسید.

هیتلر در سخنرانی هایش، اینطور وانمود می کرد که خود را نماینده همه اقشار مردم از نژاد ژرمن در آلمان می داند و بدین سان، از یکسو، کارگران و کشاورزان را با وعده های سوسیالیستی به حزب خود جذب می کرد و

از سوی دیگر، طبقه متوسط و ثروتمندان را با ترساندن آنان از "کمونیسم"، به سوی حزب "نازی" جلب می نمود.

او با مطرح کردن ملی گرایی و برتری نژاد ژرمن، همه اقشار مردم آلمان را به سوی تشکیل حکومتی فراگیر و متمرکز و قدرتمند فرا می خواند.

هیتلر به عنوان صدر اعظم

حزب "نازی" به رهبری هیتلر توانست در انتخابات ژوئیه 1932 میلادی، تعداد دویست و سی کرسی پارلمان آلمان را به دست آورد و به عنوان بزرگترین حزب سیاسی، مطرح شود. از اینرو، رئیس جمهور آلمان "پاول فن هیندنبورگ" (Paul von Hindenburg) در ژانویه 1933 میلادی، هیتلر را به عنوان صدر اعظم آلمان، معرفی کرد.

آدولف هیتلر، برای تسلط کامل بر حکومت آلمان، اقدام های ذیل را انجام داد:

الف. انتصاب هرمان ویلهلم گودینگ

(Hermann Wilhelm Göring) در سال

1933 میلادی به عنوان وزیر کشور در

بزرگترین ایالت فدرال در کشور آلمان، یعنی

ایالت پروس. وی که از جمله رهبران "گروه

توفان" (SA) در حزب "نازی" بود، در صدد

برآمد تا نیروهای پلیس را از کمونیست ها و

سوسیالیست های غیر نازی، پاکسازی کند و

آن تشکیلات مهم نظامی و امنیتی را به صورت

نیروی یکدست و تابع هیتلر و حزب "نازی"

درآورد. وی همچنین، اعضاء "گروه توفان" در

حزب خود را جایگزین نیروهای دیگر در پلیس

آن سرزمین ساخت.

ب. هیتلر با متهم کردن کمونیست ها به ایجاد آتش سوزی در ساختمان پارلمان، از رئیس جمهور خواست تا حالت فوق العاده و اضطراری اعلام کند.

وی، این فرصت را غنیمت شمرد و طرحی را به عنوان متمم قانون اساسی به پارلمان فرستاد تا بر اساس آن، قانون اساسی آلمان در مدّت مذکور به کنار گذاشته شود و صدر اعظم و دولت او بتوانند بدون توجه به قانون، با اشخاص یا سازمان های دیگر بنا به تشخیص خود عمل کنند. پارلمان که در اختیار حزب "نازی" بود، خواسته هیتلر را تصویب کرد.

در این شرایط، هیتلر و کارگزارانش در حزب مذکور، هر اقدامی را خواستند، در جهت تحکیم اقتدار آن حزب، و در هم شکستن

احزاب و سازمان های مخالف، انجام دادند و همه سازمان ها و ارکان کشور را در تحت فرمان هیتلر و حزب او قرار دادند.

ج. در مرحله بعد، هیتلر و یارانش به تمرکز گرایی شدید در حکومت آلمان پرداختند. در این راستا، اقدامات ذیل انجام گردید:

- همه احزاب سیاسی جز حزب "نازی" منحل گردیدند.

- دولت های خودمختار ایالت های فدرال، حذف شدند. تنها دولت مرکزی که صدر اعظم آن هیتلر بود، باقی ماند.

- نهادهای کارگری مستقل مانند فدراسیون های صنفی و اتحادیه مستقل کارگران تعطیل گشتند، و در سازمان بزرگی به نام "جبهه کار آلمان"

(Deutsche Arbeitsfront, DAF) که

تحت اشراف دولت بود، ادغام شدند.

- کمونیست ها و یهودیان از بدنه نظام و

مسئولیت های دولتی حذف شدند.

- اردوگاه های کار اجباری برای مجازات

کسانی که از دستورات صدر اعظم و

دولت او تخلف کنند، برپا گردید.

هیتلر به عنوان "پیشوا"

رئیس جمهور آلمان "پاول فُن هیندنبورگ" در

ماه اوت 1934 درگذشت. هیتلر که در آن

تاریخ به عنوان صدر اعظم آلمان در رأس

دولت بود، این فرصت را غنیمت شمرد و نهاد

ریاست جمهوری و مقام صدر اعظم را ادغام

کرد و خود را به عنوان پیشوا (Führer) و

رهبر واحد آلمان معرفی کرد. بنا بر این، نهاد ریاست جمهوری به طور کامل حذف شد. هیتلر در همان سال، ادغام دو نهاد یادشده را به رفراندم گذاشت. در این همه پرسی عمومی، هشتاد و پنج درصد آلمانی ها به طرح مذکور رأی مثبت دادند.

سپاه حفاظت "SS"

هیتلر، سازمان "گروه طوفان" (SA) را که بازوی نظامی و امنیتی حزب "نازی" بود، به یک سازمان قویتر و منسجم تر به نام "سپاه حفاظت" (Schutzstaffel) با علامت اختصاری "SS" تبدیل نمود و هاینریش هیملر (Heinrich Himmler) را به عنوان فرمانده آن سازمان، منصوب کرد.

این سازمان قدرتمند و خطرناک، به عنوان نیروی نظامی، پلیسی و امنیتی آلمان، نقش

مهمی را در پیشبرد اهداف هیتلر و حزب "نازی" در تاریخ قبل و بعد از شروع جنگ جهانی دوم، ایفا کرد.

با قبضه کردن همه ارکان قدرت توسط هیتلر و حزب "نازی" (حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان)، زمینه های لازم برای رهبر جدید و قدرتمند آلمان فراهم شد تا نیت خود را در جهت بازپس گیری زمین های از دست رفته آلمان در جنگ جهانی اول و انتقام گرفتن از کشورهای فاتح در آن نبرد، عملی سازد، تا به قول خودش، مجد و عظمت آلمان و نژاد ژرمن را باز گرداند.

پیوستن قلمرو "زار" به خاک آلمان

بخشی از سرزمین آلمان به نام "زار لند" (Saarland) در جنوب غربی آن کشور و در منطقه مرزی میان آلمان و فرانسه، پس از

جنگ جهانی اول و طیّ قرارداد ورسای، از خاک آلمان جدا شده بود و از سال 1920 میلادی، تحت قیمومیت "جامعه ملل" قرار داشت.

در سال 1935 میلادی، ساکنان آلمانی تبار آن اقلیم در یک همه پرسی، خواستار پیوستن مجدد "زارلند" به آلمان شدند.

بازگرداندن این ایالت به خاک آلمان، به عنوان یک پیروزی برای حکومت هیتلر در آلمان، و موجب خشم دشمنان آلمان مانند انگلستان و فرانسه شد که در جبهه متفقین بر ضدّ آلمان جنگیده بودند.

نظامی کردن منطقه "راین لند"

به موجب معاهده ورسای که پس از جنگ جهانی اول از سوی متفقین بر آلمان تحمیل شده بود، منطقه "راین لند" (Rheinland)

در کنار مرزهای آلمان و فرانسه، باید به عنوان منطقه ای غیر نظامی باشد و آلمان حق نداشته باشد هیچ نیروی ارتشی خود را در آن بخش از خاک آلمان مستقر سازد.

اما هیتلر در سال 1936 میلادی آن معاهده را زیر پا گذاشت و نیروهای نظامی آلمان را به منطقه "راین لند" اعزام کرد.

حوادثی که بیان شد، بر سرکشی هیتلر و زیرپا گذاشتن قراردادهای تحمیلی متفقین بر آلمان در جریان کنفرانس صلح پاریس دلالت داشت.

گسترش ارتش آلمان

به موجب معاهده ورسای که در روز بیست و هشتم ژانویه 1919 میلادی به تصویب

قدرتهای پیروز جنگ جهانی اول رسیده بود، دولت آلمان می‌بایست نیروی زمینی خود را به یکصد هزار نفر کاهش دهد، و نیروی دریایی آلمان با کنار گذاشتن زیردریایی‌ها تضعیف شود، و نیروی هوایی آن هم به طور کلی منحل گردد.

هیتلر تصمیم گرفت این بخش از معاهده ورسای را زیر پا بگذارد و به تقویت نیروهای نظامی آلمان همّت بگمارد.

از اینرو، با اجرای قانون نظام وظیفه، نیروهای نظامی آلمان را تا سال 1935 میلادی، پنج برابر افزایش داد و به بیش از پانصد هزار نفر رساند. هیتلر در همان سال، نیروی هوایی آلمان را علیرغم خواسته متفقین، بنیانگذاری کرد. وی همزمان، فرمان گسترش

تمرینات نظامی و آماده سازی ارتش آلمان را صادر کرد.

تاکتیک های جنگی ارتش آلمان بر اساس اصول ذیل اجرا می شدند:

- هریک از لشکر های متعدد ارتش آلمان به صورت یک نیروی ضربتی سریع با سیصد تانک و کادر لازم برای آن نیروی زرهی طراحی شده بود.

- هنگامی که نیروی ضربتی فوق، خطوط دفاعی دشمن را در هم می شکست، نیروهای پیاده که در پشت سر آن نیروی زرهی بود، سرزمین یا شهر مورد نظر را به تصرف خود در می آورد.

- نیروی هوایی آلمان ، نیروی ضربتی را با بمباران مواضع دشمن، پوشش می داد.

- بنای حملات نیروهای آلمانی، بر اساس سرعت زیاد و عملیات برق آسا استوار بود تا دشمن را غافلگیر کنند.

اعزام ارتش آلمان به اتریش

نظر به اشتراکات قومی و نژادی ملت های آلمان و اتریش

و سابقه اتحاد دو کشور قبل از شکست در جنگ جهانی اول، هیتلر تصمیم گرفت نیروهای ارتش آلمان را به سرزمین اتریش گسیل دارد و اتریش را به آلمان ضمیمه کند.

اقتدار نیروهای آلمانی به فرماندهی هیتلر، صدر اعظم اتریش کورت شوشنیگ (Kurt Schuschnigg) را وادار کرد تا حکومت آن کشور را در اختیار حزب نازی اتریشی قرار

دهد و دروازه های کشورش را در ماه مارس 1938 میلادی، بر روی ارتش آلمان بگشاید.
 بدین سان، سرزمین اتریش به کشور آلمان ملحق شد و بر اعتبار و اقتدار آن افزود.

متلاشی کردن "چک-اسلواکی"

هیتلر به منظور فروپاشی کشور "چک-اسلواکی" در شرق آلمان که تهدیدی بالقوه برای کشور آلمان بود، در صدد برآمد تا آن را تجزیه کند و بخشی از آن سرزمین را که در ناحیه مرزی شرق آلمان قرار داشت و محل زندگی حدود سه میلیون نفر از جوامع آلمانی زبان بود، به خاک آلمان ملحق نماید.
 وی ابتدا از دولت "چک-اسلواکی"، خواست تا خودمختاری منطقه مذکور را که به عنوان "سودتن لند" (Sudetenland) نامیده می شد بپذیرد.

پس از قبول خودمختاری آن منطقه توسط دولت مذکور، در سال 1938 میلادی، هیتلر با تهدید، خواستار الحاق آن سرزمین به خاک آلمان شد.

از اینرو، سران کشورهای آلمان، انگلستان، فرانسه و ایتالیا در کنفرانس مونیخ، بدون توجه به دیدگاه دولت "چک-اسلواکی"، در روز بیست و نهم سپتامبر 1938 میلادی، با خواسته هیتلر موافقت کردند، و سرزمین "سودتن لند" به کشور آلمان ملحق گردید.

دولت های انگلستان و فرانسه در آن برهه از تاریخ، از جنگ مجدد با آلمان، بیم داشتند و از اینرو، با هیتلر و دولت او مماشات می کردند.

پس از جدایی این بخش از "چک-اسلواکی"، ارتش آلمان به فرمان هیتلر، برای تجزیه

بیشتر آن کشور، به مناطق غربی "چک-اسلوواکی" (یعنی بخش "چک") وارد شد و آن سرزمین را به بهانه فرونشاندن اغتشاشات، به اشغال خود درآورد.

از سویی دیگر، سران مناطق شرقی آن (یعنی "اسلوواکی") را ترغیب کرد تا آن ناحیه را به عنوان یک منطقه مستقل از "چک" قلمداد کند.

بدین وسیله، هیتلر با حضور در شهر "پراگ" در پانزدهم ماه مارس 1939 میلادی، الحاق سرزمین "چک" را به کشور آلمان، اعلام کرد.

بازگرداندن دانزیگ

هیتلر در سال 1339 میلادی تصمیم گرفت تا بندر "دانزیگ" (Danzig) در شمال لهستان را به تصرف آلمان درآورد. ارتش

آلمان، مقدمات این حمله را فراهم ساخت و هیتلر نیز، نیت خود را اعلام نمود.

دولت های فرانسه و انگلستان که از پیشروی های ارتش آلمان به فرمان هیتلر به تنگ آمده بودند، اعلام کردند که در صورت حمله آلمان به "دانزیگ"، از کشور لهستان پشتیبانی خواهند کرد.

"دانزیگ"، یکی از شهرهایی بود که دولت های متفقین در جنگ جهانی اول بر اساس قرارداد ورسای در کنفرانس پاریس، از کشور آلمان جدا کرده و به عنوان بندر آزاد، در اختیار کشور لهستان قرار داده بودند.

قرارداد همکاری آلمان و شوروی

هیتلر که نقشه حمله به لهستان را در سر

می پروراند، نگران پیوستن اتحاد جماهیر شوروی به فرانسه و انگلستان برای ممانعت از هجوم او به لهستان بود.

از اینرو، هیتلر برای اجتناب از همراهی اتحاد جماهیر شوروی با فرانسه و انگلستان، پیشدستی کرد و با استالین، رهبر وقت شوروی به مذاکره پرداخت. رهبران آلمان و شوروی در یک توافق محرمانه در ماه اوت 1939 میلادی، کشور لهستان و مناطق اطراف آن را بین خودشان تقسیم کردند. قرار بر این شد که ناحیه شرقی لهستان، همچنین کشورهای لیتوانی، استونی، و لتونی در حوزه دریای بالتیک به شوروی برسد، و غرب لهستان تا شهر ورشو نیز، نصیب آلمان شود. رهبران دو کشور، در سپتامبر سال 1939 به نقشه خود، جامه عمل پوشاندند.

حکومت ناسیونالیستی در ایتالیا

عامل دیگری که زمینه جنگ جهانی دوم را فراهم ساخت، به قدرت رسیدن دولتی مَلّی گرا و تند رو در کشور ایتالیا بود، که با پیوستن به حکومت مَلّی گرای آلمان، جنگ بزرگ دیگری را در اروپا و جهان رقم زدند. تحولات پس از جنگ جهانی اول در ایتالیا، موجب روی کار آمدن دولتی ناسیونالیستی و تمامیت خواه به رهبری موسولینی در آن کشور گردید.

موسولینی

بنیتو موسولینی (Benito Mussolini) متولد سال 1883 و متوفای سال 1945 میلادی، که پیش از جنگ جهانی اول به سوسیالیسم گراییده بود، از سال 1912 میلادی، به

عنوان سردبیر روزنامه "آوانتی" (Avanti!) که ارگان مطبوعاتی "حزب سوسیال ایتالیا" بود، برگزیده شد.

حزب مذکور در مورد جنگ جهانی اول، موضع بی طرفی داشت ولی موسولینی با دیدگاه رسمی حزب خود مخالفت می کرد و خواستار ورود ایتالیا در آن نبرد بود، تا ایتالیا بتواند مناطقی از آن کشور را که در تصرف اتریش قرار داشت بازپس بگیرد.

از اینرو، وی از مسئولیت روزنامه آوانتی برکنار و از حزب سوسیال ایتالیا، اخراج شد.

حزب ملی فاشیست ایتالیا

موسولینی که در زمان جنگ جهانی اول همراه با نیروهای ارتش ایتالیا در میادین جنگ شرکت کرده بود، پس از مجروح شدن

و بازگشت به ایتالیا، در سال 1919 میلادی، به مخالفت با سوسیالیست ها برخاست و در صدد برآمد تا حزب دیگری را به نام "فاشیسم مبارز ایتالیا" (Fasci italiani di combat) به عنوان یک گروه ملی گرای تندرو و نژاد گرا، تاسیس کند.

حزب مذکور که در بدو امر به صورت گروهی کم جمعیت به وجود آمد، در سال 1921 میلادی به عنوان "حزب ملی فاشیست" (Partito Nazionale Fascista) تغییر نام داد. یک ارگان نظامی و امنیتی برای این حزب نیز، به عنوان "شبه نظامیان داوطلب برای امنیت ملی" (Milizia Volontaria per la Sicurezza Nazionale)

تاسیس شد که به خاطر پوشیدن لباس متحدالشکل سیاه، به عنوان "پیراهن سیاهان" (Camicie Nere) معروف شدند. وظیفه این نهاد امنیتی و نظامی، حمله به تجمّعات سوسیالیست ها و کمونیست ها در ایتالیا و حفاظت از موسولینی و "حزب ملّی فاشیست" بود.

اوج گیری حزب ملّی فاشیست

گروه "فاشیسم مبارز ایتالیا" به رهبری موسولینی نتوانست در انتخابات سال 1919 میلادی به موفقیت برسد. اما در سال 1921 میلادی، "حزب ملّی فاشیست" که توسط موسولینی تغییر نام داده بود و بر نظم و انضباط آن افزوده شده بود، توانست 35 کرسی نمایندگی در پارلمان ایتالیا بدست آورد.

دلیل موفقیت موسولینی این بود که لیبرال
های حاکم بر ایتالیا پس از جنگ جهانی اول،
با بحران های بزرگ اقتصادی و سیاسی
مواجه شدند و از پس حل مشکلات مذکور،
بر نیامدند.

تلفات جانی ایتالیا در جنگ جهانی اول، بیش
از ششصد و پنجاه هزار کشته و حدود یک
میلیون زخمی بود.

خسارات مالی آن کشور نیز، بیش از 148
میلیارد لیره، تخمین زده شده است.

خسارت های مالی دوران جنگ، مشکلات
اقتصادی و سیاسی بزرگی برای دولت ایتالیا
به وجود آورد و روز به روز، بر حجم بحران
های افزوده می شد.

از سوی دیگر، دولت های حاکم پس از پایان جنگ جهانی اول، از قدرت و کفایت لازم برای حلّ معضلات آن کشور بر نیامدند.

موسولینی - نخست وزیر ایتالیا

بسیاری از ثروتمندان و صاحبان قدرت و زمینداران بزرگ نیز که از یکسو، از بی کفایتی دولت ایتالیا ناخوشنود بودند و از سوی دیگر، از روی کارآمدن احزاب کمونیستی و سوسیالیستی بیم داشتند، به حزب ملّی فاشیست ایتالیا پیوستند و از آن حمایت کردند.

از اینرو، موسولینی و همفکران او در حزب ملّی فاشیست ایتالیا، فرصت را غنیمت شمردند و به قصد سرنگون ساختن دولت آن کشور، به سوی مقرّ حکومت در شهر رُم، راهپیمایی سراسری اعلام کردند.

پیش قراولان این راهپیمایی ، نیروهای نظامی و امنیتی حزب ملی فاشیست (پیراهن سیاهان) بودند که تعداد آنان به سی هزار نفر می رسید.

با اعلان راهپیمایی به سوی رُم، پادشاه وقت ایتالیا "ویتوریو امانوئل سوم" (Vittorio Emanuele III) برای پرهیز از خشونت و جنگ داخلی، در روز بیست و نهم اکتبر 1922 میلادی، بنیتو موسولینی را به عنوان نخست وزیر ایتالیا معرفی کرد.

حزب فاشیست ملی به رهبری موسولینی در انتخابات سراسری سال 1924 میلادی توانست 374 کرسی از 535 کرسی نمایندگی پارلمان ایتالیا را بدست آورد.

موسولینی در سال 1926 میلادی، با تکیه بر اکثریت پارلمانی حزب خود، قوانین را به نفع

خودش و حزب فاشیست ملی، به شرح ذیل
تغییر داد.

- حق صدور فرمان به عنوان قانون،
توسط موسولینی.

- حق تعلیق روزنامه ها و عموم
مطبوعات کشور در صورت اهانت به
دولت، نظام سلطنت و کلیسای
کاتولیک.

- انحلال همه احزاب مخالف حزب ملی
فاشیست در ایتالیا.

- اختیار دولت در تعطیل کردن هر
سازمان یا انجمنی که با دولت زاویه
دارد.

- اعطاء اختیار به پلیس ایتالیا در جهت
دستگیری و مجازات مخالفان دولت
بدون ملاحظه قوانین.

تشکیل سازمان "OVRA"

موسولینی در سال 1925 میلادی، برای سرکوب مخالفان خود، علاوه بر نیروی پلیس ایتالیا، یک پلیس مخفی و نیروی نظامی امنیتی به نام "سازمان مراقبت و سرکوب مخالفان فاشیسم" را با علامت اختصاری "OVRA" تأسیس کرد، و آرتورو بوکینی (Arturo Bocchini) را به عنوان فرمانده آن نیرو، منصوب نمود.

پیمان نامه لاتران

دولت موسولینی به منظور جلب حمایت کلیسای کاتولیک، در سال 1929 میلادی، قانونی را تحت عنوان معاهده "لاتران"

(Lateran) به تصویب رساند. این پیمان نامه،

شامل موارد ذیل می گردید:

- منطقه ای از شهر رُم به مساحت 109

جریب (معادل حد 44 هکتار) به

عنوان شهر واتیکان (Vatican)، به

صورت رسمی و قانونی، تحت مالکیت و

حاکمیت مستقل پاپ و کلیسای

کاتولیک قرار می گیرد.

- مذهب کاتولیک، به عنوان تنها مذهب

رسمی ایتالیا شناخته می شود.

- مبالغ زیادی به عنوان عوائد کلیساهای

کاتولیک، به واتیکان واگذار می گردد.

بر اساس آنچه گذشت معلوم گردید که

موسولینی توانست یک دولت تمامیت خواه و

ملّی گرای تندرو در کشور ایتالیا به وجود آورد

تا بتواند اهدافی را که بر اساس معیارهای

فاشیستی خود در سر می پروراند، محقق سازد.

اتّحاد نیروهای محور

نیروهای محور (Axis powers)، اصطلاحاً بر سه قدرت

جهان در جریان جنگ جهانی دوم، متشکل از آلمان، ایتالیا و ژاپن اطلاق می شود.

پیمان اتحاد دولت های محور، ابتدا میان آلمان و ایتالیا در ماه اکتبر سال 1936 میلادی بسته شد.

پیمانی دیگر در ماه نوامبر سال 1936 میلادی، میان آلمان و ژاپن بر ضدّ "اتّحادیه احزاب کمونیست جهان" که به نام "کُمینِترن" (Comintern) معروف بود، منعقد گردید.

در سال 1937 میلادی، هر سه دولت (آلمان، ژاپن و ایتالیا)، در یک اتحایه واحد قرار گرفتند.

گرچه هریک از دولت های سه گانه، اهداف خاص خود را دنبال می کردند، ولی همه آنها بر ضد نیروهای جبهه متفقین (شامل انگلستان و فرانسه)، موضع گیری مشترک داشتند.

دلیل پیوستن دولت ایتالیا به رهبری موسولینی به دولت آلمان به رهبری هیتلر این بود که ارتش ایتالیا بنا بر سیاست توسعه طلبانه حزب فاشیست و به دستور موسولینی، در ماه اکتبر سال 1935 میلادی، به سرزمین "اتیوپی" در آفریقا حمله کرد. دولت های انگلستان و فرانسه که دارای مستعمراتی در قاره آفریقا بودند، با ایتالیا به

مخالفت پرداختند. در حالی که دولت آلمان به رهبری هیتلر، از ایتالیا حمایت کرد.

از اینرو، دولت ایتالیا از فرانسه و انگلستان رنجیده شد و به دولت آلمان متمایل گردید.

علاوه بر این، هر دو دولت آلمان و ایتالیا، با احزاب کمونیست ها که در اتحاد جماهیر شوروی به قدرت رسیده بودند و تلاش می کردند تا در کشورهای دیگر نیز به قدرت برسند، مخالفت می ورزیدند.

بدین سان، نقطه نظرات حزب "نازی" در آلمان و حزب "فاشیست" در ایتالیا، به یکدیگر نزدیکتر شد و زمینه برای اتحاد دو کشور در سال 1936 میلادی، فراهم گردید.

اما دلیل نزدیکی ژاپن به دولت آلمان در آن برهه از زمان این بود که دولت ژاپن، با کشور چین در جنگ بود، و در عین حال، از قدرت

گرفتن و گسترش کمونیسم در چین و منطقه، نگران بود.

در این راستا، امپراتور ژاپن "هیروهیتو" (Hirohito) در ماه نوامبر سال 1936 میلادی، با حزب "نازی" آلمان به رهبری هیتلر که با احزاب کمونیستی سر جنگ داشت، وارد مذاکره شد و معاهده همکاری میان آلمان و ژاپن را بر ضدّ "اتحادیه احزاب کمونیست جهان" امضا کرد.

امپراتوری ژاپن که قبلاً در سال 1895 میلادی، ارتش چین را شکست داده بود، به صورت یک قدرت بزرگ در شرق آسیا ظاهر گشت. این امپراتوری در سال 1905 میلادی، ارتش روسیه را نیز، مغلوب خود ساخته بود. از اینرو، هیتلر از پیمان همکاری میان ژاپن و آلمان استقبال کرد.

آغاز جنگ جهانی دوم

ارتش آلمان به فرماندهی آدولف هیتلر در روز اول سپتامبر سال 1939 میلادی، به منطقه شبه جزیره "وستر پلاته" (Westerplatte) به منظور تسخیر بندر "دانزیگ" (Danzig) در شمال کشور لهستان حمله کرد.

دولت های فرانسه و انگلستان به همراه استرالیا و نیوزیلند، در روز سوم سپتامبر همان سال، به کشور آلمان، اعلان جنگ دادند.

دولت های دیگر مرتبط با انگلستان در آن زمان، مانند آفریقای جنوبی و کانادا نیز، به ترتیب در روزهای ششم و نهم سپتامبر 1939 میلادی، به ائتلاف فرانسه و انگلستان پیوستند.

پیشروی آلمان در لهستان

سپاهیان آلمان، سرزمین لهستان را به سرعت درنوردیدند و با محاصره شهر "ورشو" در اواخر ماه سپتامبر، سرانجام پایتخت لهستان را با مناطق غربی آن کشور تا روز اول اکتبر 1939 میلادی، به اشغال کامل خود درآوردند.

حمله شوروی به شرق لهستان

از سوی دیگر، اتحاد جماهیر شوروی در روز هیفدهم سپتامبر 1939 میلادی، به بهانه حفاظت از اسلاوهای تبعه خود، به شرق لهستان حمله کرد و بخش شرقی آن را به تصرف خود درآورد.

ارتش شوروی پس از تصرف شرق آن کشور، به سرزمینهای لیتوانی، لتونی و استونی وارد

گردید و آن سه منطقه را به تصرف خود درآورد و از آنجا به کشور فنلاند حمله کرد.

حمله آلمان به دانمارک و نروژ

ارتش آلمان از روز نهم آوریل سال 1940 میلادی به منظور اشغال دو کشور دانمارک و نروژ، به اسکاندیناوی هجوم برود و آن دو کشور را به تصرف خود درآورد. این عملیات که تا روز دهم ژوئن همان سال ادامه داشت، به نبرد "وزرئوبونگ" (Weserübung) معروف است.

انگلستان و فرانسه در این نبرد، از دانمارک و نروژ حمایت می کردند، زیرا مایل نبودند خطوط مواصلاتی میان سوئد و آلمان که در حمل و نقل سنگ آهن برای دولت آلمان امری حیاتی بود، برقرار بماند.

حمله آلمان به فرانسه

از آنجا که رقابت مهمّ در جبهه غربی، میان آلمان از یکسو و کشور فرانسه و انگلستان از سوی دیگر بود، ارتش آلمان به فرمان هیتلر، در صدد برآمد تا به فرانسه حمله کند. از آنجا که در مرزهای مباشر میان آلمان و فرانسه، خط دفاعی بسیار مستحکمی به نام خط دفاعی ماژینو (Ligne Maginot) توسط ارتش فرانسه ایجاد شده بود، سپاهیان آلمان ابتدا در روز دهم ماه مه 1940 میلادی به سرزمین های بلژیک، لوکزامبورگ و هلند حمله کردند و از طریق جنگل "آردن" (Ardenne) به فرانسه هجوم بردند.

نیروهای فرانسوی و بخش هایی از ارتش انگلستان شامل نه لشکر مجهّز که از دولت فرانسه پشتیبانی می کردند و در منطقه

"دانکرک" (Dunkerque) در شمال فرانسه
مستقر بودند، در برابر حمله سریع ارتش
آلمان، عقب نشینی کردند.

حملات ارتش آلمان چنان دهشتبار و برق آسا
بود که سیصد و سی هزار نیروی نظامی
انگلستان و فرانسه، فرار را بر قرار ترجیح
دادند.

ارتش آلمان در پنجم ماه ژوئن سال 1940
میلادی، عملیات نظامی خود را با پیشروی به
سوی جنوب فرانسه، ادامه داد.

حمله ایتالیا به فرانسه

از سوی دیگر، ارتش ایتالیا نیز به فرمان
موسولینی با اعلان جنگ به فرانسه در روز
دهم ژوئن 1940 میلادی، به جنوب شرق

فرانسه حمله کرد و پیشروی خود را به سوی شمال آن کشور، آغاز نمود. مقصد هر دو ارتش آلمان و ایتالیا، شهر پاریس بود.

پس از سقوط شهر پاریس در روز چهاردهم ژوئن، دولت فرانسه و نیروهای مسلح آن که قدرت مقاومت در برابر مهاجمان را در خود نمی دیدند، در روز 22 ژوئن 1940 میلادی، شکست خود را پذیرفتند و پیمان آتش بس امضا کردند. بخش اعظم خاک فرانسه، به اشغال نیروهای تحت امر هیتلر و موسولینی درآمد و سربازان آلمانی در شهر پاریس، رژه رفتند.

در بخشی از سرزمین جنوبی فرانسه، دولتی به نام "فرانسه ویشی" به رهبری مارشال فیلیپ پتن (Philippe Pétain) تشکیل گردید. بسیاری از سیاستمداران و نظامیان سابق

فرانسه، این دولت را دست نشانده هیتلر می دانستند و با آن همکاری نکردند.

یکی از افسران ارتش فرانسه به نام ژنرال شارل دو گل (Charles de Gaulle) پس از اشغال فرانسه توسط ارتش آلمان، به همراه جمعی از نظامیان و سیاستمداران فرانسه، به لندن در انگلستان کوچ کرد و دولت در تبعید فرانسه را برای بازپس گیری آن کشور، تشکیل داد.

حمله آلمان به انگلستان

جنگ میان آلمان و بریتانیا، با بمباران هوایی آغاز گردید. نیروی هوایی آلمان در اوائل ماه مه 1940 میلادی، به زیرساخت های نظامی و اقتصادی انگلستان حمله کرد و پادگان ها،

بنادر و پایگاه های دریایی، کارخانه های صنایع نظامی، پایگاه های هوایی و دیگر مراکز ارتش آن کشور را بمباران کرد.

انگلستان نیز، شهرهای آلمان مانند کُرن و برلین را بمباران کرد. از اینرو، نیروی هوایی آلمان، به شهرها و مناطق مسکونی انگلستان حمله کرد و خسارات سنگینی به آن کشور تحمیل نمود.

حمله ایتالیا به مالت

در ژوئن 1940 میلادی، نیروی های ایتالیا به مجمع الجزایر مالت (Malta) در دریای مدیترانه که در جنوب ایتالیا قرار دارد حمله کردند و آن منطقه را به محاصره خود در آوردند.

حمله به یونان و یوگسلاوی

ارتش ایتالیا در ماه اکتبر 1940 میلادی، به کشور یونان حمله کرد. این یورش نظامی نتیجه مهمی برای ایتالیا به بار نیاورد. از اینرو، ارتش آلمان به یاری نیروهای ایتالیا شتافت و در روز ششم آوریل همان سال، به یونان هجوم برد و آن کشور را اشغال نمود. در همان زمان، ارتش آلمان به کشور یوگسلاوی وارد شد و آن سرزمین را به تصرف خود درآورد.

جنگ در شمال آفریقا

نیروهای ایتالیا در سال 1940 به سرزمین سومالی و مصر حمله کردند، اما در پی ضدّ

حمله نیروهای انگلستان در ماه دسامبر 1940، وادار به عقب نشینی شدند. از اینرو، ارتش آلمان در صدد برآمد به یاری ایتالیا در شمال و شرق آفریقا بشتابد. نیروهای آلمان در ماه مارس 1941 میلادی به جنگ انگلستان و هم پیمان هایش در آفریقا رفتند و نیروهای آنان را شکست دادند. بدین سان، قوای آلمان در سرزمین مصر و شرق آفریقا مستقر شدند و از آنجا به سوی شرق لیبی، به منظور محاصره بندر طبرق (Tobruk)، حرکت کردند.

حمله نیروهای محور به شوروی

ارتش آلمان در روز دوم ماه ژوئن 1941 میلادی، به اتحاد جماهیر شوروی حمله کرد. بخشی از نیروهای آلمانی به شهر لنینگراد

هجوم برد و آن شهر را به محاصر خود درآورد. بخش دوم از سپاهیان آلمان به سوی شهر مسکو حرکت کرد، و بخش سوم، سرزمین اوکراین را به تصرف خود درآورد.

بیش از دو میلیون سرباز شوروی به اسارت آلمانی ها درآمدند. اما قبل از اینکه ارتش آلمان بتواند وارد شهرهای لنینگراد و مسکو بشود، به دلیل فرا رسید سرمای زمستان، از ادامه پیشروی بازماند و منتظر فرا رسیدن بهار گشت.

در این هنگام، ارتش شوروی با فراخوان نیروهای خود از جبهه های جنگ با ژاپن ، بر تعداد نیروهای مدافع مسکو و لنینگراد افزود و با ضدّ حمله به قوای آلمان در پنجم ماه دسامبر سال 1941 میلادی، ضربه سنگینی به ارتش آلمان وارد ساختند.

ارتش آلمان نیز، با فرا رسیدن بهار سال 1942 میلادی، به شبه جزیره کریمه در اتحاد جماهیر شوروی حمله کرد و آن را به تصرف خود درآورد.

حمله متفقین به ایران

پس از عملیات بارباروسا (Barbarossa) و هجوم آلمان به شوروی در بیست و دوم ژوئن 1941 میلادی، قرارداد همکاری میان انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی در دوازدهم ژوئیه سال 1941 منعقد گردید.

اگرچه ایران از آغاز جنگ جهانی دوم، بی طرفی خود را اعلام کرده بود، ولی پس اتحاد انگلستان و شوروی، نیروهای متفقین در صدد برآمدند تا از سرزمین ایران که حدّ

فاصل میان اتحاد جماهیر شوروی در شمال،
و خلیج فارس و دریای عمان در جنوب بود،
به عنوان کریدور تدارکاتی و مواصلاتی
استفاده کنند. هدف دیگر آنان، کنترل منابع
نفی بود که از تسلط آلمان بر آنها، بیمناک
بودند.

نیروهای متفقین از تاریخ 25 اوت سال 1941
میلادی از شمال و جنوب ایران، وارد آن
سرزمین شدند و دولت ایران را به تسلیم
وادار کردند.

پس از فروپاشی ارتش ایران، رضا شاه از
سلطنت خلع شد و به جزیر موریس تبعید
گردید.

اشغال ایران توسط متفقین، تا سال 1946
میلادی ادامه داشت.

حمله ژاپن به چین

ژاپن که با آلمان قرارداد همکاری داشت و یکی از اعضای اصلی جبهه "محور" بود، در ماه ژوئیه 1937 میلادی به سرزمین چین حمله کرد. کشورگشایی ژاپن، زنگ خطر را برای انگلستان و فرانسه و ایالات متحده آمریکا، که دارای منافع و مستعمراتی در شرق دور بودند، به صدا در آورد.

یورش ژاپن به آمریکا

هجوم نیروهای ژاپن در ماه ژوئیه 1941 میلادی به منطقه "هندوچین" که شامل ویتنام، تایلند، کامبوج، سنگاپور، مالزی، میانمار و لائوس می گردد، روابط آمریکا با ژاپن را تیره ساخت.

ژاپن از معارضه آمریکا ناخوشنود بود و حمله نظامی غافلگیرانه ارتش آمریکا را محتمل می دانست. از اینرو، نیروی دریایی و هوایی ژاپن در روز هفتم دسامبر 1941 میلادی، به پایگاه نیروی دریایی آمریکا در بندر "پیرل" (Pearl) در منطقه هاوایی (Hawaii) حمله کردند.

دولت آمریکا به ریاست فرانکلین روزولت (Franklin Roosevelt) در تاریخ هشتم دسامبر، به ژاپن اعلام جنگ داد.

متقابلاً، دولت آلمان که هم پیمان ژاپن بود، به آمریکا اعلان جنگ کرد.

بدین سان، پای آمریکا به دو جبهه جنگ جهانی دوم باز شد. از یکسو با کمک های مالی و تسلیحاتی به دولت های جبهه متفقین در اروپا، از روز یازدهم مارس 1941 میلادی

به یاری آنان شتافت، و از سویی دیگر، آماده
آغاز جنگ با ژاپن در شرق آسیا گردید.

آغاز شکست دولت های محور

از نیمه سال 1942 میلادی، علائم ناکامی
آلمان و جبهه محور، هویدا شد.

نیروهای نظامی انگلستان در ماه ژوئیه 1942
میلادی، در منطقه "العَلَمین" (El Alamein)
در سرزمین مصر، نیروهای آلمانی را که در
آفریقا می جنگیدند، متوقف ساختند.

قوای بریتانیا و متحدانش در یازدهم نوامبر
همان سال، نیروهای محور را در مصر به
طور کامل شکست دادند.

از اینرو، نیروهای محور (شامل قوای آلمان و ایتالیا) در آفریقا به سرزمین تونس عقب‌نشینی کردند.

اما در سیزدهم ماه مه 1943 میلادی، ارتش‌های متفقین، سپاهیان دولت‌های محور را در تونس، به طور کامل شکست دادند و به تسلیم وادار کردند.

بر این اساس، نیروهای نظامی آمریکا و انگلستان تا ماه مه 1943 میلادی، همه مستعمرات سابق فرانسه در آفریقا را از دست قوای آلمانی و ایتالیایی خارج کردند.

شکست نیروهای آلمان در شوروی

ارتش سرخ شوروی در دوم فوریه 1943 میلادی، نیروهای ارتش ششم آلمان را با

سیصد هزار جنگجو که شهر استالینگراد را محاصره کرده بودند، شکست داد.

نبرد کورسک

هیتلر پس از شکست در نبرد استالینگراد، نیروی زرهی بزرگی را شامل سه هزار تانک سازماندهی کرد و به جنگ با شوروی در منطقه "کورسک" (Kursk) در جنوب غربی روسیه ادامه داد.

اما ارتش شوروی با سه هزار و ششصد تانک، از چهارم ژوئیه 1943 میلادی، به جنگ آلمان ها رفت. در این نبرد بزرگ که بیش از دو میلیون سرباز از دو طرف می جنگیدند، سرانجام، ارتش شوروی نیروهای آلمان را شکست داد.

بیش از 238 هزار جنگجو در این نبرد خونین،
جان باختند و بیش از هفتصد هزار سرباز
دیگر، زخمی شدند.

قوای شوروی در همان سال سرزمین
اوکراین را از دست ارتش آلمان خارج ساختند
و نیروهای محور را وادار به عقب نشینی
کردند.

آنگاه، نیروهای شوروی به قوای آلمان که
شهر لنینگراد را از سال 1941 محاصره کرده
بودند حمله ور شدند و در روز بیست و هفتم
ژانویه 1944 میلادی، آنان را شکست دادند.

حمله آمریکا به ژاپن

نیروی دریایی آمریکا از ماه مه 1942 میلادی،
عملیات نظامی خود را بر ضدّ قوای

امپراتوری ژاپن در دریای کورال (Coral) [به معنای دریای مرجان] که در شمال شرق استرالیا قرار دارد، گسترش داد و به کشتی های جنگی ژاپن حمله کرد.

نیروهای آمریکا از اوت 1942 میلادی، نبرد خود را در منطقه "جزایر سلیمان" (Solomon Islands) واقع در اقیانوس آرام، توسعه دادند و ضربات سنگینی بر ارتش امپراتوری ژاپن وارد ساختند.

هجوم متفقین به ایتالیا

نیروهای نظامی متفقین، پس از شکست دادن نیروهای محور در شمال آفریقا، به سوی ایتالیا حرکت کردند. آنها در ماه سپتامبر 1943، موفق شدند جزیره

سیسیل در جنوب شبه جزیره ایتالیا را
تصرّف کنند.

آنگاه، در روز سوم اکتبر 1943 میلادی، قوای
متفقین، حمله اصلی به خاک ایتالیا را با
ورود به جنوب آن کشور و حرکت به سوی
شهر رُم، آغاز کردند.

برکناری موسولینی

پس از ورود نیروهای متفقین به جنوب
ایتالیا، پادشاه ایتالیا (ویتوریو امانوئل
سوم)، موسولینی را که عامل اصلی ورود به
جنگ جهانی دوم بود، از نخست وزیری برکنار
کرد و دولت جدیدی برای ایتالیا به سرپرستی
مارشال پیتر بادللیو (Pietro Badoglio)
تعیین نمود. این دولت پس از دستگیری
موسولینی، خواستار آتش بس شد و روز

هشتم سپتامبر 1943 میلادی در برابر دولت
های متفقین، تسلیم خود را اعلام کرد.

اما نیروهای آلمان به فرمان هیتلر، به شمال
ایتالیا وارد شدند و موسولینی را نجات دادند
و او را به سرپرستی دولت تابع آلمان، تحت
عنوان "جمهوری سوسیال ایتالیا"
گماشتند.

قوای آلمان از شمال آن شبه جزیره به سوی
رم حرکت کردند و در جنوب آن شهر،
خطوط دفاعی محکمی در برابر نیروهای
متفقین که از جنوب ایتالیا به سوی رُم می
آمدند، ایجاد نمودند.

پادشاه ایتالیا (ویتوریو امانوئل سوم) و
نخست وزیر جدیدش (پیترو بادولینو) به شهر
بریندیزی (Brindisi) در جنوب ایتالیا فرار
کردند و در آنجا، یک نیروی نظامی از قوای

طرفدار پادشاهی ایتالیا برای مبارزه با ارتش آلمان و دولت دست نشانده موسولینی، تشکیل دادند.

از سویی دیگر، در مناطق شمالی ایتالیا که توسط ارتش آلمان اشغال شده بود، نیروهای چپگرا و مخالفان فاشیسم، گروه های چریکی مسلّحی به نام "پارتیزان های ایتالیا" تشکیل دادند و به نبرد بر ضدّ نیروهای آلمانی و فاشیست های ایتالیایی طرفدار موسولینی پرداختند.

اعدام موسولینی

با افزایش بی اعتمادی مردم و مبارزان ایتالیایی نسبت به موسولینی که او را عامل هیتلر می دانستند، علائم فروپاشی تشکیلات وی آشکار گردید.

همزمان، با گسترش پیروزی های متفقین، نیروهای آلمان در ایتالیا نیز، روحیه و قدرت خود را از دست دادند.

موسولینی که اوضاع را مناسب نمی دید، به قصد فرار، مقرّ حکومت خود را در شمال ایتالیا ترک کرد. اما نیروهای پارتیزان ایتالیا او را دستگیر و در روز بیست و هشتم آوریل 1945 میلادی، وی را اعدام کردند.

آزادسازی فرانسه

نیروهای متفقین در قالب پنج لشکر مجهز، به فرماندهی ژنرال آمریکایی "دوایت آیزنهاور" (Dwight Eisenhower)، در تاریخ ششم ژوئن 1944 میلادی، به منظور حمله به قوای آلمان در فرانسه، با کشتی های متعدّد نیروهای دریایی خود، از انگلستان به سوی منطقه

نورمندی (Normandie) در شمال غرب فرانسه هجوم بردند و در سواحل آن منطقه در برابر نیروهای آلمان، موضعگیری کردند.

روز به روز بر تعداد سربازان متفقین در این ناحیه افزوده می شد. تا ماه سپتامبر همان سال، بیش از دو میلیون جنگجوی متفقین به سرزمین فرانسه وارد شدند و بر ضدّ قوای آلمان در فرانسه حمله ور گشتند. نیروهای متفقین، در یکی از بزرگترین جنگ های دریایی تاریخ، توانستند خطوط دفاعی ارتش آلمان را یکی پس از دیگری در هم بشکنند و شهر پاریس را در روز بیست و پنجم ماه اوت 1944 میلادی، از قوای آلمان بازپس بگیرند.

هجوم نیروهای متفقین به آلمان

پس از شکست دادن ارتش آلمان در فرانسه ،

نیروهای متفقین در ماه مارس 1945 میلادی، به سوی مرزهای شرقی فرانسه حرکت کردند و از رودخانه "راین" (Rhein) گذشتند و به خاک آلمان وارد شدند.

این نیروها به منظور تصرف شهر برلین، پایتخت آلمان، در جهت شمال شرق، به سوی رودخانه "البه" (Elbe) پیشروی کردند.

سقوط برلین و خودکشی هیتلر

از سوی دیگر، ارتش سرخ شوروی که نیروهای آلمان را در سراسر روسیه شکست داده بود، به پیشروی خود به سوی آلمان ادامه داد و با شکست دادن قوای آلمان در لهستان در ماه ژانویه 1945 میلادی، و در هم شکستن سپاهیان دولت های محور در

بلغارستان، مجارستان و رومانی؛ از مرزهای شرقی آلمان گذشت و در پایان ماه آوریل 1945 میلادی، به شهر برلین وارد شد.

جنگجویان ارتش شوروی به همراه سربازان لهستانی، در روز 30 آوریل همان سال، ساختمان پارلمان آلمان به نام "رایشس‌تاگ" (Reichstag) را که مرکز حکومت آن کشور بود، به اشغال خود درآوردند.

آدولف هیتلر، از ژانویه 1945 میلادی به پناهگاهی به عمق حدود 18 متر نقل مکان کرده بود که در زیر ساختمان دفتر صدر اعظم در شهر برلین قرار داشت.

وی پس از اطمینان از شکست نهایی ارتش آلمان و نیروهای محور، در روز 30 آوریل 1945 میلادی، در پناهگاه خویش، خودکشی کرد.

گرچه با مرگ هیتلر، جنگ در اروپا به پایان رسید، اما هنوز، نبرد میان ارتش امپراتوری ژاپن و نیروهای آمریکا و دیگر دولت های جبهه متفقین مانند کشور چین در شرق آسیا، همچنان ادامه داشت.

بمباران ژاپن

جنگ میان ژاپن و ایالات متحده آمریکا از هفتم ماه دسامبر سال 1941 میلادی، با حمله نیروی دریایی و هوایی ژاپن به پایگاه نیروی دریایی آمریکا در بندر "پیرل" (Pearl) در منطقه هاوایی (Hawaii) آغاز شده بود. دولت آمریکا به ریاست فرانکلین روزولت (رئیس جمهور وقت آمریکا)، در تاریخ هشتم دسامبر همان سال، به ژاپن اعلام جنگ داده بود.

از اینرو، نیروهای دریایی و هوایی آمریکا از ماه مه 1942 میلادی، حملات نظامی خود را بر ضدّ قوای امپراتوری ژاپن گسترش دادند.

بمباران شهرهای ژاپن با هواپیماهای بزرگ بمب افکن آمریکایی به نام B-29 در تاریخ 24 نوامبر 1944 میلادی، آغاز شد.

در تهاجم آمریکا و هم پیمانانش، حدود بیست و پنج درصد ساختمان های ژاپن، از جمله زیرساختهای آن کشور، ویران گردید.

امپراتوری ژاپن به منظور تقویت ارتش آن کشور، فرمان بسیج عمومی مردم را از سن 30 سالگی تا 60 سالگی صادر کرد و برای نبرد بزرگ دیگری آماده شد.

حمله شوروی به نیروهای ژاپن

کنفرانس سران سه قدرت آمریکا، شوروی و انگلستان

در روز چهارم فوریه سال 1945 میلادی، در شهر "یالتا" (Yalta) که در شبه جزیره "کریمه" قرار دارد، برگزار شد.

در این کنفرانس فرانکلین روزولت رئیس‌جمهور آمریکا در آن تاریخ، از جوزف استالین رهبر شوروی درخواست کرده بود تا به یاری آمریکا در شرق آسیا بشتابد و به ارتش ژاپن حمله کند. روزولت به استالین قول داده بود که در صورت حمله شوروی به قوای امپراتوری ژاپن، منافع مهمی در آن منطقه مانند حق استفاده از راه آهن شمال شرق چین، و جزایر و بنادری مانند جزایر

"کوریل" (Kurul) و "ساخالین" (Sakhalin) را به دست خواهد آورد.

از اینرو، ارتش شوروی در ماه اوت 1945 میلادی، به مهمترین بخش از ارتش ژاپن که سپاه "کوانتونگ" (Kwantung) نامیده می شد و در منطقه "منچوریا" (Manchuria) در شمال شرق چین مستقر بود، حمله کرد و آن سپاه قدرتمند را شکست داد.

بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی

رئیس جمهور آمریکا "فرانکلین روزولت" که دستور ساختن بمب اتم را صادر کرده بود، پیش از تکمیل مراحل ساخت آن، در روز دوازدهم آوریل 1945 میلادی، درگذشت و "هری ترومن" (Harry Truman) به عنوان رئیس جمهور بعد از وی انتخاب شد. تکمیل

ساخت بمب اتم در آمریکا و به کار بردن آن
در جنگ جهانی دوم، در زمان "هری ترومن"
انجام گردید.

تاریخچه ساخت بمب اتم

پیش از آغاز جنگ جهانی دوم، بحث تولید
سلاح اتمی در محافل علمی دنیای غرب،
مطرح گردید.

ارنست رادرفورد (Ernest Rutherford) متولد
سال 1871 در نیوزیلند، و متوفای سال
1937 میلادی، از پیشتازان دانش فیزیک
هسته ای بود که در دهه 1920 میلادی،
امکان شکافتن هسته اتم را تبیین کرد. از وی
به عنوان پدر فیزیک هسته ای یا قهرمان
فیزیک، نام برده می شود.

پاول هارتهک (Paul Harteck) متولد سال 1902 در شهر وین، و متوفای سال 1985 میلادی، به عنوان فیزیکدان و شیمیدان و استاد دانشگاه هامبورگ، در سال 1930 میلادی، امکان ساخت سلاح هسته ای را به وزارت جنگ آلمان، اعلام کرد.

آلبرت اینشتین (Albert Einstein) متولد سال 1879 در آلمان و متوفای سال 1955، که به کشور ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرده بود، در تاریخ 1939 میلادی، طی نامه ای به رئیس جمهور آمریکا در آن زمان، یعنی "فرانکلین روزولت"، امکان ساخت بمب هسته ای توسط فیزیکدانان آلمان را گوشزد کرد.

از اینرو، روزولت دستور انجام پژوهش های لازم را در جهت ساخت سلاح اتمی تحت

عنوان پروژه "منهتن" (Manhattan) به مسئولان ایالات متحده آمریکا صادر کرد. در این پروژه بزرگ، جمعی از متخصصان آمریکا به سرپرستی رابرت اوپنهایمر (Robert Oppenheimer)

توانستند بمب اتمی را بسازند و در روز شانزدهم ژوئیه در سال 1945 میلادی در منطقه نیومکزیکو در ایالات متحده آمریکا، مورد آزمایش قرار دهند.

در آن زمان که جنگ در اروپا با شکست کامل آلمان به پایان رسیده بود ولی جنگ در شرق آسیا میان ژاپن و نیروهای محور و در رأس آنها آمریکا ادامه داشت، رئیس جمهور آمریکا "هری ترومن" در کنفرانس پُتسدامر (Potsdamer) در آلمان که تحت اشغال شوروی بود، شرکت داشت. این کنفرانس با

حضور سران آمریکا، شوروی و انگلستان از 17 ژوئیه تا دوم اوت 1945 میلادی در جریان بود.

در این کنفرانس، تکمیل ساخت بمب اتم را به اطلاع رئیس جمهور آمریکا رساندند.

از اینرو، هری ترومن، در روز ششم ماه اوت 1945 میلادی، دستور بمباران اتمی شهر هیروشیما، و روز نهم اوت همان سال، دستور بمباران اتمی شهر ناکازاکی در ژاپن را صادر کرد.

بیش از دویست هزار نفر از مردم این دو شهر و نیروهای موجود در آن، بر اثر دو انفجار اتمی مذکور، کشته شدند. علاوه بر این، آثار زیان بخش و کشنده تشعشعات اتمی آن انفجارها، برای سالیان زیاد، بر جای ماند و قربانی گرفت.

پایان جنگ جهانی دوم

ژاپن در طول جنگ جهانی دوم، بیش از سیصد و هفتاد هزار کشته داده بود. علاوه بر این، بمباران دهشتبار اتی هیروشیما و ناکازاکی نیز، بیش از دویست هزار نفر قربانی دیگر بر کشته شدگان آن کشور افزود.

مجموعه تلفات یادشده و حمله اخیر ارتش سرخ شوروی با همکاری نیروهای آمریکا و دیگر متفقین، عرصه را بر امپراتور ژاپن تنگ کرد و او را وادار نمود تا در تاریخ چهاردهم ماه اوت در سال 1945 میلادی، تسلیم شدن کشورش را اعلام کند.

با تسلیم شدن ژاپن، جنگ جهانی دوم، به پایان رسید.

تلفات جنگ جهانی دوم

مجموع کشته شدگان بر اثر جنگ جهانی دوم، اعمّ از نظامیان و غیرنظامیان کشته شده در طول جنگ و قربانیان آثار آن نبرد دهشتناک، بالغ بر هشتاد میلیون نفر تخمین زده می شود.

بیشترین تلفات جانی در این جنگ، متعلق به کشورهای اتحاد جماهیر شوروی، چین، آلمان و لهستان بود.

پیامدهای جنگ جهانی دوم

جنگ جهانی دوم ، علاوه بر اینکه به مرگ حدود هشتاد میلیون انسان منجر شد ، نظام های حاکم بر جهان را به شرح ذیل، دگرگون ساخت:

- اشغال کشورهایمانند آلمان، ایتالیا و ژاپن توسط نیروهای نظامی متفقین.
- ایجاد امپراتوری جدید اتحاد جماهیر شوروی.
- ظهور ایالات متحده آمریکا به عنوان ابرقدرت جهانی.
- تجزیه و تقسیم برخی از کشورها مانند شبه جزیره کره (به کره شمالی و کره جنوبی) و کشور آلمان (به آلمان شرقی و آلمان غربی).
- تأسیس "سازمان ملل متحد" در نیویورک، به جای "جامعه ملل".
- به کار بردن سلاح هسته ای برای اولین بار توسط ایالات متحده آمریکا در شهرهای هیروشیما و ناگازاکی در کشور ژاپن.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، دو ابرقدرت رقیب در شرق و غرب جهان سر برآوردند و بسیاری از کشورهای دیگر نیز، در دو قطب مخالف، به آن دو ابرقدرت پیوستند و دنیای دوقطبی را به رهبری ایالات متحده آمریکا به عنوان سردمدار بلوک غرب، و اتحاد جماهیر شوروی به عنوان رهبر بلوک شرق، به وجود آوردند.

از اینرو، جنگ سرد میان قدرت های بزرگ جهان به وجود آمد، و تا زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال 1991 میلادی، ادامه یافت.

غرب شناسی معاصر

(بخش اول)

پیشگفتار

دنیای غرب، با پشت سر گذاشتن جنگ های جهانی اول و دوم، دچار تحولات عظیمی گردید که چهره این بخش از جهان را تغییر داد.

در جنگ جهانی اول که از سال 1914 تا 1918 میلادی ادامه داشت، امپراتوری های قدرتمند اروپا مانند امپراتوری آلمان، امپراتوری تزارهای روسیه و امپراتوری "اتریش-مجارستان" متلاشی گردیدند و به کشورهای کوچکتری مانند جمهوری آلمان، دولت یوگسلاوی، لهستان، "چک-اسلواکی"، جمهوری اتریش، جمهوری مجارستان و پادشاهی اسلاوها در صربستان، تغییر شکل دادند.

در پایان جنگ جهانی دوم نیز که از سال 1939 تا 1945 میلادی ادامه یافت، کشور آلمان، به دو بخش تجزیه شد و برخی از کشورهای دیگر مانند ایتالیا، به اشغال متفقین درآمدند.

همزمان با فروپاشی امپراتوری های اروپا، دو امپراتوری "اتحاد جماهیر شوروی" و "ایالات متحده آمریکا" به عنوان دو ابرقدرت بزرگ جهانی، به وجود آمدند.

بنا بر این، مرکز ثقل اقتدار سیاسی و نظامی جهان، از قاره اروپا به دوبرخ دیگر از جهان، یعنی ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی، به عنوان دو ابرقدرت جدید، منتقل گردید.

دولت های اروپایی در دوران پس از جنگ های جهانی، چاره ای جز تقسیم شدن و پیوستن به یکی از آن دو ابرقدرت، نداشتند.

بر این اساس، برخی از کشورها در غرب اروپا مانند انگلستان، فرانسه، ایتالیا، بلژیک، دانمارک، ایسلند، هلند، لوکزامبورگ، پرتغال، آلمان غربی و نروژ؛ به بلوک غرب به رهبری ایالات متحده آمریکا پیوستند و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی "ناتو" (NATO) را تشکیل دادند. اما سرزمین هایی در شرق اروپا مانند لهستان، آلمان شرقی، آلبانی، رومانی، چک-اسلواکی، بلغارستان، و مجارستان؛ در بلوک شرق، به رهبری اتحاد جماهیر شوروی، قرار گرفتند و "پیمان ورشو" (Warsaw Pact) را به وجود آوردند.

از آن پس، رقابت های تند، همراه با تنش
های سیاسی و اقتصادی میان دو ابرقدرت و
متّحّدان آنها به وجود آمد که به عنوان جنگ
سرد، نامیده می شود.

دوران جنگ سرد

"جنگ سرد" در اصطلاح معاصر، به نبرد و درگیری در عرصه های سیاسی، اقتصادی، اطلاعاتی، تبلیغات و جنگ روانی، رقابت های تسلیحاتی و فضایی، تنش های ژئوپلیتیکی و جنگ های نیابتی، اطلاق می شود.

جنگ سرد میان دو ابر قدرت آمریکا و شوروی، پس از پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی آغاز گردید و با موضع گیری آشکار و مستقیم ایالات متحد آمریکا در سال 1947 میلادی، تشدید شد.

گرچه آمریکا و شوروی در طول جنگ جهانی دوم، متحدان یکدیگر بودند و در جبهه متفقین بر ضدّ جبهه محور می جنگیدند، اما

پس از پیروزی بر دولت های جمه محور، به دلیل رقابت های سیاسی و اختلافات ایدئولوژیکی، در برابر یکدیگر صف آرایی کردند.

ایالات متحده آمریکا به عنوان سردمدار بلوک کاپیتالیسم و سرمایه داری آزاد، بر علیه اتحاد جماهیر شوروی به عنوان فرمانروای اصلی بلوک کمونیسم و نظام اشتراکی، به مقابله برخاست.

گرچه این نبرد، به صورت جنگ مستقیم نظامی میان دو ابر قدرت نبود، اما هر یک از آنان، در صدد برآمد تا با ابزارهای و تاکتیک های جنگ سرد به مهار دیگری پردازد.

اتحاد جماهیر شوروی پس از غلبه بر آلمان و متحدان آن در سال 1945 میلادی، با تکیه بر حضور ارتش سرخ در کشورهای اروپای

شرقی، حکومت های دست نشانده کمونیستی خود را در کشورهای بلغارستان، مجارستان، لهستان و رومانی روی کار آورد.

همچنین، نیروهای کمونیستی در کشور یونان تحت عنوان "ارتش آزادیبخش خلق کمونیست" که از حمایت شوروی برخوردار بودند، در سال 1946 میلادی، با نیروهای هوادار غرب که از حمایت انگلستان بهره مند بودند، به نبرد پرداختند. در این نبرد، طرفداران شوروی بر طرفداران انگلستان، پیروز شدند. در آن ایام، مشکل مشابه یونان، برای ترکیه نیز، بروز کرد.

از اینرو، ایالات متحده آمریکا با احساس خطر از گسترش کمونیسم در آن منطقه، طرحی را به عنوان "دکترین ترومن" به منظور

مهار کردن نیروهای کمونیسم و اتحاد
جماهیر شوروی، ارائه داد.

دکتورین ترومن

"هری ترومن" (Harry Truman) رئیس جمهور
ایالات متحده آمریکا، در سال 1947 میلادی،
طرحی را که به عنوان "دکتورین ترومن"
(Truman doctrine) معروف گردید، به
کنگره آمریکا ارائه داد.

برخی از موارد این طرح بدین شرح بودند:

- پشتیبانی از ملّت ها در برابر تحمیل
اقلیت های مسلّح و دخالت های
خارجی.
- محدودیت این حمایت ها به ارائه کمک
های مالی و اقتصادی.

● درخواست اختصاص مبلغ چهارصد میلیون دلار از طرف کنگره آمریکا برای حمایت از ملت های مذکور در یونان و ترکیه.

بدین وسیله، طرح ابرقدرت آمریکا برای مقابله با ابرقدرت شوروی، به صورت رسمی و آشکار، تبیین گردید و به مورد اجرا گذاشته شد.

طرح مارشال

طرح مارشال (Marshall Plan)، در جهت گسترش نفوذ آمریکا در قاره اروپا، به منظور تقویت اقتصاد دولت های بلوک غرب، و مقابله با توسعه نیروهای کمونیستی که از پشتیبانی شوروی برخوردار بودند، در سال 1948 میلادی ارائه و اجرا گردید.

به موجب این طرح، ایالات متحده آمریکا مبلغ سیزده میلیارد دلار که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود، به کشورهای اروپای غربی، اعطا نمود.

شورای همکاری اقتصادی

در مقابل طرح مارشال، اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای بلوک شرق در سال 1949 میلادی، سازمان مشترکی تحت عنوان "شورای همکاری اقتصادی" (Comecon) به وجود آوردند.

این سازمان در بدو امر، شامل اتحاد جماهیر شوروی، بلغارستان، مجارستان، چک-اسلواکی، لهستان و رومانی می شد. کشورهای دیگری نیز مانند آلبانی، کوبا، آلمان شرقی، ویتنام و مغولستان نیز، به آن شورا پیوستند.

محاصره برلین

یکی از بحران های خطرناکی که در دوران جنگ سرد اتفاق افتاد، محاصره شهر برلین توسط اتحاد جماهیر شوروی بود.

شوروی از آن جهت که متحمل بیشترین تلفات در جریان جنگ جهانی دوم و تسخیر شهر برلین گردیده بود، خود را بیش از کشورهای دیگر در جبهه متفقین، شایسته تسلط بر آن شهر و ضمیمه کردن آن به قلمرو نفوذ خویش می دانست.

از اینرو، حزب کمونیست آلمان که وابسته به شوروی بود، بخش آلمان شرقی را به کنترل خود درآورد.

بخش های دیگر آن سرزمین که به عنوان آلمان غربی نامیده شدند، به تصرف سه دولت

دیگر متفقین، یعنی آمریکا، انگلستان و فرانسه، در آمدند.

سه دولت یادشده در سال 1948 میلادی در صدد برآمدند تا سرزمین های تحت کنترل خود در آلمان غربی را در هم ادغام کنند و به صورت کشوری واحد درآوردند. از اینرو، شوروی به منظور تحکیم کنترل خود بر شهر مهم برلین، به محاصره آن دست زد و راههای مواصلاتی دولت های سه گانه مذکور را به مناطق تحت تصرّفشان در شهر برلین، مسدود ساخت.

گرچه این اقدام تند شوروی، رفتاری جنگ طلبانه بود، اما دولت های آمریکا، انگلستان و فرانسه، از شروع جنگ جهانی دیگری ابا داشتند. بدین جهت، به جای آغاز جنگی دیگر با شوروی برای گشودن راه های زمینی

برلین، اقدام به برقراری پل هوایی میان مناطق تحت تصرّف خود و نیروهای خود در شهر برلین کردند تا کالاهای مورد نیاز را به دست آنان برسانند.

محاصره برلین، تا ماه مه سال 1949 میلادی ادامه داشت.

ناسازگاری شوروی ها با سه قدرت دیگر غربی، موجب تجزیه آلمان به دو کشور جداگانه به شرح ذیل گردید:

- کشور "جمهوری فدرال آلمان" (آلمان غربی) که در ماه سپتامبر 1949 بنیانگذاری شد.

- کشور "جمهوری دموکراتیک آلمان" (آلمان شرقی) که در ماه اکتبر همان سال، تاسیس گردید.

شهر برلین نیز، میان آلمان غربی و آلمان شرقی، تقسیم شد.

استراتژی "مهار"

راهبرد "مهار" (Containment) یک استراتژی در عرصه ژئوپلیتیک به منظور پیشگیری از گسترش کمونیسم و کنترل نفوذ اتحاد جماهیر شوروی در دوران جنگ سرد بود که نخستین بار توسط یک سیاستمدار آمریکایی به نام جرج کنان (George Kennan) در سال 1947 میلادی ارائه شد. وی، خطر توسعه طلبی شوروی در سطح جهان و لزوم موضع گیری مقتدرانه در برابر آن را تبیین کرد.

این طرح، پس از وقوع بحران محاصره برلین توسط نیروهای شوروی، از سال 1948

میلادی به صورت جدّی مورد اهتمام ایالات
متحده آمریکا قرار گرفت.

در راستای این راهبرد، پیمان های دفاعی
مهمّی بدین شرح، به وجود آمدند:

- سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (NATO)
- سازمان پیمان مرکزی (CENTO)
- سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی
(SEATO)

سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)

این معاهده دفاع جمعی ، در سال 1949
میلادی ، تحت عنوان "سازمان پیمان
آتلانتیک شمالی" (North Atlantic Treaty
Organization "NATO") محقّق گردید.
کشورهای ایالات متحده آمریکا، انگلستان،

فرانسه، ایتالیا، بلژیک، دانمارک، ایسلند، هلند، لوکزامبورگ، پرتغال، نروژ و کانادا؛ نخستین اعضاء آن بودند. ولی در طول زمان کشورهای دیگری نیز، به پیمان یادشده پیوستند.

تعداد کشورهای عضو در این پیمان، در سال 2024 میلادی، به 32 عضو رسید.

بر اساس ماده پنجم این پیمان، در صورتی که یکی از اعضاء "ناتو" مورد هجوم مسلحانه قرار بگیرد، همه اعضاء این سازمان، باید به دفاع از آن کشور برخیزند.

پیمان ورشو

پس از تشکیل سازمان "ناتو"، اتحاد جماهیر شوروی و هم پیمانانش در بلوک شرق، در

سال 1955 میلادی، "معاهده دوستی، همکاری و کمک های متقابل" را به وجود آورد، که به عنوان پیمان "ورشو" (Warsaw) معروف است.

نخستین اعضاء این معاهده عبارت بودند از کشورهای

اتحاد جماهیر شوروی، لهستان، آلمان شرقی، آلبانی، رومانی، چک-اسلواکی، بلغارستان، و مجارستان. سرزمین های بلاروس و اوکراین در آن زمان، تحت تصرّف اتحاد جماهیر شوروی قرار داشتند.

بر اساس معاهده "ورشو"، همه اعضاء آن موظف بودند تا از مداخله در امور یکدیگر پرهیزند و در صورتی که یکی از آنها مورد حمله مسلحانه دشمن قرار گیرد، دیگر اعضاء باید به حمایت از آن بشتابند.

بدین صورت، یک تقابل نظامی حساس در زمان جنگ سرد، میان دو پیمان "ناتو" و "ورشو"، به وجود آمد.

همزمان با تشکیل سازمان های دفاع جمعی مانند "ناتو" و امثال آن توسط بلوک غرب به منظور مقابله نظامی و تسلیحاتی با بلوک شرق، ایالات متحده آمریکا تلاش کرد با تصویب طرح های همیاری اقتصادی مانند "قانون امنیّت متقابل"، راه مقابله اقتصادی دولتهای بلوک غرب بر ضدّ نفوذ شوروی و متّحدانش را نیز، هموار سازد.

قانون امنیّت متقابل

قانون امنیّت متقابل (Mutual Security Act) به منظور حمایت مالی آمریکا به کشورهای متحد خود به منظور جلوگیری از نفوذ

کمونیسم و مقابله با نفوذ اتحاد جماهیر شوروی، در سال 1951 میلادی توسط رئیس جمهور آمریکا (هری ترومن) به تصویب رسید. این طرح، جایگزین برنامه مارشال گردید که از سال 1948 میلادی، به مورد اجرا گذاشته شده بود.

این طرح، شامل اعطای میلیاردها دلار کمک های بلاعوض به کشورهای اروپای غربی می شد، تا بتوانند بر مشکلات اقتصادی خود غلبه کنند و زمینه برای رشد حرکت های سوسیالیستی و کمونیستی فراهم نشود.

جنگ کره

شبه جزیره کره با نظام پادشاهی، از سال 1910 میلادی، به اشغال امپراتوری ژاپن درآمد و به خاک آن کشور ضمیمه شده بود.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، کره از دست امپراتوری ژاپن خارج شد. اما دو قدرت اصلی که بر ضد ژاپن در شرق آسیا می جنگیدند، یعنی آمریکا و شوروی، پس از شکست دادن ژاپن و تصرف شبه جزیره کره، آن سرزمین را به دو بخش کره شمالی و کره جنوبی تقسیم کردند. کره شمالی با نام "جمهوری خلق کره" با نظام کمونیستی، تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی قرار گرفت. در حالی که کره جنوبی با عنوان "جمهوری کره" با نظامی مشابه غرب، زیر چتر حمایت ایالات متحده آمریکا قرار داده شد.

مدار 38 درجه شمالی، به عنوان مرز میان کره شمالی و کره جنوبی، تعیین گردید.

نیروهای نظامی کره شمالی در ماه ژوئن سال 1950 میلادی، به منظور گسترش سیطره خود بر کلّ آن شبه جزیره، به کره جنوبی حمله کردند و شهر "سئول" را به تصرّف خود درآوردند.

ایالات متحده آمریکا به منظور حفظ سرزمین کره جنوبی که تحت حمایت خود داشت، یک نیروی نظامی را به فرماندهی ژنرال داگلاس مک آرتور به یاری کره جنوبی فرستان و توانست در ماه سپتامبر همان سال، قوای کره شمالی را شکست دهد و شهر "سئول" را آزاد کند و شهر "پیونگ یانگ" را در ماه اکتبر همان سال، به تصرّف خود درآورد و سربازان کره شمالی را تا مرز چین، تعقیب کند.

در این هنگام، حکومت چین کمونیست به فرماندهی "مائو تسه تونگ"، در ماه نوامبر

همان سال، به منظور حمایت از فرمانروایان کره شمالی، وارد جنگ شد و نیروهای مشترک آمریکا و کره جنوبی را وادار به عقب نشینی کرد. پس از سالها نبرد خونین در آن شبه جزیره، سرانجام در روز بیست و هفتم ژوئیه سال 1953 میلادی، قرارداد آتش بس میان سران دو کره به امضا رسید.

جنگ کره، آثیر خطر را برای کشورهای غربی در شرق آسیا به صدا در آورد و موجب تشکیل دو سازمان دفاع جمعی به نام سازمان "سیتو" و سازمان "سنتو" در دوران جنگ سرد، گردید.

تشکیل سازمان "سیتو"

سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی "سیتو" (Southeast Asia Treaty Organization - SEATO)، در سال 1954 میلادی، توسط کشورهای که

دارای منافع در جنوب شرق آسیا بودند، به منظور پیشگیری از نفوذ کمونیسم و کشورهای حامی آن مانند شوروی و چین، تاسیس گردید.

اعضاء این معاهده نظامی عبارت بودند از: ایالات متحده آمریکا، بریتانیا، استرالیا، پاکستان، فرانسه، تایلند، فیلیپین و نیوزیلند. پیوستن پاکستان به آن سازمان، به این دلیل بود که در آن زمان، پاکستان شامل کشور امروزی بنگلادش نیز می گردید که به منطقه جنوب شرق آسیا نزدیک بود.

هریک از آمریکا و انگلستان و فرانسه نیز، دارای مستعمرات و مناطق نفوذی در آن بخش از جهان بودند.

ستاد مرکزی سازمان "سیتو" در شهر بانکوک در کشور تایلند مستقر بود.

یادآور می شود این سازمان در سال 1977 میلادی، به دلیل اختلافات داخلی و عدم انسجام میان اهداف همه اعضا، تعطیل گردید.

تاسیس سازمان "سنتو"

در سال 1955 میلادی، سازمان پیمان مرکزی "سنتو" (Central Treaty Organization - CENTO)، به منظور ایجاد سپری در برابر نفوذ اتحاد جماهیر شوروی و گسترش کمونیسم در منطقه خاور میانه، تشکیل گردید.

اعضاء این سازمان دفاع جمعی عبارت بودند از:

انگلستان، ترکیه، عراق، ایران و پاکستان.
ایالات متحده آمریکا به دلیل اختلاف ارکان
نظام آن کشور در این زمینه، از عضویت
رسمی در این سازمان دفاعی مشترک،
خودداری کرد.

ستاد مرکزی این سازمان نظامی، از سال
1955 تا 1958 میلادی در شهر بغداد در
کشور عراق قرار داشت، اما از سال 1958
به شهر آنکارا در کشور ترکیه منتقل شد.
سازمان سنتو، در سال 1979 میلادی، منحل
گردید.

دیوار برلین

یکی از مظاهر جنگ سرد میان بلوک شرق و
بلوک غرب، ایجاد دیوار برلین بود که آن شهر
بزرگ را به دو قسمت تقسیم می کرد.

نیکیتا خروشچف، رهبر اتحاد جماهیر شوروی در سال 1958 میلادی، در صدد برآمد تا شهر برلین را از نیروهای آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی خالی سازد و آن شهر را به صورت کامل در اختیار آلمان شرقی قرار دهد.

وی از اینرو، کشورهای غربی را تهدید کرد، اما با مقاومت آن‌ها مواجه شد.

پس از اصرار کشورهای غربی در جهت ابقاء نیروهای خود در برلین غربی، رهبران دولت برلین شرقی که بخش شرقی آن شهر را در تصرف خود داشتند، تصمیم گرفتند تا میان دو بخش شهر برلین، دیوار مستحکمی ایجاد کنند تا مرز میان آلمان شرقی و آلمان غربی در وسط آن شهر باشد و از پیوستن مردم آلمان شرقی به بخش آلمان غربی جلوگیری شود.

ساختن این دیوار به طول 155 کیلومتر از روز سیزدهم ماه اوت سال 1961 میلادی توسط نیروهای دولت آلمان شرقی آغاز گردید.

حدود چهل و پنج کیلومتر از این دیوار، در میان شهر برلین قرار داشت و آن شهر را به دو بخش مجزّا تقسیم کرده بود.

دولت آلمان شرقی در سرتاسر آن دیوار، موانع دیگری مانند سیم خاردار و برج های دیده بانی با نگهبانان مسلّح و منطقه حائل به وجود آورد، و از هرگونه عبور و مرور به آن سوی دیوار، ممانعت می کرد.

سرانجام، دیوار برلین در سال 1989 میلادی توسط مردم، فرو پاشید. یک سال بعد از آن، دو بخش آلمان شرقی و آلمان غربی به یکدیگر پیوستند و دوباره یک کشور واحد را تشکیل دادند.

بحران کوبا

انقلاب کوبا به رهبری فیدل کاسترو بر ضدّ حکومت استبدادی فولجنسیو باتیستا (Fulgencio Batista) در سال 1959 میلادی به پیروزی رسید. نظام حکومتی جدید به ریاست کاسترو، بر اساس کمونیسم و تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی بود.

از اینرو، ایالات متحده آمریکا در صدد برآمد تا گروهی از معارضان دولت جدید کوبا را در آمریکا سازماندهی کند تا با کودتای نظامی بر ضدّ دولت فیدل کاسترو، حکومت کمونیستی او را سرنگون کنند.

نیروهای آموزش دیده معارض به دستور جان اف. کندی، رئیس جمهور آمریکا، در سال 1961 میلادی به منطقه ای در دریای کارائیب

در جنوب کوبا به نام "خلیج خوک ها" (Bahía de Cochinos) هجوم بردند تا در موعد مقرر، به کوبا حمله کنند و نظام نوپای آن را شکست دهند.

این عملیات به دلیل اینکه بر اساس اطلاعات نادرست و تاکتیک های ناشیانه طراحی شده بود، شکست خورد. گروهی از مهاجمان کشته شدند و جمع بزرگی از آنان نیز، به اسارت سپاهیان فیدل کاسترو درآمدند.

به دنبال تلاش ناکام آمریکا در جهت سرنگونی دولت کوبا، و پس از استقرار سلاح های هسته ای ایالات متحده آمریکا در کشور ترکیه؛ اتحاد جماهیر شوروی به رهبری خروشچف در سال 1962 میلادی، در صدد برآمد تا موشک های اتمی خود را در کشور

کوبا در نزدیکی مرزهای جنوبی آمریکا مستقر سازد.

این تصمیم شوروی برای آمریکا غیر قابل تحمل بود. نیروهای مسلح آمریکا، کوبا را به محاصره دریایی درآوردند و از ورود هرگونه کشتی به آن منطقه جلوگیری کردند.

جان کندی به صورت رسمی از خروشچف خواست تا موشک های هسته ای را از کوبا خارج سازد. خروشچف نیز، خواستار برجیده شدن موشک های اتمی آمریکا در ترکیه شد.

بحران موشکی کوبا، دو ابرقدرت آمریکا و شوروی را در آستانه یک جنگ تمام عیار جهانی دیگر قرار داد.

سرانجام، با توافق رهبران دو کشور آمریکا و شوروی مبنی بر تضمین عدم حمله آمریکا به

کوبا و برچیده شدن موشک های هسته ای
 دو کشور در خاک ترکیه و کشور کوبا، این
 بحران در روز بیست و هشتم اکتبر 1962
 میلادی، پایان یافت.

جنگ ویتنام

سرزمین ویتنام در جنوب شرق آسیا، از دهه
 1880 میلادی، مورد هجوم نیروهای
 استعماری فرانسه بود و از سال 1887
 میلادی، تحت سلطه کشور فرانسه قرار
 گرفت.

امپراتوری ژاپن در جریان جنگ جهانی دوم ،
 در سال 1941 میلادی به منطقه "هندوچین"
 (که امروزه شامل ویتنام، تایلند، کامبوج،
 سنگاپور، مالزی، میانمار و لائوس می گردد)

حمله کرد و ویتنام را از دست فرانسوی ها خارج ساخت و به تصرّف خود در آورد.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، امپراتوری شکست خورده ژاپن، منطقه "هندوچین" را ترک کرد.

هنگامی که نیروهای فرانسوی خواستند دوباره به سرزمین ویتنام باز گردند و آن کشور را مجدداً به تصرّف خود درآوردند، با مقاومت نیروهای ملی و مبارز کشور ویتنام در سازمان ویت مین به رهبری هوشی مین (Ho Chi Minh) مواجه گردیدند و در سال 1954 میلادی، از آن سرزمین، بیرون رانده شدند.

پس از خروج نیروهای فرانسوی از ویتنام، آن کشور به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شد.

یک دولت ملی گرا به رهبری هوشی مین که تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی بود، در بخش ویتنام شمالی مستقر شد.

گروه های طرفدار غرب و ایالات متحده آمریکا نیز، یک دولت استبدادی را تحت حمایت آمریکا به ریاست نگودین دیم (Ngo Dinh Diem) در ویتنام جنوبی به وجود آوردند.

سازمان آزادی بخش ملی ویتنام به نام "ویت کنگ" (Viet Cong) که نیروهای پارتیزانی آن در ویتنام جنوبی حضور داشتند، مسئولیت جنگ با دولت دست نشانده آمریکا در ویتنام جنوبی را بر عهده گرفت.

بنا بر این، جنگ میان دولت ملی گرای ویتنام شمالی تحت حمایت شوروی و سازمان "ویت کنگ" از یکسو، بر ضد دولت دست نشانده

آمریکا در ویتنام جنوبی و قوای حامی آن از سوی دیگر، به وقوع پیوست.

دولت ایالات متحده آمریکا در زمان ریاست جمهوری جان کندی، از طریق کمک های مالی و تسلیحاتی، از دولت طرفدار خود در ویتنام جنوبی حمایت می کرد.

نگو دین دیم ، به دلیل بی کفایتی و استبداد به رأی و ناتوانی در جذب مردم، در نبرد با سازمان آزادی بخش "ویت کنگ"، ناکام ماند.

ایالات متحده آمریکا با همکاری جمعی از فرماندهان طرفدار خود در ویتنام جنوبی، در سال 1963 میلادی، نگو دین دیم را برکنار ساخت و یک دولت نظامی را در ویتنام جنوبی روی کار آورد.

پس از شکست های پی در پی دولت جدید نظامی طرفدار آمریکا در ویتنام جنوبی، لیندن جانسن (Lyndon Johnson) رئیس جمهور ایالات متحده که پس از جان کندی انتخاب شده بود، در سال 1964 میلادی در صدد برآمد تا نیروهای نظامی آمریکایی را در سطحی گسترده به ویتنام اعزام کند و به صورت مستقیم، وارد جنگ شود.

هجوم نیروهای نظامی آمریکا به ویتنام، آتش جنگی طولانی را در آن سرزمین بر افروخت که تا سال 1975 میلادی ادامه یافت.

چریک های سازمان آزادی بخش "ویت کنگ" که برای رهایی کشورشان از سلطه آمریکا می جنگیدند، توانستند خسارات زیادی را به ارتش ایالات متحده آمریکا وارد سازند

از سوی دیگر، بمباران های دهشتناک و کشتارهای وحشیانه اهالی ویتنام توسط ارتش آمریکا، احساسات مخالفان جنگ در ایالات متحده آمریکا و جهان را برانگیخت و موجب اعتراضات گسترده مردم به ادامه نبرد آمریکا در ویتنام شد.

از اینرو، ریچارد نیکسون (Richard Nixon)، رئیس جمهور وقت آمریکا، موافقت خود را برای خروج نیروهای نظامی آمریکا از ویتنام در سال 1973 میلادی، اعلام کرد.

پس از خروج قوای نظامی آمریکا، نیروهای دولت ویتنام شمالی به پیشروی خود در بخش ویتنام جنوبی ادامه دادند و در سال 1975 میلادی، شهر بزرگ سایگون (Sài Gòn) را که پایتخت ویتنام جنوبی بود، تصرف کردند و

نام آن را به شهر "هوشی مین" (HỒ Chí Minh) تغییر دادند.

بدین سان، جنگ ویتنام در روز 30 آوریل 1975 میلادی به پایان رسید.

سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی

ژوزف استالین که پس از مرگ دلادیمیرلنین در سال 1924 میلادی، رهبری مطلق اتحاد جماهیر شوروی را بر عهده گرفته بود، در طول دوران جنگ جهانی دوم، نقش مهمی را در بسیج نیروهای نظامی شوروی و پیروزی بر ارتش آلمان و کشورهای جبهه "محور" ایفا کرد. پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، استالین با شیوه حکومت های مطلقه در صدد اداره امور حکومت شوروی و کشورهای تابعه در بلوک شرق برآمد.

وی تلاش کرد با تکیه بر نیروی کار کارگران در افزایش تولید و گسترش سرمایه، وضعیت اقتصادی کشور روسیه را بهبود بخشد. از اینرو، تولیدات صنعتی آن کشور تا سال

1950 میلادی، به میزان چهل درصد نسبت به میزان تولیدات صنعتی قبل از جنگ جهانی دوم، افزایش یافت.

علاوه بر گسترش تولیدات صنعتی، توسعه میادین نفت در آسیای مرکزی و منطقه "سیبری"، منافع سرشاری را نصیب اتحاد جماهیر شوروی ساخت.

بر این اساس، اتحاد جماهیر شوروی تا سال 1953 میلادی، توفیقات بزرگی را در زمینه تأسیس زیر ساختها و کارخانه های عظیم صنایع سنگین، ساخت هواپیماهای جنگنده میگ و گسترش تولید سلاح های هسته ای به دست آورد.

استالین، تمرکز گرایی مطلق و شیوه استبدادی را سرلوحه حکمرانی خود قرار داد و مخالفان خویش را به شدت سرکوب کرد و

یا با توسّل به ترور، آنان را از سر راه خود برداشت.

سرانجام، استالین در روز پنجم ماه مارس 1953 میلادی، درگذشت.

پس از مرگ استالین، گئورگی مالینکوف برای مدّت کوتاهی در سال 1953 میلادی، زعامت حزب کمونیست شوروی را بر عهده گرفت ولی پس از حدود یک هفته از این سمت کنار رفت و نیکیتا خروشچف به عنوان رهبر حزب مذکور انتخاب شد.

گئورگی مالینکوف در مقام نخست وزیری، امور اجرایی اتحاد جماهیر شوروی را در دست گرفت. دوران زمامداری وی، همراه با درگیری های درون حزبی و داخلی بود و سرانجام، در سال 1955 میلادی مجبور شد از مقام نخست وزیری نیز، استعفا دهد.

نیکیتا خروشچف، که رهبری حزب کمونیست شوروی را از سال 1953 میلادی بر عهده داشت، در سال 1958، مقام نخست وزیری و ریاست امور اجرایی کشور را نیز بدست آورد و به عنوان رهبر مطلق اتحاد جماهیر شوروی، تا سال 1964 میلادی، حکومت کرد.

وی تلاش کرد تا با بیان انتقادهای گزنده از روش حکمرانی استالین و خشونت ها و ترورهای زمان او، از شدت شیوه های استبدادی در اداره امور شوروی بکاهد و از اینرو، اردوگاه های کار اجباری را منحل ساخت و آزادی نسبی بیان را ترویج کرد.

پرتاب نخستین ماهواره فضایی (اسپوتنیک 1) در سال 1957 و بحران موشکی کوبا در سال

1962 میلادی، در دوران رهبری خروشچف، صورت گرفت.

قیام مجارستان نیز، در زمان حمکرانی وی به تحقق پیوست. این قیام، در سال 1956 میلادی، توسط ارتش اتحاد جماهیر شوروی، در هم شکسته شد. در این حمله، بیش از دوهزار و پانصد نفر کشته شدند.

سرانجام، خروشچف در سال 1964 میلادی توسط سردمداران حزب کمونیست شوروی برکنار شد و لئونید برژنف، به رهبری اتحاد جماهیر شوروی برگزیده شد. برژنف از سال 1964 تا 1982 میلادی، رهبری اتحاد جماهیر شوروی را بر عهده داشت. مهمترین رویدادهای دوران برژنف، بدین شرحند:

- حمله ارتش شوروی به افغانستان در سال 1979 میلادی.

تجاوز اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان، تا سال 1988 میلادی ادامه داشت. این تهاجم، روابط شوروی را با ایالات متحده آمریکا تیره ساخت. به دستور جیمی کارتر، رئیس جمهور آمریکا، ارسال غله آمریکا به شوروی مورد تحریم قرار گرفت. جنگ لفظی میان آمریکا و شوروی نیز افزایش یافت. رونالد ریگان، رئیس جمهور بعدی آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان "امپراتوری شیطان" خواند و به گسترش مسابقات تسلیحاتی فرمان داد. وی در این راستا، راهبرد "جنگ ستارگان" را مطرح ساخت و از تولید انبوه موشک کروز، رونمایی کرد.

همچنین، دولت آمریکا با همکاری هم پیمانان خود به منظور تضعیف نیروهای شوروی در افغانستان، به حمایت مالی و تسلیحاتی از

نیروهای مبارزی که در افغانستان بر ضد ارتش شوروی می جنگیدند پرداخت.

- کشور لهستان، در دوران رهبری برژنف، از اتحاد جماهیر شوروی جدا شد و در سال 1981 میلادی، اعلان استقلال کرد.

- برژنف در سال 1972 میلادی به منظور کم کردن تنش های تسلیحاتی میان شوروی و آمریکا، قرارداد منع آزمایش های هسته ای را همراه با رئیس جمهور وقت آمریکا "رچارد نیکسون" امضا کرد.

پس از مرگ لئونید برژنف در سال 1982 میلادی، یوری آندروپوف به مدّت کوتاهی تا سال 1984، زعامت شوروی را بر عهده داشت.

بعد از وی، کنستانتین چرنینکو، به رهبری اتحاد جماهیر شوروی نائل شد، ولی عمر

فرمانروایی او نیز، بسیار کوتاه بود و در سال 1985 میلادی، درگذشت.

با مرگ این فرمانروای شوروی، زمینه برای روی کار آمدن میخائیل گورباچف، از ماه مارس 1985 تا دسامبر 1991 میلادی فراهم گردید.

گورباچف، آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی بود و در دوران زعامت او، امپراتوری شوروی فرو پاشید.

آن امپراتوری در دوران اقتدار خود، شامل پانزده کشور به شرح ذیل می گردید:

- روسیه
- بلاروس
- اوکراین
- قزاقستان

- ازبکستان
- گرجستان
- آذربایجان
- لتونی
- استونی
- لیتوانی
- مولداوی
- قرقیزستان
- تاجیکستان
- ارمنستان
- ترکمنستان

گورباچف، به منظور کاهش مجدد تنش میان شوروی و بلوک غرب، معاهده محدود سازی تسلیحاتی را در سال 1987 میلادی با ایالات متحده آمریکا به امضا رساند.

سقوط اتحاد جماهیر شوروی

اتحاد جماهیر شوروی در پایان عمر خود، از مشکلات بزرگی به شرح ذیل، رنج می برد:

الف. فساد سیاسی و رقابت های ناسالم برای کسب قدرت.

ب. دیوانسالاری افراطی که به فساد اقتصادی انجامید.

ج. بی انگیزه بودن مردم برای تلاش در کار و تولید و پیشرفت که لازمه نظام کمونیستی بود.

د. استبداد و فقدان آزادی های مدنی و سرکوب دگراندیشی.

ه. کسری بوجه سنگین به خاطر رقابت های تسلیحاتی با بلوک غرب و صرف بخش بزرگی

از اموال دولت در امور نظامی و تولید سلاح و رقابت های فضایی.

و. کاهش رشد اقتصادی.

گورباچف در سال 1985 میلادی، در صدد برآمد تا با ارائه برنامه "پروستریکا" به معنای "بازسازی"، اصلاحات اقتصادی را در اتحاد جماهیر شوروی تحقق بخشد.

هدف او، کاهش تمرکزگرایی و برداشتن موانع بروکراسی دولتی در امور اقتصادی، و توسعه بخش خصوصی و ایجاد عرصه های رقابتی در زمینه توسعه اقتصادی بود.

از آنجا که ساختار بسته نظام اتحاد جماهیر شوروی، اجازه اقدام های مؤثر برای اجرای مبانی "پروستریکا" را نمی داد، گورباچف در همان سال 1985 میلادی تصمیم گرفت با

ارائه برنامه "گلاسنوست" به معنای "فضای باز" یا "درهای باز"، زمینه را برای توسعه سیاسی و گسترش مشارکت مردم در امور حکومت، فراهم سازد و قدرت متمرکز در حزب کمونیست شوروی را به شوراهای منتقل سازد.

این امر، گرچه موجب گسترش آزادی بیشتر و نظام اقتصاد بازار آزاد در جامعه گردید، اما بنیان احزاب کمونیستی حاکم بر روسیه و دیگر کشورهای عضو در اتحاد جماهیر شوروی را تضعیف کرد و زمینه را برای نهضت‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی معارض در آن کشورها فراهم ساخت.

گورباچف، در مقابل قیام‌های استقلال طلبانه در کشورهای بلوک شرق، از اعزام

ارتش روسیه و سرکوب آن نهضت ها خودداری کرد.

از اینرو، بسیاری از رژیم های کمونیستی در کشورهای مذکور، فرو پاشیدند و زمینه استقلال آن ها فراهم شد. در ادامه این روند، نظام کمونیستی آلمان شرقی نیز، از میان رفت و آلمان شرقی به آلمان غربی پیوست و در سال 1990 میلادی، یک کشور واحد به نام جمهوری فدرال آلمان، پا به صحنه نهاد.

بدین سان، امپراتوری اتحاد جماهیر شوروی که در اوج قدرت خود، متشکل از پانزده کشور امروز دنیا بود، در ماه دسامبر سال 1991 میلادی فروپاشید.

گورباچف نیز، در روز بیست و پنجم دسامبر 1991 میلادی از مقام رهبری استعفا داد و اختیارات او مانند فرماندهی ارتش، به

"بوريس یلتسین" که به عنوان رئیس جمهور
روسیه انتخاب شده بود، منتقل گردید.

اروپای شرقی

کشورهای اروپای شرقی پس از استقلال از اتحاد جماهیر شوروی، در صدد برآمدند تا حکومت های مستقل خود را بنیانگذاری کنند.

برخی از دولت های یادشده، بر همان نظام پیشین اقتصادی و سیاسی کمونیستی برای مدّتی معین باقی ماندند و تنها استقلال حزب کمونیست کشور خود را اعلام کردند، ولی در نهایت، با نظام کمونیستی وداع کردند.

اما بعضی دیگر از آنان، در بدو امر، بر ضدّ حزب کمونیستی کشور خود قیام کردند و شیوه حکمرانی دولت خویش را بر اساس نظام های اروپای غربی به صورت سرمایه داری آزاد و لیبرال دموکراسی تغییر دادند.

به منظور توضیح بیشتر، به شرح حال هریک از کشورهای اروپای شرقی می پردازیم.

یوگسلاوی

سرزمین یوگسلاوی در برگرنده اقوام اسلاوهای جنوبی بود که در طول تاریخ، با نشیب و فرازهای متعددی روبرو بوده اند.

جنبش مقاومت پارتیزان های یوگسلاوی از سال 1943 میلادی در طول جنگ جهانی دوم، به منظور ایجاد یک جمهوری سوسیالیستی در آن سرزمین به مبارزه پرداخت. با پایان جنگ جهانی دوم، حکومت "جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی" تشکیل گردید و به رسمیت شناخته شد.

یوسپ بروز تیتو که رهبری جنبش پارتیزان های یوگسلاوی را بر عهده داشت، در ابتدا به عنوان نخست وزیر، و از سال 1953 تا 1980 میلادی، به عنوان رئیس جمهور آن کشور، انتخاب گردید.

نظام فدرال یوگسلاوی، شامل شش سرزمین با ملیت‌های مختلف به شرح ذیل می شد:

صربستان، بوسنی-هرزگوین، کرواسی،
مونته‌نگرو، مقدونیه و اسلوونی.

پس از مرگ یوسپ بروز تیتو در سال 1980 میلادی، رهبر توانایی که بتواند سرزمین های مذکور را به صورت یکپارچه نگاه دارد ظهور نکرد و نظام حکمرانی واحد یوگسلاوی به سوی تجزیه شدن، سوق داده شد.

با شکست احزاب کمونیست در اکثر جمهوری های یوگسلاوی در انتخابات سال 1990 میلادی، بر قدرت نهضت های جدایی طلب افزوده شد. احزاب غیر سوسیالیستی در جمهوری های بوسنی-هرزگوین، کرواسی، اسلوونی و مقدونیه، در انتخابات، به پیروزی رسیدند.

اما حزب کمونیست جمهوری صربستان به رهبری اسلوبودان میلوشویچ، همچنان در قدرت باقی ماند.

دولت صربستان به ریاست میلوشویچ با ترویج ملی گرایی، به تحریک اقلیّهای اقوام صرب در دیگر جمهوری های یوگسلاوی پرداخت.

میلوشویچ، وجود اقلیّت های صرب در جمهوری های دیگر یوگسلاوی (مانند

کرواسی و بوسنی-هرزگوین) را بهانه ای برای گسترش قلمرو صربستان قرار داد. این امر، به جنگ صربستان با جمهوری های دیگر یوگسلاوی منجر شد و سرانجام، به فروپاشی "جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی" منتهی گردید.

از اینرو، از سال 1991 میلادی، جمهوری های کرواسی، اسلوونی، بوسنی-هرزگوین و مقدنیه شمالی، اعلان استقلال کردند، و بسیاری از کشورهای جهان در سال 1992 میلادی، استقلال این کشورها را به سمیت شناختند.

حکومت کمونیستی صربستان به رهبری میلوشویچ با تکیه بر ملی گرایی و به منظور توسعه خاک صربستان، به سرزمین های کرواسی، اسلوونی و بوسنی-هرزگوین حمله

کرد و به کشتار مردم و گسترش قلمرو خویش پرداخت.

میلوشویچ که ارتش کمونیستی سابق یوگسلاوی را به تسخیر خود درآورده بود با همکاری نیروهای قومی صرب ها، در سال 1991، بخش بزرگی از کرواسی را تصرف کرد.

از ماه آوریل سال 1992 میلادی، نیروهای نظامی میلوشویچ همراه با نیروهای راتکو ملادیچ که فرماندهی صرب های بوسنی را بر عهده داشت و همکاری رادوان کاراجیچ که رهبری حزب دموکراتیک صرب ها در بوسنی را عهده دار بود، با هجوم به قلمرو بوسنی-هرزگوین، به نسل کشی وحشیانه و کشتار گسترده مسلمانان، اعم از مردان، زنان و کودکان پرداختند.

برخی از دولت های تاثیر گذار در اروپای غربی مانند انگلستان و فرانسه، به دلیل اینکه مایل نبودند یک کشور مستقل با اکثریت مسلمان به نام کشور بوسنی در اروپا تشکیل شود، چشم خود را بر روی نسل جنایات و نسل کشی ها و کشتارهای جمعی مسلمانان توسط صرب ها بستند، و با سیاست تحریم، از رسیدن اسلحه و مهمّات به نیروهای مسلمان بوسنی جلوگیری کردند.

از اینرو، تهاجم وحشیانه صرب ها به مناطق مسلمان نشین در بوسنی، تا نوامبر سال 1995 میلادی ادامه یافت.

با وجود مشکلات بزرگ، دولت بوسنی-هرزگوین توانست موجودیّت خود را به اثبات برساند و استقلال خود را حفظ کند.

در سال 2006 میلادی، به دنبال یک فرایند عمومی، کشور مونته نگرو (Montenegro) نیز، از صربستان جدا شد و با نام "جمهوری مونته نگرو"، استقلال خود را اعلام کرد.

بر اساس آنچه بیان شد معلومی گردید که سرزمین "یوگسلاوی" در نهایت، به کشورهای مستقل به شرح ذیل، تقسیم شد:

- کرواسی
- اسلوونی
- بوسنی-هرزگوین
- مقدونیه شمالی
- مونته نگرو
- صربستان

پارلمان اقلیم "گُزوو" که زیر سلطه صربستان بود، در سال 2008 میلادی، اعلان استقلال کرد.

بسیاری از کشورهای جهان، استقلال آن سرزمین را به عنوان "جمهوری گُزوو" به رسمیت شناختند. اما برخی از دولت ها مانند صربستان، چین و روسیه، استقلال آن را به رسمیت نشناختند.

بیشتر مردمان این سرزمین را آلبانی تبارهای مسلمان تشکیل می دهند.

لهستان

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، یک حکومت کمونیستی وابسته به اتحاد جماهیر شوروی در لهستان به وجود

آمد. در سال 1956 میلادی، والدیسلاو گومولکا (Władysław Gomułka)، به عنوان رهبر حزب کارگران لهستان برگزیده شد.

دولت گومولکا به منظور اصلاحات سیاسی و اقتصادی، اقدام های ذیل را انجام داد:

- ایجاد فضای باز سیاسی به صورت نسبی.

- تلاش در جهت تغییر نظام اقتصادی کمونیستی به نظام اقتصادی بازار آزاد و به رسمیت شناختن مالکیت خصوصی.

- برقراری ارتباط با ارباب کلیسا.

جانشین گومولکا یعنی ادوارد گیئرک (Edward Gierek) که در سال 1970 میلادی انتخاب شده بود، برای غلبه بر مشکلات اقتصادی،

مبالغ زیادی را از کشورهای اروپای غربی به عنوان وام دریافت کرد. دولت وی برای بازپرداخت وام مذکور، دچار بحران اقتصادی گردید. بهای کالاها به شدت افزایش یافت و موجب خشم مردم، بویژه اقشار کم درآمد مانند کارگران شد.

از اینرو، لَخ والسا (Lech Wałęsa) که یکی از پیشکسوت های اعتراضات کارگری و مبارزه با تورّم و بیکاری در کشور بود، در سال 1980 میلادی، حزب سیاسی کارگری مستقلی را به نام اتحادیه همبستگی بنیانگذاری کرد و به مبارزه با سیاست های دولت برخاست. وی توانست حدود ده میلیون نفر از مردم لهستان را در اتحادیه همبستگی، سازماندهی کند.

رهبران اتحاد جماهیر شوروی، که از اصلاحات سیاسی و اقتصادی دولت لهستان و تمایل مسئولان آن به اروپای غربی ناخوَرَسند بودند، این فرصت را غنیمت شمردند و زمینه سقوط دولت ادوارد گِیئِرک را فراهم ساختند و موجب روی کار آمدن استانیسلاو کانیا (Stanisław Kania) در سال 1980 میلادی شدند تا نظام کمونیستی در لهستان به کار خود ادامه دهد.

پس از ناکامی کانیا در اداره امور کشور، یک ژنرال ارتشی به نام وویچیخ یاروزلسکی (Wojciech Witold Jaruzelski) قدرت را در لهستان در سال 1981 میلادی در دست گرفت و سازمان ها و نهادهای معارض مانند اتحادیه همبستگی را قلع و قمع کرد و حکومت نظامی را در آن کشور برقرار ساخت.

نهضت های اصلاح طلبانه از سال 1988 میلادی دوباره به صحنه آمدند و تظاهرات خیابانی را افزایش دادند.

ناتوانی دولت نظامی در حل مشکلات سیاسی و اقتصادی، و گسترش اعتراضات مردمی باعث شد تا ژنرال یادشده در سال 1990 میلادی، از مقام ریاست حکومت استعفا دهد. از اینرو، لُخ والسا، در سال 1990 میلادی به عنوان رئیس جمهور جدید لهستان انتخاب گردید.

با سقوط اتحاد جماهیر شوروی در سال 1991 میلادی، نظام کمونیستی در کشور لهستان نیز، منحل گردید و جای خود را به حکومتی لیبرال دموکراتیک به سبک حکومت های اروپای غربی داد.

چک-اسلواکی

دو کشور امروزی "چک" و "اسلواکی"، در پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، به صورت یک کشور واحد با نام چک-اسلواکی، تحت سلطه اتحاد جماهیر شوروی قرار گرفته بود.

اقوام گوناگونی در آن سرزمین زندگی می کردند. اکثریت ساکنان شرق این کشور را اسلواک ها، و اکثریت مردمان غرب آن را چک ها تشکیل می دادند. جمعیت بزرگی از آلمانی ها و مجارها نیز، در آن سرزمین می زیستند.

در سال 1948 میلادی، حزب کمونیست آن کشور، زمام اداره امور را بدست گرفت و سیاست های اقتصادی کمونیستی مانند لغو

مالکیت خصوصی شرکت ها و نهادهای اقتصادی کشور را تحقق بخشید. در این دوران، هیچ حزب و گروه دیگر سیاسی غیر از حزب کمونیست، اجازه فعالیت نداشت.

هنگامی که الکساندر دوبچک (Alexander Dubček) در سال 1968 میلادی به عنوان رهبر حزب کمونیست انتخاب شد، تلاش کرد درهای کشور را به روی اصلاحات سیاسی و انتخابات دموکراتیک باز کند. دوران یادشده را به عنوان عصر "بهارپراگ" نامگذاری کرده اند.

حکومت شوروی که با اصلاحات سیاسی مذکور مخالف بود، نیروهای نظامی شامل صدها هزار سرباز و هزاران تانک را تحت پوشش نیروهای پیمان ورشو، در ماه اوت 1968 میلادی، به سوی آن کشور اعزام کرد

و نهضت اصلاح طلبان را در هم شکست. از اینرو، الکساندر دوبچک در سال 1969 میلادی از رهبری حزب کمونیست چک-اسلوواکی برکنار شد و جناح اقتدار گرای حزب کمونیست آن کشور به رهبری گوستاو هوساک (Gustáv Husák)، قدرت را در دست گرفت.

گرچه حزب کمونیست توانست با پشتیبانی شوروی و نیروهای پیمان ورشو در قدرت بماند و نظام تک حزبی را حاکم سازند، اما اعتراضات مردمی به استبداد حاکمان و وابستگی به اتحاد جماهیر شوروی همچنان ادامه یافت.

گروهی از نویسندگان و روشنفکران در سال 1977 میلادی، جنبشی را تحت عنوان "منشور 77" تشکیل دادند و به انتشار

دیدگاه های خود در نقد حکومت کمونیستی
آن کشور پرداختند.

تظاهرات خیابانی و اعتصاب های مردم در
اعتراض به نابسامانی های سیاسی و
اقتصادی در سال های 1988 و 1989
میلادی افزایش یافت.

سرانجام در سال 1989 میلادی، رهبران حزب
کمونیست، موافقت خود را با اصلاحات
سیاسی و انتخابات رقابتی اعلام کردند.
گوستاو هوساک (Gustáv Husák) آخرین
رئیس جمهور کمونیست چک-اسلواکی، در
دهم دسامبر همان سال استعفا داد و
واتسلاو هاول (Václav Havel) که از فعالان
"منشور 77" بود و رهبری معترضان را بر
عهده داشت، به ریاست جمهوری چک-
اسلواکی نائل گردید.

حزب کمونیست آن کشور در انتخاباتی که در سال 1090 میلادی انجام شد، با شکست روبرو گردید و اقتدار خود را از دست داد.

کشور چک-اسلواکی در آغاز سال 1993 میلادی، به دلیل اختلافات نژادی و عدم توافق دیدگاه های سیاسی در تشکیل دولت جدید، به دو کشور مستقل به شرح ذیل تقسیم شد:

- "جمهوری چک" که پایتخت آن شهر پراگ (Prague) است.

- "جمهوری اسلواکی" که پایتخت آن شهر براتیسلاوا (Bratislava) می باشد.

مجارستان

کشور مجارستان پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، تحت سلطه

اتحاد جماهیر شوروی در آمد. از سال 1949 میلادی، حکومتی کمونیستی به نام جمهوری خلق مجارستان، وابسته به شوروی، زمام امور کشور را در دست گرفت.

در ماه نوامبر سال 1956 میلادی، معترضانی که با وابستگی مجارستان به اتحاد جماهیر شوروی مخالف بودند، دست به انقلاب زدند. ارتش شوروی با همکاری هواداران خود در جمهوری خلق مجارستان، در ماه نوامبر همان سال، به شهر بوداپست حمله ور شد و با کشتن هزاران نفر از مجارها، انقلاب مذکور را سرکوب کرد.

پس از شکست انقلاب مجارستان، یانوش کادار (János Kádár) زمام حکومت را از سال 1956 به دست گرفت و تا سال 1988 میلادی، حکومت کرد. وی از سال 1985

میلادی تلاش کرد تا با اصلاحات اقتصادی مانند محترم شمردن مالکیت خصوصی محدود، و اصلاحات سیاسی مانند انتخابات با حضور بیش از یک کاندیدا، از مخالفت های روز افزون اصلاح طلبان بکاهد. اما تلاش های او به خاطر تراکم مشکلات اقتصادی با بن بست مواجه شد و از اینرو، در سال 1988 میلادی، کنار رفت.

بعد از وی، کاروی گروس (Károly Grósz)، رهبری حکومت کمونیستی مجارستان را در دست گرفت و تا سال 1989 حکومت کرد.

در این زمان، دولت کمونیستی مجارستان به ناکامی خود در عرصه های سیاسی و اقتصادی اذعان کرد و با گسترش نارضایتی های مردم، به اصلاحات سیاسی دست زد. از اینرو، احزاب دیگری که وارد صحنه سیاسی

مجارستان شده بودند، با توافق حزب کمونیست آن کشور، نظام حکومتی چند حزبی پارلمانی را مطرح کردند.

سرانجام، نظام تک حزبی کمونیستی در مجارستان در سال 1989 سقوط کرد و یک نظام حکمرانی با مشارکت احزاب متعدد، مبتنی بر اقتصاد بازار آزاد، تاسیس گردید.

آلمان شرقی

در مباحث پیشین به این موضوع اشاره کردیم که اتحاد جماهیر شوروی پس از جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، در صدد برآمد تا قسمت شرقی کشور آلمان را تحت سیطره خود قرار دهد.

از اینرو، حزب کمونیست آلمان که وابسته به شوروی بود، زمام امور آن بخش از سرزمین آلمان را که به نام آلمان شرقی نامیده شد، در دست گرفت.

بخش غربی آن سرزمین توسط سه دولت متفقین، یعنی آمریکا، انگلستان و فرانسه، اداره می شد. این سه دولت در سال 1948 میلادی در صدد برآمدند تا بخشهای تحت کنترل را خود در غرب آلمان در هم ادغام کنند و به صورت کشوری واحد که آلمان غربی نامیده شد درآورند.

از ابتدای تاسیس "جمهوری دموکراتیک آلمان" در بخش آلمان غربی در سال 1949 میلادی، حزب اتحاد سوسیالیستی به رهبری ویلهلم پیک (Wilhelm Pieck) به عنوان حزب حاکم، بنیانگذاری شد.

دولت وابسته به شوروی در آلمان شرقی در سال 1950 میلادی، الحاق قسمتهایی از سرزمین شرقی آلمان مانند شلیزین [سیلسیا] (Schlesien) و پومرانی (Pommern) و پروس شرقی (Ostpreußen) را به لهستان و اتحاد جماهیر شوروی، پذیرفت.

والتر اولبریش [اولبریخت] (Walter Ulbricht) از سال 1950 میلادی، به عنوان دبیر اول حزب اتحاد سوسیالیست در آلمان شرقی، قدرت را در دست گرفت.

در سال 1953 میلادی، جنبش اعتراضات کارگری در آلمان شرقی گسترش یافت. اتحاد جماهیر شوروی با اعزام نیروهای نظامی خود، آن شورش را در هم شکست. از اینرو، بسیاری از کارگران ماهر و دیگر اقشار مردم، به آلمان غربی فرار کردند.

دولت آلمان شرقی در سال 1961 میلادی تصمیم گرفت تا میان دو بخش آلمان، دیوار مستحکمی به طول 155 کیلومتر ایجاد کند تا مرز میان آلمان شرقی و آلمان غربی باشد و از پیوستن مردمان آلمان شرقی به بخش آلمان غربی جلوگیری کند. این پدیده به عنوان "دیوار برلین" معروف گردید.

اریش هونکر (Erich Honecker) در سال 1971 میلادی به عنوان رئیس حکومت آلمان شرقی، با شیوه استبدادی به مبارزه با اصلاح طلبان پرداخت و هرگونه حرکت اعتراضی را سرکوب کرد.

در سال 1989 میلادی، معترضان با شدت بیشتر به تظاهرات خیابانی پرداختند و مبارزه بی امان خود را بر ضدّ حزب حاکم اتحاد سوسیالیست آلمان شرقی ادامه دادند.

از اینرو، دیوار برلین در سال 1989 میلادی توسط مردم، فروپاشید و راه عبور اهالی آلمان شرقی به آلمان غربی گشوده شد.

در انتخابات هیجدهم مارس سال 1990 میلادی، حزب حاکم اتحاد سوسیالیست شکست خورد و اکثریت اعضا خود را در پارلمان آن کشور که فولکس کامر (Volkskammer) نام داشت، از دست داد و حزب دموکرات مسیحی که قبل از انتخابات در آلمان شرقی تاسیس شده بود، با کسب پنجاه درصد از آراء مردم، پیشتاز شد.

پس از شکست حزب حاکم در انتخابات، مجلس قانونگذاری فولکس کامر که اکثر اعضا آن را غیر کمونیست ها تشکیل می دادند، در روز بیست و سوم ماه اوت 1990

میلادی، به اتّحاد دو آلمان (شرقی و غربی) رأی داد.

با سقوط نظام کمونیستی در آلمان شرقی، دو بخش آلمان به هم پیوستند و یک کشور متّحد با یک دولت به نام جمهوری فدرال آلمان در سال 1990 میلادی، به وجود آمد.

رومانی

دولت پادشاهی رومانی در جنگ جهانی دوم که از سال 1939 تا 1945 میلادی ادامه داشت، متّحد آلمان و عضو جبهه محور بود. از اینرو، ارتش اتحاد جماهیر شوروی که در جبهه متفقین قرار داشت، پس از شکست دادن نیروهای آلمان در روسیه، به پیشروی

خود ادامه داد و نیروهای رومانی را در هم شکست و آن کشور را به اشغال خود درآورد.

شوروی پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، در صدد برآمد تا کشور رومانی را زیر سلطه خود نگاه دارد.

از اینرو استالین، رهبر شوروی در سال 1945 میلادی به میهای اول (Mihai I) پادشاه رومانی فرمان داد تا پست نخست وزیری را در اختیار پترو گروزا (Petru Groza) که از رهبران کمونیست های آن کشور بود، قرار دهد.

پس از این ماجرا، نظام پادشاهی رومانی توسط نیروهای کمونیستی وابسته به شوروی، در سال 1947 میلادی به طور کلی منحل گردید و نظام حکومتی "جمهوری خلق رومانی" که یک رژیم تک حزبی کمونیستی بود

به رهبری گئورگه گئورگیو-دژ (Gheorghe Gheorghiu-Dej)، جایگزین آن شد.

نام نظام حکومتی رومانی از سال 1965 میلادی از "جمهوری خلق" به "جمهوری سوسیالیستی" تبدیل شد و نیکلای چائوشسکو (Nicolae Ceaușescu)، زمام رهبری کشور و دبیر کلی حزب کمونیست رومانی را در دست گرفت.

چائوشسکو پس رسیدن به مقام رهبری، از اتحاد جماهیر شوروی فاصله گرفت و حمله ارتش شوروی به کشور چک-اسلواکی را در سخنرانی خود در سال 1968 میلادی محکوم کرد. از اینرو، روابط نظام کمونیستی رومانی با اتحاد جماهیر شوروی، تیره گشت.

در زمینه سیاست های داخلی، چائوشسکو به استبداد و دیکتاتوری گرایید و با تکیه بر

شیوه های پلیسی و با کمک "سازمان امنیّت کشور" (Departamentul Securităţii Statului)، به سرکوب معترضان پرداخت.

سیاست های نسنجیده اقتصادی وی نیز، موجب افزایش تورّم و گرانی اقلام مورد نیاز مردم در سال 1982 میلادی گردید.

با گسترش اعتراضات و تظاهرات خیابانی، چائوشسکو در روز هیفدهم دسامبر 1989 میلادی، دستور تیراندازی و سرکوب راهپیمایی ها را صادر کرد.

حمله مسلّحانه به تظاهرکنندگان، موجب اوج گیری بیشتر اعتراضات در پایتخت رومانی "بوخارست" و دیگر شهرهای آن کشور شد. با گسترش اعتراضات، بخشی از نیروهای مسلّح آن کشور، پادگان ها را ترک کردند، و جمع بزرگی از آنان به جنبش مردم پیوستند.

سرانجام چائوشسکو و همسرش توسط معترضان و نیروهای مسلح رومانی در تاریخ 25 دسامبر 1989 میلادی، دستگیر و اعدام شدند.

بدین سان، نظام کمونیستی در کشور رومانی از میان رفت و یک نظام چند حزبی با اقتصاد بازار آزاد با عنوان "جمهوری رومانی"، جای آن را گرفت.

در این زمان، "جبهه نجات ملی" به رهبری "ایون ایلیسکو" (Ion Iliescu) اداره امور کشور رومانی را در دست گرفت. ایلیسکو از جمله مسئولان حزب کمونیست رومانی بود که در جریان اعتراضات مردم، از آن حزب جدا شد و سازماندهی معترضان را بر عهده داشت.

در انتخابات سال 1990 میلادی، جبهه نجات ملی، پیروزی را بدست آورد و ایون ایلیسکو به عنوان رئیس جمهور رومانی انتخاب گردید.

آلبانی

حزب کار آلبانی به رهبری انور خوجه (Enver Hoxha) از سال 1944 میلادی، اداره امور آن کشور را در دست گرفت.

انور خوجه تا سال 1985 میلادی با دیکتاتوری و نظام کمونیستی بسته و غیر قابل انعطاف، بر کشور آلبانی حکومت کرد. وی معابد همه ادیان را بست و انجام مراسم دینی را در آن کشور، ممنوع کرد.

پس از مرگ وی، رامیز آلیا (Ramiz Alia) از ماه آوریل 1985 میلادی، به عنوان دبیر اول حزب کار و رهبر کشور آلبانی تعیین گردید.

از سال 1989 میلادی، جنبش های اعتراضی در آن کشور ظاهر گردیدند و بسیاری از سیاستمداران برای تاسیس احزاب دیگری غیر از حزب کمونیستی کار، وارد صحنه شدند. بسیاری از معترضان به وضع موجود، تظاهرات مردمی را در تیرانا، پایتخت آلبانی و دیگر شهرهای آن کشور، برگزار کردند.

دولت رامیز آلیا مجبور شد با تشکیل احزاب دیگر موافقت کند.

با گسترش اعتراضات مردم، نظام کمونیستی آلبانی در سال 1990 میلادی فروپاشید و "جمهوری آلبانی" به عنوان یک نظام چند حزبی در سال 1991 میلادی بنیانگذاری شد.

یکی از ویژگی های کشور آلبانی در قاره اروپا این است که مانند کشور بوسنی و هرزگوین، اکثریت جمعیت آن را مسلمانان تشکیل می دهند.

بلغارستان

دولت بلغارستان نیز در جنگ جهانی دوم در کنار آلمان نازی در جبهه محور بر ضد نیروهای شوروی و جبهه متفقین می جنگید. از اینرو، ارتش اتحاد جماهیر شوروی با حمله به نیروهای بلغارستان در سال 1944 میلادی، آن کشور را به اشغال خود در آورد و اداره امور آن را به دست حزب کمونیست بلغارستان سپرد.

حزب کمونیست آن کشور نظام پادشاهی را از میان برداشت و سیمئون دوم (Simeon II)

پادشاه بلغارستان را برکنار کرد و در سال 1946 میلادی، حکومتی را تحت عنوان "جمهوری خلق بلغارستان" به ریاست گئورگی دیمیتروف (Georgi Dimitrov) بنیانگذاری کرد.

گروه های معترض به حزب کمونیست، در اواخر دهه هزار و نهصد و هشتاد میلادی، خواستار تغییر در نظام حکمرانی آن کشور گردیدند و در ماه اکتبر 1989 میلادی، یک سلسله تظاهرات خیابانی را در شهر صوفیه (پایتخت) و دیگر مناطق کشور سازماندهی کردند. آن ها خواستار تغییر در نظام سیاسی مانند انتخابات چند حزبی آزاد و اجتناب از تحمیل شیوه اقتصادی کمونیستی بودند.

تودور ژیوکوف (Todor Zhivkov) آخرین رهبر حزب کمونیست بلغارستان و رئیس

دولت آن کشور که از سال 1954 میلادی قدرت را در دست داشت، با مشاهده اعتراضات مردمی، در ماه نوامبر سال 1989 از مقام خود استعفا کرد.

پس از وی، پتار ملادنوف (Petar Mladenov) زمام اداره امور کشور را بدست گرفت و اعلام کرد که به زودی اصلاحات مورد نظر معترضان را انجام خواهد داد و انتخابات آزاد را برگزار خواهد کرد.

دولت جدید در ماه دسامبر 1989 میلادی، انحصار قدرت در حزب کمونیست را لغو کرد. انتخابات آزاد و چند حزبی نیز، در ماه ژوئن سال 1990 میلادی برگزار شد و قانون اساسی جدید، به تصویب رسید. حزب کمونیست بلغارستان که نام خود را به "حزب سوسیالیست" تغییر داده بود، توانست در

انتخابات سال 1990 میلادی، آراء لازم را برای تشکیل دولت، بدست بیاورد. اما در انتخابات سال 1991 میلادی، آراء حزب سوسیالیست کاهش یافت و از اینرو، "اتحاد نیروهای دموکراتیک" توانست دولتی ائتلافی را در بلغارستان تشکیل دهد.

یادآور می شود که حزب سوسیالیست در بلغارستان که وارث حزب کمونیست آن کشور است، همچنان به عنوان یکی از احزاب مطرح در انتخابات آن کشور، نقش دارد.

اوکراین

سرزمین اوکراین در جریان جنگ جهانی دوم، در سال 1941 میلادی به اشغال ارتش آلمان درآمد.

ارتش شوروی با سه هزار و ششصد تانک، از چهارم ژوئیه 1943 میلادی، به جنگ نیروهای آلمانی رفت و آنان را در روسیه شکست داد و سپس سرزمین اوکراین را از دست ارتش آلمان خارج ساخت.

کشور اوکراین تا سال 1991 میلادی، تحت سلطه اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت.

در روز اول ماه دسامبر 1991 میلادی، پارلمان اوکراین، استقلال آن کشور را از اتحاد جماهیر شوروی به تصویب رساند و لئونید کراوچوک (Leonid Kravchuk) به عنوان اولین رئیس جمهور آن کشور، انتخاب شد.

بلاروس

سرزمین بلاروس نیز، در سال 1941 میلادی، به تصرف ارتش آلمان درآمد. پس از پیروزی

اتحاد جماهیر شوروی در جنگ جهانی دوم، کشور بلاروس در سال 1044 میلادی از دست ارتش آلمان رهایی یافت ولی در زیر سلطه شوروی قرار گرفت.

دولت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی، بویژه در زمان استالین، تلاش کرد تا بلاروس را از نظر فرهنگی و نژادی، به عنوان بخشی از روسیه تبدیل کند.

کشف گورهای دسته جمعی مردم بلاروس در سال 1988 میلادی، بدبینی مردم آن کشور را نسبت به عملکرد رهبران پیشین شوروی در نسل کشی مردم بلاروس، برانگیخت.

بنا بر این، همزمان با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال 1991 میلادی، کشور بلاروس، اعلام استقلال کرد. همزمان با تشکیل حکومت مستقل آن کشور با نام

"جمهوری بلاروس"، استانیسلاو شوشکویچ

(Stanislav Shushkevich) به عنوان رئیس

شورای عالی بلاروس، تعیین گردید و از سال

1991 تا 1994 میلادی، کشور را اداره کرد.

در سال 1994 میلادی، الکساندر لوکاشنکو

(Alexander Lukashenko) به عنوان رئیس

جمهور بلاروس، زمان اداره امور آن کشور را

در دست گرفت.

اِستونی – لیتوانی - لِتونی

رهبران آلمان و شوروی در یک توافق محرمانه

در ماه اوت 1939 میلادی، کشورهای اروپای

شرقی را میان خودشان تقسیم کردند. قرار

بر این شد که ناحیه شرقی لهستان، همچنین

کشورهای استونی، لیتوانی و لتونی در حوزه

دریای بالتیک به شوروی برسد، و غرب لهستان تا شهر ورشو نیز، نصیب آلمان شود.

از اینرو، ارتش اتحاد جماهیر شوروی در روز هیفدهم سپتامبر 1939 میلادی، به بهانه حفاظت از قوم اسلاوهای تبعه خود، به شرق لهستان حمله کرد و از آنجا به سرزمینهای استونی، لیتوانی، و لتونی وارد گردید و آن سه منطقه را به تصرف خود درآورد.

شوروی پس از تصرف آن سه کشور، نظام حکمرانی کمونیستی و سوسیالیستی را تا سال 1940 میلادی در آنها ایجاد کرد.

مناطق یادشده از سال 1941 تا 1944 میلادی، به اشغال آلمان نازی درآمدند. اما نیروهای شوروی پس از شکست آلمان در

جنگ جهانی دوم، مجدداً آن سه کشور را در سال 1945 میلادی، به تصرّف خود درآوردند.

از سال 1988 میلادی، اعتراضات مردم آن سه کشور به نظام کمونیستی تحمیل شده توسط شوروی، گسترش یافت و فریاد استقلال طلبی آنها بلند شد.

سرانجام، لیتوانی در سال 1989 میلادی، اعلان استقلال کرد و در سال 1990 میلادی، به عنوان "جمهوری لیتوانی" نامیده شد و ویتوتاس لانزبرگیس (Vytautas Landsbergis) به عنوان رئیس "شورای عالی لیتوانی" آن کشور، زمام اداره امور را در دست گرفت.

پس از آن، استونی و لتونی نیز در سال 1991 میلادی، استقلال خود را از اتحاد جماهیر شوروی، اعلام کردند.

مولداوی

مولداوی (Moldova) کشور کوچکی در اروپای شرقی است که میان اوکراین و رومانی قرار دارد. این سرزمین، پس از جنگ جهانی دوم از سال 1945 میلادی، به عنوان یک بخش از اتحاد جماهیر شوروی شناخته می شد.

پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، این کشور به عنوان "جمهوری مولداوی" اعلان استقلال کرد.

گرچه همه کشورهای اروپای شرقی پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی به استقلال رسیدند، اما اقدام سریع برخی از آن دولت ها برای تبدیل نظام کمونیستی به نظام سرمایه داری و بازار آزاد به سبک اروپای غربی،

مشکلات بزرگی را به بار آورد و موجب گسترش
بیکاری و افزایش تورّم گردید.

اروپای غربی

کشورهای اروپای غربی پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، با مشکلات بزرگی مانند ویرانی شهرها، کمبود منابع مالی، جوامع مصیبت دیده و جنگ سرد با شریک قبلی خود در جنگ جهانی دوم، و رقیب جدید در تقسیم منافع و غنائم، یعنی کشور اتحاد جماهیر شوروی و متحدانش روبرو گردیدند.

دولت های غرب اروپا تلاش کردند با سازماندهی مجدد نیروهای خود، جلب کمک های مالی از ایالات متحده آمریکا مانند طرح مارشال (Marshall Plan) در سال 1948 میلادی، و ایجاد اتحادیه های اقتصادی؛ بر بحران ها غلبه کنند.

ایالات متحده آمریکا از سال 1951 میلادی، طرح امنیّت متقابل (Mutual Security Act) را به تصویب رساند که بر اساس آن، سالانه هفت میلیارد و پانصد هزار دلار از بودجه خود را به صورت کمک بلاعوض در اختیار کشورهای اروپای غربی قرار می داد.

دولت های اروپای غربی توانستند با تلاش خود و حمایت های مالی آمریکا، تا حدود سال 1970 میلادی، وضعیت اقتصادی کشورهای خود را بهبود بخشند و رونق اقتصادی را بدست آوردند.

اما از سال 1973 میلادی، رکود شدید اقتصادی، دامن دولت های یادشده را گرفت و این بحران تا سال 1983 به مدّت یک دهه، ادامه یافت.

یکی از علل مهم این معضل اقتصادی، بحران نفتی سال 1973 میلادی بود. کشورهای عربی در اعتراض به حمایت های مالی و تسلیحاتی ایالات متحده آمریکا و کشورهای اروپای غربی از اسرائیل در جنگ با دولتهای عربی مانند مصر و سوریه، به تحریم نفتی کشورهای غربی دست زدند. این حرکت، باعث شد قیمت نفت چهار برابر افزایش یابد و از بشکه ای سه دلار به بشکه ای دوازده دلار برسد. اقدام مذکور، نهادهای اقتصادی اروپای غربی و آمریکا را به شدت، تحت تاثیر قرار دهد.

تحریم نفت، سرانجام موجب عقب نشینی نیروهای اسرائیل از بخش هایی از کشورهای اشغال شده عربی گردید، اما پیامدهای آن

برای مدّتی طولانی در کشورهای اروپای غربی
باقی ماند.

در اینجا به منظور توضیح بیشتر، سیر
تحوّلات هریک از کشورهای اروپای غربی را در
دوران معاصر، از نظر گرامی شما می
گذرانیم.

انگلستان

پادشاهی انگلستان پس از پایان جنگ جهانی
دوم در سال 1945، با مشکلات بزرگی مانند
بحران اقتصادی، ویرانی شهرها و اعتراضات
مردمی روبرو گردید. با کاهش قدرت و
فروپاشی هیبت آن امپراتوری پیشین، بسیاری
از مستعمرات بزرگ بریتانیا، اعلان استقلال
کردند.

انگلستان در سال 1947 میلادی، مستعمره بزرگ خود، شبه قاره هند را از دست داد و نیروهای نظامیش به دلیل مبارزات استقلال طلبانه مردم هند به رهبری مهاتما گاندی، از آن سرزمین خارج شدند.

انگلستان همچنین، در سال 1947 میلاد، نیروهای خود را از کشور فلسطین که در زمان جنگ جهان دوم به اشغال خود درآورده بود، خارج ساخت و زمینه را برای برقراری "اسرائیل" در آن سرزمین، فراهم ساخت.

کشور عراق، در سال 1932 میلادی، از قیمومیت انگلستان رها شد و استقلال خود را اعلام کرد.

کشور اردن که تحت الحمایه انگلستان بود نیز، در سال 1946 میلادی، استقلال خود را اعلام کرد.

انگلستان در سال 1948 میلادی، کشور
سريلانكا و میانمار را هم، از دست داد.

با ملى کردن کانال سوئز در مصر توسط
جمال عبدالناصر در سال 1956 میلادی،
کنترل انگلستان بر این آبراهه مهمّ جهان،
منتفى شد.

در سال 1957 میلادی، کشور غنا، استقلال
خود را از انگلستان اعلام نمود.

دیگر مستعمرات انگلستان در آسیا، مانند
هنگ کنگ، بر اساس قراردادهای دوجانبه،
به تدریج از کنترل آن کشور خارج گردیدند.

وینستون چرچیل (Winston Churchill) که
در جریان جنگ جهانی دوم در سال 1940
میلادی و در زمان پادشاهی جرج ششم، به
نخست وزیرى انگلستان انتخاب شده بود، در

سال 1945 به دلیل شکست حزب محافظه کار که رهبری آن را بر عهده داشت، برکنار شد و کلمنت اتلی (Clement Attlee) از حزب کارگر بریتانیا، اداره امور اجرایی کشور را تا سال 1951 میلادی در دست گرفت.

دولت کلمنت اتلی از حزب کارگر با ایجاد نظام رفاه اجتماعی، رضایت عامه مردم را بدست آورد. وی از یکسو، صنایع و خدمات عمده مانند صنعت فولاد، زغال سنگ، حمل و نقل و بانک ها را ملی کرد و از سوی دیگر، به گسترش رفاه اجتماعی مانند بیمه های درمانی و پرداخت کمک هزینه به افراد فاقد کار و از کار افتادگان و سالمندان پرداخت.

سیاست های حزب کارگر پس از مدّتی موجب بالارفتن هزینه های دولت شد و مشکلات

اقتصادی طاقت فرسایی را برای حکومت
پدید آورد.

از اینرو، حزب محافظه کار به رهبری چرچیل
توانست دوباره به قدرت برسد و دولت را از
حزب کارگر، بازپس بگیرد.

دو حزب یادشده ، از مهمترین احزاب
انگلستان بودند و دولت های آن کشور میان
آن دو حزب اصلی، دست به دست می
گشتند.

یادآور می شود که احزاب بریتانیا بدین
شرحند:

● حزب محافظه کار (Conservative
Party)

● حزب کارگر (Labour Party)

- حزب لیبرال دموکرات (Liberal Democrats)
- حزب ملی اسکاتلند (Scottish National Party) - خواستار استقلال اسکاتلند است.
- حزب پلاید کامری (Plaid Cymru) - خواستار استقلال ولز است.
- حزب سبز (Green party)
- حزب ملی بریتانیا (British National Party) - راست‌گرای افراطی است.
- حزب اصلاحات بریتانیا (Reform UK) - یک حزب دست راستی و ضدّ مهاجرت است.
- حزب شین فین (Sinn Féin) با تلفظ انگلیسی [Shin Fayn] - حزب جمهوری خواه در ایرلند است.

● حزب اتحادگرای اولستر (Ulster Unionist Party) – حزبی در ایرلند شمالی که خواستار اتحاد انگلستان است.

● حزب اتحادگرای دموکراتیک (Democratic Unionist Party) – حزب راستگرا در ایرلند شمالی که خواستار اتحاد انگلستان است.

● حزب اتحاد ایرلند شمالی (Alliance Party of Northern Ireland)

● حزب صدای اتحادگرای سنتی (Traditional Unionist Voice) در ایرلند.

همانطور که ملاحظه می کنید، برخی از احزاب انگلستان در سطح ملی بریتانیاییان

فعالیت دارند و برخی دیگر هم در سطح منطقه ای.

تعدادی از احزاب منطقه ای در اسکاتلند، ولز و ایرلند شمالی در حال حاضر خواستار جدایی سرزمین خودشان از انگلستان می باشند.

بریتانیا در عصر ما، شامل چهار سرزمین به شرح ذیل می باشد:

- انگلستان (England)
- اسکاتلند (Scotland)
- ایرلند شمالی (Northern Ireland)
- ولز (Wales)

جمهوری فدرال آلمان

چنانکه پیش از این توضیح دادیم، شرق آلمان پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945

میلادی، به تصرف شوروی در آمد و حکومت کمونیستی آلمان شرقی در آن تاسیس شد.

اما سرزمین های غربی آلمان، تحت کنترل کشورهای آمریکا، انگلستان و فرانسه قرار گرفت. سه دولت مذکور در سال 1948 میلادی در صدد برآمدند تا سرزمین های تحت کنترل خود را در هم ادغام کنند و به صورت کشوری واحد درآوردند.

بر این اساس، دولت "جمهوری فدرال آلمان" در ماه سپتامبر 1949 میلادی در آلمان غربی با 52 درصد از سرزمین کل آلمان و 75 درصد از جمعیت کل آن کشور نسبت به زمان قبل از جنگ جهانی دوم، بنیانگذاری شد و "کنراد آدناوئر" (Konrad Adenauer) از حزب "اتحادیه دموکرات مسیحی" (CDU) به عنوان اولین صدراعظم آلمان غربی، تعیین

گردید. وی از سال 1949 تا سال 1963 میلادی بر آن سرزمین، حکومت کرد.

دولت آدناوئر ، روابط آلمان غربی را با انگلستان و فرانسه و آمریکا گسترش داد و توانست با برنامه ریزی مناسب، وضعیت اقتصادی آلمان غربی را بهبود بخشد و بیکاری را به زیر یک درصد برساند و تولید ناخالص ملّی را بالا ببرد.

یکی از وقایع دوران پس از جنگ جهانی دوم، محاکمه و مجازات سران نظام آلمان نازی بود که از سال 1945 میلادی توسط دادگاه "نورنبرگ" (Nuremberg trials) زیر نظر دولت های متفقین انجام می گرفت. اما از سال 1950 میلادی، دادگاه های محلی آلمان غربی، محاکمه و مجازات متهمان جنایات جنگی در دوران آلمان نازی را انجام می دادند.

جنگ کره که با حمله نیروهای کره شمالی به کره جنوبی آغاز گردید، آلمان غربی را بیمناک کرد. زیرا احتمال تکرار آن حادثه در سرزمین آلمان، با حمله آلمان شرقی به آلمان غربی وجود داشت.

از اینرو، دولت های متفقین غربی مانند آمریکا و فرانسه و انگلستان، موافقت خود را با مسلح شدن مجدد آلمان غربی در سال 1955 میلادی اعلام کردند و آن دولت، به عضویت پیمان ناتو پذیرفته شد.

علاوه بر حزب "اتحادیه دموکرات مسیحی" (CDU)، دو حزب دیگر به نام حزب "سوسیال دموکرات" (SPD) و حزب "دموکراتیک آزاد" (FDP) در آن کشور وجود داشتند.

از سال 1969 میلادی، حکومت در جمهوری
فدرال آلمان غربی از حزب راست‌گرای
دموکرات مسیحی، به حزب چپ‌گرای
سوسیال دموکرات منتقل شد و "ویلی
برانت" (Willy Brandt) به عنوان صدر
اعظم آن کشور، انتخاب گردید. حزب
سوسیال دموکرات با ائتلاف با حزب
دموکراتیک آزاد، حکومت جمهوری فدرال
آلمان غربی را تا سال 1982 در اختیار خود
داشت.

ویلی برانت در صدد برآمد تا در عرصه
سیاست بین الملل، به جای انحصار روابط
سیاسی با آمریکا و فرانسه و انگلستان،
تعادل میان بلوک شرق و بلوک غرب، برقرار
نماید و علاوه بر ارتباط با کشورهای بلوک
غرب، با کشورهای بلوک شرق مانند شوروی،

لهستان و آلمان شرقی نیز، به گفتگو بنشینند.
از اینرو، وی در سال 1972 میلادی، جایزه
صلح نوبل را به دست آورد.

پس از استعفای ویلی برانت در سال 1974
میلادی، هلموت اشمیت (Helmut
Schmidt) از همان حزب سوسیال
دموکرات، به عنوان صدر اعظم، به جای او
نشست و تا سال 1982 میلادی، حکومت
کرد. او توانست در عرصه های اقتصادی،
موفقیت هایی را برای آلمان غربی به ارمغان
آورد و کسری بودجه آن کشور را برطرف
سازد.

با پایان گرفتن ائتلاف حزب سوسیال
دموکرات و حزب دموکراتیک آزاد، حزب
سوسیال دموکرات، قدرت را از دست داد و
هلموت کوهل (Helmut Kohl) از حزب

دموکرات مسیحی، از سال 1982 میلادی به مقام صدر اعظم آلمان غربی نائل شد. در زمان حکومت این صدر اعظم، آلمان شرقی و آلمان غربی به هم پیوستند و در سال 1990 میلادی، یک کشور واحد را به وجود آوردند. هلموت کوهل تا سال 1998 میلادی، به عنوان صدر اعظم آلمان متحد، باقی ماند.

پس از پیوستن آلمان شرقی به آلمان غربی، هزینه های بازسازی بخش شرقی آن کشور، بار سنگینی را بر دوش حکومت آلمان متحد نهاد. دولت هلموت کوهل برای تامین بودجه لازم، مالیات سنگین تری را بر مردم آن کشور تحمیل کرد. این امر موجب افزایش مشکلات اقتصادی و گسترش بیکاری شد و حملات خشن و خونبار راستگرایان افراطی آلمان بر ضد مهاجران و پناهندگان را در پی داشت.

با کاهش اعتبار حزب دموکرات مسیحی به رهبری هلموت کوهل، حزب سوسیال دموکرات آلمان به رهبری "گرهارد شرودر" (Gerhard Schröder)، زمام امر حکومت را از سال 1998 میلادی به دست آورد. شرودر تا سال 2005 میلادی، صدر اعظم آلمان بود.

فرانسه

در هنگام جنگ جهانی دوم پس از اشغال فرانسه توسط ارتش آلمان، یکی از افسران ارتش آن کشور به نام ژنرال شارل دو گل (Charles de Gaulle)، در سال 1940 میلادی، به همراه جمعی از نظامیان و سیاستمداران فرانسه، به شهر لندن در انگلستان کوچ کرد و دولت در تبعید فرانسه را برای بازپس گیری کشورش، تشکیل داد.

پس از رها شدن فرانسه از دست نیروهای آلمان در سال 1944 میلادی، ژنرال دوگل به همراه تشکیلات دولت در تبعید، به فرانسه بازگشت و زمام امور آن کشور را در دست گرفت.

وی در سال 1958 میلادی، قانون اساسی فرانسه را تغییر داد و بر اختیارات خود مانند حق انحلال پارلمان و حق تعیین نخست وزیر، افزود. او به منظور تقویت بنیه نظامی کشور، بودجه نظامی را افزایش داد و در سال 1960 میلادی، ساخت بمب هسته ای توسط فرانسه را اعلام کرد.

فرانسه پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، علاوه بر تحمّل مشکلات اقتصادی و روبروشدن با ویرانی شهرها،

بسیاری از مستعمرات خود را نیز، از دست داد.

دولت فرانسه قبل از جنگ جهانی دوم، مستعمرات گسترده ای را در منطقه "هندوچین" شامل ویتنام، کامبوج، و لائوس در شرق آسیا، در اختیار داشت.

اما امپراتوری ژاپن در سال 1941 میلادی به منطقه "هندوچین" هجوم برد آن مستعمرات را از دست فرانسوی ها خارج ساخت و به تصرف خود در آورد.

بعد از جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، امپراتوری ژاپن، منطقه "هندوچین" را ترک کرد.

نیروهای فرانسوی در صدد برآمدند تا دوباره به آن سرزمین باز گردند، اما در ویتنام، با مقاومت نیروهای ملی و مبارز آن کشور در

سازمان ویت مین به رهبری هوشی مین (Ho Chi Minh) روبرو شدند و در سال 1954 میلادی، از ویتنام، بیرون رانده شدند.

اصرار فرانسوی ها در جهت ادامه استعمار آن سرزمین و ورود نیروهای آمریکا به آن منطقه، به جنگ ویتنام منتهی شد. این جنگ تا سال 1975 میلادی به پایان رسید و نیروهای آمریکایی به طور کامل از ویتنام خارج شدند. بدین سان، امید فرانسوی ها برای بازگشت به مستعمره پیشین خود در ویتنام، نقش بر آب شد.

کشورهای کامبوج و لائوس نیز، در سال 1953 میلادی، استقلال خود را از دولت فرانسه اعلام کردند.

دو مستعمره بزرگ فرانسه در شمال آفریقا، یعنی دو کشور تونس و مراکش، در سال 1956 میلادی، به استقلال دست یافتند.

جبهه آزادی بخش ملی در کشور الجزایر نیز، به منظور نجات آن کشور از استعمار فرانسه، در سال 1954 میلادی، بنیانگذاری شد و نبردهای پارتیزانی را با نیروهای استعمارگر فرانسوی آغاز نمود.

سرانجام، نیروهای فرانسوی پس از کشتن یک میلیون و پانصد هزار نفر از مردم الجزایر و تحمّل خسارات فراوان، از آن کشور خارج شدند و بدین سان، "الجزایر" نیز، استقلال خود را در سال 1962 میلادی به دست آورد.

مشکلات اقتصادی در فرانسه و بالا رفتن تورّم و گرانی کالاها در سال 1968 میلادی،

موجب گسترش اعتراضات اقشار مردم بویژه دانشجویان و کارگران شد.

ژنرال دو گل در سال 1969 میلادی از مقام خود استعفا کرد و ژرژ پمپیدو (Georges Pompidou) به ریاست جمهوری فرانسه رسید و تا سال 1974 میلادی حکومت کرد.

پس از وی، والری ژیسکار دستن (Valéry Giscard d'Estaing) به ریاست جمهوری رسید و تا سال 1981 میلادی در این مقام باقی ماند.

با افزایش مشکلات اقتصادی در دوران دولت های راستگرا و محافظه کار، اقبال مردم به حزب سوسیالیست (Parti socialiste)، افزایش یافت و از اینرو، فرانسوا میتران (François Mitterrand) به ریاست جمهوری

نائل شد. وی تا سال 1995 میلادی، حکومت کرد.

بروز مشکلات اقتصادی مانند افزایش نرخ بیکاری در سال 1993 میلادی، باعث تنزل موقعیت حزب سوسیالیست گردید و زمینه را برای روی کار آمدن ادوار بالادور (Édouard Balladur) با سیاست راست میانه به عنوان نخست وزیر در سال 1993 میلادی، و ژاک شیراک (Jacques Chirac) به عنوان رئیس جمهور فرانسه در سال 1995 فراهم ساخت. ژاک شیراک، تا سال 2007 میلادی، در مقام خود باقی ماند.

مهمترین احزاب سیاسی فرانسه عبارتند از:

- حزب سوسیالیست فرانسه (Parti socialiste)

● حزب جمهوری خواهان فرانسه (Les

(Républicains

● مجمع ملی فرانسه (Rassemblement

(national

● حزب رُنسانس (Renaissance)

ایتالیا

کشور ایتالیا پس از پایان جنگ جهانی دوم، شاهد تحولات مهمی بود. نخست اینکه نظام حکمرانی آن کشور در جریان همه پرسی سال 1946 میلادی، با رأی 54 درصد از رأی دهندگان، از "نظام پادشاهی" به نظام "جمهوری ایتالیا" تغییر کرد و انریکو دِ نیکولا (Enrico De Nicola) از حزب لیبرال ایتالیا، به عنوان رئیس موقت کشور ایتالیا تعیین گردید. وی پس از تدوین قانون اساسی

جدید ایتالیا، به عنوان نخستین رئیس جمهور آن کشور در سال 1948 میلادی، انتخاب شد.

در این دوران، آلچیده دِ گاسپری (Alcide De Gasperi)، بنیانگذار حزب دموکرات مسیحی ایتالیا، زمام امور اجرایی را به عنوان نخست وزیر، در دست داشت.

دولت جدید ایتالیا پس از پایان جنگ جهانی، وارث معضلات بزرگی مانند ویرانی وسیع شهرها، بقایای نیروهای حزب فاشیست، مشکلات مالی و اقتصادی پس از جنگ، فساد اداری و اقتصادی، و فقر و فلاکت در منطقه جنوبی آن کشور، بود.

بعد از کناره گیری انریکو دِ نیکولا در همان سال 1948 میلادی، لوئیجی ایناودی (Luigi Einaudi) از حزب لیبرال ایتالیا، به عنوان

دومین رئیس جمهور، انتخاب گردید و تا سال 1955 میلادی در این مقام باقی ماند.

دولت های جدید ایتالیا کوشیدند با تلاش خود و کمکهای مالی که بر اساس طرح "مارشال" از ایالات متحده آمریکا دریافت می کردند، به حل مشکلات اقتصادی بپردازند و در این راستا، توفیقات خوبی بدست آورند. ایتالیا از سال 1950 میلادی، شاهد بازسازی اقتصادی در زمینه تولیدات صنعتی و کشاورزی بود. به عنوان مثال، در عرصه ماشین سازی و تولید فولاد و ساخت لوازم خانگی، نتایج مثبتی نصیب آن کشور گردید.

اما فقر و عدم توسعه یافتگی در جنوب ایتالیا، موجب مهاجرت بخش بزرگی از مردم آن سامان به مرکز و شمال این کشور شد.

تعارض شدید میان احزابی مانند حزب لیبرال و حزب دموکرات مسیحی از یک سو، و احزاب مخالفی مانند حزب کمونیستم و حزب سوسیالیسم از سوی دیگر، بی ثباتی را به وجود آورد و در موارد، به درگیری های خشن میان نیروهای سیاسی آن کشور، انجامید.

یکی دیگر از عوامل بی ثباتی در ایتالیا، تاسیس سازمان شبه نظامی چپگرا و تند رو به نام "بریگاد سرخ" (Brigate Rosse) به رهبری رناتو کورچیو (Renato Curcio) در دهه 1970 میلادی بود که با ابزار ترور، بمب گذاری و خشونت افراطی، به مبارزه با سیاستمداران راستگرا و لیبرال آن کشور پرداخت. از جمله موارد ترورهای این سازمان چریکی در سال 1978 میلادی، ربودن و قتل آلدو مورو

(Aldo Moro) نخست وزیر پیشین و رهبر

حزب دموکرات مسیحی ایتالیا بود.

پلیس ایتالیا در سال 1980 میلادی توانست

سازمان چریکی "بریگاد سرخ" را متلاشی کند.

یکی دیگر از عوامل بی ثباتی در کشور ایتالیا،

تاسیس لگا نُرد (Lega Nord) به معنای

اتحادیه شمالی بود. این اتحادیه که در سال

1989 میلادی به وجود آمد و از سال 1991

میلادی به عنوان یک حزب سیاسی راستگرا

ظاهر شد، خواستار استقلال بخش شمالی

ایتالیا از دولت مرکزی آن کشور گردید. لگا

نُرد، بخش شمالی مورد نظر خود را "پادانیا"

(Padania) می نامید.

از جمله مشکلات دیگر در ایتالیا، نفوذ

سازمان مافیای سیسیل بود که از قرن

نوزدهم میلادی در جزیره سیسیل و جنوب

ایتالیا به تبهکاری و ارتکاب جنایات سازمان یافته پرداخت و در قرن بیستم، دامنه فعالیت های مجرمانه خود را در شمال ایتالیا نیز، گسترش داد.

با وجود مشکلات یادشده، دولت ایتالیا توانست بر بحران اقتصادی غلبه کند و در دهه 1980 میلادی، شاهد رشد اقتصادی باشد.

ایتالیا از سال 1975 میلادی تا کنون، عضو مجمع کشورهای بزرگ صنعتی و سرمایه داری جهان به نام "گروه G7" می باشد.

اتریش

اقتدارطلبی هیتلر در جریان جنگ جهانی دوم، ، صدر اعظم اتریش کورت شوشنیگ (Kurt Schuschnigg) را وادار کرد تا کشورش

را در اختیار حزب نازی اتریشی قرار دهد و دروازه های اتریش را در ماه مارس 1938 میلادی، بر روی ارتش آلمان بگشاید. بدین سان، اتریش از تاریخ فوق، عملاً به کشور آلمان ملحق گردید. پدیده اتحاد کشور اتریش به آلمان به عنوان آنشلوس (Anschluss) به معنای "اتصال" نامیده شده است.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، یک دولت متشکل از طیف های سیاسی مختلف به رهبری کارل رنر (Karl Renner) از حزب "سوسیال دموکرات اتریش" تشکیل گردید.

کارل رنر در ماه آوریل 1945 میلادی، الحاق آن کشور به آلمان را باطل ساخت و استقلال اتریش را اعلام کرد.

کشور اتریش در سال 1995 میلادی، به اتحادیه اروپا (European Union) پیوست.

شبه جزیره ایبریا

شبه جزیره "ایبریا" (Iberia) در جنوب غربی قاره اروپا،

شامل دو کشور عمده اسپانیا و پرتغال می گردد. کشور کوچک آندورا (Andorra) نیز، در منطقه حائل میان اسپانیا و فرانسه، قرار گرفته است. منطقه جبل الطارق (Gibraltar) در جنوب این شبه جزیره نیز، به انگلستان واگذار شده است.

اسپانیا در اوائل قرن بیستم به دلیل درگیری های شدید داخلی، نقش فعالی در جنگ جهانی دوم نداشت.

این نبرد داخلی، از سال 1936 میلادی شروع شد و تا سال 1939 ادامه یافت. نیروهای راستگرا به فرماندهی فرانسیسکو فرانکو (Francisco Franco) با پشتیبانی آلمان و

ایتالیا، بر نیروهای چپگرا و جمهوری خواه با پشتیبانی اتحاد جماهیر شوروی و مکزیک، پیروز گردیدند. ژنرال فرانکو پس از پیروزی بر حریف، با تشکیل یک نظام استبدادی و تک حزبی، تا سال 1975 میلادی، بر اسپانیا حکومت کرد.

پس از مرگ وی، مردم اسپانیا در یک همه پرسی سراسری، به حکومت سلطنت مشروطه با نظام پارلمانی رأی دادند و خوان کارلوس (Juan Carlos) به عنوان پادشاه اسپانیا، زمام امور کشور را به دست گرفت و تا سال 2014 میلادی، حکومت کرد.

پس از کناره گیری وی، فرزندش فیلیپه ششم (Felipe VI) به جای او نشست.

کشور پرتغال که در غرب شبه جزیره "ایبریا" قرار دارد نیز، از سال 1932 میلادی، تحت سیطره یک حکومت استبدادی و تمامیت خواه به رهبری آنتونیو سالازار (António

Salazar) قرار داشت. دیکتاتور یادشده تا سال 1968 بر آن کشور حکومت کرد. بعد از کناره گیری وی در سال 1968 میلادی، مارسلو کائتانو (Marcelo Caetano) به جای او نشست و راه وی را ادامه داد، ولی با کودتای گروهی از نظامیان در سال 1974 میلادی، که به نام "انقلاب میخک" (Revolução dos Cravos) معروف است، سرنگون شد.

از اینرو، هیئتی از فرماندهان ارتش پرتغال به نام "کمیته نجات ملی" (Junta de Salvação Nacional) به رهبری آنتونیو دی اسپینولا (António de Spínola)، کنترل دولت را در دست گرفت.

در این زمان، مستعمرات پرتغال در آفریقا و آسیا مانند آنگولا، موزامبیک و تیمور شرقی؛ اعلان استقلال کردند.

پرتغال در سال 1986 میلادی، به "جامعه اقتصادی اروپا" پیوست که بعداً به عنوان "اتحادیه اروپا" نامیده شد.

هلند - بلژیک - لوکزامبورگ

این سه کشور در جریان جنگ جهانی دوم، از سال 1940 تا سال 1945 میلادی، به اشغال نیروهای آلمان نازی در آمدند.

پس از شکست آلمان در سال 1945 میلادی و خروج نیروهای بیگانه، کشور هلند با ویرانی‌ها و مشکلات اقتصادی بزرگی روبرو بود.

دولت هلند کوشید تا با کمک‌های مالی آمریکا تحت عنوان طرح مارشال، به بازسازی آن کشور پردازد.

نظام حکومتی این کشور، سلطنت مشروطه با احزاب متعدد است. برخی از احزاب اصلی آن عبارتند از:

- حزب دموکرات مسیحی (Democratisch Appèl)

- حزب سوسیالیست (Socialistische Partij)

- حزب کارگر (PvdA)
 - حزب سبزها (GroenLinks)
 - حزب مردم (Volkspartij voor)
 - حزب آزادی (Partij voor de Vrijheid)
 - حزب حرکت دهقانان (BoerBurgerBeweging)
 - حزب دموکرات ها (Democraten)
- در راستای استعمار زدایی پس از جنگ جهانی دوم، سرزمین اندونزی که از مستعمرات هلند بود، در سال 1949 میلادی، اعلان استقلال کرد.
- همچنین، سرزمین های کنگو (Congo) در سال 1960 و بوروندی (Burundi) و رواندا (Rwanda) در سال 1962 میلادی، استقلال خود را از کشور بلژیک، اعلام کردند.
- کشورهای هلند، بلژیک و لوکزامبورگ، سه عضو معاهده اقتصادی بنلوکس (Benelux)

هستند که در سال 1944 میلادی میان آن سه کشور، به وجود آمده است.

حکومت بلژیک بر اساس سلطنت مشروطه و نظام پارلمانی فدرال است. برخی از احزاب اصلی آن کشور نیز، عبارتند از:

- حزب لیبرال‌ها و دموکرات‌های فلاندی

باز (Open Vlaamse Liberalen en)

(Democraten

- اتحاد جدید فلاندی

(Nieuw-Vlaamse Alliantie)

- حزب منافع فلاندی (Vlaams Belang)

- حزب دموکرات مسیحی

(Christen-Democratisch)

- حزب سوسیالیست (Parti Socialiste)

- حزب پیشرو (Vooruit)

- حزب سبزها (Groen)

- حزب اصلاح طلبان (Réformateur)

- حزب متعهد ها (Les Engagés)
 - حزب پرو دی جی (ProDG)
 - حزب سوسیالیست مسیحی
(Christlich Soziale)
- نظام حکومت کشور لوکزامبورگ نیز، بر مبنای سلطنت مشروطه و نظام پارلمانی است. رئیس کشور، به عنوان "دوک اعظم" نامیده می شود.
- احزاب سیاسی مهم آن کشور بدین شرحند:
- حزب سوسیال مسیحی مردم
(Chrëschtlech Sozial Vollekspartei)
 - حزب دموکراتیک (Demokratesch Partei)
 - حزب کارگر سوسیالیست
(Sozialistesche Arbeiterpartei)
 - حزب سبزها (Déi Gréng)
 - حزب اصلاحات دموکراتیک

(Demokratisch Reformpartei)

سوئیس

کشور سوئیس در طول جنگ جهانی اول و دوم، بی طرفی خود را حفظ کرد و از ورود به منازعات اروپا خودداری نمود. گرچه حزب کوچک نازی در سوئیس تلاش کرد تا همانگونه که کشور اتریش در سال 1938 میلادی به آلمان ملحق شد، سرزمین سوئیس را به آلمان ملحق کند، اما به دلیل چند قومیتی بودن مردم سوئیس، توفیقی به دست نیاورد. بنا بر شواهد تاریخی، هیتلر در آن برهه از زمان، در صدد حمله به سوئیس بود، ولی در عمل، اقدامی در این راستا انجام نداد. به هر حال، آن کشور در طول جنگ جهانی دوم، از خسارت های وحشتناک آن نبرد فراگیر، در امان بود.

از اینرو، فرانک سوئیس در طول جنگ جهانی دوم، بسیار باثبات بود و هر دو جبهه

محور و متفقین، مقادیر زیادی طلا به بانک های سوئیس فروختند تا ارز لازم را بدست آوردند.

نظام حکومتی در آن کشور، بر مبنای جمهوری فدرال است و به صورت کنفدراسیون اداره می شود که شامل 26 کانتون می باشد. کانتون های سوئیس، تقسیمات اداری کشوری و اقلیم هایی هستند که دارای خودمختاری و استقلال نسبی می باشند.

این کشور، علاوه بر داشتن پارلمان، از دموکراسی مستقیم (شرکت مردم در قانونگذاری به صورت مستقیم و بدون واسطه نمایندگان) برخوردار است.

احزاب تشکیل دهنده شورای فدرال سوئیس در سال 1959 میلادی عبارت بودند از:

- حزب دموکرات های مسیحی کاتولیک

(Catholic Christian Democrats)

- حزب دموکرات های آزاد پروتستان

(Protestant Free Democrats)

• حزب مردم (People's Party)

• حزب دموکرات های سوسیال

(Social Democrats)

احزاب اصلی سوئیس در عصر حاضر
عبارتند از:

• حزب لیبرال ها (FDP. The Liberals)

• حزب مردم (People's Party)

• حزب دموکرات ها سوسیال

(Social Democrats)

• حزب مرکز (The Centre)

• حزب سبزها (Green Party)

• اتحادیه دموکراتیک فدرال

(Federal Democratic Union)

• حزب انجیلی مردم (Evangelical)

(People

• حزب سوسیال مسیحی (Christian)

(Social

• حزب کار (Party of Labour)

اسکاندیناوی

منطقه اسکاندیناوی در شمال اروپا، شامل کشورها و جزایر متعددی می گردد. مهمترین کشورها در این سرزمین عبارتند از دانمارک، نروژ، سوئد و فنلاند. جزیره بزرگ ایسلند نیز، در غرب آن منطقه قرار دارد.

در جریان جنگ جهانی دوم، فنلاند به حمایت از جبهه محور به رهبری آلمان نازی پرداخت. نیروهای شوروی در سال 1939 میلادی پس از تصرف سرزمینهای لیتوانی، لتونی و استونی، به کشور فنلاند حمله

کردند، ولی با مقاومت نیروهای فنلاند روبرو گشتند.

ارتش آلمان نیز، از روز نهم آوریل سال 1940 میلادی به منظور اشغال دانمارک و نروژ، به اسکاندیناوی هجوم برد و آن دو کشور را به تصرف خود درآورد. این عملیات که تا روز دهم ژوئن همان سال ادامه داشت، به نبرد "وزرئوبونگ" (Weserübung) معروف است. فنلاند نیز، به ارتش آلمان اجازه داد تا نیروهایش را وارد خاک آن کشور کند و به سایر قوای خود در نروژ کمک رسانی کند. با توقف جنگ میان شوروی و فنلاند در سال 1944 میلادی، نیروهای اتحاد جماهیر شوروی از خاک فنلاند عقب نشینی کردند و قوای آلمان نیز، از آن کشور بیرون رفتند. در این نبردها، بخشی از سرزمین فنلاند جدا شد

و به شوروی پیوست، اما فنلاند توانست استقلال خود را حفظ کند.

از اینرو، کارل گوستاو مانرهم (Carl Gustaf Mannerheim) که فرماندهی نیروهای فنلاند را بر عهده داشت، در سال 1944 میلادی به عنوان رئیس جمهور آن کشور، انتخاب شد و تا سال 1946 حکومت کرد.

پس از وی، یوهو کوستی پاسیکیوی (Juho Kusti Paasikivi) از حزب "ائتلاف ملی" (Kansallinen Kokoomus) به مقام ریاست جمهوری فنلاند رسید و روابط آن کشور را با اتحاد جماهیر شوروی، بهبود بخشید. وی تا سال 1956 میلادی حکومت کرد.

نوع حکومت این کشور، جمهوری پارلمانی است.

کشور نروژ که در طول جنگ جهانی دوم در اشغال ارتش آلمان بود، پس از پایان آن جنگ در سال 1945 میلادی و خروج نیروهای آلمانی، استقلال خود را بازیافت. پادشاه نروژ "هاکُن هفتم" (Haakon VII) که در زمان اشغال کشورش توسط ارتش آلمان به انگلستان تبعید شده بود، در سال 1945 میلادی به نروژ بازگشت و سلطنت خود را تا سال 1957 میلادی ادامه داد. پس از وی، فرزندش اولاف پنجم (Olav V) به پادشاهی رسید و تا سال 1991 میلادی، سلطنت کرد. حکومت کشور نروژ، بر مبنای نظام پادشاهی مشروطه پارلمانی استوار است.

کشور دانمارک نیز، در طول جنگ جهانی دوم، تحت تصرّف آلمان نازی باقی ماند و پادشاه آن کشور به نام "کریستیان دهم"

(Christian X) که در کشورش باقی ماند، تحت نظر قرار گرفت. اما پس از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم و بازگشت نیروهایش از دانمارک، کریستیان دهم، دوباره به سلطنت رسید و تا سال 1947 میلادی، حکومت کرد. پس از درگذشت وی، فرزندش فردریک نهم (Frederik IX) به سلطنت رسید و تا سال 1972 میلادی حکومت کرد.

نظام حکومتی این کشور نیز، بر مبنای سلطنت مشروطه است و نخست وزیر آن توسط پارلمان انتخاب می شود.

سرزمین گرینلند (Greenland) ، گرچه از خودمختاری برخوردار است، اما از نظر سیاسی، به عنوان بخشی از قلمرو کشور دانمارک محسوب می شود.

مجمع الجزائر "فارو" (Faroe) که در غرب اسکاندیناوی و شمال بریتانیا واقع شده هم به عنوان بخشی از قلمرو پادشاهی دانمارک شناخته می شود ولی دارای خودمختاری است.

سرزمین ایسلند (Iceland) نیز، تا قبل از سال 1918 میلادی، بخشی از کشور پادشاهی دانمارک بود، ولی از آن تاریخ، به استقلال رسید و به عنوان جمهوری ایسلند، معرفی شد.

اتحادیه اروپا

دولت های اروپای غربی پس از جنگ جهانی دوم و در مواجهه با اتحاد جماهیرشوی و کشورهای بلوک شرق، به ضرورت تشکیل اتحادیه منسجمی که موجب همکاری های گسترده تر و اقتدار بیشتر کشورهای هم پیمان شود، به خوبی پی بردند. اما آثار رقابت های گذشته در بین آن ها و احساسات ملی گرایی و تعصبات قومی در میان مردمان هر سرزمین، مانع از تشکیل اتحاد کامل سیاسی و اقتصادی آن کشورها بود.

از اینرو، کشورهای مذکور، تنها با تاسیس اتحادیه ای موافقت کردند که فقط در زمینه هماهنگی های اقتصادی، فعالیت داشته باشند.

سازمان همکاری اقتصادی

در مرحله اول، اتحادیه ای تحت عنوان "سازمان همکاری اقتصادی اروپا" (OEEC) در سال 1948 میلادی تشکیل گردید. دفتر مرکزی این سازمان، در شهر پاریس قرار داشت.

در حقیقت، ایالات متحده آمریکا به منظور سازماندهی هزینه کردن کمک های مالی که بر اساس طرح "مارشال" به کشورهای اروپای غربی پرداخت می کرد، از آن دولت خواست تا سازمان مذکور را تشکیل دهند.

سازمان همکاری و توسعه اقتصادی

"سازمان همکاری اقتصادی اروپا" در سال 1961 میلادی گسترش یافت و به عنوان

"سازمان همکاری و توسعه اقتصادی"
(OECD) نامیده شد.

سازمان یادشده در آن دوران، بر روی مسائلی
مانند کنترل تورّم، حلّ مشکل بیکاری،
نوسانات بازار سرمایه، رشد اقتصادی،
مناسبات تجاری و امثال آنها تمرکز می کرد.

جامعه اقتصادی اروپا

به دنبال تاسیس "جامعه فولاد و زغال سنگ
اروپا" توسط کشورهای فرانسه، ایتالیا، آلمان
غربی، هلند، بلژیک و لوکزامبورگ در سال
1951 میلادی؛ سازمانی توسط آن شش
کشور به نام "جامعه اقتصادی اروپا" (EEC)
در سال 1957 میلادی، به منظور ایجاد
منطقه آزاد تجاری و رفع موانع گمرکی میان
دولت های عضو، بنیانگذاری شد. این

سازمان که در سال 1993 میلادی بازسازی شده است، به عنوان "بازار مشترک اروپا" نیز، نامیده می شود.

جامعه اروپا

با پیوستن کشورهای انگلستان، دانمارک و ایرلند جنوبی در سال 1973؛ و اضافه شدن کشورهای یونان، اسپانیا و پرتغال تا سال 1986 میلادی به جامعه اقتصادی اروپا؛ بر قدرت اقتصادی و نقش آن اتحادیه در سطح جهان افزوده شد و دایره فعالیت‌های آن، گسترش یافت. از اینرو، این سازمان از سال 1993 میلادی، به نام "جامعه اروپا" (EC) نامیده شد که جمعیتی در حدود 345 میلیون نفر را نمایندگی می کرد و در حدود بیست و پنج درصد از حجم تجارت جهانی را به خود اختصاص می داد.

تشکیل اتحادیه اروپا

در اواخر قرن بیستم، سران کشورهای اروپا در صدد برآمدند تا به منظور تقویت بنیان اقتصادی و سیاسی قاره اروپا در رقابت با ایالات متحده آمریکا و قدرت های اقتصادی آسیا مانند ژاپن و چین، دایره اختیارات و ویژگی های سازمان های مشترک اروپایی را از محدوده اقتضای خارج سازند و علاوه بر هماهنگی در مسائل اقتصاد، همکاری های سیاسی را نیز در نظر بگیرند و بدین سان، بر انسجام و وحدت کشورهای اروپایی در عرصه های اقتصادی و سیاسی بیفزایند.

اتحادیه اروپا (EU) در اجلاس سران اروپا با شرکت فرانسوا میتران (François Mitterrand) از فرانسه، هلموت کُهل (Helmut Kohl) و هورست کوهلر (Horst

(Köhler) از آلمان، در روز اول ماه نوامبر سال 1993 میلادی که در شهر ماستریخت (Maastricht) در کشور هلند تشکیل گردید، پایه ریزی شد.

در سال 2002 میلادی، وحدت پولی اتحادیه اروپا نیز به اجرا گذاشته شد و پول واحد "یورو" (Euro) به جای ارزهای ملی کشورهای، در دوازده کشور اروپایی به گردش درآمد. مناسبات و مقررات پولی "یورو" در اروپا، تحت نظر "بانک مرکزی اروپا" قرار گرفت.

علاوه بر کشورهای اروپای غربی، بسیاری از کشورهای اروپای شرقی که قبلاً در بلوک شرق قرار داشتند نیز، به اتحادیه اروپا پیوستند.

از سال 2007 تا سال 2009 میلادی، اصلاحاتی در معاهده 1993 میلادی، در

اجلاس سران اروپا در شهر "لیسبون" (Lisbon) در کشور پرتغال صورت پذیرفت و معاهده ای که به عنوان "پیمان لیسبون" (Treaty of Lisbon) نامیده می شود، توسط اعضا اتحادیه اروپا، مورد توافق قرار گرفت. اتحادیه اروپا در سال 2024 میلاد، حدود پانصد میلیون نفر از جمعیت جهان را در بر می گرفت و تولید ناخالص داخلی آن (GDP) در مجموع، بیش از بیست و شش تریلیون دلار بر آورد شد.

مهمترین ارکان اتحادیه اروپا عبارتند از:

- شورای اروپایی در بروکسل
- شورای اتحادیه اروپا (شورای وزیران)
- در بروکسل
- بانک مرکزی اروپا در فرانکفورت

- پارلمان اروپا. محل تشکیل گردهمایی ها
در استراسبورگ و بروکسل.
- کمیسیون اروپا، در لوکزامبورگ و
بروکسل
- دیوان محاسبات اروپا، در لوکزامبورگ.
- دیوان دادگستری اتحادیه اروپا، در
لوکزامبورگ.

تا سال 2024 میلادی، بیست و هفت کشور
یادشده در زیر، به عضویت اتحادیه اروپا
درآمدند:

فرانسه، هلند، آلمان، لوکزامبورگ، ایتالیا،
یونان، کرواسی، اسپانیا، چک، اتریش،
بلژیک، بلغارستان، سوئد، دانمارک، فنلاند،
پرتغال، اسلوونی، لیتوانی، ایرلند، قبرس،

مجارستان، لهستان، مالت، رومانی، لتونی،
اسلواکی و استونی.

آمریکای شمالی

تا اینجا، مباحث مربوط به قاره اروپا را به عنوان بخش مهمی از جهان غرب، از نظر گرامی شما گذراندیم. اینک به بحث پیرامون قاره آمریکای شمالی، به عنوان بخش مهم دیگری از مغرب زمین، می پردازیم.

ایالات متحده آمریکا و کانادا در این قاره، دو کشوری هستند که از نظر اصطلاحی، به "جهان غرب"، تعلق دارند.

جزیره بزرگ "گرینلند" نیز، در شمال شرق آن ناحیه قرار دارد. گرینلند، چنانکه قبلاً توضیح داده شد، به عنوان اقلیمی شناخته می شود که در قلمرو حکومت سلطنتی دانمارک است.

ایالات متحده آمریکا

کشور ایالات متحده آمریکا که از سال 1776 میلادی به عنوان کشوری مستقل پدیدار گشته بود، در جنگهای جهانی اول و دوم شرکت کرد.

پس از گسترش نبرد زیر دریایی های آلمان و حمله به کشتیهای تجاری در جریان جنگ جهانی اول از سال 1915 میلادی، برخی از کشتی های تجاری و مسافر بری توسط ناوهای جنگی و زیردریایی های آلمان مورد حمله قرار گرفتند.

پس از هشدارهای آمریکا به آلمان و بی اعتنائی سران آلمان، سرانجام ایالات متحده آمریکا در ششم ماه آوریل سال 1917 میلادی، به جبهه

متفقین پیوست و به آلمان و متحدانش،
اعلام جنگ کرد.

ورود آمریکا به جنگ جهانی اول، نقش مهمی
در شکست دادن جبهه متحدین داشت. زیرا
این کشور برای یکسره کردن کار جنگ، در
حدود دو میلیون نیروی نظامی تازه نفس را به
اروپا اعزام کرد. از اینرو، نیروهای نظامی
متفقین به پیشروی خود ادامه دادند و تا
آخر سپتامبر 1918 میلادی، خطوط دفاعی
جبهه نیروهای آلمانی و متحدین را به طور
کامل در هم شکستند.

در جنگ جهانی دوم نیز، ایالات متحده آمریکا
نقش مؤثری در پیروزی متفقین بر جبهه
محور داشت. دلیل ورود آمریکا به جنگ
جهانی دوم این بود که ژاپن به عنوان یکی از
اعضاء اصلی جبهه "محور"، در روز هفتم

دسامبر 1941 میلادی، به پایگاه نیروی دریایی آمریکا در بندر "پیرل" (Pearl) در منطقه هاوایی (Hawaii) حمله کرد.

دولت آمریکا به ریاست فرانکلین روزولت (Franklin Roosevelt) در تاریخ هشتم دسامبر، به ژاپن اعلام جنگ داد. دولت آلمان که هم پیمان ژاپن در جبهه محور بود، به آمریکا اعلان جنگ کرد. بنا بر این، پای آمریکا به دو جبهه جنگ جهانی دوم باز شد. از یکسو با کمکهای مالی و تسلیحاتی به دولت های جبهه متفقین در اروپا، از روز یازدهم مارس 1941 میلادی به یاری آنان شتافت، و از سوی دیگر، وارد جنگ مستقیم با ژاپن در شرق آسیا گردید.

آمریکا در جبهه شرق، با حمله به قوای
امپراتوری ژاپن، به مبارزه بر ضد یکی از ارکان
اصلی جبهه محور پرداخت.

نیروی دریایی آمریکا از ماه مه 1942 میلادی،
عملیات نظامی خود را بر ضد قوای امپراتوری
ژاپن در دریای کورال (Coral) [به معنای
دریای مرجان] که در شمال شرق استرالیا
قرار دارد، گسترش داد و به کشتی های جنگی
ژاپن حمله کرد. نیروهای آمریکا از اوت 1942
میلادی، نبرد خود را در منطقه "جزایر
سلیمان" (Solomon Islands) واقع در
اقیانوس آرام، توسعه دادند و ضربات
سنگینی بر ارتش امپراتوری ژاپن وارد ساختند
و سرانجام، با بمباران اتمی شهرهای
هیروشیما و ناگازاکی، امپراتوری ژاپن را به
تسلیم وادار کردند.

در جبهه غرب نیز، انبوهی از سربازان ایالات متحده آمریکا در کنار نیروهای متفقین در قالب پنج لشکر مجهز، به فرماندهی ژنرال آمریکایی "دوایت آیزنهاور" (Dwight Eisenhower)، در تاریخ ششم ژوئن 1944 میلادی، از منطقه نورمندی (Normandie) در شمال غرب فرانسه به نیروهای آلمانی هجوم بردند و آنان را شکست دادند.

از اینرو، پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، ایالات متحده آمریکا، به عنوان یکی از دو ابرقدرت بزرگ جهان در برابر اتحاد جماهیر شوروی ظاهر گردید.

از این دوران تا سال 1991 میلادی، ایالت متحده آمریکا، پرچمدار جنگ سرد بر ضدّ اتحاد جماهیر شوروی بود و نقش بارزی در حوادث آن دوران داشت.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945 میلادی، بازسازی ایالات متحده آمریکا آغاز گردید. در اینجا به مهمترین تحولاتی که از آن زمان تا کنون به وقوع پیوسته است، با مراعات زمانبندی، اشاره می‌کنیم.

همزمان با استقلال مستعمرات کشورهای غربی در سراسر جهان پس از پایان جنگ جهانی دوم، کشور فیلیپین نیز که از سال 1898 میلادی تحت استعمار ایالات متحده آمریکا قرار داشت، در سال 1946 میلادی اعلان استقلال کرد و از سلطه آمریکا خارج گردید.

آمریکا در سال 1947 میلادی، با تصویب طرح "مارشال"، به ارسال کمک‌های مالی به کشورهای اروپای غربی پرداخت تا بتوانند در برابر پیشروی اتحاد جماهیر شوروی در قاره اروپا مقابله کنند. این امر، به گسترش نفوذ

سیاسی و اقتصادی ایالات متحده در قاره اروپا انجامید.

همچنین در سال 1947 میلادی، سازمان اطلاعاتی و امنیتی "سی آی ای" تحت عنوان "آژانس مرکزی اطلاعات" (CIA) به منظور گردآوری و تجزیه و تحلیل اطلاعات و معلومات امنیتی حساس در سطح جهان و اجرای عملیات سری در راستای اهداف دولت آمریکا، تشکیل گردید.

در سال 1949 میلادی، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (NATO) در شهر واشینگتن پایه گذاری شد. این امر نیز، آمریکا را به عنوان محور اصلی بزرگترین پیمان دفاع جمعی دنیا، مطرح ساخت. مقرر فرماندهی فعلی این سازمان در حال حاضر در شهر بروکسل قرار دارد و تعداد کشورهای عضو

در این پیمان، در سال 2024 میلادی، به 32 کشور رسیده و بودجه سالانه این سازمان نیز در این دوران، بیش از یک تریلیون و دویست میلیارد دلار، برآورد شده است.

در سال 1950 میلادی، جنگ کره با حمله نیروهای کره شمالی به کره جنوبی و تصرف شهر "سئول"، آغاز شد. ایالات متحده آمریکا به منظور پشتیبان از حامیان خود در کره جنوبی، نیروهای نظامی خود را به فرماندهی ژنرال داگلاس مک آرتور به یاری کره جنوبی فرستاد و شهر "سئول" را آزاد کرد و شهر "پیونگ‌یانگ" را در ماه اکتبر همان سال، به تصرف خود درآورد و سربازان کره شمالی را تا مرزهای چین، به عقب نشینی وادار ساخت. (مباحث این نبرد را در بخش "جنگ سرد"، توضیح دادیم).

همچنین در سال 1950 میلادی، جنگ ویتنام آغاز شد و با دخالت ایالات متحده آمریکا، ابعاد گسترده ای یافت. کشتارهای وحشیانه اهالی ویتنام توسط ارتش آمریکا، موجب گسترش اعتراضات گسترده مردم و برگزاری تظاهرات عظیم در داخل و خارج ایالات متحده آمریکا شد و سرانجام، ریچارد نیکسون (Richard Nixon)، رئیس جمهور وقت آمریکا، با خروج نیروهای نظامی آمریکا از ویتنام در سال 1973 میلادی، موافقت کرد. (توضیحات بیشتر در باره این زمینه، در بخش "جنگ سرد" بیان شد).

کمیته روابط عمومی آمریکا و اسرائیل (AIPAC) نیز، در دهه 1960 میلادی با سردمداری ایزایا لئو کین (Isaiah Leo Kenen)، به منظور جلب حمایت مسئولان

ایالات متحده نسبت به اسرائیل، تشکیل گردید.

"سازمان صهیونیسم آمریکا" (ZOA) به عنوان نخستین سازمان صهیونیستی رسمی در ایالات متحده آمریکا، در سال 1897 میلادی به وجود آمده بود.

"شورای صهیونیسم آمریکا" (AZC) نیز، در سال 1949 میلادی تاسیس گردید.

ایزایا لئو کین در سال 1951 میلادی، کمیته روابط عمومی صهیونیستی آمریکا (AZCPA) را تشکیل داد. وی در ابتدا، این کمیته را به عنوان بخش لابی گری برای شورای صهیونیسم آمریکا (AZC) به وجود آورد. اما در سال 1954 میلادی، آن دو از هم جدا شدند. بنا بر این، کمیته روابط عمومی صهیونیستی آمریکا (AZCPA)، تغییر نام داد و

از سال 1959 میلادی، به عنوان کمیته روابط عمومی آمریکا و اسرائیل (AIPAC) نامیده شد. بنیانگذار این سازمان ایزایا لئو کِنِن ، تا سال 1974 میلادی، رهبری آن را بر عهده داشت.

اولین بمب هیدروژنی ایالات متحده آمریکا، در همین سال 1952 میلادی، مورد آزمایش قرار گرفت.

یادآور می شود که نخستین بمب اتمی آمریکا پیش از این تاریخ، ساخته شده بود. رئیس جمهور آمریکا "فرانکلین روزولت" که دستور ساختن بمب اتمی را صادر کرده بود، پیش از تکمیل مراحل ساخت آن، در روز دوازدهم آوریل 1945 میلادی، درگذشت و "هری ترومن" (Harry Truman) به عنوان رئیس جمهور بعدی انتخاب شد.

جمعی از متخصصان به سرپرستی رابرت اوپنهایمر (Robert Oppenheimer) توانستند بمب اتمی را بسازند و در روز شانزدهم ژوئیه در سال 1945 میلادی در منطقه نیومکزیکو در ایالات متحده آمریکا، مورد آزمایش قرار دهند.

بنا بر این، تکمیل ساخت بمب اتم در آمریکا و به کار بردن آن در جنگ جهانی دوم، در زمان "هری ترومن" انجام گردید.

در سال 1952 میلادی، دوایت آیزنهاور (Dwight Eisenhower) پس از هری ترومن، به مقام ریاست جمهور آمریکا رسید.

در سال 1953 میلادی، دولت آمریکا به ریاست آیزنهاور در کنار دولت انگلستان، در جریان کودتای 28 مرداد که برای سرکوبی دولت "محمد مصدق" در ایران و افزایش

قدرت محمد رضا شاه پهلوی و حفظ منافع نفتی بریتانیا انجام گردید، از این کودتا با عنوان طرح (TP-AJAX) حمایت کرد. یادآور می شود که دولت آمریکا در سال 2013 میلادی به صورت رسمی، نقش خود را در برنامه ریزی و اجرای کودتای مذکو، مورد اذعان قرار داد.

نخستین زیردریایی هسته ای آمریکا به نام "USS Nautilus (SSN-571" در سال 1954 میلادی با هزینه بالغ بر 55 میلیون دلار، تکمیل گردید و به کار گرفته شد. ساخت این زیردریایی، قدرت نیروی دریایی آمریکا را افزایش داد و موجب تحریک قدرت های دیگر مانند اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان برای ساخت چنین زیردریایی هایی شد.

در سال 1955 میلادی، نهضت حقوق مدنی به رهبری مارتین لوتر کینگ (Martin Luther King) در آمریکا گسترش یافت. این جنبش، به منظور رفع تبعیض نژادی میان سفید پوست ها و سیاه پوست های آمریکا صورت پذیرفت و با مبارزه پیگیر مردم با ابزارهای مقاومت مدنی، در سال 1968 میلادی به پیروزی رسید و موجب تصویب قانون مدنی گردید.

یاد آور می شود که مارتین لوتر کینگ که از رهبران برجسته این نهضت بود، در روز چهارم آوریل همان سال (1968 میلادی) ترور شد.

مالکم ایکس (Malcolm X) نیز، که یکی از رهبران مسلمان و مدافع حقوق مدنی بود و

بر ضد تبعیض نژادی مبارزه می کرد، در سال 1965 میلادی، به قتل رسید.

سازمان فضایی و هوانوردی آمریکا (NASA) در سال 1958 میلادی بنیانگذاری گردید و نخستین ماهواره آمریکا در 31 ژانویه همان سال، به فضا پرتاب شد.

فضانورد آمریکایی به نام آلن شپرد (Alan Shepard) در روز پنجم ماه مه سال 1961 میلادی با فضاپیماي "مرکوری - رد استون" (Mercury-Redstone) به فضا پرواز کرد و پس از قرار گرفتن در مدار زمین، دوباره به سوی زمین بازگشت.

یادآور می شود که قبل از این رویداد، اتحاد جماهیر شوروی موفق شده بود تا نخستین فضانورد خود را به نام یوری گاگارین (Yuri

Gagarin) در روز دوازدهم آوریل همان سال 1961 میلادی، به فضا بفرستد.

جان اف. کندی که پس از آیزنهاور در سال 1961 میلادی به ریاست جمهوری رسیده بود، در روز 22 نوامبر سال 1963 میلادی، ترور شد و لیندون جانسون (Lyndon B. Johnson) به مقام ریاست جمهوری رسید.

پس از لیندون جانسون، ریچارد نیکسون (Richard Nixon) در سال 1969 میلادی به عنوان رئیس جمهور آمریکا انتخاب شد.

فضاپیمای آپولو 11 (Apollo 11) در روز شانزدهم ژوئیه سال 1969 میلادی با سرنشینان خود (نیل آرمسترانگ، باز آلدριν و مایکل کالینز) به سوی کره ماه پرتاب شد و در روز بیستم ژوئیه، نخستین انسان ها، بر روی کره ماه ، قدم نهادند. فضا نوردان

یادشده در تاریخ بیست و چهارم ژوئیه به زمین بازگشتند.

در سال 1973 میلادی، نیروهای نظامی ایالات متحده آمریکا از ویتنام خارج شدند. چنانکه در فصل مربوط به "جنگ سرد" بیان شد، نبرد ویتنام از سال 1955 تا 1975 میلادی ادامه داشت. قوای ایالات متحده آمریکا به منظور پشتیبانی از نیروهای طرفدار غرب در ویتنام، به آن کشور اعزام شدند. اما چریک های سازمان آزادی بخش "ویت کنگ" که برای رهایی سرزمین خود از سلطه آمریکا می جنگیدند، توانستند خسارات زیادی را به ارتش ایالات متحده آمریکا وارد سازند و مقاومت شایسته ای را از خود بروز دهند. از سوی دیگر، کشتارهای وحشیانه اهالی ویتنام توسط ارتش آمریکا، احساسات مخالفان

جنگ در ایالات متحده آمریکا و جهان را
برانگیخت و باعث برگزاری تظاهرات عظیم
خیابانی برای پایان بخشیدن به آن جنگ
خونین شد.

از اینرو، ریچارد نیکسون رئیس جمهور وقت
آمریکا، دستور خروج نیروهای نظامی آمریکا
از ویتنام را در سال 1973 میلادی، صادر
کرد.

خروج آمریکایی ها از ویتنام، موجب پیشروی
نیروهای دولت ویتنام شمالی در بخش ویتنام
جنوبی گردید، و در سال 1975 میلادی، شهر
بزرگ سایگون که پایتخت ویتنام جنوبی بود،
سقوط کرد و بدین سان، جنگ ویتنام در
روز 30 آوریل 1975 میلادی پایان یافت.
(توضیحات بیشتر، در فصل مربوط به "جنگ
سرد" بیان شد).

اولین ایستگاه فضایی آمریکا به نام اسکای لَب (Skylab) در چهاردهم ماه مه سال 1973 میلادی، به فضا پرتاب شد و در مدار زمین قرار گرفت.

رسیدگی به رسوایی "واترگیت" در ایالات متحده آمریکا، در سال 1994 میلادی اتفاق افتاد و موجب استعفای ریچارد نیکسون از ریاست جمهوری شد.

پس از نیکسون، جرالّد فورد (Gerald Ford) به مقام ریاست جمهوری رسید و بعد از وی، جیمی کارتر (Jimmy Carter) از سال 1977 میلادی، زمام امور دولت آمریکا را به دست گرفت.

پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال 1979 میلادی (1357 هجری خورشیدی)، در دوران ریاست جمهوری وی، صورت پذیرفت.

در سال 1981 میلادی، رونالد ریگان (Ronald Reagan) به ریاست جمهوری آمریکا نائل شد. وی در دیدارهای خود با میخائیل گورباچف رهبر اتحاد جماهیر شوروی، نقش مهمی در پایان دادن به جنگ سرد میان آن کشور و ایالات متحده آمریکا ایفا کرد.

وی در جریان جنگ هشت ساله میان ایران و عراق، از رژیم صدام حسین حمایت کرد و سقوط هواپیمای مسافربری ایران با شناسه "IR655" بر فراز خلیج فارس با شلیک دو موشک از ناو یواس اس وینسنس متعلق به نیروی دریایی آمریکا، در زمان ریاست جمهوری او به وقوع پیوست. دویست و نود مسافر این هواپیما شامل شصت و شش کودک خردسال، جان خود را از دست دادند.

پس از ریگان، جورج بوش اول در سال 1989 میلادی به ریاست جمهوری رسید. استقلال جزایر مارشال در اقیانوس آرام از ایالات متحده آمریکا در سال 1990 میلادی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال 1991 میلادی، و حمله ارتش آمریکا به کشور عراق برای آزادسازی کویت تحت عنوان عملیات طوفان صحرا (Desert Storm) در سال 1991 میلادی؛ در دوران ریاست جمهوری وی به وقوع پیوستند.

در سال 1993 میلادی، بیل کلینتون (Bill Clinton) به عنوان رئیس جمهوری آمریکا انتخاب شد.

حمله کشورهای عضو "ناتو" به یوگسلاوی و بمباران آن کشور در سال 1999 میلادی، در زمان وی تحقق یافت.

پس از وی، جرج دبلیو. بوش (George W. Bush) در سال 2001 میلادی، به ریاست جمهوری رسید.

ماجرای یازدهم سپتامبر سال 2001 میلادی و حمله به برج های مرکز تجارت جهانی در نیویورک، حمله ارتش آمریکا به افغانستان در همان سال، و حمله آمریکا به عراق در سال 2003 میلادی؛ در زمان ریاست جمهوری وی به وقوع پیوستند.

از سال 2009 تا سال 2017 میلادی، باراک اوباما (Barack Obama) ریاست جمهوری آمریکا را بر عهده داشت.

حمله سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (NATO) با شرکت آمریکا به کشور لیبی در سال 2011 میلادی، در زمان وی ، صورت پذیرفت.

پس از اوباما، دونالد ترامپ (Donald Trump) از سال 2017 تا پایان 2020 میلادی، و بعد از وی، جو بایدن (Joe Biden) از سال 2021 تا پایان 2024 میلادی، در منصب ریاست جمهوری آن کشور بودند.

نوع حکومت ایالات متحده آمریکا، جمهوری فدرال است. این کشور در حال حاضر، شامل 48 ایالت در سرزمین مرکزی خود، و دو ایالت جدا از سرزمین اصلی (ایالت آلاسکا و ایالت هاوایی)، و پنج قلمرو مسکونی خودمختار در مناطق دیگر جهان به شرح ذیل است:

- جزایر ویرجین آمریکا در دریای کارائیب.
- مجمع الجزایر پورتوریکو در شمال شرقی کارائیب.
- ساموآی آمریکا در اقیانوس آرام.

- جزیره گوآم در اقیانوس آرام.
 - جزایر ماریانای شمالی در اقیانوس آرام.
- علاوه بر این، تعداد دیگری از قلمروهای کوچک دیگری برای آن کشور وجود دارند که عمدتاً غیر مسکونی هستند.

کانادا

کانادا، به عنوان دومین کشور وسیع جهان بعد از روسیه، در عصر حاضر شامل ده استان و سه قلمرو است و جمعیت آن (بر اساس آمارگیری سال 2024 میلادی) بیش از چهل و یک میلیون نفر برآورد شده است. نظام حکومت این کشور، فدرال پارلمانی و سلطنت مشروطه است.

دولت کانادا به ریاست ویلیام لیون مکنزی کینگ (William Lyon Mackenzie King)، پس از حمله ارتش آلمان به فرماندهی آدولف

هیتلر در روز اول سپتامبر سال 1939 میلادی، به بندر "دانزیگ" (Danzig) در شمال کشور لهستان؛ همگام با دولتهای دیگر در جبهه متفقین، به کشور آلمان اعلان جنگ داد. بدین سان، کشور کانادا در سال 1939 میلادی به جنگ جهانی دوم وارد شد.

نیروهای کانادایی در کنار قوای ایالات متحده آمریکا در سال 1943 میلادی در جنگ با امپراتوری ژاپن در اقیانوس آرام، مشارکت داشت.

سربازان کانادا در نبرد آزادسازی فرانسه و حمله به ارتش آلمان نازی در سال 1944 میلادی نیز، در کنار نیروهای متفقین، حضور داشتند.

این کشور در طول جنگ جهانی دوم، در حدود چهل و پنج هزار کشته داد. جمعیت

کانادا در آن دوران، در حدود یازده میلیون و پانصد هزار نفر بود.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، این کشور در سال 1949 میلادی، به سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (NATO) پیوست.

در فراندوم سال 1949 میلادی، ساکنان منطقه نیوفاندلند (Newfoundland) که در قلمرو دولت انگلستان بود، موافقت خود را با پیوستن به کشور کانادا، اعلام کردند.

استان کِبِک (Québec) که شهر بزرگ مونترآل و شهر تاریخی کبک در آن قرار دارد، قبل از دهه 1960 میلادی، تحت سیطره کلیسای کاتولیک قرار داشت و با ساز و کارهای مذهبی مسیحی اداره می شد. با روی کار آمدن حزب لیبرال در کبک به رهبری ژان لساز (Jean Lesage) در سال 1960 میلادی،

قدرت سیاسی و مدیریت امور استان
یادشده، از کلیسا گرفته شد و سازمان های
مدنی در آن ناحیه گسترش یافتند. این تغییر
نظام مدیریتی در استان کِیک، به عنوان
انقلاب آرام (Quiet Revolution) نامیده
شده است.

پس از این رویداد، گروه های جدایی طلب
تحت عنوان ملی گرایی فرانسوی، استقلال
استان کِیک را از کشور کانادا خواستار
شدند.

یادآور می شود که سرزمین کِیک، نخستین
بار در سال 1543 میلادی توسط فرانسوی
ها تصرف شد. اما انگلیسی ها در نبردهای
معروف به جنگ های هفت ساله که از سال
1756 تا سال 1763 میلادی ادامه داشت، آن
ناحیه را از دست فرانسوی ها درآوردند.

از اینرو، گرایش های ملی گرایانه فرانسوی،
به عنوان آتش زیر خاکستر، در منطقه کبک،
رو به افزایش نهاد.

در این راستا، دو حزب یادشده در زیر، با
گرایش های ملی گرایی فرانسوی، تاسیس
گردیدند.

● پارتی کبکوآ (Parti Québécois) در
سال 1968 میلادی.

● بلوک کبکوآ (Bloc Québécois) در
سال 1991 میلادی.

گرچه تا کنون، دو رفراندوم برای استقلال آن
استان در سال های 1980 و 1995 میلادی
برگزار گردیده، ولی در هیچیک از آن ها، رأی
لازم برای جدایی استان کبک از کشور کانادا،
به دست نیامده است. در نظرخواهی سال
1980 میلادی، 59.56 درصد از مردم آن

سامان، به استقلال کبک، رأی منفی دادند. و در فرماندم سال 1995 میلادی نیز، 50.58 درصد از مردم، رأی مخالف خود را به صندوق‌ها ریختند.

این امر نشان می‌دهد که گرایش استقلال طلبانه و ملی‌گرایانه فرانسوی در آن استان، در حدّ نسبتاً زیاد وجود دارد.

تا دهه 1960 میلادی، عمده مهاجران به کانادا را اروپائیان تشکیل می‌دادند، اما از دهه 1979 میلادی، راه مهاجرت به کانادا برای مهاجران از قاره آسیا و آمریکای جنوبی هموار گردید.

در سال 1968 میلادی، پیر ترودو (Pierre Trudeau) از حزب لیبرال، به عنوان نخست وزیر کانادا برگزیده شد. وی تلاش کرد تا زمینه را برای وحدت بیشتر مردم و قانونمند کردن

کشور کانادا فراهم سازد. مهمترین اقدام های او در این زمینه، بدین شرح است:

- تصویب منشور حقوق و آزادی ها.
 - تامین حق قانگذاری پارلمان کانادا و لغو حق قانونگذاری پارلمان بریتانیا برای مردم کانادا.
 - رسمیت دادن به هر دو زبان انگلیسی و فرانسوی در دولت کانادا.
 - برقرار ساختن نظام چند فرهنگی در کانادا.
 - تصویب قانون اساسی کانادا در سال 1982 میلادی.
- برایان مالرونی (Brian Mulroney) از حزب محافظه کار در سال 1982 میلادی، به عنوان نخست وزیر کانادا انتخاب شد. در دوران زمامداری وی، معاهده تجاری کانادا و

آمریکا (CUSFTA) در سال 1988 میلادی به تصویب رسید و از اول ژانویه 1989 به مورد اجرا گذاشته شد.

موافقتنامه تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) میان کانادا، ایالات متحده آمریکا و مکزیک نیز، از اول ژانویه سال 1994 میلادی، به مورد اجرا گذاشته شد و جانشین معاهده تجاری (CUSFTA) گردید.

در سال 1990 میلادی، درگیری میان سرخ پوستان از قبیله "موهاوک" از یکسو، و پلیس و ارتش کانادا از سوی دیگر، بر سر زمین های مجاور منطقه "اوکا" در استان کبک، به وقوع پیوست. یک نفر از افراد پلیس در جریان این درگیر کشته شد و تعدادی هم مجروح شدند. برخی از راه های مواصلاتی در منطقه کبک برای مدتی مسدود

گردیدند. سرانجام با مذاکراه سران قبیله مذکور با مسئولان در دولت کانادا، این مناقشه پایان یافت.

در سال 1990 میلادی، دولت کانادا در جنگ بر ضدّ عراق، در ائتلافی به رهبری ایالات متحده آمریکا شرکت کرد.

در انتخابات سال 1993 میلادی، ژان کرتین (Jean Chrétien) از حزب لیبرال، نخست وزیر کانادا شد. وی تا سال 2003 میلادی، در این مقام باقی ماند.

دولت کانادا در دوران زمامداری ژان کرتین، در جنگ بر ضدّ یوگسلاوی و بمباران آن کشور در سال 1999 میلادی، در کنار ائتلاف کشورهای "ناتو"، مشارکت داشت.

دولت کانادا همچنین در سال 2001 میلادی،
در جنگ بر ضدّ رژیم طالبان در افغانستان،
در کنار نیروهای ناتو، شرکت داشت.

در انتخابات سال 2006 میلادی، استیون
هارپر (Stephen Joseph Harper) از حزب
محافظه کار به عنوان نخست وزیر کانادا
برگزیده شد.

در سال 2008 میلادی، دولت کانادا، به
صورت رسمی، از مردمان بومی (سرخ
پوستان) آن کشور که در طول تاریخ گذشته
مورد ستم قرار گرفته بودند، عذرخواهی کرد.

در سال 2015 میلادی، جاستین ترودو
(Justin Trudeau) از حزب لیبرال، به عنوان
نخست وزیر کانادا برگزیده شد.

همچنین، در سال 2015 میلادی، کمیسیون حقیقت یاب که از سال 2008 میلادی برای بررسی رنجهای بومیان (سرخ پوستان) کانادا تحقیق می کرد، در گزارش رسمی خود اعلام کرد که برخی از مسئولان و مبلغان مسیحیت در دوران استعمار، دست به کشتار دسته جمعی بومیان زده اند. کشف گورهای دسته جمعی کودکان در کنار مدارس کاتولیک، نشان دهنده کشتن کودکان بومی کانادا توسط دست اندرکاران کلیسای کاتولیک بود.

بسیاری از بومیان کانادا با انتشار این گزارش مستند، دست به تظاهرات زدند و نسل کشی کودکان را محکوم کردند و در برخی موارد، مجسمه ملکه انگلستان را سرنگون ساختند.

از اینرو، جاستین ترودو (نخست وزیر) از پاپ فرانسیس (Pope Francis) خواست تا از

بومیان کانادا به خاطر ظلمی که پیش قراولان تبلیغ مسیحیت کاتولیک در دوران استعمار کانادا توسط بریتانیا و فرانسه مرتکب شده بودند، عذرخواهی کند.

پاپ فرانسیس در ماه ژوئیه سال 2022 میلادی به کانادا سفر کرد و رسماً از سوء استفاده کلیسای کاتولیک از کودکان بومی کانادا و کشتار بی رحمانه آنان، عذرخواهی و اظهار شرمندگی کرد.

در عصر حاضر، کشور کانادا از اعضای گروه هفت (G7) و سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (OECD) است.

احزاب سیاسی ثبت شده کانادا در سطح ملی در حال حاضر عبارتند از:

● حزب لیبرال (Liberal)

- حزب محافظه کار (Conservative)
 - حزب دموکراتیک جدید (New Democratic)
 - حزب بلوک کبکوا (Bloc Québécois)
 - حزب سبز (Green Party)
- علاوه بر احزاب در سطح ملی، احزاب دیگری در سطح استانی نیز، وجود دارند.
- استان های ده گانه کانادا عبارتند از:
- اُنتاریو (Ontario)، کِیِک (Quebec)، بریتیش کلمبیا (British Columbia)، آلبرتا (Alberta)، منیتوبا (Manitoba)، نیوبرانزویک (New Brunswick)، نووا اسکوشیا (Nova Scotia)، نیوفاندلند و لابرادور (Newfoundland and Labrador)، سسکچوان (Saskatchewan)، و جزیره پرنس ادوارد آیلند (Prince Edward Island).

قلمروهای سه گانه کانادا عبارتند از:

نوناووت (Nunavut)، یوکان (Yukon) و
قلمروهای شمال غربی (Northwest Territories).

جمعیت مسلمانان این کشور بر اساس آمار
رسمی سال 2021 میلادی، بیش از یک
میلیون و هفتصد و هفتاد و پنج هزار نفر
برآورد شده است. بیشترین جمعیت
مسلمانان به ترتیب، در استان های یادشده
در زیر، زندگی می کنند:

● استان انتاریو: 942,990 نفر

● استان کِیک: 421,710 نفر

● استان آلبرتا: 202,535 نفر

● استان برتیش کلمبیا: 125,915 نفر

سایر مسلمانان کانادا در مناطق دیگر این
کشور زندگی می کنند.

غرب شناسی معاصر

(بخش دوم)

پیشگفتار

در بخش اول این نوشتار، سرگذشت جهان غرب را در قرن بیستم و بیست و یکم میلادی، توضیح دادیم و مباحث مهمی مانند وضعیّت اروپا و آمریکای شمالی در جریان جنگ سرد، اتحادیه اروپا، پیمان های اقتصادی و نظامی در بلوک های شرق و غرب، و ساختار نوین دولت ها در اروپا و آمریکای شمالی را تبیین کردیم.

در این بخش از کتاب، به مباحث اساسی دیگری مانند دستاوردهای علمی، اندیشه های فلسفی معاصر، و رویکردهای سیاسی، فرهنگی و اجتماعی، می پردازیم و برخی از تئوری های استراتژیک مهم را که در جهان

غرب ارائه شده اند، از نظر گرمی شما می
گذرانیم.

دستاوردهای علمی

جهان غرب در دوران معاصر (شامل قرن بیستم و بیست و یکم)، شاهد اکتشافات و اختراعات علمی گسترده ای در عرصه های فناوری، پزشکی، کیهان شناسی، سفر به فضا و شناخت ابعاد اسرار آمیز کائنات بوده است. این دستاوردها بر دو دسته تقسیم می شوند:

- بخش اول: اختراعات.

- بخش دوم: اکتشافات.

اختراعات جدید در دوران یادشده بسیارند. در اینجا به نمونه های بارز آن ها اشاره می کنیم.

کامپیوتر

پیشرفت علوم و فنون کامپیوتری در هر دو

زمینه نرم افزار و سخت افزار در دوران معاصر، بسیار سریع و شگفت آور بوده است.

در سال 1936 میلادی، یک دانشمند بریتانیایی به نام "آلن تورینگ" (Alan Turing) با ساخت دستگاهی به نام "ماشین تورینگ" نقش مهمی در زمینه سازی اختراع کامپیوتر داشته است.

نخستین دستگاه کامپیوتر تحت عنوان "انیاک" (ENIAC) در زمان جنگ جهانی دوم در سال 1943 میلادی توسط جان ویلیام ماکلی (John William Mauchly) و جان آدام پرسپر اکرت (John Adam Presper Eckert) به صورت ماشین حجیمی ساخته شد که در ابتدا به منظور محاسبات پرتاب

موشک توسط ارتش ایالات متحده آمریکا،
مورد استفاده قرار می گرفت.

اختراع ترانزیستور (Transistor) با سیستم
"اتصال نقطه ای" در سال 1947 میلادی
توسط ویلیام شاکلی (William Shockley)،
والتر براتین (Walter Brattain) و جان
باردین، (John Bardeen)، و جایگزین شدن
آن به جای افزاره الکترونیکی لامپ خلأ
(Vacuum tube)، موجب بهبود کامپیوترها و
کم شدن حجم و افزایش قدرت خودپردازی
آن ها گردید. اختراع "آی سی" (مدار مجتمع)
نیز، بر تکامل ساختار کامپیوترها افزود.

اینترنت

اینترنت در دهه 1969 میلادی توسط
نیروهای نظامی آمریکا به کار برده شد و در

دهه 1990 ، مورد استفاده عمومی قرار گرفت.

کنترل فنی "پایگاه مرکزی آدرس های اینترنت" و مراکز "DNS"، توسط شرکت آیکان (ICANN) در ایالات متحده آمریکا انجام می شود.

ایجاد استانداردهای اینترنت نیز، بر عهده "گروه مهندسی اینترنت" (IETF) قرار دارد. اختراع شبکه جهانی وب (World Wide Web) توسط دانشمند بریتانیایی به نام تیم برنرز- لی (Tim Berners-Lee) در سال 1989 میلادی، به گسترش و جهانی شدن این پدیده، کمک کرد.

ظهور زبان های برنامه نویسی مانند زبان برنامه نویسی "نشانه گذاری فرا متنی" (HTML) و "جاوا اسکریپت" (JavaScript) و

"سی اس اس" (CSS)، موجب تکامل و تسهیل بیشتر در بهره برداری از اینترنت گردیده است.

هوش مصنوعی

هوش مصنوعی (Artificial Intelligence) که با علامت

اختصاری "AI" بیان می شود، در دوران معاصر با بهره برداری از شبکه های عصبی مصنوعی و الگوریتم های گوناگون مانند الگوریتم های یادگیری و ژنتیک در برنامه های رایانه ای و اینترنت، از مرحله تئوری به مرحله عمل نائل گردیده است.

کالج دارتموث (Dartmouth) در شهر بریستول آمریکا در سال 1956 میلادی، بخش پژوهش های آکادمیک در زمینه هوش مصنوعی را با مشارکت دانشمندان یادشده

در زیر که از مؤسسات عالی آموزشی و پژوهشی مختلف بودند، بنیانگذاری کرد.

- هربرت سیمون (Herbert Simon)

- آلن نیول (Allen Newell)

- ماروین مینسکی (Marvin Minsky)

- جان مک کارتی (John McCarthy)

- آرتور ساموئل (Arthur Samuel)

سرمایه گذاری وسیع وزارت دفاع آمریکا در دهه 1960 میلادی، موجب گسترش پژوهش های جامع در این زمینه گردید.

جان مک کارتی (John McCarthy) در سال 1958 میلادی، زبان برنامه نویسی " List processing" را که به اختصار (Lisp) نامیده می شود، و در سامانه های هوش مصنوعی کاربرد دارد، اختراع کرد.

کاربرد این پدیده در موارد مهم و حساس مانند رباتها، موتورهای جستجو، تلفن های همراه، اتومبیل های خود ران، سامانه های تولید محتوا مثل "ChatGPT" و تولید آثار هنری مثل "Midjourney"، پردازش زبان های طبیعی، جهت یابی و حمل و نقل عمومی، شبکه های اجتماعی، تحلیل بازار و پیشبینی های اقتصادی، تشخیص بیماری ها در زمینه پزشکی و امثال این موارد، بر اهمیت و حساسیت آن افزوده است.

گرچه ابعاد مثبت و مفید هوش مصنوعی مورد تاکید قرار گرفته ، اما کاربر آن در زمینه های نظامی و فناوری سلاح های کشتار جمعی و استفاده از این پدیده در سامانه های "دیپ فیک" (Deepfake)، موجب برانگیخته شدن حساسیت های زیادی در

میان اندیشمندان گردیده است. مورد اخیر، امکان بازسازی و شبیه سازی چهره و صدای اشخاص مورد نظر را فراهم می سازد

ماهواره

اولین ماهواره فضایی جهان به نام "اسپوتنیک 1" (Sputnik 1) در سال 1957 میلادی توسط اتحاد جماهیر شوروی به مدار زمین پرتاب شد. نخستین ماهواره ایالات متحده آمریکا نیز به نام "اکسپلورر 1" (Explorer 1) توسط سازمان فضایی و هوانوردی آمریکا (NASA)، در سال 1958 میلادی، در مدار زمین قرار گرفت.

فضا پیما

نخستین فضاپیما به نام " وستوک 1" (Vostok 1) در روز دوازدهم آوریل در سال

1961 میلادی توسط اتحاد جماهیر شوروی
به سرپرستی یوری گاگارین (Yuri Gagarin)
به فضا پرواز کرد.

فضاپیمای آمریکایی نیز به نام "مرکوری - رد
استون" (Mercury-Redstone) به سرپرستی
آلن شپرد (Alan Shepard) در روز پنجم ماه
مه سال 1961 میلادی به فضا فرستاده شد
و پس از قرار گرفتن در مدار زمین، دوباره به
سوی زمین بازگشت.

هواپیمای جت

نخستین هواپیماهای جت مانند "آرادو آر
234" (Arado Ar 234) و "مشرشمیت امئی
262" (Messerschmitt Me 262) که در دهه
1940 میلادی در کشور آلمان ساخته شدند،
توسط ارتش آن کشور در جنگ و بمباران
هوایی، مورد بهره برداری قرار گرفتند.

اولین هواپیمای جت مسافربری نیز به نام "د
 هوپلند کامت" (de Havilland Comet) در
 سال 1949 میلادی به پرواز درآمد.

رادار

ایده انعکاس امواج رادیویی، از سال 1886
 میلادی در

سطح تئوری، مطرح بوده است. اما اختراع
 رادار و استفاده از آن برای تشخیص اجسام
 فلزی در فواصل مختلف از طریق تاباندن
 اشعه الکترومغناطیس، برای اولین بار توسط
 دانشمند آلمانی "کریستیان هولسمایر"
 (Christian Hülsmeier) در سال 1904
 میلادی صورت پذیرفت.

بمب اتمی و هیدروژنی

امکان شکافتن هسته اتم از دهه 1920
 میلادی، توسط دانشمندانی مانند ارنست

راذرفورد (Ernest Rutherford) بیان شده بود. امکان ساختن بمب اتم در مرحله تئوری نیز، توسط پاول هارتهک (Paul Harteck) در سال 1930 میلادی، اعلام شده بود. آلبرت اینشتین (Albert Einstein) در تاریخ 1939 میلادی، طی نامه ای به رئیس جمهور آمریکا در آن زمان، یعنی "فرانکلین روزولت"، نسبت به امکان ساخت بمب اتمی توسط فیزیکدانان آلمان، هشدار داده بود. از اینرو، به دستور روزولت ساخت سلاح اتمی در آمریکا تحت عنوان پروژه "منهتن" (Manhattan) به سرپرستی رابرت اوپنهایمر (Robert Oppenheimer) در دستور کار قرار گرفت. در سال 1945 میلادی، نخستین بمب اتم آمریکا ساخته شد و در منطقه نیومکزیکو

در ایالات متحده آمریکا، مورد آزمایش قرار گرفت.

اولین بمب هیدروژنی ایالات متحده آمریکا نیز، در سال 1952 میلادی، مورد آزمایش قرار داده شد.

لیزر

کلمه "Laser"، واژه اختصاری "Light amplification by stimulated emission of radiation" به معنای "تقویت نور با انتشار تحریک شده تشعشع" است.

تئوری علمی در خصوص پدیده لیزر در سال 1916 میلادی، توسط آلبرت اینشتین (Albert Einstein) مطرح شده بود.

پژوهش های علمی از سال 1953 میلادی توسط دانشمندانی مانند "چارلز تاونز"

(Charles Townes)، "گوردون گلد"
 (Gordon Gould) و "تئودور میمن"
 (Theodore Maiman) و امثال آن ها، موجب
 پیدایش لیزر در مرحله عمل گردید.

تلسکوپ فضایی

در سال 1965 میلادی، رصد کننده "پروتون
 1" (Proton1) توسط اتحاد جماهیر شوروی
 به فضا پرتاب شد.

در سال 1990 میلادی، تلسکوپ فضایی
 هابل (Hubble) توسط ایالات متحده آمریکا،
 به فضا فرستاده شد.

تلسکوپ فضایی "کیپلر" (Kepler) نیز توسط
 "ناسا"، در سال 2009 میلادی به منظور
 رصد کردن سیارات مشابه کره زمین در وراء
 منظومه شمسی، به فضا پرتاب شد.

کاوشگرها و تلسکوپ های فضایی مهم دیگری نیز، مانند کاوشگر "پلانک" (Planck) در سال 2009 و "جیمزوب" (James Webb) در سال 2021 میلادی به فضا ارسال شده اند.

دستگاه "جی پی اس"

سامانه موقعیت یابی جهانی (GPS)، متشکل از تعدادی ماهواره ویژه در مدار زمین توسط دانشمندانی مانند "راجر ایستون" (Roger Easton) اختراع شد. سامانه مذکور، در مالکیت نیروی فضایی ایالات متحده آمریکا بوده و توسط سازمانی به نام "مأموریت دلتای 31" (Mission Delta 31) اداره شده و از سال 1978 میلادی، در عرصه های نظامی، مورد استفاده قرار گرفته است. در حال حاضر، عموم مردم می توانند از این پدیده استفاده کنند.

تلویزیون

پروژه ساخت تلویزیون در یک برهه زمانی و طیّ مراحل مختلفی تحقق یافته است. تحقیقات پاول نیپکو (Paul Nipkow) متولد سال 1860 و متوفای سال 1940 میلادی، و اختراع "دیسک اسکن" (Scanning disk) توسط وی، زمینه را برای ساخت تلویزیون فراهم ساخت.

انتقال اشکال هندسی در تلویزیون با استفاده از "لامپ اشعه کاتدی" (Cathode-ray tube) توسط بوریس روزینگ (Boris Rosing) در سال 1907 میلادی نیز، موجب تکامل پروژه ساخت تلویزیون گردید.

سرانجام، جان لوگی برد (John Logie Baird) در سال 1925 میلادی، زمینه را برای انتقال تصاویر متحرک در تلویزیون، فراهم ساخت.

اکتشافات دوران معاصر غرب

دنیای غرب در دوران معاصر، علاوه بر اختراعات یادشده، شاهد اکتشافات مهمی بوده است که به برخی از آن ها اشاره می کنیم:

نظریه نسبیت

نظریه نسبیت (Relativity) که توسط آلبرت انیشتین (Albert Einstein) در دو بخش "نسبیت خاص" و "نسبیت عام" تبیین شده است، موجب تحولات علمی مهمی در عرصه فیزیک و کیهان شناسی گردید.

وی، نظریه "نسبیت خاص" را در سال 1905 ارائه داد و در این زمان، صیت شهرت او در جهان طنین انداز شد. در سال 1915 نیز، نظریه "نسبیت عام" را ارائه کرد و از دانشگاه های بزرگی در آلمان و دیگر کشورها مانند کمبریج، هاروارد، روستوک، آکسفورد و بروکسل درجه دکترای افتخاری دریافت داشت.

در سال 1921 جایزه نوبل در رشته فیزیک، و در سال 1925 مدال طلای انجمن پادشاهی لندن، و در سال 1926 مدال طلای انجمن اخترشناسی بریتانیا به او اعطا شد. در سال 1929 نظریه خود را در خصوص وحدت نیروهای جاذبه و الکترومغناطیس ارائه داد.

موضوع اصلی نسبیت، حرکت ماده یا جسم متحرک است که در حرکت خود، مسافتی را

اشغال می کند و زمانی را فرا می گیرد. زمان نیز، عبارت است از مقیاس حرکت. بدین جهت، موضوع نسبیت، ماده نیست، بلکه حرکت ماده که مسافتی را در مدتی از زمان در بر می گیرد، موضوع نسبیت را تشکیل می دهد.

نسبیت بر دو گونه است: 1- نسبیت خاص. 2- نسبیت عام. نسبیت خاص، به حرکت در خط مستقیم اختصاص دارد که مستقیماً تحت تاثیر جاذبه ای نباشد. اما نسبیت عام، مختص به حرکت در خط منحنی می باشد که تحت تاثیر مستقیم جاذبه ای قرار داشته باشد.

بر مبنای نظریه نسبیت، به نکات ذیل، پی می بریم:

هیچ جسم ساکن و بدون حرکت در جهان وجود ندارد. از کوچکترین اجزاء جهان مانند الکترون تا بزرگترین آنها مانند کهکشانها همه با سرعتی خاص در حال حرکت می باشند.

جهان عبارت است از مجموعه ای از أحداث و رویدادها. هیچ سکون مطلقى در جهان وجود ندارد. زیرا تجدد هر لحظه از زمان، امری حادث است. بنا بر این می توان گفت: أحداث، موضوع بحث نظریه نسبیت می باشند.

أحداث نیز اموری نسبی می باشند. یک امر حادث باید با حادث دیگری سنجیده شود. بنا بر این نظریه، باید حد اقل دو حادث باشند تا بتوان از هریک از آنها نسبت به دیگری سخن گفت. یکی از آنها منسوب و دیگری منسوب الیه نامیده می شود.

در سنجش یک حادث با حادث دیگر، باید حتما مراقب و ناظری برای آن دو باشد. همچنین باید نسبت نظام سنجش آن ناظر در رابطه با آن دو حادث، معلوم و مشخص باشد.

نسبت ناظر با دو امر حادث متناسب، با نسبت ناظر دیگر تفاوت دارد. سرعت نور و حالت ویژه جسم در حال حرکت، نسبت میان دو ناظر را تعیین می نماید.

اصول اساسی نظریه نسبیت بدین شرحند:

الف- ضروریات نسبیت

1. سرعت نور در جهان در همه جهات و در هر زمان و مکان، ثابت است.

2. نور نسبت به سرعت منبع خود (یعنی جسم نورانی) مستقل است.

3. سرعت نور، بالاترین سرعت در جهان مادی است و هرگاه سرعت جسمی به اندازه سرعت نور برسد، متلاشی می شود و به صورت جسم باقی نخواهد ماند.

4. قوانین و نوامیس طبیعی، نسبت به زمان و مکان و حرکت ناظر و مراقب، مستقل می باشند. بنا بر این، زمان تنها و مکان تنها، اموری نسبی هستند و هیچ زمان مطلق و مکان مطلق وجود ندارد. در عین حال، از ائتلاف آندو، وجود مستقل حاصل می گردد.

ب - مفهوم مکان

هیچ فضای خالی از ماده وجود ندارد. هرگاه ماده بطور کلی نابود شود، فضا نیز نابود می

گردد و چیزی به عنوان مکان باقی نخواهد ماند. بنا بر این، مکان بدون ماده ای که آن را اشغال کند معنا ندارد. همچنان که فضای بدون اجرامی که آن را فراگیرد نیز، وجود ندارد. بر این اساس، وجود ماده، وجود مکان را محقق می سازد و چیزی را که اشغال می کند به وجود می آورد. بنا بر این، اگر کسی "فضا" را به عنوان حیّز و مکانی کاملاً خالی تصور کند، دچار اشتباه می باشد. آنچه را ما "فضا" می نامیم، عبارت است از فضایی که محدود به ماده است و متناهی می باشد. زیرا ماده متناهی است، و فضا نیز محدود به آن است.

ج - مفهوم زمان

همانطور که مکان بدون ماده با عدم برابر است، زمان نیز بدون ماده وجود ندارد. ماده،

مکان را محقق می سازد؛ و حرکت ماده، زمان را بوجود می آورد. اگر حرکت در جهان نباشد، برای زمان نیز معنایی باقی نمی ماند. حرکت ماده عبارت است از انتقال جسم متحرک از حیّزی به حیّز دیگر در ظرف مکان. به همین دلیل، زمان و مکان را با مقیاس واحدی می سنجیم.

مسافت مکانی بوسیله واحدهای سنجش مانند متر و اجزاء آن (چون سانتیمتر و میلیمتر) و یا اضعاف آن (چون کیلومتر) سنجیده می شود. و "متر" عبارت است از طول پاندولی که هرگاه زمین یکبار به صورت کامل بر دور محور خود بگردد، 86400 مرتبه نوسان خواهد داشت؛ و این عدد، مساوی با مجموع ثانیه های یک شبانه روز می باشد. بنا بر این، هر نوسان پاندول متری مذکور،

مساوی با یک ثانیه است. زمان در حقیقت، تعبیری مجازی از انتقال جسمی از حیّزی به حیّزی دیگر، نسبت به انتقال جسمی دیگر از حیّزی به حیّزی دیگر است.

به عنوان مثال، انتقال ظاهری خورشید از افق شرقی به افق غربی و بازگشت آن به افق اول را مقیاس برای زمانی قرار داده ایم که آن را یک شبانه روز می نامیم. آنگاه شبانه روز را به 24 جزء تقسیم کرده ایم و هر جزئی را ساعت می نامیم و هر ساعت را به 60 جزء تقسیم کرده ایم و هر جزئی را دقیقه می نامیم و هر دقیقه را نیز به 60 جزء تقسیم کرده ایم و هر جزئی را ثانیه می نامیم. بنا بر این، ثانیه عبارت است از یک جزء از 86400 جزء از گردش زمین به دور محور خودش. این مقدار از زمان، مساوی است با انتقال هر

نقطه از خط استوای زمین در فضا به مسافت تقریباً 463 متر (40000000 متر طول خط استوا، تقسیم بر 86400 ثانیه های یک شبانه روز). انتقال این نقطه خط استوای زمینی در فضا به مسافت 463 متر که در ظرف یک ثانیه صورت می گیرد، همزمان است با انتقال کره زمین در مدار خود به دور خورشید به اندازه 30 کیلومتر، و انتقال عطارد در مدار خودش به اندازه 48 کیلومتر، و انتقال زهره به اندازه 35 کیلومتر، و انتقال مریخ 24 کیلومتر، و انتقال سیاره مشتری به اندازه 13 کیلومتر، و انتقال زحل 10 کیلومتر، و انتقال اورانوس 7 کیلومتر، و انتقال نپتون 5/5 کیلومتر، و انتقال بلوتو به اندازه 5 کیلومتر. و این امر مساوی است با انتقال نور در فضا به مسافت 300000

کیلومتر، و انتقال منظومه شمسی در داخل کهکشان راه شیری به اندازه 200 کیلومتر. همه این انتقالها در ظرف مدت زمان کوتاهی که ثانیه می نامیم، تحقق می یابند.

اگر فرض کنیم که در جهان هیچگونه حرکتی وجود نداشته باشد و سکون مطلق بر آن حاکم گردد، نمی توانیم مجرای برای زمان تصور کنیم. زیرا گذشته و آینده ای باقی نمی ماند.

د - مفهوم زمان – مکان (SPACETIME)

زمان و مکان همواره در حالت اندماج و تداخل در یکدیگر هستند و انتقال در مکان بدون انتقال در زمان امکان ندارد. زیرا انتقال عبارت است از طیّ مراحل به صورت متوالی که هر قدمی به معنای قطع مسافتی مکانی

می باشد. پس قدمهایی را که برمی داریم عبارتند از مترهایی که طی می کنیم و ثانیه هایی که می گذرانیم. اگر فرض کنیم که هر قدم یک متر است، پس هر متر یک قدم است و هر ثانیه نیز یک قدم است و هردو تعبیری از حرکت انتقال می باشند. بنا بر این، امکان ندارد زمان را از مکان جدا کنیم و آن را مستقل سازیم.

زمان، از حرکت ماده در حیّز و جایگاه آن تعبیر می کند؛ و مکان، از وجود ماده در آن جایگاه. به عبارت دیگر، زمان چیزی نیست مگر وسیله ای برای فرق گذاشتن میان وجود ماده و حرکت آن. بر این اساس، "وجودجهانی" عبارت است از ماده متحرک؛ و "زمان-مکان" از خواص آن می باشد.

ه - متصل زمان- مکانی (SPACETIME

CONTINUUM)

مدّت (زمانی) و مسافت (مکانی) در هر حرکتی با یکدیگر ارتباطی تنگاتنگ دارند. درست مثل اینکه دو لفظ برای یک معنا باشند. زیرا هیچ امر حادث و حرکت جسمی را بدون در نظر گرفتن سرعت آن جسم که زمانی را برای طی مسافتی در بر می گیرد، نمی توانیم تصور کنیم. برای اینکه حرکت، شامل مسافت و مدت (مکان و زمان) با هم می باشد. بنا بر این، حرکت، اتصال زمانی - مکانی میان دو امر حادث (انتقال یک جسم از نقطه مبدأ، و رسیدن آن به نقطه دیگر) است. این اتصال زمانی - مکانی، بعد چهارم جسم است.

به خاطر داشته باشید که زمان به تنهایی بعد چهارم نیست، زیرا زمان به تنهایی و به صورت

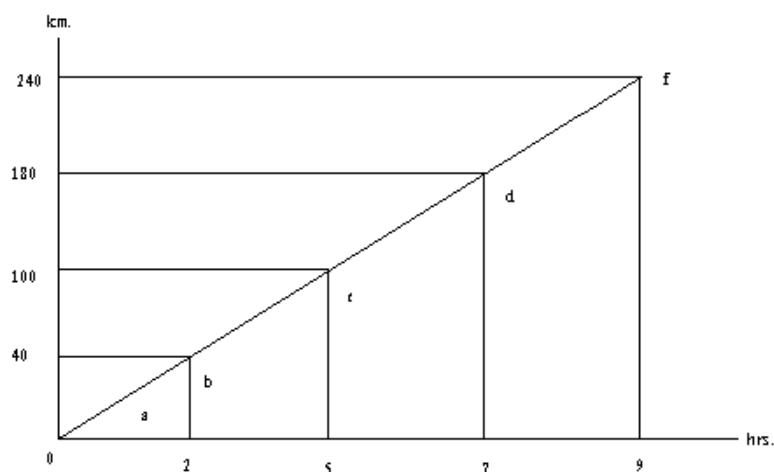
مستقل وجود ندارد. اما زمانی که حرکت آن را در مکان ادغام می کند، بعد چهارم است. بر این اساس، بعد چهارم عبارت است از "زمان-مکان (SPACETIME)".

و- خط جهانی (WORLD LINE)

خط جهانی (یا خط وجودی) اصطلاحی ریاضی و هندسی است که دانشمند روسی در علم ریاضیات "هرمان مینکووسکی" (Minkowski) آن را برای بیان تاریخ حیات جسم متحرک و تفکیک میان گذشته و آینده به کار برده است.

اگر فرض کنیم که قطاری در خط مستقیم حرکت کند و از نقطه ای معین در لحظه ای معین به راه افتد و به نقطه معین دیگری برسد؛ سپس از آن نقطه به نقطه سومی در

وقت معین برسد و همینطور ادامه دهد، و مسافت میان نقاط ذکر شده معلوم باشد، در این صورت می توان خطی را رسم کرد که حرکت آن قطار را در طول روز به طور کامل نشان دهد.



دستاوردهای علمی طبیعی نسبیت خاص

نظریه نسبیت خاص، دارای دستاوردهایی طبیعی

است که به مواردی از آنها اشاره می شود:

1. انقباض ظاهری طول جسم متحرک

2. کندی ظاهری زمان (Time Contraction)

3. نسبی بودن جرم اجسام

نظریه نسبیت ثابت کرد که جرم اجسام متحرک، با جرم اجسام ساکن تفاوت دارد. نظریه نسبیت، جرم جسم را به عنوان کمّیت نسبی بر سیاق آنچه در خصوص طول اجسام گفته شد قلمداد می کند. بنا بر این، جرم جسم به تناسب سرعت آن، متفاوت می گردد. البته سرعت مورد نیاز برای ایجاد تغییر محسوس در مقدار جرم، باید در حد محسوس و قابل قیاس با سرعت نور باشد.

از آنجا که ذرات اتمی مانند الکترونها با سرعتی بسیار بالا که به دهها هزار کیلومتر در ثانیه می رسد از مواد پرتو زا خارج می گردد؛ و از آنجا که این سرعت در مقایسه با

سرعت نور امری محسوس می باشد؛ آزمایش هایی برای اثبات تاثیر سرعت جسم بر جرم آن صورت گرفته است. دانشمندانی مانند "کاوفمن" (Kaufmann) و "بوشرر" (Bucherer) در سال 1901 آزمایشی دقیق برای مقایسه مقدار جرم در حال حرکت با جرم در حال سکون بر روی الکترونها انجام دادند این آزمایشها، صحت نظریه لورنتس و اینشتاین را تایید نمود.

بنا بر این، جرم مادی امری نسبی است که مقدار آن به تناسب ازدیاد سرعت جسم، افزایش می یابد.

نتایج فلسفی "نسبیت"

نظریه "نسبیت" نتایج فلسفی نیز دارد که برخی از آن ها عبارتند از:

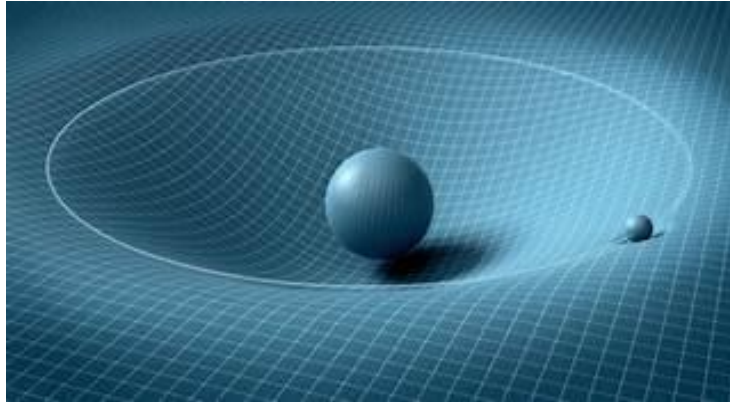
- ابطال قانون بقاء ماده. نظریه نسبیت خاص، اثبات کرد که حتی جرم مادی امری نسبی است و مقدار آن به سرعت جسم بستگی دارد. این نظریه، ثابت بودن ماده را نفی کرد و ازلیّت ماده را ابطال نمود.

- تئوری انفجار بزرگ (Big Bang). نظریه نسبیت، زمینه را برای اثبات تئوری انفجار بزرگ فراهم ساخت. زیرا در پرتو حل معادلات این نظریه روشن گردید که جهان در حال سکون نیست و از این رهگذر به صورت علمی ثابت شد که جهان دارای آغاز و نقطه شروع است و زمان نیز، آغازی دارد. به این ترتیب معلوم می گردد که جهان

جسمانی، عمر معین دارد و محاسبه آن ممکن است.

● معادله معروف انیشتین در خصوص انرژی و ماده ($E = MC^2$) و دیدگاه او در این زمینه که ماده و انرژی، قابل تبدیل به یکدیگرند، نقش مهمی در کشف و بهره برداری از انرژی هسته ای داشته است.

انیشتین در نظریه نسبیت عام، توضیح داد که آنچه به عنوان گرانش نامیده می شود، انحنای "فضازمان" است که از جرم، ناشی می گردد.



نظریه انفجار بزرگ

در سال 1927 میلادی، فیزیکدان بلژیکی به نام "Georgs Lemaitre" زیرساخت تئوری انفجار بزرگ (Big Bang) را فراهم نمود و اعلام کرد: بنا بر نظریه نسبیت، جهان دارای نقطه آغاز است. با مطالعه بر روی پدیده هایی مانند Red Shift، تئوری مذکور مورد پذیرش بسیاری از دانشمندان قرار گرفت؛ و با کشف تشعشعات (Background Radiation) در اعماق فضا توسط دو

دانشمند به نام Arno و Robert Wilson و Penzias و همچنین در پرتو پژوهش های هابل، نظریه انفجار بزرگ به تایید رسید .

بر اساس این نظریه، جهان در حدود 13.8 میلیارد سال پیش، از یک ذره به نام "سینگولاریتی" منبسط شد. در زمان 10 به توان منفی 43 از ثانیه، با انفجاری عظیم، جهان فیزیک ما به وجود آمده است.

تداوم گسترش جهان جسمانی و تعیین عمر آن با حل معادلات نسبیت اینشتاین توسط دانشمند فیزیک و ریاضیدان روسی "الکساندر فریدمن" در سال 1922 میلادی، از دیدگاه علم ریاضیات ثابت شد که جهان در حال گسترش می باشد. پس از آنکه دانشمندان در سال 1923 مطالعات خود را در خصوص خطوط طیف نورانی کهکشان

ها متمرکز ساختند، به این نتیجه رسیدند که کهکشان‌ها همچنان در حال دور شدن از یکدیگر هستند. بدین صورت، نظریه نسبیت اینشتاین مبنی بر گسترش مستمر جهان از راه مشاهده و رصد کائنات نیز به اثبات رسید. این امر نشان می‌دهد که جهان از یک نقطه آغازین شروع شده و توسعه یافته و هنوز در حال گسترش بیشتر می‌باشد و نمی‌تواند ازلی باشد.

مکانیک کوانتومی

نظریه مکانیک کوانتومی، نشان دهنده قوانین خاص حاکم بر اتم‌ها و "ذرات زیر اتمی" (Subatomic particle) است که با قوانین مکانیک کلاسیک، تفاوت دارند.

ماکس پلانک (Max Planck) متولد سال 1858 در آلمان، و متوفای سال 1947 میلادی، تحقیقات خود را در سال 1900 میلادی در زمینه مکانیک کوانتومی ارائه کرد.

این نظریه، خطای مکانیک کلاسیک را در محاسبات مربوط به ذرات در مقیاس اتم ها و زیر اتم ها که بر همان مبنای محاسبات اجرام دیگر انجام می شد، به اثبات رساند و موجب تصحیح محاسبات بر اساس قوانین خاص مکانیک کوانتومی گردید.

تکامل نظریه مکانیک کوانتومی، مرهون دانشمندان یادشده در زیر است:

- ماکس پلانک (Max Planck)
- آلبرت انیشتین (Albert Einstein)
- هایزنبرگ (Heisenberg)

- نیلز بور (Niels Bohr)
- لویی دو بروی (Louis de Broglie)
- ولفگانگ پاولی (Wolfgang Pauli)
- پل دیراک (Paul Adrien Maurice Dirac)
- ریچارد فاینمن (Richard Feynman)
- ماکس برن (Max Born)
- اروین شرودینگر (Erwin Schrödinger)
- جان فون نویمان (John von Neumann)

پنی سیلین

کشف پنی سیلین در سال 1928 میلادی،
توسط الکساندر فلمینگ (Alexander Fleming)
تحقق یافت. پروژه تولید داروی

عفونت های باکتریایی از آنتی بیوتیک یاد شده
 نیز، با پژوهش های بوریس چاین (Ernst Chain) و هوارد فلوری (Howard Florey)
 در سال 1942 میلادی، توسعه یافت.

انسولین

داروی انسولین در سال 1921 توسط
 فردریک بانتینگ (Frederick Banting) با
 همکاری چارلز بست (Charles Best) کشف
 شد. این دارو، نقش مهمی در کنترل دیابت
 دارد.

تحول در دانش ژنتیک

دانش ژنتیک با کشف ساختار "DNA" (اسید
 دئوکسی ریبونوکلیک) توسط جیمز واتسون
 (James Watson) و فرانسیس کریک
 (Francis Crick) در سال 1953 میلادی،

توسعه یافت و این امر، بر پیشرفت دانش
های دیگر مانند زیست شناسی، پزشکی،
کشاورزی و غیر آن ها نیز، تأثیر گذاشت.

اندیشه های فلسفی

سیر اندیشه های فلسفی در اروپا در دو قرن
بیستم و بیست و یکم میلادی، تحت تأثیر دو
پدیده مهم آن دوران قرار گرفت:

الف. پدیده نخست، رواج افکار
سوسیالیستی و موج جدید چپ گرایی در آن
دوران بود. با صنعتی شدن کشورهای اروپایی
و رشد سرمایه داری در اواخر قرن نوزدهم
میلادی، نهضت های کارگری سوسیالیستی
قدرتمندی در کشورهای غربی به وجود آمدند
که مهمترین هدف خود را سرنگون ساختن
نظامهای کاپیتالیستی و ایجاد حکومت های
انقلابی پرولتاریا معرفی کردند.

پیش از بروز جنگ جهانی اول، رشد و
گسترش حرکت های سوسیالیستی و کارگری، به

اوج خود رسیده بود و رهبران نهضت های مذکور، با توسل به قیام های عمومی و اعتصاب های فراگیر، در حال مبارزه بر ضدّ فرمانروایان قدرتمند اروپا بودند.

از اینرو مشاهده می کنیم که برخی از فیلسوفان آن برهه از زمان ، مانند میشل فوکو و جان دیویی، دیدگاه های تحلیلی خود را در عرصه ایده های سوسیالیسم، تبیین می کنند.

اما جمعی از فلاسفه در آن دوران مانند کارل پوپر (Karl Popper) ، گرچه در ابتدا تحت تاثیر مارکسیسم و سوسیالیسم قرار گرفتند، ولی در ادامه پژوهش های خود، به نقد مارکسیم و کمونیسم برخاستند و از لیبرال دموکراسی دفاع کردند.

ب. دومین امری که مکاتب فلسفی و سیر

اندیشه فلاسفه را در دو قرن بیستم و بیست و یکم تحت تاثیر قرار داد، سرخوردگی متفکران به خاطر بروز جنگ جهانی و تلفات وحشتناک و خسارات عظیم آن نبرد ویرانگر بود. از هم گسیختگی و فروپاشی فکری و معنوی مردم در پی جنگ جهانی و رویداد های دهشتبار آن، مانند بمباران اتمی زنان و مردان و کودکان بی گناه در هیروشیما و ناکازاکی، نسل جدید مغرب زمین را نسبت به مبانی فکری و مذهبی و ارزش های اروپایی معاصر خود بد بین و بی اعتماد ساخت. این حالت تردید و گسستگی فکری نسبت به ارزش های تمدن غربی، در شکل گیری مکاتب فکری دوران یادشده نیز، تاثیر گذار بود و تحولاتی را به دنبال داشت.

از اینرو، فیلسوفانی مانند ژان - پل سارتر (Jean-Paul Sartre) و آلبر کامو (Albert Camus)، با ابراز ناخواری از فقدان بلوغ بشر اروپایی که با زیر پا گذاشتن اصول و ارزشهای انسانی، آتش جنگهای وحشتناک را برافروخته اند، زبان به شکوه گشوده و با ایجاد تردید در کارآیی مکاتب فلسفی و فکری پیشین، به بیان راه حل هایی تازه برای حل مشکلات جوامع بشری، پرداخته اند.

ژان - پل سارتر، در این رستا، مکتب فلسفی "اگزیستانسیالیسم" را که از قرن نوزدهم تبیین شده بود، به عنوان الگوی فکری مورد نیاز برای حل این معضل، مطرح کرد. از اینرو این فیلسوف فرانسوی، پژوهش های خود را در زمینه مکتب فلسفی یادشده ادامه داد و به تشریح ابعاد گوناگون آن پرداخت.

یکی دیگر از نحله های فکری دنیای غرب که در این دوران رواج یافت، مکتب "اثبات گرایی منطقی" (Logical positivism) بود. مرکز ثقل این دیدگاه فلسفی و علمی، مجموعه ای به نام "حلقه وین" (Vienna Circle) بود که شامل تعدادی از فیلسوفان مشهور می گردید. برخی از آن متفکران عبارت بودند از:

- لودویگ ویتگنشتاین (Ludwig

Wittgenstein)

- رودلف کارناپ (Rudolf Carnap)

- موریتس شلیک (Moritz Schlick)

- ارنست ماخ (Ernst Mach)

- هانس هان (Hans Hahn)

- کارل گوستاو همپل (Carl Gustav

Hempel)

• کورت گودل (Kurt Gödel)

در اینجا برای توضیح بیشتر، اندیشه های مشاهیر فلسفه مغرب زمین را در دوران معاصر، مورد بررسی قرار می دهیم.

جان دیویی

جان دیویی (John Dewey) متولد سال 1859 میلادی در آمریکا، و متوفای سال 1952 میلادی است. وی فیلسوف، روانشناس، و نظریه پرداز سیاسی با گرایش پراگماتیسم و تجربه گرایی است. وی فرد گرایی و "لیبرالیسم آزاد" را مورد انتقاد قرار می دهد و "سوسیالیسم دموکراتیک" و "لیبرالیسم کلاسیک" را مطرح می کند.

سوسیالیسم دموکراتیک

گرچه دیویی به عنوان فیلسوف لیبرال شناخته شده است، ولی در عین حال، با کاپیتالیسم و سرمایه داری آزاد، موافقت نکرده و به انتقاد از آن برخاسته است.

از اینرو، نوعی از سوسیالیسم دموکراتیک را در برخی از کتاب های خود مانند "لیبرالیسم و کنش اجتماعی" (Liberalism and Social Action) در سال 1935 میلادی، و "فردگرایی، قدیم و جدید" (Individualism, Old and New) در سال 1930 میلادی، و "آزادی و فرهنگ" (Freedom and Culture) در سال 1939 میلادی، مطرح کرده است.

لیبرالیسم کلاسیک

در این نوع از لیبرالیسم، فرد به عنوان یک موجود مستقل در رقابت با افراد دیگر در

نظر گرفته می شود و زندگی اجتماعی و سیاسی به عنوان حوزه ای است که رقابت ها در منافع شخصی در آن محیط، هماهنگ می شوند.

دیویی، دیدگاه افرادی مانند هنری مین (Henry Maine) و امثال او را که دموکراسی را به عنوان حاکمیت اکثریت جاهل دانسته اند، مردود می شمارد. زیرا زندگی انسان ها تا زمانی که در ارتباط ذاتی با یکدیگر باشند، معنا پیدا می کند. وی در عین حال ، معتقد بود به اینکه دموکراسی صرفاً یک شکل از حکومت نیست که با حکومت اکثریت تعریف شود، بلکه نحوه تشکیل اکثریت را باید مدّ نظر قرار داد.

دموکراسی از دیدگاه دیویی، یک آرمان است که منافع فردی و جمعی را هماهنگی می سازد.

جان دیویی در زمینه فلسفه تعلیم و تربیت نیز، پژوهش های گسترده ای انجام داده است.

وی، اندیشه ها و نظریه های خویش را در کتاب های خود به شرح ذیل، به رشته تحریر درآورده :

- فردگرایی، قدیم و جدید
(Individualism, Old and New)
- اخلاق دموکراسی (The Ethics of Democracy)
- لیبرالیسم و کنش اجتماعی
(Liberalism and Social Action)
- آزادی و فرهنگ (Freedom and Culture)
- بازسازی فلسفه (Reconstruction in Philosophy)

- طبیعت و رفتار انسان
(Human Nature and Conduct)
- تجربه و طبیعت (Experience and)
(Nature)
- هنر به عنوان تجربه (Art as)
(Experience)،
- یک مذهب مشترک (A Common)
(Faith)،
- نظریه ارزش گذاری (Theory of)
(Valuation).
- عامه مردم و مشکلات آن
(The Public and Its Problems)

ژان - پل سارتر

ژان - پل سارتر (Jean-Paul Sartre)، متولد
سال 1905 و متوفای سال 1980 میلادی،

فیلسوف اگزیستانسیالیسم و اندیشمند
سیاسی فرانسوی است.

وی پس از جنگ جهانی دوم، از سال 1945
میلادی، نوشتن دیدگاه های خود در زمینه
فلسفه سیاسی را در مجله "دوران مدرن"
(Les Temps Modernes) که خودش منتشر
می کرد، گسترش داد. او از سال 1950
میلادی تحت تاثیر مارکسیسم قرار گرفت و
نظریات خود را در کتاب "نقد عقل
دیالیکتیکی" (Critique de la raison
dialectique) به رشته تحریر درآورد. وی تلاش
کرد تا با ترکیب اندیشه های
اگزیستانسیالیسم با آراء مارکسیسم،
دیدگاه های نوینی را در زمینه آزادی، رابطه
فرد با جامعه، و دیگر مبانی فلسفه سیاسی،
عرضه کند.

سارتر، نظریات خود را در نوشتارهای خود مانند کتاب "اگزیستانسیالیسم و انسان گرایی" (L'existentialisme est un humanisme) منتشر کرد.

از دیدگاه این فیلسوف، انسان در زمانی از گرفتاریهای فکری و عدم بلوغ در اندیشه رها خواهد شد که تعریف صحیحی از "انسان" و جایگاه واقعی او را بدست آورد. وی، نقش آزادی و مسئولیت انسان را در نوشتارهای متعدد خود مانند کتاب های ذیل، مورد تاکید قرار می دهد:

- هستی و نیستی (L'être et le néant)
- اگزیستانسیالیسم و احساسات انسانی (Existentialisme et émotions Humaines)
- "اگزیستانسیالیسم و انسان گرایی"

(L'existentialisme est un humanisme)

● نقد عقل دیالکتیکی

(Critique de la raison dialectique)

● حقیقت و هستی (Vérité et existence)

آزادی انسان

سارتر، در نوشتار خود تحت عنوان "وجود و عدم" (L'Être et le néant) در تعریف آزادی می گوید:

"آزادی انسان عبارت است از توانایی آگاهی برای فراتر رفتن از وضعیت مادی خود".
اما بعداً در کتاب "نقد عقل دیالکتیک"،
نظر خود را تغییر داد و آزادی را تحت تاثیر دیدگاه های مادی، چنین تعریف کرد: "آزادی انسان ها تنها به این است که بتوانند نیازهای اساسی خود را به عنوان موجودات عملی برآورده کنند".

سارتر، آزادی را مرکزی ترین ارزش هنجاری می دانست و تلاش می کرد تا آزادی فردی را با نیاز او به نهادهای اجتماعی ، هماهنگ سازد، و راه میانه ای را غیر از فردگرایی تقلیلی و کل گرایی انتزاعی بیابد.

نقش فرد در جامعه

سارتر ، جامعه را عرصه مبارزه میان اقتدار گرایان و ضعیفان می دانست.

در عین حال، او بر مبنای دیدگاه اگزیستانسیالیستی خود، افراد را مسئول آسیب های اجتماعی گسترده می دانست و معتقد بود به اینکه اشخاص باید به طور شفاف نقش اجتماعی خود را بازنگری کنند و تقصیرهای شخصی خود را در زمینه حوادثی که به وقوع پیوسته اند، بپذیرند. بنا بر این، دیدگاه ترکیبی سارتر میان مارکسیسم و

اگزستانسیالیسم این بود که نقش فردی و مسئولیت اخلاقی اشخاص، باید به صورت بنیادین، مدّ نظر قرار گیرند.

تحلیل پدیده ظلم

سارتر، که اندیشه های هگل را در زمینه نظریه دیالکتیک تاریخی، مورد مطالعه قرار داده بود، بر آن بود که ظلم، استثمار انسان از انسان است. اما ستم اقتدار گرایان بر ضعیفان، یک واقعیت اجتناب ناپذیر و جبر تاریخ نیست، بلکه یک وضعیت تاریخی است که می توان با حضور در صحنه و فعالیت های جمعی، با آن مبارزه کرد.

او در کتاب "نقد عقل دیالکتیک" به این نکته اشاره می کند که: ظلم، در عین حال که یک رویه عملی (praxis) و نتیجه رفتارهای عمدی است، یک فرایند (process) است که

نشان می دهد پدیده ای فراتر از رفتارهای فردی است و غیر قابل تقلیل به رفتار عمدی افراد می باشد.

سارتر، معتقد است به اینکه همانگونه که ظالمان و عاملان ستم بدنیت هستند، قربانیان ستم که ظلم را می پذیرند نیز، مقصّر می باشند.

زیرا اصالت، عبارت است از آگاهی کامل به آزادی خود از طریق اندیشه واضح و اقدام مسئولانه و بر عهده گرفتن پیامدها و خطراتی که در بر دارد.

از اینرو، سارتر در کتاب "ادبیات چیست؟" به این نکته اشاره می کند که ادبیات باید ابزاری باشد که از طریق آن، اقلیت‌های تحت ستم بتوانند به آگاهی گروهی دست یابند، و

در نتیجه، نخبگان به مبارزه بر ضدّ ستم، تحریک شوند.

بر مبنای این افکار، سارتر با پدیده استعمار به مبارزه برخاست، و از جمله استعمارگری فرانسه در "الجزائر" را محکوم کرد.

سارتر، شهروندان را به خاطر سکوت و انفعالی بودنشان، مسئول وجود ظلم ها و آسیب های اجتماعی مانند نژادپرستی، فقر، استعمار و تبعیض میان زن و مرد می دانست.

اخلاق و قرارداد اجتماعی

سارتر، معتقد بود که اخلاق بیش از آنکه از قوانین انتزاعی پیروی کند، باید موضوع قرارداد اجتماعی باشد و در نهادهای و مؤسسات عموم مردم، تجلّی کند.

لیبرالیسم انضمامی

سارتر در "یادداشت ها" (Cahiers)، جامعه مورد تایید خود را بر مبنای "لیبرالیسم انضمامی" (libéralisme concret) معرفی می کند. ویژگی لیبرالیسم انضمامی این است که آرمان بنیادی جامعه و احترام متقابل، مبتنی بر پروژه های خاص فرد فرد جامعه است، نه بر ماهیت انسانی انتزاعی افراد.

از اینرو، حقوق افراد انسان، با مشارکت فعال آن افراد در زندگی اجتماعی تضمین می شود، نه با توسل به نظریه مشکل ساز و انتزاعی "طبیعت انسان".

سیمون دوبوار

سیمون دوبوار (Simone de Beauvoir) متولد سال 1908 در فرانسه، و درگذشته

در سال 1986 میلادی. این بانوی فیلسوف نیز ، از جمله مروجان مکتب "اگزیستانسیالیسم" در کنار "ژان پل سارتر" بود.

وی علاوه بر آشنایی با فلسفه ، به عنوان یک رمان نویس و فعال سیاسی با گرایش "فمینیسم" نیز، شهرت یافته است. وی کتاب معروف خود را در این زمینه تحت عنوان "جنس دوم" (Le Deuxième Sexe) در سال 1949 میلادی، منتشر ساخت.

میشل فوکو

پُل میشل فوکو (Paul Michel Foucault)، متولد سال 1926 و متوفای سال 1984 میلادی، مورّخ، فیلسوف و اندیشمند سیاسی و اجتماعی فرانسوی است.

وی که تحت تاثیر اندیشه های مارکسیسم قرار گرفته بود، پایان نامه دکترای خود را در سال 1961 تحت عنوان "تاریخ جنون" (Histoire de la folie) در باره برهه ای از تاریخ اروپا از قرن پانزدهم تا نوزدهم میلادی (به دلیل رفتارهای وحشتناک حکومت های پادشاهی و استبدادی اروپا در اواخر قرون وسطی و پس از آن)، به رشته تحریر درآورد.

وی در عین حال، سه عامل را برای درمان آن "جنون" به شرح ذیل، مؤثر دانست:

- ظهور رنسانس،
- دوران روشنگری از اواسط قرن هیفدهم تا اواخر قرن هیجدهم میلادی،
- نهضت آزادی در اروپا پس از دوران روشنگری.

سوسیالیسم

میشل فوکو، آراء و افکار خود را در زمینه سوسیالیسم، در مجموعه ای از سخنرانی ها و مصاحبه هایش که تحت عنوان "گفتار و نوشتار" (Dits et écrits) منتشر گردیده، مطرح نموده است.

وی در زمانی می زیست که احزاب سوسیالیست در کشور فرانسه مانند حزب کمونیست فرانسه (PCF) و حزب سوسیالیست (PS) به رهبری فرانسوا میتران (François Mitterrand) [که با همین حزب، به ریاست جمهوری فرانسه رسید] در حال گسترش بودند.

دیدگاه فلسفی و سیاسی فوکو در زمینه سوسیالیسم، با آنچه که در اتحاد جماهیر

شوروی همراه با نظام پلیسی و اقتدار گرایی مطلق در جریان بود، تفاوت داشت. وی معتقد بود که سوسیالیسم از یکسو با لیبرالیسم، و از سویی دیگر با اقتدار گرایی به منصّه ظهور رسیده است. او هر دو نوع را نقد می کرد و بر آن بود که باید یک نظام سوسیالیستی معتدل و جامع برای حکمرانی به عنوان یک هنر جدید حکومتی، خلق شود.

تبارشناسی تحلیلی

وی پس از کتاب "گفتار و نوشتار"، کتاب های دیگری را به شرح ذیل، به رشته تحریر درآورد:

● "تولد درمانگاه" (Naissance de la)

(clinique

● "الفاظ و اشیاء" (Les Mots et les)

(Choses

● "نظم گفتمان" (L'ordre du discours)

او در آثارش بخصوص در کتاب اخیر، شیوه
تحلیلی خود را تحت عنوان "تبارشناسی"
(genealogical perspective) مطرح نمود که
برخی از تحلیل گران، آن را به عنوان باستان
شناسی علم قلمداد کرده اند. فوکو، در کنار
مطالعه گفتمان ها، قدرت را در جایگشت
های تاریخی (Historical permutations) آن
نیز، مورد تحلیل قرار می دهد.

پیوند میان دانش و قدرت

یکی از آراء میشل فوکو، پیوند ناگستنی
میان دانش و قدرت است.

وی، نظریه خود را در این زمینه در نوشتاری تحت عنوان "درسهایی پیرامون اراده دانستن" (Leçons sur la volonté de savoir)، مطرح ساخته است.

فوکو بر آن بود که نظم و انضباط و قوانین اجتماعی، حافظ مردم در برابر دولت است. بنا بر این، هنگامی که نظم و انضباط مقررات جامعه از بین برود، دولت با زور و اقتدار خود به عنوان آخرین راه حل، متکی خواهد شد.

فوکو، این نظریه تئورسین معروف نظامی، کارل کلوزویتس (Carl von Clausewitz) را که می گفت:

"جنگ، صرفاً ادامه سیاست با ابزارهای دیگر است"، به صورت وارونه تبدیل کرد و چنین گفت:

"سیاست، ادامه جنگ، با ابزارهای دیگر است".

نظام حکمرانی

میشل فوکو، حکمرانی یا حکومت مداری (Governmentality) را واژه ای پر محتوا می داند که از "خردورزی فرمانروایی" حاصل می شود. حکمرانی، عبارت است از یک منطق که به وسیله آن، فرایند دولت مدنی، اداره و اجرایی می شود. در عین حال، این منطق، صرفاً یک امر آرمانی محض نیست، بلکه نهادهای، شیوه ها و ایده ها را نیز، در بر می گیرد.

فوکو، در تبیین دلیل برپا شدن حکومت، به موضوع امنیت، قلمرو، و جمعیت اشاره می کند.

از نظر وی، حکومت باید قدرتی باشد که جمعیت را هدف خود، اقتصاد سیاسی را شکل اصلی دانش، و دستگاه های امنیتی را ابزار فنی اساسی خود قرار دهد.

این نظام حکمرانی از دیدگاه فوکو، سیستم حکومت مداری است که موضوع مطالعه پیدایش زیست سیاسی در شکلی است که به عنوان "نیولیبرالیسم" نامیده می شود.

فریدریش هایک

فریدریش هایک (Friedrich Hayek)، متولد سال 1899 در وین، و متوفای سال 1992 میلادی، فیلسوف سیاسی و نظریه پرداز اقتصاد بازار آزاد بود.

بخش عمده دیدگاه های هایک، در زمینه مباحث اقتصادی است. اما در عرصه های

سیاسی و اجتماعی نیز، مانند مبحث آزادی، حاکمیت قانون، نظم خود به خود، و نقش دولت، دیدگاه های مفصلی ارائه کرده است. وی، در صدد اثبات برتری نظام های حکمرانی باز و دموکراتیک و لیبرال، نسبت به نظام های حکومتی تمامیت خواه (Totalitarian) می باشد.

آزادهای فردی - جمعی - سیاسی

هایک، در کتاب "قانون اساسی آزادی" (The Constitution of Liberty)، دیدگاه های خود را در این زمینه، تبیین کرده است. او همچنین، برای توضیح آراء خود در تحلیل آزادی و بردگی، کتاب "راه به سوی بردگی" (The Road to Serfdom) را تالیف کرد. کتاب دیگر وی، "قانون، قانونگذاری و آزادی" (Law, Legislation and Liberty) نام دارد.

وی در مرحله نخست، تعریف آزادی که در آن رفتار افراد به وسیله ارزشهای اخلاقی مشترک "هدایت شود" را نمی پذیرد. زیرا این ارزش های عام، به انکار آزادی منجر می شود. او می گوید: جامعه باید بپذیرد که هر فرد برای خود، دارای ارزش های اخلاقی خاص است. در این صورت، جامعه به آزادی می رسد.

وی، نقطه مقابل دیدگاه خود در تعریف آزادی را با سوسیالیسم مرتبط می داند و از اینرو، در زمینه اقتصادی، عدالت در توزیع را که مطابق با ارزش های مشترک در مکتب اشتراکی قلمداد می کرد، مردود می شمرد.

او آزادی فردی مورد نظر خود را که دیدگاه خودش بود، با "آزادی جمعی" در تضاد می

دانست. زیرا در آزادی جمعی، یک مقام دولتی، هدف و کیفیت آن را در راستای اهداف و منافع خود تعیین می کند، نه فرد فرد جامعه. وی، تعریف خود از آزادی را با "آزادی سیاسی" نیز، متمایز می دانست. آزادی سیاسی از دیدگاه او عبارت بود از: "مشارکت مردم در انتخاب حکومت خود در فرآیند قانونگذاری و در کنترل نظام حکمرانی".

هایک، آزادی سیاسی را نیز، نوعی آزادی جمعی، در زمینه داشتن حق رأی، حق کاندیداتوری، و حق مشارکت در امور عمومی، می دانست.

سخن او این بود، که آزادی جمعی، در صورت عدم اهتمام به حقوق و آزادی های فردی، ناقص است.

او می گفت: توانایی برای انتخاب حکومت خود، لزوماً برای تضمین و حفاظت از آزادی افراد کفایت نمی کند. آزادی ها، همواره در معرض تهدید توسط سیاستهای حکومت ها هستند.

او به این نکته اشاره می کرد که در قرن بیستم، بارها انتخابات دموکراتیک، به روی کار آمدن مستبدان منجر شده است. هایک، برای تضمین آزادی های فردی، موارد ذیل را پیشنهاد می کند:

- تضمین آزادی اقتصادی و بازار آزاد.
- تدوین چارچوب قانونی برای حمایت از حقوق لیبرال افراد، مانند احترام به حریم خصوصی افراد، مالکیت خصوصی، و آزادی های فردی.

دولت و نقش آن

هایک ، نظریه پرداز آزادی فردی و اقتصاد بازار آزاد است. از اینرو، با دخالت دولت ها در اقتصاد و یا در زمینه محدود سازی آزادی های فردی ، مخالفت می کند. او معتقد است که دخالت دولت در موارد مذکور ، سرانجام به حکومت "تمامیت خواه" منجر می شود.

از اینرو، این اندیشمند سیاسی به دولت های انگلستان و آمریکا هشدار می داد که دخالت روز افزون آنها و گسترش اختیارات سازمان های اداری آنها بر زندگی خصوصی و دارایی شهروندان، به سوسیالیسم منتهی می گردد. او از این بیمناک بود که ادامه روند دخالت های آن دو دولت و سلب آزادی های سیاسی و اقتصادی شهروندان، تکرار اشتباه

سردمداران پیشین ایتالیا، آلمان و روسیه باشد، که کشور خود را به ورطه فاشیسم و نازیسم و کمونیسم افکندند.

حاکمیت قانون

هایک، بر اساس نظریه اقتصاد آزاد مورد تایید خود، معتقد بود به اینکه نظام های جمع گرا که توزیع ثروت و درآمد را به منظور رسیدن به اهداف یک جامعه تحمیل می کنند، موجب زوال حکومت قانون می شوند. او می گفت: تلاش دولت در جهت تنظیم افعال و اعمال انسان ها با ابزارهای عقلگرایی و تعمّدی ، به منظور وصول به اهداف و غایات معین ، موجب می شود تا حکومت قانون توانایی خود را به عنوان یک مشوّق و تضمین کننده آزادی فردی، از دست بدهد.

هایک در آثار خود از جمله کتاب "قانون اساسی آزادی"، به این دیدگاه اشاره دارد که: قوانین، محصول طراحی یا صادرشده توسط فرد معینی نیستند، بلکه هنجارهایی هستند که بر رفتارها، حکومت می کنند.

کارل پوپر

کارل رایموند پوپر (Karl Raimund Popper) متولد سال 1902 در وین، و متوفای سال 1994، از جمله فلاسفه علم، و یکی از اندیشمندان اجتماعی و سیاسی دوران معاصر است.

پوپر، نظریه پرداز لیبرالیسم دموکراتیک بود و با مکاتب "تمامیت خواهان" (totalitarians)، مبارزه می کرد. وی دیدگاه های خود را در زمینه فلسفه سیاسی و

اجتماعی، در کتابهای "فقرتاریخ گرایی" (The Poverty of Historicism) و "جامعه باز و دشمنان آن" (The Open Society and Its Enemies)، به رشته تحریر در آورده است.

نقد تاریخ گرایی

گرچه پوپر برای مدّتی تحت تاثیر اندیشه های مارکسیسم قرار داشت، ولی در ادامه پژوهش های خود از سال 1919 میلادی، به نقد تاریخ گرایی مارکسیستی پرداخت.

وی، تاریخ گرایی را به عنوان اساس مکاتب اقتدار گرایی (Authoritarianism) و تمامیت خواهی (Totalitarianism) معرفی کرد.

نقد سوسیالیسم و کمونیسم

پوپر در ادامه مطالعات خود به این نتیجه رسید که حمایت اولیه او از سوسیالیسم،

اشتباه بزرگی بوده است. از اینرو، به نقد آن مکتب پرداخت و سوسیالیسم را منافی با آزادی های فردی انسان دانست. او سرانجام ، حکومت اتحاد جماهیر شوروی را که بر اساس مکتب کمونیسم بنا شده بود، به عنوان نوعی نظام تمامیت خواه ، معرفی کرد.

حدود تسامح و تساهل

پوپر معتقد بود که اصل تسامح و تساهل، امری مطلوب است، اما تساهل بیش از حد، به زوال تساهل و تسامح منجر می شود. افراط در تساهل و تسامح، مخالفان تسامح را تشجیع می کند تا پاسخ دیگران را با مشت و سلاح بدهند و باعث از بین رفتن اصل تساهل شوند. بنا بر این، باید مخالفان تسامح و تساهل را که ناشکیبایی و عدم مدارا و به کاربردن خشونت را برای نابودی

تساهل تبلیغ می کنند، به عنوان جنایتکار
 بشناسیم و آنان را سرکوب کنیم.

جان رالز

جان رالز (John Rawls)، متولد سال 1921 و
 متوفای سال 2002 میلادی، فیلسوف
 سیاسی آمریکایی است.

وی، دیدگاه های خود را در عرصه های
 فلسفه سیاسی و اندیشه های حقوقی، در
 کتاب های خود به شرح ذیل، به رشته تحریر
 درآورده است:

- نظریه عدالت (A Theory of Justice)
- لیبرالیسم سیاسی (Political Liberalism)
- حقوق مردمان (The Law of Peoples)

● عدالت به عنوان انصاف (Justice as)

(Fairness)

عدالت اجتماعی

یکی از اهداف این دانشمند ، ایجاد سازگاری میان آزادی فردی از یکسو، و برابری و عدالت در توزیع از سوی دیگر است.

رالز، عدالت را نخستین فضیلت برای نهاد جامعه قلمداد می کند. زیرا هدف همه انسان ها خوشبختی است، اما عدالت از نظر رتبه، بر خوشبختی مقدم است. زیرا خوشبختی در صورتی احراز می شود که بر مبنای انصاف و عدالت استوار باشد.

در نظام عادلانه است که انسان ها می توانند در پی آمال و آرزوهای خود باشند.

وی ، آزادی را شامل آزادی های بیان، عقیده، اجتماع، حق مالکیت، و حقوق دموکراتیک انسان ها می داند.

آنچه موجب تضمین ایجاد و تداوم آزادی های مذکور است، اصل عدالت اجتماعی و برابری است.

در چنین نظامی، افراد هم سطح، فرصت های مشابهی را در احراز امتیازات زندگی، به دست می آوردند.

سموئل هانتینگتون

سموئل هانتینگتون (Samuel Huntingto)

، متولد سال 1927 و متوفای سال 2008

میلادی، اندیشمند سیاسی آمریکایی است.

هانتینگتون، نظریات خود در زمینه روابط

میان فرهنگ ها و تمدن ها و تحولات و نظم

سیاسی جهان را در نوشتارهای ذیل، آورده است:

● موج سوم دموکراسی گرایی (The Third Wave)

● سرباز و حکومت (The Soldier and the State)

● برخورد تمدن ها (Clash of Civilizations)

● نظم سیاسی جوامع در حال تغییر
(Political Order in Changing Societies)

موج سوم دموکراسی گرایی

هانتینگتون در کتاب موج سوم دموکراسی گرایی، به

جریان جدیدی در راستای گرایش کشورهای
در اروپا، آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین به

دموکراسی خواهی در اواخر قرن بیستم میلادی اشاره می کند، که پس از انقلاب نظامیان در کشور پرتغال در سال 1974 میلادی، آغاز گردیده است.

روابط مدنی - نظامی

هانتینگتون، دیدگاه های راهبردی خود را در کتاب "سرباز و حکومت" (The Soldier and the State) به رشته تحریر درآورده است. موضوع اصلی بحث در این کتاب ، تبیین سیاست روابط مدنی – نظامی است.

نهادگرایی

هانتینگتون در کتاب "نظم سیاسی جوامع در حال تغییر" به تبیین نظریه خود در زمینه نهادگرایی تاریخی (The historical

institutionalism) و بحث پیرامون چگونگی

تغییر نظام های سیاسی پرداخته است.

وی، زوال سیاسی را در ارتباط با درجه توسعه

سیاسی می داند، نه توسعه اقتصادی و

اجتماعی. زیرا تغییرات، به خاطر تنش ها در

درون نظام سیاسی و اجتماعی، به وقوع می

پیوندند. همچنین، نظم سیاسی، وابسته به

ارتباط میان توسعه نهادهای سیاسی از یک

طرف، و قدرت بسیج نیروهای اجتماعی تازه

نفس در سیاست است.

او، ظرفیت ایجاد نهادهای سیاسی را در حدّ

گنجایش ایجاد منافع عمومی قلمداد می

کند.

از نظر هانتینگتون، نوین گرایی

(Modernization) عامل بروز بی ثباتی

خواهد بود. زیرا هنگامی که شهرنشینی

گسترش یابد و سوادآموزی و اطلاعات مردم توسعه پیدا کند، توقّعات و انتظارات مردم نیز، افزایش می یابد. همگانی شدن رسانه ها و گسترش شبکه های اجتماعی، این امر را تشدید می کند.

هانتینگتون، عامل اصلی بی ثباتی و درگیرها در مناطق مختلف جهان را سرعت تغییرات اجتماعی، همراه با کندی توسعه نهادهای سیاسی می داند.

برخورد تمدن ها

هانتینگتون ، نظریه خود در باره برخورد تمدن ها را که به صورت مقاله در سال 1993 میلادی منتشر کرده بود، به عنوان یک کتابی تحت عنوان "برخورد تمدن ها و بازسازی نظم جهانی" در سال 1996 منتشر کرد.

او ادعا کرد که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال 1991 میلادی، اسلام، به عنوان بزرگترین چالش اساسی در برابر سلطه جویی کشورهای غربی بر دیگر مناطق جهان است. از اینرو، وی معتقد بود که جنگهای بزرگ بعدی جهان غرب، با جهان اسلام خواهد بود.

توضیح بیشتر در باره این نظریه، و دیدگاه های موافق و مخالف آن را در مباحث آینده مطرح خواهیم کرد.

فوکویاما

فرانسیس فوکویاما (Francis Fukuyama)، متولد سال 1952 میلادی، اندیشمند سیاسی، اقتصادی و روابط بین الملل است.

وی ، اندیشه های خود را در نوشتارهای
یادشده در زیر، به رشته تحریر درآورده است:

- پایان تاریخ و آخرین انسان

The End of History and the Last)

(Man

- ریشه های نظم سیاسی

(The Origins of Political Order)

- نظم سیاسی و زوال سیاسی

Political Order and Political)

(Decay

- مطالبه کرامت و سیاست ناخشنودی

Demand for Dignity and the)

(Politics of Resentment

- لیبرالیسم و نارضایتی های آن

(Liberalism and Its Discontents)

- آینده فراانسانی

(Posthuman Future)

● حکمرانی و نظم جهانی در قرن 21

● Governance and World Order in)

(the 21st century

● آمریکا بر سر تقاطع

(America at the Crossroads)

لیبرال دموکراسی و پایان تاریخ

شهرت فوکویاما، بیشتر به خاطر کتاب
"پایان تاریخ و آخرین انسان" است که در
سال 1992 میلادی انتشار یافت.

وی، در این کتاب که در زمینه فلسفه سیاسی
به رشته تحریر در آورده است، به بیان
فضائل لیبرال دموکراسی، و دوران اقتدار
نظام حکومتی دنیای غرب پس از جنگ سرد،
می پردازد.

فوکویاما معتقد است به اینکه پس از فروپاشی اتحاد جماهیرشوری و پایان جنگ سرد میان بلوک های شرق و غرب، که از سال 1945 تا سال 1991 ادامه داشت، بشر به آخرین مرحله تاریخ خود، به معنای پایان دوره تکامل ایدئولوژیک خود که ایدئولوژی لیبرال دموکراسی است، نائل شده است.

بنا بر این، نظام حکومتی مذکور که در مغرب زمین حاکم بود، از این پس به عنوان نظامی جهانی و پایان بخش همه نظام های حکمرانی، ظاهر می گردد.

فوکویاما همانند هگل که بر مبنای نظریه غایت شناسانه (Teleological idea)، روح تاریخ را عامل سیر تکاملی آن می دانست، روند تاریخ را به عنوان فرایندی تکاملی می داند که در نهایت، به اوج تعالی خود که تعمیم نظام

لیبرال دموکراسی برای همه ملت‌هاست،
 نائل گردیده است. و این، یعنی پایان تاریخ.
 بنا بر این، پایان تاریخ، به معنای رسیدن
 انسان به ایستگاه نهایی سیر تکاملی تاریخ
 بشر است.

نقد پایان تاریخ

برای اثبات این دیدگاه فکویاما، به نظریه
 "تئوری صلح دموکراتیک" استدلال شده
 است که بر مبنای آن، نظام‌های دموکراتیک
 که به بلوغ رسیده‌اند، هرگز به جنگ یکدیگر
 برنمی‌خیزند. این در حالی است که اصل این
 تئوری نیز، زیر سؤال رفته است.

علاوه بر اینکه خودنمایی چهره کریه ستم‌ها،
 نابرابریها، خشونت‌ها، جنگ‌ها و قحطی‌ها،
 برگزاری جشن پایان تاریخ و رسیدن به مقصد

نهایی انسان را به عنوان امری زودهنگام جلوه می دهد.

در مباحث پایانی این نوشتار، به توضیح بیشتر این موضوع می پردازیم.

ادموند هوسرل

ادموند هوسرل (Edmund Husserl) متولد سال 1859 در منطقه "Moravia" که امروزه در کشور جمهوری چک قرار دارد، و متوفای سال 1938 میلادی است. وی را به علت وضعیت تاریخی و جغرافیایی آن زمان، فیلسوفی آلمانی یا اتریشی می نامند که در زمینه مکتب "پدیدارشناسی" نظریه پردازی کرده است.

پژوهش های گسترده وی در این زمینه ،
موجب شده است تا او را به عنوان پدر
"پدیدارشناسی" (Phenomenology) بنامند.

پدیدارشناسی، طبیعت تجربه ذهنی آگانه را
به صورت عینی، مورد تجزیه و تحلیل قرار می
دهد.

هوسلر معتقد بود که مبانی اصلی علوم ،
نیازمند فلسفه هستند ، و بر این اساس ، در
جهت هماهنگی میان علم و فلسفه می
کوشید.

وی، دیدگاه های خود را در کتاب های ذیل،
شرح داده است:

● نظریه پدیدارشناسی (Die Idee der)

(Phänomenologie)

● پدیدار شناسی ناب و فلسفه پدیدار

شناسی

Ideen zu einer reinen Phänomenologie)

(und phänomenologischen Philosophie

● بحران علوم اروپایی و پدیدارشناسی

استعلایی

Die Krisis der europäischen)

Wissenschaften und die transzendente

(Phänomenologie

● فلسفه اولی (Erste Philosophie)

● فلسفه علم حساب) Philosophie der

(Arithmetik

● مباحث منطقی) Logische

(Untersuchungen

برتراند راسل

برتراند راسل (Bertrand Russell) متولد

سال 1872، و متوفای سال 1970 میلادی،

فیلسوف، ریاضیدان و اندیشمند بریتانیایی
 است. وی در زمینه منطق ریاضی و فلسفه
 تحلیلی و مخالفت با مکتب ایده آلیسم،
 پژوهش‌های گسترده‌ای انجام داده است.

برخی از کتاب‌های معروف او عبارتند از:

- تکامل فلسفه من (My Philosophical

(Development

- تاریخ فلسفه غرب (History of Western

(Philosophy

- قدرت (Power)

- مبادی دیاذیات (Principia

(Mathematica

- مشکلات فلسفه (The Problems of

(Philosophy

- چرا مسیحی نیستم (Why I Am Not a

(Christian

ژاک مارتین

ژاک مارتین (Jacques Maritain) متولد سال 1882، و متوفای سال 1973 میلادی، فیلسوف فرانسوی و مروج مکتب فلسفه تومائی جدید (Thomism Neo) یا اسکولاستیک نوین است.

وی در حقیقت، تجدید کننده حکمت مدرسی یا "اسکولاستیک" است که در قرون وسطی توسط فیلسوفانی مانند "توماس آکویناس" (Thomas Aquinas) سازماندهی شده بود.

برخی از آثار علمی وی عبارتند از:

- مدارج معرفت (Les degrés du Savoir)
- مقدمه ای بر فلسفه (Introduction to Philosophy)

● انسان گرایی اساسی (Integral)

(Humanism)

● شخص و خیر عمومی (La personne et)

(le bien commun)

اتین ژیلسون

اتین ژیلسون (Etienne Gilson) متولد سال

1884 در فرانسه ، و در گذشته در سال

1978 میلادی است.

وی نیز از نظریه پردازان مکتب "تومائی

جدید" است. او کمال فلسفه مابعد الطبیعه

را اثبات وجود خدا می داند و وجود حق را

به عنوان هستی محض و خالص معرفی می

کند. کتابهای معروف وی عبارتند از:

● فلسفه مسیحی "سنت آگوستین"

The Christian philosophy of Saint)

(.Augustine

- تومیسیم (Le thomisme)
- عقل و وحی در قرون وسطی (Reason)
(and revelation in the Middle ages
- وحدت تجربه فلسفی (The unity of)
(philosophical experience
- عناصر فلسفه مسیحی (Elements of)
(Christian philosophy
- خدا و فلسفه (God and philosophy)

ویتگنشتاین

لودویگ ویتگنشتاین (Ludwig Wittgenstein)

متولد سال 1889 در اتریش ، و متوفای سال

1951 میلادی، از پیشگامان منطق ریاضی و

فلسفه تحلیلی است.

کتاب معروف او تحت عنوان "رساله منطقی".
 فلسفی" (Logisch-Philosophische Abhandlung)
 در زمان حیات وی در سال 1921 میلادی به
 زبان آلمانی منتشر گرد.

کتاب دیگر وی تحت عنوان "بررسی های
 فلسفی" (Philosophische Untersuchungen)
 پس از درگذشت او در سال 1953 میلادی
 منتشر شد.

هایدگر

مارتین هایدگر (Martin Heidegger) متولد
 سال 1889 در آلمان ، و متوفای سال 1976
 میلادی، از جمله فلاسفه مشهور اروپاست.
 وی در زمینه هستی شناسی، مفهوم زمان و
 انسان گرایی، پژوهش های گسترده ای را
 انجام داده است.

نوشتارهای معروف هایدگر که اندیشه های
 او را در بر دارند، عبارتند از:

- وجود و زمان (Sein und Zeit)
- تفکر چیست؟ (Was heißt Denken?)
- تفاسیر پدیدار شناختی ارسطو
 (Phänomenologische Interpretationen zu
 Aristoteles)
- مبانی اساسی پدیدارشناسی
 (Die Grundprobleme der
 Phänomenologie)
- مفاهیم اساسی متافیزیک
 (Die Grundbegriffe der Metaphysik)
- سخنرانی ها و مقالات (Vorträge und
 Aufsätze)
- هگل، فلسفه حقوق
 (Hegel, Rechtsphilosophie)

• هویت و تفاوت (Identität und)

(Differenz

• نشانه های راه (Wegmarken)

گابریل مارسل

گابریل مارسل (Gabriel Marcel) متولد سال 1889 در فرانسه ، و متوفای سال 1973 میلادی، یکی از فلاسفه مکتب "اگزیستانسیالیسم" قلمداد می شود. مکتب فلسفی اگزیستانسیالیسم که توسط فیلسوف دانمارکی "سورن کی پر کگارد" (Søren Kierkegaard) متولد سال 1813 و متوفای 1855 میلادی تبیین شده بود، به دو شکل موافق مذهب و مخالف مذهب در اروپا رواج یافت.

"گابریل مارسل" بعنوان نماینده
 "اگزیستانسیالیزم موافق مذهب" محسوب
 می شود.

برخی از نوشتارهای مارسل، بدین شرحند:

- راز وجود (Le Mystère de l'être)
- وجود و عینیت (Existence et Objectivité)
- نشریه متافیزیک (Journal métaphysique)
- بودن و داشتن (Être et avoir)
- از امتناع تا استناد (Du refus à l'invocation)
- عقبگرد عقلانیت (Le Déclin de la sagesse)

● حضور و جاودانگی (Pr sence et)

(Immortalit 

● کرامت انسان و مبانی وجودی آن

(La Dignit  humaine et ses assises)

(existentielles

ماکس وبر

ماکس وبر (Max Weber) ، متولد سال

1864، و متوفای سال 1920 میلادی ،

اقتصاد دادن، جامعه شناس، تاریخدان و

اندیشمند آلمانی، در شکل دادن به مکاتب

جدید فکری سیاسی، اقتصادی و حقوقی در

اروپا ، فردی تاثیر گذار بود.

وی، افکار خود را در کتاب های خویش به

شرح ذیل، تبیین کرده است:

● اقتصاد و جامعه (Wirtschaft und)

(Gesellschaft

● تاریخ مشارکتهای تجاری در قرون

وسطی

(Zur Geschichte der Handelsgesellschaften im Mittelalter)

● تاریخ کشاورزی روم و اهمیت آن برای

حقوق عمومی و خصوصی

Die römische Agrargeschichte in ihrer

Bedeutung für das Staats- und Privatrecht

● بازار سهام (Die Börse)

● مقالات در باره جامعه شناسی دین

(Gesammelte Aufsätze zur Religionssoziologie)

● گردآوری نوشته های سیاسی

(Gesammelte Politische Schriften)

● مبانی عقلانی و جامعه شناختی

موسیقی

(Die rationalen und soziologischen Grundlagen der Musik)

● مقالات در باره نظریه علمی

(Gesammelte Aufsätze zur Wissenschaftslehre)

● جامعه شناسی حکومت (Staatssoziologie)

• تاریخچه اقتصاد (Wirtschaftsgeschichte)

هانس-گئورگ گادامر

هانس-گئورگ گادامر (Hans-Georg Gadamer)، متولد سال 1900 و متوفای 2002 میلادی، فیلسوف آلمانی بود و در زمینه "هرمنوتیک فلسفی"، پژوهش های گسترده ای انجام داد. وی، اندیشه های خود در زمینه مبانی تفسیر متن، ماهیت ادراک و دیگر مباحث مهم در عرصه هرمنوتیک (Hermeneutics) را در کتاب معروفش "حقیقت و روش" (Wahrheit und Methode) بیان کرد.

نظریه هرمنوتیک، پیش از این توسط اندیشمندان قبل از قرن بیستم میلادی مانند فریدریش شلایرماخر (Friedrich Schleiermacher)،

متولد سال 1767 و متوفای سال 1834 میلادی مطرح گردیده بود، اما گادامر مانند هایدگر، ابعاد فلسفی هرمنوتیک را توسعه داد.

کتاب های مشهور گادامر بدین شرحند:

- حقیقت و روش (Wahrheit und Methode)
- میراث اروپا (Das Erbe Europas)
- آغاز فلسفه (Der Anfang der Philosophie)
- طرح های هرمنوتیکی (Hermeneutische Entwürfe)
- اخلاق دیالیکتیکی افلاطون (Platos dialektische Ethik)

پل ریکور

پل ریکور (Paul Ricœur) متولد سال 1913 و متوفای سال 2005 میلادی، فیلسوف

فرانسوی و صاحب نظر در زمینه پدیدار
شناسی و نظریه هرمنوتیک است.

کتاب های معروف وی بدین شرحند:

● فلسفه اراده (Philosophie de la)

(volonté

● تاریخ و حقیقت (Histoire et vérité)

● تعارض تفاسیر (Le Conflit des interprétations)

● در مکتب پدیدار شناسی

(À l'école de la phénoménologie)

● از متن تا عمل (Du texte à l'action)

● شرّ ، چالشی برای فلسفه و الهیات

(Le Mal. Un défi à la philosophie et à la)

(théologie

● عشق و عدالت (Amour et justice)

● مقاله ای در مورد زیگموند فروید

(Essai sur Sigmund Freud)

یورگن هابرماس

یورگن هابرماس (Jürgen Habermas) متولد سال 1929 میلادی، فیلسوف و جامعه شناس آلمانی در دوران معاصر است. او از جمله نظریه پردازان نسل دوم مکتب فرانکفورت به شمار می رود که بر نظریه انتقادی و فلسفه علوم اجتماعی تمرکز داشت.

هابرماس، پژوهش های وسیعی در زمینه نقد ساختارهای اجتماعی، گفتمان اخلاق، حقوق بین الملل و شناخت شناسی انجام داده و افکار و ایده های خود را در کتاب های ذیل، به رشته تحریر درآورده است:

● نظریه کنش ارتباطی

(Theorie des kommunikativen Handelns)

● مشکلات مشروعیت در سرمایه داری

متأخر

(Legitimationsprobleme im Spätkapitalismus)

● تغییرات ساختاری در حوزه عمومی

(Strukturwandel der Öffentlichkeit)

● دانش و علاقه (Erkenntnis und Interesse)

● گفتمان فلسفی مدرنیته

(Der philosophische Diskurs der Moderne)

● جمهوری برلین [مصاحبه] (Berliin Rippablik)

دین و سیاست در غرب

یکی از پدیده های بارز پس از جنگ جهانی دوم، مطرح شدن جایگاه دین و رابطه آن با عالم سیاست در جهان غرب بوده است.

در اینجا، به اهمّ مباحث در این زمینه، مانند بیان موضوع خدا خواهی در بیانیه های رسمی و قوانین اساسی مهمترین کشورهای توسعه یافته غربی، و نیز نقش بارز دین و نهاد مذهب در شکل گیری راهبردها و سیاستهای کلی مغرب زمین می پردازیم.

نظر به تنوع نظریه ها و اختلاف نقاط قوت و ضعف آنها؛ شایسته است نخست به تبیین دیدگاه های گوناگون در این زمینه پردازیم و آنگاه هریک از آنها را جداگانه در بوته نقد قرار دهیم.

خدا خواهی و سیاست

می دانیم که مهمترین و بارزترین نماد دینداری، اعتقاد و ایمان به خداوند به عنوان والاترین حقیقت و عالیتین منبع هدایت بشر محسوب می گردد. برخی از نظریه پردازانِ تز "جدایی دین از سیاست" چنین تصوّر می کنند که کشورهای پیشرفته غربی، ایمان به خدا را که اصلی ترین نماد مذهب به شمار می رود، به کناری نهادند و خود را از قید خدا جویی و خدا پرستی فارغ ساختند و به همین دلیل، به اوج شکوفایی در تمدن خود رسیدند. آنگاه این ادّعا را به همه جهان غرب، تعمیم می دهند.

با بیان حقایقی که درذیل خواهد آمد، روشن می گردد که گروه یادشده، یا فرمان ها و

قوانین اساسی کشورهای پیشرفته غربی را
نخوانده اند؛ و یا اینکه سعی در پوشاندن
حقیقت دارند.

در اینجا نمونه هایی از اهتمام پیشوایان
تمدن مغرب زمین در جهت تبیین نقش نماد
خدا خواهی و ایمان به اعتلای مقام
آفریدگار را از نظر شما می گذرانیم:

یکی از اسناد رسمی در زمینه آزادیها و حقوق
شهروندان فرانسه، اعلامیه حقوق بشر این
کشور است که از سال 1789 میلادی به
رسمیت شناخته شده و به مورد اجرا در آمده
است.

این بیانیه شامل مقدمه ای کوتاه، تاریخچه،
متن و موادی چند است.

در پاراگراف پایانی متن انگلیسی آن، چنین می خوانیم:

"In consequence whereof, the National Assembly recognizes and declares, in the presence and under the auspices of the **Supreme Being**, the following Rights of Man and of the Citizen".

"بر این مبناست که مجمع ملی در پیشگاه و تحت توجهات باری تعالی ؛ حقوق بشر و حقوق شهروندان را به رسمیت می شناسد و اعلام می دارد."

در این سند رسمی، معماران تمدن نوین فرانسه ، پس از بیان این اصل و تعیین جایگاه ایمان به خدا و حضور در پیشگاه باری تعالی، به تبیین اصول اساسی مانند

آزادی انسان ، آزادی بیان و حقوق شهروندان
پرداخته اند.

در قانون اساسی آلمان که زیر بنای حکومت
و سیاست را در این کشور تشکیل می دهد،
چنین می خوانیم:

"نظر به مسئولیت خود در برابر خدا و
مردم، به خاطر اینکه به عنوان عضو
متساوی الحقوق در یک اروپای متحد، صلح
جهانی را تامین کند؛ ملت آلمان،... این قانون
اساسی را ارائه می نماید."

نص سخن مذکور به زبان آلمانی که در
نخستین پاراگراف از پیشگفتار قانون اساسی
آلمان آمده بدین شرح است:

"Im Bewusstsein seiner Verantwortung
vor **Gott** und den Menschen, von dem

Willen beseelt, als gleichberechtigtes Glied in einem vereinten Europa dem Frieden der Welt zu dienen, hat sich das Deutsche Volk kraft seiner verfassungsgebenden Gewalt dieses Grundgesetz gegeben“.

ملاحظه می فرمایید که در این قانون اساسی نیز پس از اذعان به مسئولیت ملت آلمان در برابر خدا و مردم، اصول قانون مذکور، شامل آزادیها ، حقوق اساسی شهروندان، عدالت اجتماعی و تضمین کرامت انسانها بیان گردیده است .

در پاراگراف اول قانون اساسی کانادا ، مصوب سال 1982 میلادی ، به برتری و تعالی خداوند تصریح شده و چنین آمده است:

"Whereas Canada is founded upon principles that recognize the supremacy of **God** and the rule of law, the Canadian Charter of Rights and Freedoms guarantees the rights and freedoms ..."

"نظر به اینکه کانادا بر اساس اصولی بنیان گذاری شده است که برتری و تعالی خداوند و حکومت قانون را به رسمیت می شناسد، منشور حقوق و آزادی کشور کانادا، حقوق و آزادیها را تضمین می کند." ...

ایالات متحده آمریکا ، نمونه ای دیگر از کشورهای توسعه یافته غربی است. در نخستین پاراگراف از قانون اساسی کنوانسیون آمریکا ، مصوب سال 1861 میلادی چنین می خوانیم:

"We the people of the Confederate states , each State acting in its sovereign and independent character , in order to form a permanent federal government , establish justice , insure domestic tranquillity , and secure the blessings of liberty to ourselves and our posterity ; invoking the favor and guidance of **Almighty God** ; do ordain and establish this Constitution for the Confederate States of America."

" ما مردم ایالات هم پیمان، که هر ایالتی بر اساس حق سیادت و خصوصیت مستقل خود رفتار می کند؛ به منظور تشکیل دولت فدرال دائمی ، که به وجود آورنده عدالت تامین کننده آرامش محلی و تضمین کننده

آزادی موهبتی برای ما و نسل آینده ما باشد؛
 به این منظور، از مرحمت و هدایت خدای
 متعال استمداد می جوئیم و این قانون
 اساسی را برای ایالات هم پیمان آمریکا وضع
 می نماییم."

آنچه بیان شد ، نمونه ای بود از اسناد رسمی
 و قوانین اساسی کشورهای که مظهر بارز
 توسعه یافتگی و رشد صنعتی و اقتصادی در
 دو قاره اروپا و آمریکای شمالی هستند. از این
 بیان به خوبی روشن می گردد که سخن برخی
 از مدعیان روشنفکری مبنی بر اینکه
 "کشورهای مغرب زمین ، دین (به معنای
 خداخواهی) را از صحنه سیاست و مدیریت
 کشور خود کنار گذاشتند و این امر باعث
 رشد و توسعه آنان گردید" سخنی بی پایه
 است .

دین ستیزی و سیاست

برخی از دولت های مستبد در مناطقی مانند خاورمیانه که دین و دینداران را در مقابل خود می دانند، به دین ستیزی روی آورده اند و برای توجیه کردار ناصواب خویش، با گرفتن ژست روشنفکر مآبانه به این دروغ متوسل شده اند که دنیای غرب، با دین و مظاهر آن به مبارزه برخاست و به همین دلیل، به پیشرفتهای خیره کننده ای نیز نائل آمد.

اینک با توجه به اسناد و مدارک مستدل، به بررسی وضعیت مذهب و دین داری در مغرب زمین و دیدگاه سیاستمداران غرب در این زمینه می پردازیم.

یکی از اصول مسلم قوانین اساسی در کشورهای توسعه یافته جهان و از جمله کشورهای پیشرفته اروپایی و آمریکایی، آزادی دین و احترام به مذهب است. در اینجا به عنوان نمونه به برخی از این موارد اشاره می‌کنیم:

در ماده پانزدهم از قانون اساسی کشور سوئیس چنین آمده است :

“The freedom of religion and philosophy is guaranteed. All persons have the right to choose their religion or philosophical convictions freely, and to profess them alone or in community with others. All persons have the right to join or to belong to a religious

community, and to follow religious teachings”.

"آزادی دین و فلسفه ، تضمین شده است. همه مردم حق دارند تا دین یا اعتقاد فلسفی خود را آزادانه انتخاب کنند و آنرا به صورت فردی یا در جامعه با دیگران اظهار نمایند. همه مردم حق دارند تا به یک جامعه دینی بپیوندند یا به آن وابسته گردند و از تعلیمات دینی پیروی کنند".

در بخش مربوط به حقوق و آزادیهای زیربنایی (Fundamental Freedoms) از قانون اساسی کانادا چنین می خوانیم:

“Everyone has the following freedoms:

a) Freedom of conscience and religion.

b) Freedom of thought, belief, opinion and expression, including freedom of the press and other media of communication.

c) Freedom of peaceful assembly; and

d) Freedom of association"

"هر شخص، دارای آزادیهای یادشده درذیل است:

- آزادی ضمیر و دین .
- آزادی فکر، عقیده ، نظر و بیان ، شامل آزادی مطبوعات و دیگر دستگاههای ارتباط جمعی برای ارتباطات.
- آزادی گردهمایی های مسالمت آمیز

- آزادی تشکیل انجمن ها."

ماده چهارم از بخش حقوق بنیادی در قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان ، این نکته را صراحتاً مورد تأکید قرار داده است:

"Die Freiheit des Glaubens, des Gewissens und die Freiheit des Religiösen und weltanschaulichen Bekenntnisses sind unverletzlich . Die ungestörte Religionsausübung wird gewährleistet."

" آزادی عقیده ، باور باطنی ، معرفت دینی و جهانبینی ؛ آسیب ناپذیرند.

انجام امور دینی بدون اخلاق ، تضمین می گردد."

قانون اساسی اسپانیا (ماده 16 از بخش
حقوق و آزادیها) چنین اشعار می دارد:

"Freedom of ideology, religion, and cult
of individuals and communities is
guaranteed without any limitation in
their demonstrations other than that
which necessary for the maintenance of
public order protected by law."

"آزادی ایدئولوژی، دین، و مکتب فکری افراد
و جوامع تضمین می گردد؛ بدون هیچ
محدودیتی در تظاهرات آنان؛ مگر در حدی
که برای حفظ نظم عمومی لازم است و با
قانون حفاظت می گردد".

در ماده هشتم از قانون اساسی کشور ایتالیا
نیز چنین می خوانیم:

"Religious denominations are equal free before the law."

"سازمانهای دینی از آزادی مساوی در برابر قانون برخوردار هستند."

ماده دهم از اعلامیه حقوق بشر فرانسه چنین اذعان می دارد:

"No one may be disturbed on account of his opinions, even religious ones, as long as the manifestation of such opinions does not interfere with the established Law and Order."

"هیچکس نباید به خاطر دیدگاهش حتی عقاید مذهبی مورد آزار قرار گیرد، مادام که اظهار چنین اعتقادی با قانون و نظم، تعارض نداشته باشد."

با توجه به موارد فوق ، روشن می گردد که
 علیرغم ادعای برخی از روشنفکرانها ،
 کشورهای پیشرفته غربی، گوهر دین را از
 جامعه خود طرد نکرده اند و به ستیز با آن
 پرداخته اند؛ بلکه آزادی مذهب و مراسم
 مذهبی را تضمین نموده اند.

علاوه بر آنچه از متن قوانین اساسی مذکور
 آوردیم ، اصول دیگری نیز وجود دارد که
 سخن یادشده را بیش از پیش مبرهن می
 سازد. به عنوان مثال هر شخص در بسیاری از
 کشورهای مغرب زمین می تواند بخشی از
 مالیات خود را که باید به دولت بدهد، به
 مؤسسه ای دینی که غیر انتفاعی و خیریه
 باشد، پردازد. بخشی از درآمد مراکز دینی از
 جمله مراکز و مؤسسه های اسلامی در

کشورهای اروپایی و آمریکایی از این طریق
تامین می‌گردد.

نمونه ای دیگر اینکه حتی در برنامه های
کانالهای آزاد تلویزیونی که یکی از مظاهر
آزادی بیان است، هر گونه توهین به مذهب و
مقدسات آن ممنوع است و جرم محسوب می
شود. به عنوان مثال ، در ماده 130 قانون
جزاء از آئین نامه تحریمهای حقوق جزایی در
رابطه با برنامه های کانال آزاد در کشور آلمان
چنین آمده است:

"کسی که در برنامه خود ، نفرت بر علیه
بخشی از مردم و یا بر علیه گروه های ملی،
نژادی و مذهبی برانگیزد و یا خشونت بر علیه
آنان را تحریک کند و یا کرامت انسانی این
گروه ها را بوسیله دشنام و توهین جریحه دار

بسازد، طبق ماده 130 قانون جزاء مرتکب جرم می گردد."

دین داران و سیاست

در قوانین اساسی و اسناد حقوقی کشورهای غربی، بر اساس اصل تساوی همه مردم، ممنوعیت هرگونه تبعیض به خاطر مذهب، قومیت و باور باطنی شهروندان با صراحت مورد تاکید قرار گرفته است. در اینجا به عنوان مثال، برخی از موارد یاد شده را از نظر شما می گذرانیم:

نص قانون اساسی ایتالیا (ماده 3) تحت عنوان اصل تساوی ، بدین شرح است:

(1) All citizens have equal social status and are equal before the law, without regard to their sex, race, language,

religion, political opinions, and personal or social conditions.

(2) It is the duty of the republic to remove all economic and social obstacles that, by limiting the freedom and equality of citizens, prevent full individual development and the participation of all workers in the political, economic, and social organization of the country."

"(1) همه شهروندان ، از موقعیت اجتماعی مساوی برخوردارند و در برابر قانون مساوی هستند؛ بدون در نظر گرفتن جنس، نژاد، زبان، دین ، دیدگاه سیاسی و شرایط اجتماعی شخصی.

(2) این وظیفه جمهوری (دولت) است که همه موانع اقتصادی و اجتماعی که با محدود کردن آزادی و تساوی شهروندان ، مانع پیشرفت فردی و مشارکت همه کارکنان در سازمان سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور می باشد را برطرف سازد."

در قانون اساسی کشور اسپانیا ، اصل چهاردهم چنین می خوانیم:

"Spaniards are equal before the law, without any discrimination for reasons of birth, race, sex, religion, opinion, or any other personal or social condition or circumstance."

"اسپانیایی ها در برابر قانون مساوی هستند، بدون هیچگونه تبعیض بخاطر تولد، نژاد،

جنس، مذهب، عقیده، یا هرگونه شرایط
دیگر شخصی یا اجتماعی."

اصل هشتم از قانون اساسی کشور سوئیس
نیز به این امر اشاره دارد:

"All human beings are equal before the
law.

Nobody shall suffer discrimination,
particularly on grounds of origin, race,
sex, age, language, social position,
lifestyle, religious, philosophical or
political convictions, or because of a
corporal or mental disability."

"همه انسانها در برابر قانون مساوی هستند.
هیچکس نباید از تبعیض، بویژه تبعیض
بخاطر اصل و نسب، نژاد، جنس، سن،

زبان، موقعیت اجتماعی، شیوه زندگی، دین،
اعتقاد فلسفی یا سیاسی، یا بخاطر ناتوانی
جسمی یا ذهنی؛ رنج ببرد".

در بند سوم از سومین اصل قانون اساسی
آلمان چنین می خوانیم:

"Niemand darf wegen seines
Geschlechtes, seiner Abstammung,
seiner Rasse, seiner Sprache, seiner
Heimat und Herkunft, seines glaubens,
seiner Religiösen oder politischen
Anschauungen benachteiligt oder
bevorzugt werden."

"هیچکس نباید بخاطر جنس، نسب، نژاد،
زبان، زادگاه و اصلیت، عقیده، دیدگاه دینی و
سیاسی؛ مورد تبعیض یا امتیازی قرار گیرد".

اصل پانزدهم از قانون اساسی کانادا ، چنین
اذعان می دارد:

“Every individual is equal before and under the law and have the right to the equal protection and equal benefit of the law without discrimination and, in particular, without discrimination based on race, national or ethnic origin, colour, religion, sex, age or mental or physical disability.”

"هر فردی در برابر و تحت امر قانون، از حقوق مساوی برخوردار خواهد بود و دارای حق حمایت و منفعت متساوی از قانون می باشد؛ بدون تبعیض، بویژه بدون تبعیض بخاطر نژاد، اصالت ملی و قومی، رنگ، دین، جنس، سن، یا ناتوانی روحی یا جسمی".

در پرتو آنچه گذشت به خوبی روشن می گردد که هرگونه تبعیض (از جمله تبعیض بخاطر مذهب و تمایلات دینی) در قوانین اساسی و منشور حقوق بشر در کشورهای توسعه یافته پذیرفته شده نیست و ادعای کسانی که می گویند مردم سرزمین غرب ، دینداران را از صحنه سیاست و حکومت کنار نهادند و از این رهگذر به پیشرفتهای صنعتی و اقتصادی نائل آمدند؛ سخنی بی اساس می باشد.

علاوه بر موارد فوق ، شواهد فراوان دیگری که حاکی از بطلان ادعای این گروه از روشنفکر نماهای بی اطلاع از حقایق است وجود دارد . به عنوان مثال، یکی از انواع احزاب سیاسی در برخی از کشورهای اروپایی مانند آلمان ، حزب C.D.U (حزب دموکرات

مسیحی) می باشد که تمایلاتی مذهبی بر اساس آیین مسیحیت دارد. این احزاب سیاسی ، سالها زمام امور حکومت آلمان و غیر آن را برعهده داشته اند.

همچنین راستگرایان درحزب جمهوری خواه در ایالات متحده آمریکا ، دارای گرایشهایی آشکار نسبت به مذهب مسیحیت می باشند.

مشابه این گونه جریانهای سیاسی - مذهبی در دیگر کشورها نیز به چشم می خورد.

برای توضیح بیشتر، سخنان "کارولین فئری" در باره نقش "ژاک لامارتین" و اعلامیه های معروف پاپهای واتیکان در تشکیل احزاب سیاسی دموکرات مسیحی در کشورهای فرانسه ، ایتالیا ، جمهوری فدرال آلمان ، بلژیک ، هلند و لوگزامبورگ از کتاب "فلسفه

اروپایی در عصر نو" را عینا از نظر شما می گذرانیم:

" پاپ لئو سیزدهم در سال 1891 میلادی اعلامیه "امور نوظهور" (Rerum Novarum) را صادر کرد. این اعلامیه از نخستین مکتوبات او در باره پرسشهای اجتماعی نبود؛ اما چنان تکانی را سبب شد و چنان تاثیری گذاشت که چهل سال بعد ، اعلامیه "چهلمین سال" در تفسیر و تایید مجدد و بسط تعلیم آن به قلم "پیوس یازدهم" نوشته شد. "لوئیجی استورزو" کشیش و بنیانگذار جنبش دموکراتیک مسیحی در ایتالیا ، عمیقا از آن متأثر شده بود؛ اما بقیه آن را بی باکانه شمردند. زیرا پاپی با کلمات نیرومند در باره ضرورت شکل

مسیحی کارگران (یکی از مضامین عمده اعلامیه) سخن می گفت.

در هردو اعلامیه "امور نوظهور" و "چهلمین سال"، بطور مشخص در باره وضع طبقات کارگر سخن گفته می شود. نخستین سند که تقریباً نیم قرن بعد از بیانیه کمونیستی نوشته شده، به منظور مقابله با پیامدهای تفکر مارکسیستی، بویژه اندیشه های راجع به نبرد طبقاتی و مالکیت خصوصی، در نظر گرفته شده بود. سند دوم به طور بسیار مشخص تر در باره اموری است که در سند نخست به صورت اصول کلی بیان شده بود. بیانیه "چهلمین سال" در سال 1931 میلادی نوشته شده بود؛ بعد از جنگ جهانی اول و بعد از اعتصاب عمومی 1926 و بعد از ازهم پاشیدگی وال استریت در سال 1929 میلادی.

جامعه از ریشه تغییر کرده بود ؛ بنا بر این "پیوس یازدهم" قادر است به طور استوارتر و به طور مشخص تر از "لئو سیزدهم" سخن بگوید. به هرتقدیر ، هردو اعلامیه در بردارنده ذم یکسانی از سوسیالیسم و لیبرالیسم است. چرا که در هیچیک ، طبیعت کامل نوع بشرچنانکه نویسندگان این دو اعلامیه می انگارند باید باشد، به طور مستوفی رعایت نمی شود.

- در نخستین اصل در این دو سند، مالکیت خصوصی اظهار می شود...

- اصل دوم این است که انسان مقدم بر دولت است و از این اصل نتیجه می شود که خانواده باید وظیفه و حقوقی داشته باشد که مقدم بر حقوق و وظائف اجتماع است...

- در اصل سوم بیان می شود که فلسفه وجود حکومت، مطمئن شدن از این امر است که قوانین و نهادها و اداره امور عمومی چنان است که مصلحت عمومی و نیکبختی خصوصی تحقق می یابد...

این اندیشه ها را احزاب سیاسی اقتباس کردند که در ایتالیا و فرانسه و آلمان نام "دموکرات مسیحی" را انتخاب می کنند."

نامبرده سپس چنین می گوید:

"بعد از جنگ جهانی دوم، احزاب دموکرات مسیحی به سرعت در ایتالیا و فرانسه و آلمان غربی و بلژیک و هلند و لوکزامبورگ به قدرت رسیدند." (فلسفه اروپایی در عصر نو؛ فصل دهم)

بر اساس آنچه گذشت روشن می گردد که دولت های غربی در خصوص دین رسمی

خودشان و متدینان و ملتزمان به آئین مسیحی، دارای نظامی تعریف شده به شکلی که گذشت می باشند و اینطور نیست که دینداران و پیروان مذهب رسمی کشور خود را از دخالت در سیاست و یا مشارکت در حکومت محروم نمایند.

نهاد دین و نهاد دولت

بحث در مورد این گزاره ، نیازمند تامل بیشتر و کنکاش عمیق تری می باشد. زیرا مساله تفکیک میان این دو نهاد ، از دیرزمان در اروپا مطرح بوده و فراز و نشیبهایی داشته است. به عنوان مثال، در کشور آلمان به عبارتی از زبان برخی از روشنفکران برمی خوریم که به صورت ذیل تعبیر می شود:

“Trennung zwischen Kaiser und Kirche”

یعنی : "تفکیک و جدایی میان قیصر و کلیسا".

این فراز و عباراتی از این دست ، در دیگر زبانهای رایج در مغرب زمین شنیده می شود. جمعی از نویسندگان ، معنای جدایی دین از سیاست را به مفاد این عبارت تفسیر کرده اند و بر این اساس، جدایی دین و سیاست را به معنای جدایی نهاد دین (که در کلیسا تجسم می یابد) از نهاد دولت (که سمبل آن قیصر است) دانسته اند. این امر، به عنوان یکی از مظاهر سکولاریسم به شمار می رود.

به منظور روشن شدن حقیقت ، شایسته است که نخست ، به بررسی ریشه های تاریخی این امر پردازیم و سپس به تحلیل آن همت گماریم.

تاریخچه سکولاریسم

اصطلاح "سکولاریسم" بنا بر نظر برخی از پژوهشگران، از واژه لاتین "سایکیولوم" (Saeculum) به معنای "عصر" گرفته شده است. برخی دیگر، مبدا اشتقاق آن را کلمه سکولاریس دانسته اند و در زبانهای لاتینی در قرون وسطی به معنای "دنیا" و "جهان" و در مقابل کلیسا به کار برده می شده است.

این واژه در زبان انگلیسی، "سیکیولاریزم" (Secularism) تلفظ می شود و به معانی ذیل آمده است:

- دنیا گرایی
- دکترین نادیده انگاشتن مذهب

- نظریه عدم دخالت مذهب و کلیسا (به عنوان نهاد دین) در امور مربوط به دولت.
- الحاد و لادینی

همچنین کلمه "سکولاریزاسیون" به معنای دنیوی کردن، عرفی کردن، غیرروحانی کردن، جداسازی دین از دنیای مردم، غیرمذهبی کردن اداره حکومت، یا فرایند کنار گذاشتن دستگاه دینی از دولت و کاهش نقش آن در اداره امور جامعه آمده است.

واژه "لایسیسم" (Laicism) نیز به همین معانی است و از کلمه (Laic) گرفته شده و ریشه آن، واژه فرانسوی "لائیک" (Laique) است که به معنای وابسته به عامه مردم و امور دنیوی و عرفی می باشد.

معنا و مفهوم سکولاریسم در طول تاریخ اروپا به یک منوال نبوده است.

واژه مذکور پس از جنگهای سی ساله مذهبی در اروپا، در سال 1648 میلادی در قرارداد "وستفاليا" (Westphalia) به کار برده شد. بر اساس این امر، اراضی و سرزمین هایی که تا آن زمان تحت فرمانروایی ارباب کلیسا قرار داشت، از سیطره نهاد دینی مذکور خارج گردید و به نهاد سیاسی دولت که مستقل از دستگاه مذهبی کلیسا بود واگذار شد. از آن پس، سرزمین هایی که از سلطه مستقیم کلیسا جدا شده و به دولت واگذار شده بودند، با عنوان "سکولار" یاد می شدند.

این واقعه تاریخی که به جداسازی ممتلكات و سرزمینهای وابسته به دستگاه دینی و الحاق آن ها به دولت منجر شد ؛ نقطه عطفی در

جدایی میان کلیسا به عنوان نهاد مذهب؛ و دولت به عنوان نهاد حکومت در اروپا به شمار می رود. از آن پس، رفته رفته نقش مستقیم دستگاه دینی کلیسا در امر حکومت کاهش یافت و بر مبنای اصل "Differentiation" (تمایز)، نهادهای اجتماعی از یکدیگر متمایز گردیدند و از سلطه حاکمیت کلیسا رها شدند.

از سوی دیگر می دانیم که: گرچه تسلط مطلق و دخالت مستقیم کلیسا در امور اجرایی دولتهای اروپایی کاسته شد؛ ولی نقش نهاد دین در نظام جدید جهان غرب در دو بعد داخلی و بین المللی، نهادینه گردید و به صورت قانونمند درآمد.

در بعد داخلی، نهاد دین مانند هر نهاد دیگر در چهارچوب نظام لیبرال دموکراسی غرب،

می تواند فعالیت سیاسی داشته باشد و چنانکه در بخش قبل بیان شد می تواند حزبی سیاسی را تاسیس و یا پشتیبانی نماید و از این رهگذر به اهداف خود نائل شود.

اما در بعد خارجی و بین المللی، نقش دستگاه مذهبی و نهاد دین در مغرب زمین ، هدفمند تر گردید.

به عنوان مثال، فعالیتهای میسیونرهای مذهبی اروپا به عنوان پیش قراولان و راهگشایان دولتهای استعمارگر غربی در کشورهای آفریقایی و آسیایی و سرزمین های آمریکای شمالی و جنوبی، بر پژوهشگران پوشیده نیست.

امروزه ، نقش نهاد دینی غرب در معادلات سیاسی بین المللی و در جهت مصالح درازمدت اروپا و آمریکا ، بسیار عمیقتر و پیچیده تر

شده است. به عنوان مثال، در زمان جنگ سرد میان نظام سرمایه داری و لیبرال دموکراسی بلوک غرب از یکسو، و سیستم و سیالیستی و کمونیستی اردوگاه شرق از سوی دیگر، پاپ اعظم واتیکان (پاپ ژان پل دوم)، از کشور لهستان در اروپای شرقی که در اردوگاه سوسیالیسم قرار داشت انتخاب می گردد تا نقش مهمی را در مبارزه با نظام حاکم بر سرزمینی که از آن برخاسته است، ایفاء کند.

پس از پیروزی ایدئولوژی لیبرال دموکراسی غربی بر همزاد دیگر خود در حوزه مدرنیته یعنی ایدئولوژی سوسیالیسم؛ باز نقش نهاد دین در مغرب زمین، جایگاه ویژه خود را حفظ می کند. به عنوان مثال، پیش از حمله مشترک آمریکا و انگلستان به عراق؛ تونی بلر

به عنوان نخست وزیر بریتانیا و جرج دبلیو بوش به عنوان رئیس جمهور آمریکا، در واتیکان حاضرمی شود و با پاپ اعظم دیدار و گفتگو می کند.

در اینجا ناخود آگاه به یاد سخن برخی از افراد مطلع در غرب می افتیم که می گویند: سردمداران قدرتمند غرب که در حال سیطره یافتن بیشتر بر ثروتهای جهان هستند، دارای پایگاههای متعدد جهانی می باشند که برخی از آنها به شرح ذیل است:

- پایگاه اصلی نظامی صنعتی آنها که در آمریکا قرار دارد و نقش عملیات و هجوم نظامی را بر عهده دارد.

- پایگاه مهم اطلاعاتی آنان که در انگلستان مستقر می باشد و نقش جاسوسی

در مقیاس جهانی و جمع آوری اطلاعات سری
را برعهده دارد.

- پایگاه تبلیغاتی آنان که در فرانسه قرار
دارد و نقش تجمیل چهره تمدن غرب و
تلطیف روابط را در مواقع لزوم بر عهده دارد.

- پایگاه مهم دینی آنان که در واتیکان
ایتالیا مستقر می باشد و نقش اسکات
متدینان و توجیه تهاجمات بزرگ قدرتمندان
را برعهده دارد.

هرگاه این صاحبان قدرت جهانی بخواهند
بخشی از جهان را مورد تهاجم قرار دهند،
مجموعه پایگاههای فوق در یک نظام به هم
پیوسته دست به دست یکدیگر می دهند و
هریک از آنان نقش های منحصر به فرد خود
را که گاهی در ظاهر امر مغایر یکدیگر، ولی

در حقیقت به هم پیوسته اند، انجام می دهند.

به هرحال ، بر صاحبان بصیرت پوشیده نیست که نقش دستگاه مذهب و نهاد دین رسمی در مغرب زمین در ارتباط با نهاد دولت و نظام های سیاسی ، از بین نرفته است ؛ بلکه شکل آن تغییر یافته و به صورت عمیق تر و پیچیده تری در آمده است.

دین و قانونگذاری

برخی از نویسندگان ، جدایی دین از سیاست را به

معنای حذف نقش محوری دین در امر قانونگذاری جامعه تفسیر کرده اند. این مساله نیز یکی دیگر از مظاهر بارز

سکولاریسم در غرب می باشد که شایسته است پیرامون آن بیشتر سخن گفته شود.

در بخش پیشین به تاریخچه سکولاریسم اشاره کردیم و شرح دادیم که پس از جنگهای سی ساله و طی قرارداد وستفاليا، سرزمین هایی که تحت سلطه مستقیم کلیسا بود به دولت واگذار شد و به تدریج ، از تسلط نهاد دین یعنی تشکیلات کلیسا بر مقدرات حکومت ها کاسته شد و این امر (یعنی جدایی نهاد دین از نهاد دولت) یکی از مراحل و مظاهر سکولاریسم در اروپا تلقی می شود.

از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی ، واژه سکولاریسم معنای وسیعتری یافت و رفته رفته در آثار اندیشمندانی چون اگوست کنت و جان هالیوک و

ماکس وبر به صورت یک نظریه و مسلک فکری در آمد.

بر اساس این دیدگاه، علاوه بر جدایی دستگاه دین از دستگاه دولت؛ نقش دین در مظاهر حیات دنیوی نادیده انگاشته شد و این امر، به خصوصی شدن و فردی شدن دین و حذف آن از عرصه اداره امور جامعه منجر گردید.

عوامل گوناگونی در بروز این پدیده نقش داشته اند که به مهمترین آنها اشاره می کنیم:

الف- نقش رجال دینی پروتستان

یکی از علل تنزل دادن دین در حد باور شخصی و جداسازی مذهب از علم (از جمله علم اداره امور جامعه) حرکتی بود که جمعی

از رجال دینی پروتستان در تفسیر و تبیین آئین مسیحیت انجام دادند.

پروفسور عبد الجواد فلاطوری در بحث آزادی که با پروفسور بایرهاوز و پروفسور فون بروک در اروپا داشته ، در این زمینه چنین می گوید:

"انسان گاهی از اوقات، در روحانیون پروتستان، یک توجه اغراق آمیز نسبت به سکولاریزم را مشاهده می کند. البته کاتولیکها و انجیلیها اینطور نیستند. این روحانیون مفرط، عملاً ایمان را خالی و بی معنا ساخته اند. یعنی ایمان و دین بنا بر تصورات معینی به منزله یک ریاضت، پایین آورده شده است. لذا تمسک به بعضی از مضمونهای تغییر ناپذیر دیگر معنا ندارد."

پروفسور "بایر هاوز" نیز، در گفتگوی
یادشده چنین می گوید:

"درست است. منتقدین معاصر و روحانیون
نیز همین عقیده را دارند. معروفترین میسیونر
انگلستان و اسقف سابق، آقای لسللی نوبگین
بر این باور است که با جدا کردن واقعیتهای
به اصطلاح عینی و علمی از ارزشهای غیر
تجربی، بزرگترین خطا را مرتکب شده است.
او ارزشها را (شامل اعتقادات مذهبی) به
عنوان پدیده های ذهنی، و یافته های قابل
تجربه را به عنوان علم، قلمداد کرده بود".

بدین ترتیب، بر اثر حرکت مذکور، ایمان از
همزاد خود یعنی علم (از جمله "علم مدیریت
جامعه")، جدا معرفی گردید و ارزشها به
عنوان پدیده های ذهنی قلمداد شدند و دین
در حد یک ریاضت فردی تنزل یافت.

ب - نقش تئوريسين هاى مدرنيسم

عامل مهم ديگر، تلاش جمعى از نظريه پردازان در عرصه مدرنيسم و تئوريسين هاى مكاتب فكرى اروپا مانند اومانيسم (انسان محورى)، راسيوناليسم (خردگرایی مطلق)، ساينتيسم (علم گرایی)، رلتیویسم (نسبیت گرایی) و سنت ستیزی می باشد که گم شده خود را برای اداره امور جامعه، در آئين رایج کشورهاى اروپايی نیافتند و به منظور برون رفت از تنگنایى که ارباب کلیسا پدید آورده بودند، به مسلک سکولاریسم روی آوردند و دین رایج را از صحنه قانونگذاری و اداره امور جامعه کنار گذاشتند.

در دوره مدرنیته، سه ایدئولوژی به شرح زیر، به منظور هدایت سکان جامعه و تامین منبع

قانونگذاری بدون در نظر گرفتن دین، از درون
مکتب اومانیسم پدید آمدند:

1. سوسیالیسم

2. ناسیونالیسم

3. لیبرالیسم

پس از تولد این سه مکتب همزاد در مغرب
زمین، نخست مکتبهای لیبرالیسم و
ناسیونالیسم با هم متحد شدند و در طی جنگ
جهانی دوم، ایدئولوژی ناسیونالیسم را در
آلمان و ایتالیا شکست دادند. سپس، مکتب
لیبرالیسم در طول جنگ سرد، مسلک هم‌رزم
خود را به مبارزه طلبید و با سقوط اتحاد
 جماهیر شوروی سابق، ایدئولوژی
سوسیالیسم را به حاشیه راند و میدان دار
معرکه گردید.

در اینجا شایسته است به چند نکته مهم اشاره نماییم:

الف- تاثیر عقاید دینی بر سیاست در غرب

نکته اول اینکه گرچه نقش دین مسیحیت در بخش احکام، در قانونگذاری و اداره امور روزمره جامعه غربی کاهش یافت و یا منتفی گردید، ولی نقش دین یادشده در بخش عقاید، در سیاست گذاریهای کلان حکومتهای غربی و تدوین استراتژی جهانی آنان، تا حدودی محفوظ ماند. به عنوان مثال، مسیحیان به مجموعه کتاب مقدس شامل عهد عتیق و عهد جدید معتقدند. بر اساس متون فعلی عهد عتیق و دیگر اسناد دینی مربوط به آن، قوم یهود به عنوان ملت برگزیده خدا (شعب الله المختار) معرفی شده است. اعتقاد

مسیحیان به مجموعه کتاب مقدس موجب آن گردیده که حمایت دولتهای غربی از قوم یهود و دولت آنان در اسرائیل ، علاوه بر بعد سیاسی ؛ جنبه دینی و عقیدتی نیز داشته باشد.

ب- تفاوت اسلام با مسیحیت

نکته دیگر اینکه در آئین رسمی و رایج در اروپا یعنی مسیحیت ، دنیا به دو قسمت تقسیم شده است: دنیای مقدس یا معنوی و دنیای غیرمقدس یا مادی. همچنین، در دین یادشده، یک نظام حکومتی مدون برای اداره امور دنیوی در صدر تاریخ حضرت مسیح (ع) به چشم نمی خورد. همین امر نیز، پیش زمینه ای برای کنار گذاشتن دین رایج در

اروپا از صحنه اداره امور جامعه به شمار می رود.

در حالی که از زمان صدر اسلام ، همگام با ارائه بخش تربیتی مذهب که متکفل امور دنیای معنوی است؛ یک نظام حکومتی نیز که متکفل امور دنیای مادی است و اصول و قوانین مفصلی را جهت اداره امور جامعه در عرصه های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در بردارد ، توسط پیامبر اسلام (ص) بنیان گذاری و به عنوان بخشی از دین ، ارائه گردید.

پرفسور فلاطوری در سخنرانی خود که در میان جمعی از روشنفکران مسیحی در نورنبرگ آلمان ایراد نموده، در این زمینه چنین می گوید:

" در مسیحیت در مورد واسطه، یک تصویری در ذهن ساخته می شود. به نظر نیچه، این از افلاطون سرچشمه می گیرد. در مسیحیت، از یک دنیای مادی (یا غیر مقدس) و یک دنیای معنوی (یا مقدس) صحبت می شود. افلاطون از دنیای حقیقی و غیر حقیقی صحبت می کرد.

آنان (مسیحیان) معتقدند دنیای معنوی (مقدس) به یک محافظ احتیاج دارد (این نقطه نظر مشترکی با یهودیان است). این محافظین و نگهبانان همان کشیشان هستند. هرکس یک سری اعمال مقدس از زمان تولد تا ازدواج و مرگ دارد. در اسلام، این تقسیم بندی وجود ندارد و این موضوع، آنگونه که بعضی ها فکر می کنند یک نقص نیست. این حتی زندگی مسلمانان را مشکلتر هم می

کند. چرا که در اسلام می بایستی آن اعمال به اصطلاح غیرمقدس و مادی هم با نیت خداجویانه و برای رضای خدا انجام شود. یعنی بخشی از اعمال عادی انسانها نیز می تواند جنبه اخلاقی یا غیر اخلاقی بیابد. بنا براین می بینیم که در اینجا یک عمل خارجی با یک نیت باطنی ، هماهنگ می شود. در این یکی شدن عمل و نیت که نشأت گرفته از توحید است، همه اعمال اجتماعی ، جهت خدایی پیدا می کند. یعنی این اعمال، دیگر تنها اخلاقی نیستند؛ بلکه اعمال خداخواهانه و برای جلب رضایت خدا هستند.

یک مسلمان ، اگر مسلمان واقعی باشد، فقط وظیفه نماز خواندن و روزه گرفتن و حج رفتن را ندارد؛ بلکه وظیفه سالم نگهداشتن جامعه را هم برعهده دارد. هر

مسلمان برای سالم نگهداشتن جامعه،
مسئول است.

در زمان حضرت محمد (ص) جدایی
سیاست از دین (Trennung zwischen)
(Kaiser und Kirche)

وجود نداشت و این جدایی ، غیر قابل تصور
بود. هرکس در برابر قبیله اش ، حتی در
زمانی که دین قبیله ای حاکم بود، مسئول
بود و این مسأله در اسلام هم به همین
صورت وجود داشت. همه انسانها برای
نگهداری جامعه، مسئولیت داشتند".

[عبدالجواد فلاطوری، مقاله اسلام و مدرنیسم]

دکتر محمد حسین هیکل نیز بخاطر این
تفاوت بارز، روشنفکران را از مقایسه دین
اسلام و نهاد دینی آن در شرق با آئین

مسیحیت و ارباب کلیسا در غرب؛ بر حذر
میدارد و چنین می گوید:

"والشرقیون الذین لم یفطنوا بما یجب من
الدقة ، الى هذا الاتصال التاریخی بین الدین
والعلم و الفلسفة والأدب فی الغرب، والذین
فتنوا بأدب الغرب... خیل الیهم أنهم قد یرون
على نقل صور الأدب الى الشرق کما هی ،
فخیل الیهم أن فی الشرق کنیسة ککنیسة
الغرب! و أن ما انتهى الیه النضال بین الدولة
والکنیسة فی الغرب، یجب أن یبدأوا عنده
حملتهم على الکنیسة الموهومة فی الشرق".

[دکتر هیکل، ثورة الأدب]

"شرقیهای که با دقت ، ارتباط تاریخی میان
دین و علم و فلسفه و ادبیات در مغرب زمین
را دریافتند، و آنان که مفتون و شیفته
ادبیات غربی شدند... چنین تصور می کنند

که می شود صور ادبیات غرب را همانگونه که هست، به شرق منتقل نمود. آنان چنان تخیل می کنند که در شرق نیز کلیسایی مانند کلیسای غرب وجود دارد! و بر اساس آنچه در جریان نبرد میان دولت و کلیسا در مغرب زمین حاصل شد، آنان نیز باید حمله خود را بر علیه کلیسای موهومی که در شرق تصور کرده اند، آغاز نمایند."

خاور شناس بریتانیایی، برنارد لویس در این زمینه چنین می نویسد:

"در اسلام ، اصطلاحاتی که میان متدین و دنیوی، و میان معنوی و عصری تمییز دهد وجود ندارد. زیرا اسلام ، دوگانگی که بیانگر تعارض میان کلیسا و دولت، میان پاپ و امپراطور و یا میان خدا و قیصر باشد را نمی پذیرد."

[به نقل از دکتر هیکل در کتاب "گرایشهای ملی در ادبیات معاصر]

دانشمند رشته انترپولوژی (انسان شناسی)
 آقای ارنست گیلز، ویژگی یادشده در اسلام را
 موجب نقض کلیت دیدگاه سکولاریسم
 قلمداد می کند و چنین می گوید:

"فرضیه سکولاریسم ، یکی از تئوریهای شایع
 در علوم اجتماعی می باشد. این فرضیه چنین
 ادعان می دارد که سلطه دین بر جامعه
 بشری در جوامع صنعتی و علمی تضعیف می
 گردد و یا بطور کلی متلاشی می شود". سپس
 می گوید: "ولی حتی اگر این فرضیه به صورت
 عام هم درست باشد؛ نمی تواند به عنوان
 قانونی کلی و مطلق صدق کند. زیرا در اینجا
 یک استثناء اساسی وجود دارد و آن اسلام
 است".

آنگاه چنین ادامه می دهد:

"سزاوار است این نکته در نظر گرفته شود که سیطره اسلام بر مسلمانان در یکصد سال اخیر، تضعیف نگردیده بلکه تقویت شده است. و این مثال بارز، عهده دار نقض تئوری سکولاریسم است".

[مقاله مارکسیسم و اسلام]

تفکیک وظایف

تفسیر دیگری که برای اصطلاح جدایی دین از سیاست تصور می شود، عبارت است از: تفکیک میان وظائف و مسؤولیتهای دینی و اختصاص آن به دستگاه های مذهبی از یک سو ؛ و وظائف و مسؤولیتهای حکومتی و

مدیریتی کشور و احاله آن به دولت و سیاستمداران از سویی دیگر.

قانونمندی و تبیین دقیق مسئولیتهای نهادهای گوناگون سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، دینی و فرهنگی در کشورهای پیشرفته غربی، یک واقعیت پذیرفته شده است.

این نظام بخشی، در کشوری که در همه ابعاد، بویژه در بعد سیاسی، به مرحله توسعه یافتگی رسیده است؛ موجب هماهنگی و تقویت متقابل دستگاه های گوناگون جامعه می شود. در چنین جامعه نهادینه شده، همه نهادها و دستگاه ها در چهارچوب وظایف و مسئولیتهای مدون قانونی خود فعالیت می کنند و در پناه قانون، می توانند

در تعیین سرنوشت خود و کشور خود، سهمیم باشند.

در چنین جامعه ای، مسئولیت دانشگاه ها، آموزش و تولید علم است؛ و وظیفه حوزه های علمی، تربیت عالمان، فقیهان، سخنوران و نویسندگان مذهبی است؛ و مسئولیت بازار، گردش چرخ های اقتصاد است؛ و دستورالعمل احزاب، کار سیاسی است. در عین حال، همه این نهادها، در تعیین آینده جامعه خود در دایره قانون، شریک می باشند. زیرا هریک از آنها بخشی از مردمند و در یک کشور توسعه یافته، زمام سرنوشت سیاسی جامعه در دست مردم قرار دارد.

برخورد دنیای غرب با جهان اسلام

یکی از مباحث سیاسی در میان غربی ها و مسلمانان، نظریه برخورد میان دو تمدن اسلام و غرب است.

یکی از تئوری هایی که پس از جنگ سرد در این زمینه مطرح گردید، نظریه ای بود که توسط استاد دانشگاه هاروارد آمریکا "ساموئل هانتینگتون"، تحت عنوان "برخورد تمدن‌ها" ارائه شد. در بخش دیدگاه های این نویسنده در فصل مربوط به مکاتب فکری و فلسفی غرب، اشاره کوتاهی به دیدگاه وی داشتیم. در اینجا، توضیحات بیشتری را در نقد این تئوری، تقدیم خواهیم کرد.

هانتینگتون، تمدن‌ها را به تقلید از "توینی" بر اساس گرایش‌های دینی و فرهنگی به شرح زیر تقسیم کرده است:

تمدن غربی مسیحی، تمدن اسلامی، تمدن کنفوسیوسی در چین، تمدن ارتدوکسی – اسلاو، تمدن بودایی و ژاپنی، تمدن هندویی، تمدن آمریکای لاتین، و تمدن آفریقایی.

نظریه برخورد تمدن‌ها، قبلاً نیز توسط نظریه پرداز افراطی، برنارد لوئیس (Bernard Lewis) مطرح شده بود. وی مشوّق قدرت های غربی درجهت برخورد با مظاهر قدرت در جهان اسلام بوده و از جمله کسانی به شمار می رود که طرح تجزیه ایران و عراق بر اساس تعدّد قومیت ها را ارائه کرده است.

هانتینگتون بر این عقیده است که:

"نقطه اصلي برخورد پس از جنگ سرد، نه رنگ ایدیولوژیکی دارد و نه بوی اقتصادی. بلکه شکافهای عمیق میان جوامع بشری به عنوان نقطه غلیان برخوردها، ماهیتی فرهنگی خواهد داشت. بنا بر این، برخوردهای بزرگ در آینده، میان تمدن‌ها خواهد بود و خطوط گسل (Faultlines) در میان تمدنها، خاکریزهای این نبرد خواهد بود. این خطوط گسل، جانشین مرزهای سیاسی و ایدیولوژیک دوران جنگ سرد می‌شود."

هانتینگتون، قرن بیست و یکم را قرن برخورد تمدن غربی با تمدن اسلامی و تمدن کنفوسیوسی برشمرد و به سران کشورهای اروپایی و آمریکا هشدار داد تا آمادگی لازم را برای چالش با این دو تمدن داشته باشند. وی

همچنین توصیه کرد که باید از اتحاد میان دو تمدن اسلامی و کنفوسیوسی جلوگیری بعمل آید. زیرا هماهنگی میان این دو تمدن، می تواند تمدن غرب را از پا درآورد.

وی در مصاحبه ای با نشریه فرانسوی "لوپوئن" (Le Point) چنین می گوید:

"امروز تمدن اسلام مهمترین بلوک ایدئولوژیکی است که سر راه تمدن غرب قد علم کرده است و این تمدن را مجبور کرده از جاه طلبی های جهانشمولش دست بردارد... يك واقعیت در این میان وجود دارد و آن این است که غرب باید بفهمد که با وجود تمدن اسلامی، اکنون دیگر نمی تواند مانند بعد از جنگ جهانی دوم بر جهان تسلط یابد.

بنابراین ما باید این واقعیت را بپذیریم که تمدن های بزرگی چون چین و اسلام، بدون

آنکه لزوماً ارزشهای ما را مد نظر قرار دهند، عملاً در صحنه جهانی مطرح شده اند و این درحالی است که این دو تمدن هر روز بیشتر از گذشته براساس آهنگ خاص خود در حال تقویت شدن هستند...

درباره ویژگی های برخورد دو تمدن اسلام و غرب باید گفت که اولین ویژگی این برخورد، جهانی بودن آن است. یعنی هر جایی که مسلمانان و غربیان وجود داشته باشند، این برخورد نیز وجود خواهد داشت."

پس از ارائه نظریه برخورد تمدن ها توسط هانتینگتون، جمعی از سیاستمداران و نظریه پردازان به تایید آن پرداختند، و گروهی نیز، به نقد آن اقدام کردند.

موافقان نظریه برخورد تمدن‌ها

افراد ذیل، از جمله کسانی هستند که دیدگاه هانتینگتون را در خصوص اصل برخورد میان تمدن‌ها پذیرفتند، گرچه نقطه نظرات خاصی نیز دارند:

هنری کیسینجر

وی ضمن بیان نقطه نظرات خود در زمینه قدرتهای برتر پس از جنگ سرد، نظریه هانتینگتون را در تحلیل اوضاع جهان در عصر حاضر، می‌پذیرد. کیسینجر در عین حال، مشکلات و ناهماهنگی‌ها را در خطوط گسل میان تمدن‌ها که هانتینگتون مطرح کرده است، منحصر به آنچه او گفته است نمی‌داند.

میچل استرم

استرم، رئیس انیستیتوی مطالعات روابط بین الملل آلمان نیز، معتقد بود که برخورد فرهنگ ها عاملی خطرناک و بی ثبات کننده است و کشورهای غربی و اعضاء پیمان ناتو در آینده، با این برخوردها مواجه خواهند بود.

ریچارد نیکسون

این رئیس جمهور اسبق آمریکا نیز ضمن تایید پیشبینی هانتینگتون، دولت مردان آمریکا را از فرو افتادن در این نبرد و یا بی تفاوتی در برابر آن، برحذر می دارد و چنین می گوید:

"آمریکا نباید اجازه دهد که «برخورد تمدنها» به ویژگی غالب بر عصر پس از جنگ سرد تبدیل شود... اگر آمریکا همچنان نسبت به درگیری هایی که در آن ملل مسلمان قربانی

می شوند، بی تفاوت باشد، در واقع جهان غرب و جهان اسلام را به برخورد باهم فراخوانده است."

بسیاری از دولتمردان و سردمداران جهان غرب، برخورد تمدن ها را نه تنها تایید کرده اند، بلکه با جدیت در صدد ایجاد تنش گسترده در سطح دولتها و ملتهای اسلامی از یک سو، و جهان غرب از سوی دیگر می باشند، تا زمینه را برای نبرد جهانی دیگری فراهم سازند. آنان با ارائه طرح ها و برنامه های پیچیده ای بر آنند تا به هر طریق ممکن، عصبانیت و خشم غیر قابل کنترل میان جوامع و دولتهای اسلامی و جوامع غربی را برانگیزند و عرصه جهانی را برای تحقق برخورد تمدن ها آماده نمایند.

اقدام های تحریک آمیز برخی از دستگاه های ارتباط جمعی غرب مبنی بر انتشار گسترده تصاویر موهن و اسائه ادب به ساحت پیامبر اسلام که با پشتیبانی ضمنی بعضی از دولتهای اروپایی انجام می گیرد، و یا مراسم قرآن سوزی که به صورت رسمی و پشتیبانی پلیس بعضی از کشورهای غربی انجام می شود، از جمله توطئه های به ظاهر ساده ولی حساب شده و پیچیده در این راستا می باشد، و یک حلقه دیگر از زنجیره برنامه ریزی به منظور زمینه سازی برخورد میان تمدن غرب و تمدن اسلامی را تشکیل می دهد.

مخالفان نظریه برخورد تمدن ها

دیدگاه های هانتینگتون و برنارد لوئیس و امثال آن ها در مورد برخورد تمدن ها، توسط

بسیاری از اندیشمندان جهان، مانند نظریه پردازان ذیل، مورد نقد قرار گرفته است:

ادوارد سعید

از جمله مخالفان این تئوری، نویسنده معروف فلسطینی - آمریکایی، ادوارد سعید (Edward Said) است که دیدگاه های خود را در کتاب شرق شناسی (Orientalism)، بیان داشته است. وی بر این عقیده است که: "فرهنگ های بشری چنان به هم آمیخته اند و محتوا و تاریخ آن ها چنان به هم وابسته اند و درهم گره خورده اند که هرگز نمیتوان آنها را از هم جداکرد و به صورت بلوکهای بزرگ متضاد مانند ایدئولوژی های معارض شرق و غرب در آورد."

زیگنیو برژینسکی

برژینسکی، نظریه پرداز آمریکایی و نویسنده کتاب "خارج از کنترل" معتقد است که هانتینگتون، دیدگاهی همه جانبه ارائه نکرده و درونگسیختگی فرهنگ غربی و بحران های تمدنی اروپا و امریکا را نادیده گرفته است. او میگوید:

"نگرانی من از این جهت است که مشکل خودتباهی فرهنگی (Cultural Self Corruption) که با آن روبرو هستیم، نه تنها قابلیت امریکا در حفظ موقعیتش در جهان به عنوان رهبر سیاسی را متزلزل می سازد، بلکه حتی نظام ما را بعنوان يك نظام نمونه برای دیگران خدشه دار می کند."

او معتقد است که : نظام سکولاریزم عنان گسیخته (Out of Control Secularism)

که بخش بزرگی از جهان غرب را فرا گرفته است، در درون خویش، خودویرانی فرهنگی (Cultural self destruction) را پرورش میدهد.

بر اساس دیدگاه این تحلیلگر سیاسی، خطر اصلی که تمدن غرب را تهدید می کند، مواجهه با تمدنهای دیگر مانند تمدن اسلامی و تمدن کنفوسیوسی نیست، بلکه خطر مهم، فروپاشی تمدن و فرهنگ غربی است که به خاطر دور شدن از ارزش ها، خودنمایی می کند.

علاوه بر اشخاص یادشده، بسیاری از شخصیت ها و مؤسسات بزرگ فرهنگی جهان، به مخالفت با تئوری برخورد تمدن ها برخاسته و در جهت عکس این نظریه، به

تحکیم روابط فرهنگی و گفتگو میان تمدن‌ها،
اقدام نموده اند.

ضرورت هوشیاری مسلمانان

بیداری ملت های مسلمان و خیزش مجدد
تمدن اسلامی و گسترش سریع دین مبین
اسلام در جهان غرب، سه پدیده جدید
هستند که در تنظیم معادلات جهانی و
هژمونی نظام های غربی، توجه سیاست
گذاران بزرگ مغرب زمین را به خود جلب
کرده اند. در برابر نهضت اسلامی معاصر، دو
نوع موضعگیری متفاوت در قاره های اروپا و
آمریکای شمالی که اصطلاحاً جهان غرب
نامیده می شوند، به چشم می خورد:

1. بخش بزرگی از اقشار تحصیل کرده و
روشنفکران اروپایی و آمریکایی با آگاهی از

ویژگی‌های بی نظیر اسلام مانند اتّکاء بر منطق و استدلال، مبارزه با تبعیض نژادی، ترویج معنویت و حمایت از محرومان، دین اسلام را به عنوان ناجی انسان ها از گرداب ظلمها و ظلمتهای حاکم بر جهان دانسته و به این آئین مقدّس احترام می گذارند. این دیدگاه مثبت، موجب گردیده است تا به اعتراف منابع آگاه در غرب، دین اسلام به عنوان سریعترین ادیان پیشرو در اروپا و آمریکا معرفی شود.

به عنوان مثال در کتاب " MANKIND'S SEARCH FOR GOD " نوشته گروه مسیحیان شاهدان یهوه که در سال 1990 در نیویورک منتشر گردید پس از شرح گسترش اسلام و جمعیت بزرگ مسلمانان در جهان، چنین می خوانیم:

It is perhaps the fastest growing major religion in the world with an expanding Muslim movement in Africa and the Western world

"دین اسلام احتمالاً، سریعترین دین بزرگ و پیشتاز در جهان با گسترش حرکت اسلامی در آفریقا و جهان غرب می باشد".

حضور میلیونها مسلمان در کشورهای اروپایی و آمریکایی از جمله بیش از پنج میلیون مسلمان در فرانسه و حدود پنج میلیون نفر مسلمان در آلمان و بیش از هشت میلیون در ایالات متحده آمریکا و یک میلیون و هفتصد هزار در کانادا؛ و وجود دو کشور مسلمان در قاره اروپا (بوسنی و آلبانی) مؤید سخن مذکور است.

2. در برابر این دیدگاه مثبت، جمعی از سیاستمداران و حاکمان مغرب زمین، خاطره حمله طارق ابن زیاد به جنوب اسپانیا و جنگهای صلیبی میان دولتهای اسلامی و مسیحی و هجوم سپاه دولت عثمانی تا دروازه های شهر وین را مدّ نظر قرار داده و این حوادث تاریخی را معیار قضاوت و تصمیم گیری خویش می دانند. این گروه که کلیدهای ثروت و قدرت را در جهان غرب در اختیار دارند، چشم خود را بر روی ویژگیهای ارزشمند آئین حیاتبخش اسلام می بندند و با یاد آوری حوادث تاریخی مذکور، گسترش اسلام در جهان را به طور اعم و در کشورهای غربی به طور اخص، به معنای خیزش مجدد تمدّن اسلامی و مساوی با عقب نشینی و یا زوال تمدّن مغرب زمین، تعبیر می کنند. به

همین دلیل پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و حتی قبل از آن، برخی از طراحان استراتژیهای جهان غرب، تمدن اسلامی را به عنوان رقیب بعدی خود معرفی نمودند و برخی دیگر نیز، اسلام سیاسی را بزرگترین چالش تمدن غرب قلمداد کردند.

در پرتو مطالعه ای جامع در این زمینه، به خوبی روشن می گردد که آن گروه از سیاستمداران و حاکمان غربی که به نوع دوم از دیدگاه یاد شده معتقد هستند، در صدد ایجاد تنش گسترده ای در سطح دولتها و ملتهای مسلمان از یک سو، و جهان غرب از سویی دیگر می باشند، تا زمینه را برای نبرد جهانی دیگری فراهم سازند. آنان با ارائه طرحها و برنامه های پیچیده ای بر آنند تا به هر طریق ممکن، عصبانیت و خشم غیر قابل

کنترل جوامع و دولتهای اسلامی را بر انگیزند تا با انجام حرکت‌هایی تند و حساب نشده، آن دسته از سیاستگذاران کینه توز در غرب بتوانند تنفر افکار عمومی مردم مغرب زمین را نسبت به گروه‌های تندرو، در مقیاسی وسیعتر نسبت به عموم جوامع و دولتهای اسلامی تعمیم و توسعه بدهند.

ارزیابی طراحان توطئه قرآن سوزی و انتشار وسیع تصاویر موهن این بود که با اهانت به محبوبترین شخصیت در تمدن اسلامی، قلوب بیش از یک میلیارد و هشتصد میلیون مسلمان در سراسر جهان جریحه دار می شود و آنان به منظور انتقام از غربیها به سازمانها و دفاتر متعلق به کشورهای غربی، کلیساهای و کنیسه‌ها حمله می کنند و این امر، واکنش متقابل را در میان جوامع اروپایی

و آمریکایی بر می انگیزد و آنان نیز سفارتخانه های کشورهای اسلامی و مراکز دینی و فرهنگی مسلمانان در غرب را مورد حمله تلافی جویانه قرار می دهند؛ و از این رهگذر، خواسته شوم توطئه گران در جهت ایجاد تنفر و انزجار شدید بر ضد مسلمانان و کشورهای اسلامی در سراسر جهان بویژه در میان جوامع غربی به وقوع می پیوندد.

این حرکت، اولین و آخرین حلقه از سلسله عملیات جنگ روانی بر علیه تمدن ریشه دار اسلامی نمی باشد و قطعاً در آینده نیز شاهد چنین حرکات ایزایی که برخواسته از تئوری های کینه توزانه خواهیم بود.

در عین حال که پاپ اعظم به عنوان مهمترین مقام مذهبی در غرب و دبیر کل سازمان ملل به عنوان بالاترین مقام دیپلماتیک جهان،

حرکت زننده این دسته از سردمداران مغرب
 زمین را مردود دانسته اند، وزیر اصلاحات
 ایتالیا "روبرتو کالدورلی" از پاپ بندیکت
 شانزدهم می خواهد تا آغازگر جنگ صلیبی
 دیگری بر ضدّ تمدن اسلامی باشد و معتقد
 است که دنیای مسیحیت باید به سرعت بر
 علیه جهان اسلام بسیج شود.

وقاحت این وزیر دست راستی ایتالیا به جایی
 می رسد که اعلام می کند پیراهن هایی را با
 تصاویر موهن به اسلام و رسول خدا (ص) به
 صورت مجانی توزیع خواهد کرد و خود نیز
 این پیراهن را خواهد پوشید.

نکته قابل توجه دیگر در این زمینه، سخنان
 وزیر خارجه دانمارک در مصاحبه با روزنامه
 کپنهاگ پوست است که می گوید: "این
 درگیری ها برای یک قرن ادامه خواهد یافت".

با تأمل در آنچه بیان شد به خوبی روشن می گردد که این توطئه ها به منظور زمینه سازی برای برخورد میان تمدن غرب و تمدن اسلامی همچنان ادامه خواهد یافت و بسیاری از ارکان اصلی قدرت و ثروت در مغرب زمین، بر عملیاتی کردن تئوری نبرد تمدن ها و شعله ور ساختن آتش جنگی مذهبی و فرهنگی بر ضدّ دین مبین اسلام پافشاری خواهند کرد.

بنا بر این شایسته است ملت ها و دولت های اسلامی با مشورت اندیشمندان و نظریه پردازان مسلمان و متعهد، طرح هایی جامع برای مقابله قدرتمندانه و در عین حال حکیمانه با این نیرنگ شوم تدوین کنند و احساسات پاک و امواج خشم جوامع اسلامی را در مسیری آگاهانه تر و مؤثرتر هدایت نمایند.

طرح تصرّف هارتلند

نگاهی گذرا به طرحهای استراتژیک جهان غرب از یکصد سال گذشته تا کنون در خصوص مناطق حسّاس جهان، اندیشمندان را در برابر مسئولیتی بزرگ و تاریخی قرار می دهد. یکی از این طرح ها، دیدگاه "تصرّف قلب زمین" یا "Heart Land" است.

" هالفورد جان مکیندر" (Halford John Mackinder)، سیاستمدار و جغرافیدان بریتانیایی، در سال 1904 میلادی، نظریه تصرف "قلب زمین" (Heart Land) را مطرح کرد.

دیدگاه های وی در زمینه های ژئوپلیتیک و ژئواستراتژی، در کتاب های او به شرح ذیل تبیین گردیده است:

● "محور جغرافیایی تاریخ"

(The geographical pivot of history)

● "حقیقت و آرمانهای دموکراتیک"

(Democratic Ideals and Reality)

او سه قاره آسیا، اروپا و آفریقا را "جزیره جهانی" (World Island) نامگذاری کرد و محور مرکزی این جزیره جهانی را به عنوان "هارتلند" (قلب جهان) نامید. از دیدگاه این جغرافیدان، "هارتلند" عبارت است از منطقه ای گسترده که از شرق به سیبری غربی؛ و از غرب به رودخانه "ولگا" در روسیه؛ و از شمال به اقیانوس منجمد شمالی؛ و از جنوب به ارتفاعات هیمالیا و ارتفاعات ایران و ارتفاعات مغولستان محدود می گردد.

"سر مکیندر" پس از چندی، دامنه غربی "هارتلند" را تا حدود کشورهای اروپای شرقی توسعه داد. بر این اساس، "قلب جهان" منطقه وسیعی است که شامل بخشی از ایران، افغانستان، مغولستان، آسیای میانه و بخش مهمی از روسیه و مناطق مجاور می شود و دریای خزر در محدوده آن جای دارد.

وی در سال 1919 اعلام داشت: "هر قدرتی که بر اروپای شرقی دست یابد، بر "هارتلند" تسلط می یابد، و هرکس بر هارتلند (قلب زمین) تسلط یابد، بر "جزیره جهانی" حاکم خواهد شد؛ و هرکس بر جزیره جهانی حاکم شود، فرمانروای همه جهان خواهد بود".

طرح "تصرف هارتلند" در یکصد سال گذشته مدّ نظر استراتژیستهای کشورهای غربی و قدرتهای بزرگ در مغرب زمین بوده است. پس

از تولّد سه ایدئولوژی از درون حرکت مدرنیسم غربی (یعنی: ناسیونالیسم، سوسیالیسم و لیبرالیسم)، هریک از حوزه های ایدئولوژیک مذکور در برهه ای از زمان با الهام از طرح "هارتلند" برای تصرف "قلب زمین" خیز برداشته اند.

دو بلوک اول و دوم در تأمین کامل هدف خود ناکام گردیده اند و بلوک سوم در حال تجربه کردن تصرف کامل آن برآمده است.

در جریان جنگ جهانی دوم، ارتش مغرور نازی و نیروهای "جبهه محور" به رهبری هیتلر که نمایندگی "ناسیونالیسم" را بر عهده داشت، پس از تصرف بخش عمده اروپا، به منظور تصرف "قلب جهان" به روسیه لشکر کشی کرد ولی با مقاومت حریفان قدرتمندش، طعم تلخ شکست را چشید و بدینسان، ارتش

آلمان پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال 1945، با تحمل ناکامی از آن سرزمین باز گشت و سقوط هولناک ایدئولوژی "ناسیونالیسم" را به تماشا نشست.

در سال 1979 ارتش سرخ اتحاد جماهیر شوروی که نمایندگی "سوسیالیسم" را بر عهده داشت و بخش عظیمی از سرزمین های "هارتلند" را در تصرف خود داشت، به منظور تکمیل و توسعه تسلط خود بر سایر مناطق "قلب زمین" به افغانستان که در این حوزه قرار دارد و دارای ارزش خاص استراتژیک است لشکر کشی نمود؛ ولی با مقاومت حریف همزاد خویش یعنی جهان غرب که نمایندگی "لیبرالیسم" را بر عهده داشت با همکاری "کمربند سبز اسلامی" زمین گیر شد و در فاصله سالهای 1988 و 1989 مجبور به

عقب نشینی از افغانستان شد. اتحاد جماهیر شوروی دو سال پس از این حادثه، در سال 1991 سقوط کرد و امپراطوری "سوسیالیسم" متلاشی گردید.

اینک بخشی از جهان غرب به عنوان مظهرایدئولوژی "لیبرال دموکراسی" یگانه تاز میدان شده و در پناه قدرت و ثروت هنگفت خود و پس از شکست دادن دو حریف همزاد خویش، در صدد برآمده است تا سیطره خود را بر "هارتلند" به عنوان کلید فتح جهان، به کمال برساند. یادآور می شود که آمریکا و دیگر کشورهای غربی تلاش کردند تا دایره نفوذ "ناتو" را در سراسر اروپای شرقی گسترش دهند و علاوه بر این، در سال 2001 میلادی، به افغانستان نیز، حمله کردند.

طرح تجزیه ایران

در پرتو آنچه گذشت، راز طمع ورزیدن تنها بلوک بازمانده از سه حوزه ایدئولوژیک غرب نسبت به کشورهای که در حوزه "هارتلند" قرار دارند، از جمله کشور ایران، به خوبی روشن می گردد. این سرزمین پهناور علاوه بر اینکه بخش مهمی از "قلب جهان" را تشکیل می دهد، دارای ویژگیهای منحصر به فردی است که بر طمعکاری قدرتهای سرمست در عصر حاضر افزوده است. بر مبنای یک نظر کارشناسی، کشور ایران با شش حوزه ژئوپولیتیکی به شرح ذیل ارتباطی تنگاتنگ دارد:

- 1- حوزه قفقاز و آناتولی (ایران، ارمنستان، گرجستان و روسیه)

2- حوزه دریای خزر (ایران، ترکمنستان،

قزاقستان، روسیه و آذربایجان)

3- حوزه فلات ایران (ایران، پاکستان و

افغانستان)

4- حوزه آسیای مرکزی (ایران، ترکمنستان،

قزاقستان، ازبکستان، قرقیزستان و

تاجیکستان)

5- حوزه دریای عمان و اقیانوس هند (ایران،

پاکستان، هند، عمان و امارات متحده عربی)

6- حوزه خلیج فارس (ایران، عراق، کویت،

عربستان، امارات متحده عربی، قطر، بحرین

و عمان).

با توجه به نقش کلیدی ایران در راستای

سیطره بر "قلب جهان"، چشم طمع داشتن

قدرتهای بزرگ به این سرزمین امری آشکار

است. اما آنچه بر نگرانی صاحب‌نظران افزوده است، دیدگاه جدیدی است که قدرتهای مذکور برای عملیاتی کردن طرح تسلط بر "قلب جهان" از طریق "تجزیه ایران" اتخاذ کرده‌اند.

در اینجا به عنوان مثال، سه نمونه از گزارش‌هایی را که از طریق رسانه‌ها منتشر گردیده از نظر گرامی شما می‌گذرانیم:

1. در سند اول که در انگلستان به تاریخ 24 فوریه 2006 در گزارش روزنامه فایننشال تایمز چاپ لندن (Financial Times) منتشر گردیده با اشاره به پژوهشهای بخشی از نیروهای غربی چنین می‌خوانیم:

"این تحقیقات با افزایش ناآرامی‌های قومی و مذهبی در عراق همزمان است و به نوشته این روزنامه، هدف از این تحقیق، بررسی

نقش اختلافات قومی در تجزیه احتمالی ایران است.

فایننشال تایمز با اشاره به قوی بودن هویت ملی در ایران می گوید: "روابط قومی در این کشور به خاطر تنوع قومیت ها و زبان های مختلف پیچیده تر از عراق است".

2. در گزارش دوم، ضمن بیان دیدگاه "میشل شوسودفسکی" (Michel Chossudovsky) مدیر مرکز تحقیقات جهانی سازی و استاد اقتصاد در دانشگاه اتاوا در کانادا چنین می خوانیم:

"... اما چرا مسوولان ایرانی ظرفیت توسعه اقتصادی آمریکا را در قالب توسعه نظامی گری به خوبی مورد شناسایی قرار نداده اند و وارد معرکه ای شده اند که نتیجه آن به شرح زیر است:

1. رشد مجتمع های نظامی و صنعتی آمریکا در قالب توسعه نوین اقتصادی.
2. آزمایش سلاح های جدید در مصاف با ایران.
3. تسلط بر اقتصاد خاور میانه و اقتصاد کشورهای آسیای شرقی و تسلط بر انرژی آسیای میانه و خلیج فارس.
4. فرا رفتن وضعیت ایران از اپوزیسیون قانونی داخلی و فراهم شدن ایفای نقش برای اپوزیسیون برانداز خارجی.
5. فعال شدن تجزیه طلبی با محوریت قومی، عقیدتی".
3. در گزارشی دیگر به شرح ذیل، چنین آمده است:

"در تیر ماه سال 1383 هجری خورشیدی، کنفرانسی تحت عنوان "ایران، زمان روی آوردن به نگرشی تازه" توسط شورای سیاست خارجی ایالات متحده در واشنگتن و با حضور بیش از 300 نفر از نظریه پردازان و استادان برجسته علوم سیاسی برگزار شد. در این کنفرانس قرائت گزارش شورای روابط خارجی در مورد نحوه مواجهه با ایران به عنوان مهمترین بخش کنفرانس مورد توجه محافل سیاسی و رسانه های بین المللی قرار گرفت. گزارشی که با مدیریت و نظارت

زیگنیف برژینسکی (Zbigniew Brzezinski) و رابرت گیتس (Robert Michael Gates) تهیه شده بود.

در این کنفرانس، ویژگیهای منحصر به فرد ایران در منطقه بیان گردیده و به منابع

سرشار نفت و گاز آن به شرح ذیل اشاره شده است:

مواهب عظیم طبیعی ایران که تقریباً 11 درصد ذخایر نفتی جهان را در خود جای داده و دومین منبع بزرگ گاز جهانی است، ایران را به بازیگری با نقش غیر قابل انکار در عرصه اقتصاد جهان تبدیل کرده است.

تهیه کنندگان این گزارش در نتیجه گیری مباحث ارائه شده در این گزارش یادآور می شوند: ما در برابر ایران دو راه بیشتر در پیش روی نداریم:

1- تغییر حکومت با جنگ سخت

2- راهبرد جنگ نرم همراه با تعامل درگیری تماس محتاطانه و گزینشی و اتخاذ سیاست تشویق و تهدید راهبردی که اصول آن در طرح

فروپاشی شوروی تعریف و تجربه شده است که برخی از آن محورها توسط «زوگانف» رئیس مجلس روسیه، «سرگئی بابورین» معاون رئیس مجلس، «تیخونف» نماینده دوما، «ایلوخین» رئیس کمیسیون امنیت مجلس روسیه و «یاکوفلف» دستیار ویژه و مشاور ارشد گورباچف بیان گردیده است که به مناسبت موضوع بحث، به برخی از این موارد اشاره می نماییم:

1- سازماندهی يك ستون پنجم در سطح مقام های بلند پایه شوروی .

2- ایجاد چتر حمایتی قوی برای حمایت از عوامل مذکور.

3- دمیدن در تنور اختلافات داخلی و بروز جنگ قدرت میان گورباچف و یلتسین.

4- دیکته کردن تجزیه طلبی و جدایی

جمهوری های بالتیک.

5- تحریک اقوام و مذاهب و اشاعه تجزیه

طلبی ... "

اینک پس از آشکار شدن عمق اهداف

قدرتهای بزرگ در قبال ایران، رسالت تاریخی

ملت بزرگ ایران در حفظ هویت خود، به

خوبی روشن می گردد.

از سویی دیگر وظیفه مسئولان کشور در

توزیع عادلانه ثروت و رسیدگی کامل به

مشکلات فرهنگی ، اقتصادی و اجتماعی

اقوام ایرانی و اقلیت های مذهبی و عامّه

مردم، سنگین تر می شود.

تمدن معاصر غرب و پایانه تمدن

پس از پایان دوران جنگ سرد، و شکست ایدئولوژی کمونیسم و میدان داری دنیای غرب با ایدئولوژی لیبرال دموکراسی و سرمایه داری آزاد، دیدگاه های متعددی در جهت شکل گیری جهان نوین، ارائه گردید.

در بخش دیدگاه های فوکویاما، به این نکته اشاره ای کوتاه داشتیم که تئوری "پایان تاریخ"، توسط آن نظریه پرداز در سال 1992 میلادی ارائه شده است.

همانطور که در مباحث پیشین اشاره کردیم، پس از تولد سه ایدئولوژی از درون حرکت مدرنیسم غربی (یعنی: ناسیونالیسم، سوسیالیسم و لیبرالیسم)، هریک از حوزه های ایدئولوژیک مذکور در برهه ای از زمان برای تسلط بر جهان، اقدام کردند. دو بلوک

اول و دوم در تأمین کامل هدف یاد شده ناکام گردیدند و بلوک سوم در حال تجربه کردن تسلط بر جهان است.

در این راستا، برخی از نظریه پردازان معتقدند که ایدئولوژی "لیبرال دموکراسی" و "سرمایه داری آزاد"، آخرین مرحله از تکامل همه ایدئولوژی ها از آغاز تاریخ تا کنون است. بنا بر این، بشر در عصر حاضر با نیل به این ایدئولوژی، به بالاترین مرحله تکامل خود رسیده و این امر، پایانه نهایی کمال انسان در نظام حکمرانی است.

فرانسیس فوکویاما، تئوری خود را به این شرح، اعلام نمود:

"سیر بلوک بندی های عظیم و متمرکزی که بر اثر ایدئولوژی های فراگیر به وجود می آیند، پایان یافته است، و تنها جریان

باقیمانده پس از جنگ سرد، نظام لیبرال دموکراسی غربی با اقتصاد بازار آزاد است، و از این پس، هیچ حرکت دیگری که بتواند جایگزین این جریان شود، وجود ندارد."

بر مبنای این دیدگاه، جهان پس از جنگ سرد، دنیایی تک قطبی و یکپارچه خواهد بود، و تحت زعامت نظام لیبرال دموکراسی غربی به رهبری آمریکا به عنوان تنها پیروز میدان، قرار خواهد داشت.

وجه تسمیه این تئوری هم بدین جهت است که فوکویاما معتقد بود : ما به پایان تاریخ رسیده ایم، زیرا دیگر جایگزینی تاریخی برای ایدئولوژی مذکور، وجود ندارد، و همه مردم جهان از این به بعد، برای رسیدن به نظام لیبرال دموکراسی با اقتصاد آزاد، در حرکتند. بنا بر این، جامعه بشری در عصر حاضر به

جایی رسیده است که نمی تواند جهانی متفاوت از دنیای کنونی را تصور کند.

اما دیری نپایید که نظریه فوکویاما مبنی بر پایان تاریخ، با انتقادات جدی روبرو گردید و مخالفت گروهی از متخصصان مسائل راهبردی را برانگیخت.

یکی از مهمترین انتقادات این بود که ایدئولوژی لیبرال دموکراسی غربی که بر اساس اصالت ماده و اصالت فرد، بنا شده است، دارای عیوب اساسی و نقاط ضعف بسیار است، و با بحران های سهمگینی در عرصه های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مواجه خواهد بود.

بروز برخی از بحران ها در کشورهای اروپایی و آمریکایی در عصر ما، شاهی بر عدم توانایی اندیشه لیبرال دموکراسی غربی برای اقناع

مردم، حتی در کشورهای مغرب زمین است، چه رسد به مردمان سرزمین های دیگر که از نظر فرهنگ و تمدن، متفاوت می باشند.

دیدگاه "تافلر" در نقد پایان تاریخ

"الوین تافلر" (Alvin Toffler)، ، به دیدگاه فوکویاما در زمینه پایان تاریخ، اعتراض داشت و معتقد بود که به صورت طبیعی، جریانات کلی دنیا، به صورت امواج نامرئی در حال تجدید و تکامل هستند.

وی می گوید: تا کنون ، دو موج بزرگ جهانی به وجود آمده اند و اکنون، موج سوم در حال بروز و ظهور است.

سه مرحله تمدنی مورد نظر تافلر، عبارتند از:

- تمدن کشاورزی که سنت گرایی بر آن استوار است.

● تمدن صنعتی، که مدرنیته بر آن مبتنی است.

● تمدن الکترونیک و انفورماتیک، که جهانی شدن بر آن متوقف است.

در حال حاضر نیز، هر سه تمدن فوق، در نقاط مختلف جهان وجود دارند.

در موج اول، زمین، مبنای اساسی اقتصاد، فرهنگ، و زندگی فردی و اجتماعی است و نیروی عضلانی، مهمترین ابزار تولید به شمار می رود.

در موج دوم، صنعت، مبنای اصلی است و ماشین، مهمترین ابزار.

در موج سوم، علوم اصلی عبارتند از: فناوری الکترونیک، دانش کامپیوتر و بیولوژی.

تافلر معتقد است که رویدادهای کنونی جهان، ازهیچ الگویی پیروی نمی کنند و در حقیقت، نظم پنهان در ایجاد مراحل تکاملی

تمدن ها وجود دارد که انقلاب و دگرگونی
های جهانی را رقم می زند.

او می گوید: ما، در حال برپا کردن تمدنی
جدید و استثنایی هستیم، بی آنکه شناخت
روشن و دقیقی از آن داشته باشیم.

بر اساس دیدگاه تافلر، با تلاطم امواج تاریخ،
کل تمدنهای مذکور، با یگدیگر برخورد می
کنند و بر اثر همین امر است که بخش اعظم
آنچه درجهان امروز برای برخی از ما بی معنا و
تصادفی به نظر میرسد، معنا و مفهوم پیدا می
کند.

در پرتو این دیدگاه، تافلر معتقد است که نه
تاریخ به پایان رسیده (چنانکه فوکویاما می
گفت)، و نه تمدن غرب رو به زوال است
(چنانکه برژینسکی می گفت)، و نه مهمترین
برخوردی که با آن مواجهیم، بین اسلام و
غرب و سایر تمدن هاست (آنطور که
هانتینگتون معتقد بود).

بلکه مهمترین تحوّل استراتژیک و اقتصادی پیش روی ما، تقسیم جهان به سه تمدّن متفاوت و متعارض است که در حال وقوع می باشد.

بنا بر این، صف آرایی تمدنهای جهانی در حال حاضر، شکل دیگری بخود گرفته است و از این پس، به جای جهانی دو قطبی قبل از جنگ سرد، با جهانی روبرو هستیم که میان سه تمدّن رقیب و متعارض، تقسیم گردیده است.

در چنین دنیای سه قطبی، موج نخست، تأمین کننده منابع و محصولات کشاورزی و معدنی است. موج دوم، تولیدات انبوه را در سایه نیروی کار ارزان بر عهده دارد. و موج سوم، در پرتو شیوه های جدید بهره برداری از علم و دانش، در صدد سیطره بر جهان است.

همانگونه که به هنگام شکل گیری موج دوم، میان تجدّد طلبان تمدّن صنعتی از یکسو، و

جوامع پیش مدرن قبلی از سویی دیگر،
درگیری به وجود آمد، همینطور، در عصر
حاضر نیز، میان تمدن موج سوم که
خواستار سیطره بر جهان است و دو تمدن
پیشین، تنشهایی به وقوع می پیوندد.

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	3
تاریخ تمدن یونان.....	8
پیشگفتار.....	9
دوره های تاریخ تمدن یونان.....	13
دوران میسنی.....	13
دوران تاریک یونان.....	16
هومر.....	18
دوران یونان باستان.....	20
دولت شهرهای یونان.....	21
دولت شهر آتن.....	22
دولت شهر "اسپارت".....	29
دولت شهرهای مستعمراتی یونان.....	35
دوران کلاسیک یونان.....	39
نخستین درگیری میان ایران و یونان.....	40

42	لشکرکشی داریوش اول به یونان
44	حمله خشایارشا به یونان
48	اوج گیری تمدن یونان
53	سقوط امپراتوری یونان
53	جنگ اول "پلوپونز"
55	جنگ دوم پلوپونز
58	بازگشت سپاه ایران به آسیای صغیر
61	میراث تمدن یونان
63	نگاهی به مکاتب فکری و فلسفی یونان
64	حوزه فلسفی "ایونیا"
66	حوزه فلسفی "الئا"
69	مکاتب فلسفی آتن
70	حرکت سوفسطائیان
73	شخصیت های فلسفی آتن
74	سقراط
75	افلاطون

76	 ارسطو
78	 دیگر مکاتب فکری در یونان
79	 مکتب رواقیان
80	 مکتب اپیکوریان
81	 مکتب شکاکان
83	 کوچ فیلسوفان یونانی
86	 دوران هلنیسم
87	 تاریخچه دوران هلنیسم
89	 جهان گشایی اسکندر
92	 حکومت های دوران هلنیسم
93	 پادشاهی آنتیگونیید
93	 پادشاهی بطالسه
94	 امپراتوری سلوکیه
95	 پادشاهی آتالید
95	 ویژگی های حکومت های دوران هلنیسم
98	 دستاوردهای دوران هلنیسم

106.....	علل فروپاشی امپراتوری یونان
113.....	تاریخ تمدن روم
114.....	پیشگفتار
116.....	دوران روم باستان
117.....	قوم اتروسک
120.....	مهاجران یونانی در ایتالیا
121.....	برخورد اتروسک ها با یونانیان
124.....	حکمرانان روم باستان
128.....	دوران جمهوری روم
129.....	نظام حکمرانی دوران جمهوری روم
133.....	جنگ های دوران جمهوری روم
135.....	حمله "سلت ها" به ایتالیا
137.....	تجدید قوای جمهوری روم
139.....	جنگ با سامنیت ها
142.....	جنگ با دولت شهرهای یونانی
146.....	تسلط بر سراسر ایتالیا

- 147.....جنگ رومیان با ارتش کارتاژ
- 149.....نبرد اول با ارتش کارتاژ
- 153.....نبرد دوم با ارتش کارتاژ
- 161.....جنگ سوم با ارتش کارتاژ
- 163.....نبرد رومیان در شرق مدیترانه
- 168.....نبرد ایرانیان اشکانی با رومیان
- 170.....سقوط جمهوری روم
- 172.....علل سقوط جمهوری روم
- 172.....جنگ های داخلی
- 174.....فروپاشی اخلاقی
- 176.....ناپایداری اجتماعی و اقتصادی
- 182.....دوران امپراتوری روم
- 183.....نخستین امپراتور روم
- 185.....سازماندهی نظام حکومتی جدید
- 186.....سازماندهی نیروهای مسلح
- 187.....تشکیل ارتش

188.....	تأسیس گارد امپراتوری
188.....	بازنگری طبقات اجتماعی
190.....	تدوین قوانین اجتماعی
191.....	کشورگشایی آگوستوس
193.....	تعیین جانشین آگوستوس
194.....	دودمان ژولیوس کلودیوس
197.....	دودمان "فلاویوس"
199.....	امپراتورهای شایسته
200.....	نِروا
201.....	تراژان
203.....	هادریان
204.....	آنتونینوس پیوس
205.....	مارکوس آئورلیوس
207.....	پیدایش مسیحیت
207.....	تولّد عیسی مسیح
209.....	انتشار مسیحیت در امپراتوری روم

- 214.....تنزل امپراتوری روم
- 215.....سلسله سوریسی
- 216.....دوران آشوب
- 217.....حمله امپراتوری ساسانیان
- 220.....بازسازی امپراتوری روم
- 224.....تجزیه امپراتوری روم
- 226.....فروپاشی روم غربی
- 229.....امپراتوری بیزانس (روم شرقی)
- 230.....نخستین امپراتورهای روم شرقی
- 232.....زمامداری "یوستینین"
- 234.....کشورگشایی یوستینین
- 239.....طلوع دین اسلام
- 240.....غزوه تبوک
- 241.....نبرد یرموک
- 242.....نبرد اندلس
- 243.....نبرد قسطنطنیه

- 245.....ویژگی های امپراتوری بیزانس
- 246.....درگیری میان دو مذهب مسیحی
- 249.....خیزش مجدد امپراتوری بیزانس
- 249.....دودمان مقدونیان
- 253.....بازگشت منازعات
- 256.....جنگ های صلیبی
- 260.....جنگ اول صلیبی
- 268.....جنگ دوم صلیبی
- 271.....جنگ سوم صلیبی
- 277.....جنگ چهارم صلیبی
- 281.....جنگ پنجم صلیبی
- 282.....جنگ ششم صلیبی
- 284.....جنگ هفتم صلیبی
- 286.....جنگ هشتم صلیبی
- 287.....سقوط امپراتوری بیزانس
- 289.....علل فروپاشی امپراتوری روم

301.....	دستاوردها امپراتوری روم
301.....	تدوین قوانین و حقوق
304.....	فرهنگ و آموزش
305.....	ادبیات، شعر و هنر
312.....	هنر معماری
314.....	قرون وسطی
315.....	پیشگفتار
320.....	دوران شکل گیری دولت ها
321.....	حکومت ایتالیا
324.....	حکومت اسپانیا
327.....	حکومت فرانک ها
331.....	حکومت انگلستان
332.....	حکومت روم شرقی
335.....	توسعه کلیسای کاتولیک
340.....	ترویج مسیحیت در ایرلند
342.....	دوران تغییرات بزرگ

- 342.....امپراتوری فرانک ها
- 343....."پپین" و تهاجم به ایتالیا
- 347....."شارلمانی" و کشورگشایی گسترده
- 350.....سقوط امپراتوری فرانک ها
- 353.....حملات خارجی
- 353.....تهاجم نیروهای مسلمان
- 354.....تهاجم مجارها و تاسیس مجارستان
- 356.....حمله طایفه وایکینگ ها
- 359.....پیامدهای تهاجم به اروپای غربی
- 360.....گسترش نظام فئودالیسم در اروپا
- 361.....تغییر هژمونی کشورها در اروپا
- 361.....شکل گیری جدید اروپای غربی
- 362.....استقلال کشور آلمان
- 365.....ضعف دولت فرانسه
- 366.....پادشاهی متحد انگلستان
- 369.....تجدید نیروی امپراتوری بیزانس

- 371.....پادشاهی های نوظهور در اروپا
- 372.....پادشاهی لهستان
- 373.....پادشاهی بوهیمیا
- 374.....پادشاهی روس ها
- 378.....پادشاهی بلغارها
- 379.....پادشاهی مجارستان
- 380.....پیدایش سرزمین گرینلند
- 381.....اکتشاف سرزمین نیوفونلند
- 383.....دوران اوج گیری تمدن قرون وسطی
- 384.....گسترش اقتدار پاپ و کلیسا
- 387.....اصلاحات کلیسا و نظام پاپی
- 389.....نبرد قدرت میان پاپ و امپراتور آلمان
- 400.....تاسیس فرقه های مذهبی
- 401.....فرقه فرانسیسکن
- 404.....فرقه دومینیکن
- 405.....فرقه معترضان به ارباب کلیسا

- 407.....فرقه والدوسیان
- 408.....فرقه کاتاریسم
- 413.....گسترش دادگاه تفتیش عقائد
- 415.....توسعه شهرها و افول اقتدار اسقف ها..
- 422.....جغرافیای سیاسی اروپای غربی
- 422.....امپراتوری آلمان
- 426.....قوم نورمن
- 431.....سنگ بنای کشور اتریش
- 432.....پادشاهی انگلستان
- 434.....دودمان نورمندی
- 437.....جنگ های داخلی در انگلستان
- 438.....دودمان پلانِتاژِنِت
- 443.....حضور در جنگ صلیبی
- 449.....منشور کبیر
- 451.....سنگ بنای مجالس اعیان و مجلس عوام
- 453.....کشور فرانسه

- 461..... در گیری فیلیپ چهارم با پاپ
- 464..... کشور اسپانیا
- 466..... سیر نزولی آندلس
- 467..... ظهور کشور پُرتغال
- 469..... کشور روسیه
- 472..... حمله مغول ها به روسیه
- 475..... کشور لهستان
- 477..... مهاجمان تایئن
- 479..... جنگ های دویست ساله صلیبی
- 495..... فروپاشی امپراتوری بیزانس
- 497..... دوران اضمحلال تمدن قرون وسطی
- 498..... بلاهای طبیعی و قحطی
- 499..... انتشار طاعون
- 502..... شورش های اجتماعی و اقتصادی
- 506..... انشقاق کبیر
- 518..... جنگ های صدساله

کشورهای اروپا در قرن 14 و 15 میلادی..	523
وضعیت انگلستان.....	523
جنگ گل ها.....	528
موقعیت فرانسه.....	530
تفرقه در ایتالیا.....	536
بی ثباتی در آلمان.....	541
علل اضمحلال تمدن قرون وسطی.....	546
جنگ های خارجی.....	547
دنیا طلبی ارباب کلیسا.....	549
گسترش دادگاه های تفتیش عقائد.....	552
جامعه طبقاتی.....	553
جنگ های بی حاصل صلیبی.....	554
اختلافات داخلی.....	554
شورش های سیاسی و اقتصادی.....	556
خشونت در اروپا.....	557
دستاوردهای تمدن قرون وسطی.....	561

561.....	سنگ بنای نهادهای قانونگذاری
563.....	اندیشه های فلسفی در قرون وسطی
571.....	معماری در قرون وسطی
575.....	ادبیات و تاریخ نگاری در قرون وسطی
581.....	تاریخ رنسانس
582.....	پیشگفتار
582.....	بازه زمانی رنسانس
584.....	خاستگاه اولیه رنسانس
588.....	معنای لفظی رنسانس
589.....	ارکان نهضت رنسانس
591.....	اومانیزم
591.....	بازگشت به فرهنگ کلاسیک
593.....	ریشه یابی مکتب انسان گرایی
599.....	ترویج اومانیزم در ایتالیا
600.....	فرانچسکو پترارک
604.....	لئوناردو برونو

- 607..... پوجو براچولینی
- 609..... لورنتسو والا
- 611..... تاکید بر ادبیات کلاسیک یونان و روم
- 614..... دلائل گرایش به آثار افلاطون
- 618..... مارسلیو فیچینو و آثار افلاطون
- 619..... علل توجه به مکتب هرمتی
- 623..... "پیکو دِلا میراندُلا" و مکتب هرمتی
- 625..... "جُردانو بُرونو" و مکتب هرمتی
- 627..... انسان گرایان و هنرهای ذوقی
- 630..... دلائل اهتمام انسان گرایان به تاریخ
- 634..... تدوین نظام سیاسی
- 635..... تنظیم روابط دیپلماتیک
- 638..... تدوین شیوه حکمرانی
- 640..... نیکولو ماکیاولی
- 641..... زمینه اندیشه های سیاسی ماکیاولی
- 643..... مبانی فلسفه سیاسی ماکیاولی

652.....	هنر در دوران رنسانس
655.....	لئوناردو داوینچی
656.....	میکلانژ
656.....	رافائل
659.....	طبقات اجتماعی دوران رنسانس
659.....	نظام طبقاتی
665.....	اصلاحات دینی در اروپا
673.....	نهضت لولاردی
676.....	نهضت هوسیسم
684.....	تباهی دستگاه پاپ در عصر رنسانس
685.....	فساد مالی
687.....	فساد اداری
692.....	فساد اخلاقی
694.....	فروپاشی دستگاه پاپ
694.....	اِرسَموس
697.....	تامس مور

- 700.....مارتین لوتر
- 709.....انشعاب در کلیسای کاتولیک
- 709.....تکفیر و فرمان دستگیری
- 710.....گسترش انقلاب
- 712.....موضعگیری انسان گرایان
- 714...لوتر در کنار امیران و در برابر دهقانان
- 723.....آغاز پیروزی نهضت لوتر
- 727.....نظام کلیساهای لوتری
- 730.....مرگ مارتین لوتر
- 731.....جنگ های مذهبی در آلمان
- 736.....گسترش پروتستانتیسم در اروپا
- 737.....پروتستانتیسم در سوئد
- 738.....پروتستانتیسم در دانمارک
- 740.....پروتستانتیسم در نروژ
- 741.....پروتستانتیسم در انگلستان
- 755.....پروتستانتیسم در سوئیس

756.....	نهضت تسوینگی
760.....	حرکت آناپتیسم
763.....	برخورد با حرکت آناپتیسم
767.....	فرقه منونایت
769.....	فرقه هاترایت
770.....	فرقه آمیش
772.....	جنبش کالوینیسم
774.....	مبانی اعتقادی ژان کالوین
779.....	گسترش آئین کالوینیسم در اروپا
781.....	سازماندهی کلیسای کاتولیک
784.....	سازمان تبلیغی - نظامی "یسوعیان"
787.....	بازسازی دستگاه پاپ
792.....	تشکیل شورای "ترنت"
797.....	جنگ های مذهبی در اروپا
798.....	جنگ های مذهبی در آلمان
800.....	جنگ های مذهبی در فرانسه

- 808..... جنگ های مذهبی در هلند
- 813..... جنگ های مذهبی در انگلستان
- 816..... جنگ مذهبی اسپانیا با انگلستان
- 818..... جنگ مذهبی سی ساله
- 819..... پیش زمینه جنگ سی ساله
- 833..... صلح وستفاليا
- 834..... یادآوری
- 837..... شورش ها و انقلاب ها در اروپا
- 838..... انقلاب انگلستان
- 847..... اکتشاف و استعمار قاره آمریکا
- 847..... اکتشافات وایکینگ ها
- 849..... استعمارگری اسپانیا
- 851..... پیشینه تمدن قاره آمریکا
- 852..... ستم نیروهای اسپانیایی
- 854..... مسیحی کردن بومیان
- 855..... استعمارگری پرتغال

- 857.....استعمارگری هلند
- 858.....استعمارگری فرانسه
- 860.....استعمارگری انگلستان
- 864.....افول دوران رنسانس
- 869.....دستاوردهای دوران رنسانس
- 869.....نمایش نامه نویسی و ادبیات
- 869.....شکسپیر
- 870.....میگل دِ سرونتِس
- 871.....لُپه دِ وگا
- 872.....هنر
- 874.....فلسفه
- 879.....اختراعات
- 881.....تاریخ انقلاب علمی در اروپا
- 882.....پیشگفتار
- 884.....انقلاب علمی در کیهان شناسی
- 884.....نظام فلکی "زمین مرکزی"

- 889.....نظام فلکی "خورشید مرکزی"
- 892.....کوپرنیک
- 895.....حملات رهبران مسیحی به کوپرنیک
- 898.....تیکو براهه
- 904.....یوهانس کپلر
- 905.....قوانین کپلر
- 908.....گالیله
- 913.....آیزاک نیوتن
- 916.....قواعد کلی استدلالی
- 919.....قوانین سه گانه حرکت
- 920.....قانون جاذبه عمومی
- 923.....اندیشه های فلسفی دوران ساز
- 965.....عصر روشنگری در اروپا
- 1001.....نوآوری در علم حقوق و دانش اقتصاد
- 1002.....دیدگاه های حقوقی و قضایی
- 1007.....نظریات اقتصادی نوین

- 1007 مکتب اقتصادی مرکانتیلیسم
- 1012 مکتب اقتصادی فیزیوکراسی
- 1014 مکتب اقتصادی آدام اسمیت
- 1020 گسترش روشنگری
- 1026 تاسیس انجمن های فراماسونری
- 1027 چاپ و نشر مجلات علمی
- 1030 جنگ های جهانی
- 1031 پیشگفتار
- 1034 جنگ جهانی اول
- 1102 نتایج جنگ جهانی اول
- 1106 جنگ جهانی دوم
- 1188 تلفات جنگ جهانی دوم
- 1188 پیامدهای جنگ جهانی دوم
- 1191 غرب شناسی معاصر
- 1191 (بخش اول)
- 1192 پیشگفتار

1196	 دوران جنگ سرد
1229	 سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی
1243	 اروپای شرقی
1286	 اروپای غربی
1333	 اتحادیه اروپا
1342	 آمریکای شمالی
1380	 غرب شناسی معاصر
1380	 (بخش دوم)
1383	 دستاوردهای علمی
1424	 اندیشه های فلسفی
1489	 دین و سیاست در غرب
1548	 برخورد دنیای غرب با جهان اسلام
1569	 طرح تصرّف هارتلند
1575	 طرح تجزیه ایران
1584	 تمدن معاصر غرب و پایانه تمدن